

این کتاب
را بخوانید

استخوان های دوست داشتنی



آلیس سبالد

برگردان
میترا معتضد

چاپ دوم

نشر البرز



استخوان‌های دوست‌داشتنی



آلیس سبالد

برگردان میترا معتضد

چاپ دوم

نشر البرز
تهران - ۱۳۸۴

این کتاب برگردانی است از:

THE LOVELY BONES

by

Alice Sebold

Little, Brown and Company - New York, 2002

Sebold, Alice

سبالد، آلیس

استخوان‌های دوست‌داشتنی / آلیس سبالد؛ برگردان میترا معتمد. - تهران: البرز، ۱۳۸۲.
۴۴۰ ص.

ISBN 964 - 442 - 368 - 2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The lovely bones.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. ۲. مقتولان -- خانواده -- داستان. ۳. دختران نوجوان --
جرایم علیه -- داستان. الف. معتمد، میترا، ۱۳۴۵ - ، مترجم. ب. عنوان.
۵ الف ب / ۳۵۶۳ PS ۸۱۳ / ۵۴
الف ۱۳۸۲ ۲۶۷ س
الف ۱۳۸۲

م ۸۲ - ۱۲۳۵

کتابخانه ملی ایران

❖ ویراستار: حمید معتمدی

❖ ویراستار: حمید معتمدی

❖ شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

❖ چاپ اول: بهار ۱۳۸۲ / چاپ دوم: بهار ۱۳۸۴

❖ چاپ: چاپخانه آسمان

❖ لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه‌نور

❖ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

❖ نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهرودی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن

و نمابر: ۸۴۰۵۱۸۲-۸۴۱۷۴۴۶

❖ سایت اینترنت: WWW.nashr-alborz.com

❖ پست الکترونیک: info.@nashr-alborz.com

❖ فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور تلفن: ۸۰۸۵۵۰۴-۸۰۸۵۵۰۳

❖ مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات تلفن و نمابر: ۸۷۹۴۲۱۸-۸۷۹۴۲۱۹

۸۷۷۲۲۶۷-۸۷۷۲۰۲۹

❖ شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۳۶۸-۲ ISBN 964 - 442 - 368 - 2

داخل گوی بلورین برفی که روی میز تحریر پدرم قرار داشت پنگوئنی بود که، روسری سفید و قرمز راه راه به سر داشت. هنگامی که کوچک بنودم پدرم مرا روی پایش می‌نشاند و گوی بلورین برفی را برمی‌داشت، آن را واژگون می‌کرد، می‌گذاشت همه برف در آن پایین جمع شود، سپس به سرعت آن را برمی‌گرداند. ما دو نفر به تماشا می‌نشستیم و می‌دیدیم که برف آرام آرام در اطراف پنگوئن فرو می‌ریزد. با خود می‌گفتم، پنگوئن در آنجا تنهاست، و برایش نگران بودم. وقتی که این را به پدرم گفتم، او گفت: «سوزی، نگران نباش؛ او زندگی زیبایی دارد. در جهانی کامل و بی‌عیب و نقص حبس شده است.»

یک

نام من سالمون بود، که مثل ماهی سالمون^۱ نوشته می‌شود؛ و نام کوچکم سوزی بود. من چهارده ساله بودم که در ۶ دسامبر ۱۹۷۳ به قتل رسیدم. در عکس‌های مربوط به دختران گمشده که در دهه هفتاد در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، این دختران اکثراً شبیه من به نظر می‌رسیدند، دخترانی سفیدپوست با موهای قهوه‌ای. این قبل از آن بود که عکس بچه‌ها از همه نژادها و جنسیت‌ها روی کارتن‌های حاوی شیر یا در آگهی‌هایی که روزانه در صندوق پست انداخته می‌شد شروع به ظاهر شدن کند. در آن دوران هنوز مردم اعتقاد داشتند چیزهایی از این قبیل اتفاق نمی‌افتد.

در کتاب درسی مدرسه راهنمایی ام، من گفته یک شاعر اسپانیایی به نام خوان رامون خیمنت^۲ را که خواهرم برایم تعریف کرده بود، نقل کرده بودم. آن گفته چنین بود: «اگر به شما کاغذ خط‌کشی شده دادند، پشتش بنویسید.» من آن گفته را به این لحاظ انتخاب کردم که هم بیانگر احساس تحقیرآمیزی بود که نسبت به محیط گنگ و بی‌احساس کلاس درس داشتم و هم به دلیل آن که یک نقل قول احمقانه از ترانه یک گروه موسیقی راک نبود. فکر کردم نقل قول از یک شاعر اسپانیایی مرا اهل ادبیات جلوه می‌دهد. من عضو باشگاه شطرنج و باشگاه

۱. Salmon ماهی آزاد.

2. Juan Ramón Jiménez

شیمی‌دانان جوان بودم، ولی چندان علاقه‌ای به کلاس تعالیم مذهبی خانم دلمینیکو^۱ که در خانه‌اش برگزار می‌شد نداشتم. معلم محبوب من آقای بُت^۲ بود، که زیست‌شناسی درس می‌داد و دوست داشت قورباغه‌ها و خرچنگ‌هایی را که باید تشریح می‌کردیم زنده بگذارد و فقط آنها را در تابه موم‌اندود بیندازد تا ما جنبش و تکاپو و اندام‌هایشان را مشاهده کنیم. راستی این آقای بُت نبود که جان مرا گرفت. فکر نکنید هر کسی که در اینجا به او برخورد کردید، فرد مظنون است. مشکل اینجاست. شما هرگز نخواهید دانست. آقای بُت به مراسم یادبود من آمد (به علاوه تقریباً همه بچه‌های مدرسه راهنمایی – هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر محبوب باشم) و کمی هم گریست. او بچه بیماری داشت. ما همه این را می‌دانستیم. بنابراین هنگامی که به لطیفه‌های خودش می‌خندید، که هم قدیمی بودند و هم او خیلی لوس آنها را تعریف می‌کرد، ما هم می‌خندیدیم. بعضی وقت‌ها زورکی می‌خندیدیم، فقط برای آن که او را خوشحال کنیم. دختر او یک سال و نیم پس از فوت من جان سپرد. او لوسیمی^۳ داشت، اما من هرگز او را در بهشتم ندیدم.

قاتل من مرد همسایه ما بود. مادرم گل‌هایی را که او در حاشیه باغچه‌اش کاشته بود دوست داشت، و پدرم یک بار با او درباره نوع کودی که به گیاهانش می‌داد صحبت کرده بود. قاتل من اعتقادات قدیمی داشت و می‌گفت پوخته تخم‌مرغ و تفاله قهوه به زمین قوت می‌بخشد؛ می‌گفت مادرش هم اینطوری زمینش را بارور می‌کرده است. پدرم تبسم‌کنان به خانه بازگشت، او را مسخره می‌کرد و می‌گفت ممکن است باغ وی زیبا به نظر برسد اما به محض آن که یک موج گرما به زمین بخورد، بوی گندش در می‌آید و به آسمان می‌رسد.

اما در ۶ دسامبر ۱۹۷۳ برف می‌بارید، و من که از مدرسه به خانه بازمی‌گشتم تصمیم گرفتم برای زودتر رسیدن میانبر بزنم و از مزرعه ذرت عبور کنم. هوا

1. Mrs. Delminico

2. Mr. Botte

۳. نوعی سرطان خون.

نسبتاً تاریک بود زیرا زمستان بود و روزها کوتاه‌تر شده بود، و من به خاطر می‌آورم که چگونه ساقه‌های شکسته ذرت راه رفتن را برایم دشوارتر می‌کرد. برف ملایمی می‌بارید، دانه‌های سبک و کوچک برف به آرامی به زمین می‌ریخت، و من از بینی‌ام نفس می‌کشیدم، تا آن‌که بارش برف چنان سریع شد که مجبور شدم دهانم را برای تنفس باز کنم. دو متر دورتر از جایی که آقای هاروی^۱ ایستاده بود، زبانم را بیرون آوردم تا مزه یک دانه برف را بچشم.

آقای هاروی گفت: «از من نترسی‌ها،»

البته در مزرعه ذرت، در تاریکی، من هول شدم و از ترس پریدم. بعد از آن که مردم اندیشیدم که بوی ملایم ادوکلنی هم در هوا پیچیده بود، اما من توجهی نشان نداده بودم، یا فکر کرده بودم که این بو از یکی از خانه‌های بالای مزرعه می‌آید و به مشام می‌رسد.

گفتم: «آه، آقای هاروی شما بید،»

«تو دختر بزرگه سالمون هستی، نه؟»

«بله.»

«حال مادر و پدرت چطوره؟»

گرچه من بزرگترین فرزند خانواده‌ام بودم و در انجام آزمون‌های کوتاه علمی هم فرزند و زرنگ بودم، اما هرگز با بزرگسالان خودم را راحت احساس نمی‌کردم. گفتم: «خوبند،» سردم بود، اما به خاطر رعایت سن او، و این حقیقت که وی همسایه ما بود، و درباره کودکی‌هایمان با پدرم صحبت کرده بود، بر جایم باقی ماندم و منتظر شدم.

او گفت: «می‌دانی، همین پشت یک چیزی درست کرده‌ام، دلت می‌خواد

ببینیش؟»

گفتم: «آقای هاروی، من خیلی سردمه، و مامانم هم همیشه می‌گه قبل از

تاریکی خونه باشم.»

او گفت: «سوزی، حالا که هوا تاریک شده.»

کاش می‌دانستم که گفته او چقدر عجیب بود. من هرگز نامم را به او نگفته بودم. فکر کردم شاید پدرم یکی از آن لطیفه‌های بی‌مزه‌اش را که نشانه نمکین و دوست‌داشتمی بودن فرزندانم می‌دانست، اما از نظر من باعث خجالت بود برایش تعریف کرده است. پدر من از آن جور باباهایی بود که عکس‌عریانی از فرزندش را در سه سالگی هنگامی که در حمام طبقه پایین، حمامی که مهمانان استفاده می‌کنند مشغول استحمام بوده است، در کیف بغلی خود نگه‌داری می‌کنند. او این کار را شکر خدا فقط در مورد خواهر کوچکم لیندزی^۱ انجام داده بود، و حداقل من از این بی‌حرمتی مبری مانده بودم. اما او دوست داشت این داستان را برای همه تعریف کند که چطور وقتی لیندزی به دنیا آمد، من آنقدر حسودیم شده بودم که یک روز وقتی که پدرم در اتاق با تلفن مشغول صحبت بود، من از کاناپه پایین آمدم — او می‌توانست مرا از جایی که ایستاده بود ببیند — و سعی کردم روی لیندزی که در گهواره‌اش بود ادرار کنم. این داستان هر بار که او آن را تعریف می‌کرد باعث سرافکنندگی من می‌شد. او این را برای کشیش کلیسایی که برای عبادت به آنجا می‌رفتیم، برای همسایه‌مان خانم استِد که روان‌درمانگر بود و پدرم می‌خواست نظر او را در مورد این رفتار من بشنود، و هر کسی که دست بر قضا می‌گفت: «سوزی دختر پر دل و جرأتی است!» تعریف می‌کرد.

پدرم می‌گفت: «پر دل و جرأت. صبر کنید برایتان از شهامتش بگویم،» و بلافاصله مشغول تعریف آن ماجرای «سوزی روی لیندزی جیش کرد» می‌شد. اما اینطور که بعداً معلوم شد پدرم هرگز درباره ما چیزی به آقای هاروی نگفته بود، و آن داستان «سوزی روی لیندزی جیش کرد» را برایش تعریف نکرده بود. آقای هاروی بعدها هنگامی که مادرم را در خیابان دید فوراً به سویش رفت و چنین گفت: «راجع به آن خبر واقعاً مصیبت‌بار چیزهایی شنیدم. راستی، اسم دخترتان چه بود؟»

1. Lindsey

مادرم گفت: «سوزی» سعی می‌کرد زیر بار این کلمه قد خم نکنند، باری که واقعاً امیدوار بود بلکه روزی سبک شود. اما نمی‌دانست که در تمام عمرش به شیوه‌های متعدد دیگری همچنان آزارش خواهد داد.

آقای هاروی همان کلمات تسلی‌بخش معمولی را گفته بود: «امیدوارم آن آدم خبیث را دستگیر کنند. از بابت عزیز از دست رفته‌تان بسیار متأسفم.»

آن موقع من در بهشتم بودم، دست و پاهایم را جمع کردم و از پررویی و وقاحت او شگفت‌زده شدم. به فرانی^۱ بانوی راهنمایی که در هنگام ورودم به بهشت مرا زیر بال خود گرفته بود، گفتم: «این مرد چقدر پرروست.» او گفت: «واقعاً» و نظرش را به همین سادگی ابراز کرد. در بهشت من پرگویی و وراجی زیاد در کار نبود.

آقای هاروی گفت که فقط یک دقیقه طول می‌کشد، بنابراین من در مزرعه ذرت تا کمی دورتر، تا جایی که ساقه‌های ذرت کمتری شکسته شده بود زیرا هیچ‌کس از آن جا به عنوان میانبر برای رفتن به مدرسه راهنمایی استفاده نمی‌کرد، دنبالش رفتم. مادرم به باکلی برادر کوچولویم وقتی که او پرسیده بود چرا کسی از همسایه‌ها از بلال‌های آن مزرعه نمی‌خورد، گفته بود که ذرت آن مزرعه غیر قابل خوردن است. مادرم گفته بود: «ذرت این مزرعه برای اسب‌هاست، نه آدم‌ها.» باکلی پرسید: «برای سگ‌ها چی؟» مادرم پاسخ داد: «نه»، باکلی پرسید: «برای دایناسورها چی؟» و همین‌طور سؤال و جواب ادامه پیدا کرده بود.

آقای هاروی گفت: «یه مخفیگاه کوچک در ست کرده‌م.»

او توقف کرد و به سوی من برگشت.

گفتم: «من که چیزی نمی‌بینم.» متوجه بودم که آقای هاروی یک‌طور عجیبی به من نگاه می‌کند. از وقتی قیافه بچگانه‌ام را از دست داده بودم، می‌دیدم که مردهای مسن‌تر همان‌جوری به من نگاه می‌کنند، اما آنها موقعی که من کت بلند کلاه‌دار لاجوردی و شلوار پاچه‌گشاد زردم را که روی پاچه‌اش عکسی از فیل

گلدوزی شده بود می‌پوشیدم عقل‌شان را از دست نمی‌دادند. عینکی که آقای هاروی به چشم داشت گرد و کوچک با قاب طلایی بود، و چشمانش از پشت آن به من خیره شده بود.

او گفت: «سوزی، حواست کجاست، خوب نگاه کن،»

احساس کردم به اطراف نگاه می‌کنم تا راهی برای فرار از آنجا پیدا کنم، اما فرار نکردم. چرا فرار نکردم؟ فرانی گفت این سؤال‌ها بیهوده است: «تو فرار نکردی و این بلا بر سرت آمد. اینقدر راجع به آن فکر نکن. هیچ سودی نمی‌کند. تو مرده‌ای و باید این را قبول کنی.»

آقای هاروی گفت: «خوب نگاه کن،» و روی زمین چمباتمه زد و با مشت به زمین کوفت.

پرسیدم: «این چیه؟»

گوش‌هایم یخ کرده بود. من آن کلاه چند رنگ را که منگوله‌پشمی و زنگوله‌هایی داشت که جرینگ جرینگ صدا می‌کرد و مادرم در عید نوثل برایم بافته بود، به سر نگذاشته بودم. در عوض آن را در جیب کتم فرو کرده بودم.

به خاطر می‌آورم که جلو رftم و زمین نزدیک آقای هاروی را با دقت بررسی کردم. حتی از زمین یخزده حسابی سفت هم سفت‌تر بود.

آقای هاروی گفت: «این چوبه، باعث می‌شه ورودی مخفیگاه فرو نریزه. غیر از این همه چیز از جنس خاکه، در دل زمین کنده شده.»

پرسیدم: «خب این چیه؟» دیگر سردم نبود و از طرز عجیبی که او به من نگاه می‌کرد کلافه نبودم. مثل آن که در کلاس علوم باشم احساس کنجکاوی می‌کردم. «بیا ببین.»

وارد شدن به مخفیگاه دشوار بود، و خود او هم وقتی داخل گودال شدیم به آن اعتراف کرد. اما من از دیدن دودکشی که او برای بیرون راندن دود در موقع برپا کردن آتش درست کرده بود به قدری حیرت‌زده شدم که دشواری داخل و خارج شدن از آن گودال اصلاً به ذهنم خطور نکرد. به علاوه این را هم خاطر نشان می‌کنم که فرار موضوعی نبود که در رابطه با آن تجربه کافی داشته باشم. بدترین

کسی که از دستش مجبور به فرار شده بودم آرتی بود، پسری در مدرسه‌مان که ظاهر عجیبی داشت و پدرش مأمور کفن و دفن بود. او دوست داشت تظاهر کند سوزنی پر از مایع مومیایی کردن جسد را با خود حمل می‌کند. در دفترچه‌اش عکس سوزن‌هایی را می‌کشید که از آن‌ها قطرات سیاه‌رنگی در حال پایین چکیدن بود.

به آقای هاروی گفتم: «آه، جالبه!» او می‌توانست گوژپشت‌نتردام باشد، شخصیتی که راجع به آن در کلاس فرانسه چیزهای خوانده بودیم. من اهمیتی نمی‌دادم. به گذشته بازگشته بودم. مثل برادرم باکلی شده بودم، که طی بازدید یک روزه‌ای که از موزه تاریخ طبیعی در نیویورک به عمل آورده بودیم عاشق اسکلت‌های غول‌پیکر دایناسورها که به نمایش گذاشته بودند شده بود.

فرانی گفت: «مثل بچه‌ای که گول شیرینی را خورد.»

* * *

آن گودال را خوب به خاطر دارم. مثل آن که همین دیروز بود، دیروز. زندگی یک دیروز دائمی برای ماست. آن گودال به اندازه یک اتاق کوچک بود، به اندازه آن اتاق با دیوار سیمانی در خانه‌مان، که چکمه‌ها و بارانی‌های گشادمان را آنجا می‌گذاشتیم و مادرم هم یک ماشین رختشویی و خشک‌کن را به زور در آن جا داده بود؛ یکی را روی دیگری گذاشته بود. من تقریباً می‌توانستم در گودال بایستم، اما آقای هاروی مجبور بود دولا باشد. او همان‌طور که گودال راکنده بود در یک سمت آن نیمکتی درست کرده بود. بلافاصله روی آن نشست.

گفت: «اطرافتو ببین،»

من با شگفتی نگریستم. یک طاقچه هم بالای سرش بود که این را هم هنگام کندن زمین ایجاد کرده بود. روی آن طاقچه کبریت، چند تا باتری، و یک چراغ مهتابی که با باتری کار می‌کرد و تنها منبع روشنایی دخمه بود قرار داشت – روشنایی رعب‌آوری که وقتی او بالای سر من قرار داشت مشاهده‌اجزای چهره‌اش را مشکل می‌نمود و به سختی قابل تشخیص می‌ساخت.

روی طاقچه یک آینه، و یک تیغ اصلاح و خمیر ریش تراشی گذاشته بود. فکر

کردم چقدر عجیب است. آیا او نمی‌تواند در خانه اصلاح کند؟ اما مثل آن که به خودم گفتم مردی که یک خانه خوب دو طبقه دارد و بعد یک اتاقک زیرزمینی تنها یک کیلومتر دورتر از خانه‌اش درست می‌کند حتماً آدم خل و چلی است. پدرم برای توصیف آدم‌هایی مثل او روش مؤدبانه‌تری داشت: «خلق و خوی خاص خودش را دارد، چه می‌شود کرد؟»

بنابراین حدس می‌زنم که در آن لحظه فکر می‌کردم آقای هاروی هم خلق و خوی خاص خودش را دارد. من هم اتاقک را دوست داشتم، و آنجا گرم بود، و می‌خواستم بدانم که او چگونه آن را ساخته است، فوت و فن کارش چه بوده و ساختن چنین چیزی را از کجا یاد گرفته است.

اما زمانی که سگ خانواده ژیلبرت سه روز بعد بازوی قطع شده مرا پیدا کرد و آن را با یک پوست بلال که به بازویم چسبیده بود و نشان می‌داد که قتل در کجا رخ داده است به خانه آورد، آقای هاروی در آن گودال را بسته بود. من در این مدت در حال حمل شدن از جایی به جایی دیگر بودم. دیگر ندیدمش که چطور عرق می‌ریزد، در چوبی مانع فرو ریختن گودال را از جایش برمی‌دارد، همه شواهد جرم را همراه با تکه‌های مثله شده بدنم، غیر از آن بازو که از چشمش دور ماند، در کیسه می‌کند. زمانی که من با داشتن امکان کافی برای نگرستن به وقایعی که آن پایین در زمین رخ می‌داد دوباره ظاهر شدم، بیشتر نگران حال و روز خانواده‌ام بودم تا هر چیز دیگری.

مادرم با دهانی باز روی یک صندلی سفت کنار در خانه نشسته بود. چهره مهتابی‌اش رنگ‌پریده‌تر از هر زمانی بود که دیده بودم. چشم‌های آبی‌اش به نقطه مبهمی خیره مانده بود. پدرم به تکاپو افتاده بود. می‌خواست جزئیات امر را بداند و همراه با پلیس مزرعه ذرت را زیر و رو کند. هنوز هم خدا را شکر می‌کنم که کارآگاه ریزاندامی به نام لین فینرمن^۱ مسوول رسیدگی به پرونده من شد. او دو نفر پلیس یونیفورم‌پوش را مأمور کرد پدرم را به شهر ببرند تا همه مکان‌هایی را که

1. Len Fennerman

محل گردش من و دوستانم بود به آنها نشان بدهد و آنها بررسی های لازم را به عمل آورند. پلیس های یونیفورم پوش روز اول پدرم را تمام مدت در یک مرکز خرید سر پوشیده مشغول نگه داشتند. هیچ کس چیزی به لیندزی که سیزده ساله بود و عقلش می رسید نگفته بود. و به باکلی هم که چهار ساله بود و صادق باشیم اصلاً چیزی درک نمی کرد، موضوع را نگفته بودند.

آقای هاروی از من پرسید آیا می خواهم گلویی تازه کنم. تعارفش را این طور مطرح کرد. گفتم می خواهم به خانه مان بروم.

او گفت: «حداقل از سر ادب کوکایی با ما بنوش. بچه های دیگر همین کار را می کنند.»

«منظورتان کدام بچه هاست؟»

«راستش من این اتاقک را برای برو بچه های همسایه درست کرده ام. فکر کردم شاید اینجا بتونه براشون مثل یک باشگاه باشه.»

فکر نمی کنم حتی همان موقع هم این حرف را باور کرده باشم. فکر کردم دروغ می گوید، اما شاید این را دروغی ترحم برانگیز یافته ام. به خودم گفتم او آدم تنهایی است. ما در کلاس بهداشت راجع به مردهایی مثل او چیزهایی خوانده بودیم. مردهایی که هرگز تأهل اختیار نمی کنند. هر شب غذاهای یخ زده را گرم می کنند و می خورند و آنقدر از احساس طردشدگی در هراسند که حتی حیوان خانگی هم ندارند. برایش احساس تأسف کردم.

گفتم: «بسیار خوب. یک کوکا می نوشم.»

کمی بعد گفت: «سوزی، گرم نیست؟ چرا کنت را در نمی آوری؟»
کتم را در آوردم.

سپس او گفت: «سوزی، تو خیلی خوشگلی.»

گفتم: «ممنون.» قوطی نوشابه را به دستم داد.

«تو دوست پسر داری؟»

گفتم: «نه، آقای هاروی.» بقیه کوکایم را که خیلی زیاد بود نوشیدم و گفتم، «آقای هاروی، من دیگه باید برم. این جا خیلی باحاله، ولی من باید برم.»

او از جابر خاست و در حالی که قوز کرده بود جلوی شش پله‌ای که در زمین کنده شده بود و به جهان بیرون منتهی می‌شد قرار گرفت: «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی که می‌تونم از اینجا بری.»

به خودم گفتم این آقای هاروی چه آدم بی‌شخصیتی است، چقدر سمج و نفرت‌انگیز است. او جلوی در ایستاده و مانع خروج من شده بود.

«آقای هاروی، من واقعاً باید برم خونه.»

«لباسهاتو دربیار.»

«چی؟»

آقای هاروی گفت: «لباسهاتو دربیار. می‌خوام معاینه‌ات کنم، ببینم دوشیزه هستی یا نه.»

گفتم: «آقای هاروی، معلومه که هستم.»

«می‌خوام مطمئن بشم. پدر و مادرت از من ممنون خواهند شد.»

«پدر و مادرم؟»

او گفت: «اونا فقط دخترهای خوب رو می‌خوان.»

گفتم: «آقای هاروی، خواهش می‌کنم بذارین برم.»

«سوزی، تو جایی نمی‌ری. تو حالا مال منی.»

در آن دوران تناسب اندام موضوع مهمی نبود؛ بدنسازی اصطلاحی بود که به ندرت به کار می‌رفت. دخترها باید نرم و لطیف می‌بودند، و فقط دخترهایی که حالت زمخت و مردانه داشتند می‌توانستند در زنگ ورزش از طناب بالا بروند. با او سخت مبارزه کردم. تا آنجا که می‌توانستم سخت مبارزه کردم تا نگذارم آقای هاروی به من آسیب برساند، اما گویا مبارزه من به اندازه کافی سخت نبود، اصلاً سخت نبود، و من به زودی روی زمین افتاده بودم و او روی من قرار داشت. نفس نفس می‌زد و عرق می‌ریخت، و در این جدال عینکش از صورتش افتاده بود.

آن موقع خیلی زنده و هشیار بودم. فکر کردم این بدترین چیز در جهان است که به پشت روی زمین بخوابم و قیافه آن مرد عرق‌ریزان را از نزدیک ببینم. در دل

زمین به دام افتاده بودم و کسی نمی دانست من کجا هستم.
به مادرم اندیشیدم.

مادرم داشت عقربه‌های ساعت روی اجاقش را نگاه می کرد. یک اجاق‌گاز تازه بود و او خیلی خوشحال بود که روی آن ساعتی تعبیه شده است. او به مادرش، مادری که اصلاً به اجاق‌گاز و امثال آن اهمیتی نمی داد گفته بود: «می‌تونم زمان پخت غذایم را کاملاً زیر نظر داشته باشم.»

او نگران بود، اما بیشتر از آن که نگران باشد از تأخیر من در خشم بود. همچنان که پدرم با اتومبیل وارد پارکینگ سر بسته شد، او با عجله به استقبالش رفت، یک لیوان شراب سفید اسپانیایی به دستش داد، و با چهره‌ای کلافه و ناراحت گفت: «فکر می‌کنی مدرسه راهنمایی امروز برنامه خاصی داره؟ شاید جشن بهاره باشه.» پدرم گفت: «آبی گیل^۱، چطور ممکنه جشن بهاره‌ای در کار باشه در حالی که برف میباره؟» مادرم که سخت پریشان حال بود، با کلی رابه داخل اتاق برد و گفت: «با پدرت بازی کن،» و درحالی که می‌خواست اضطرابش را نمایان نکند به آشپزخانه خزید و کمی شراب برای خودش ریخت و آن را سرکشید.

آقای هاروی لب‌هایش را به لب‌های من فشرد. لبانش ورم کرده و خیس بود و من می‌خواستم فریاد بزنم اما خیلی ترسیده بودم و از شدت پیکار رمقی برایم نمانده بود. یک‌بار یک نفر که دوستش داشتم مرا بوسیده بود. نام او ری بود و اهل هند بود. او انگلیسی را با لهجه صحبت می‌کرد و سیه چرده بود. من اول به او توجهی نشان نداده بودم. دوستم کلاریسا چشمان درشت او با آن پلک‌های نیمه بسته‌اش را چشم هیولانا نام نهاده بود، اما او خوشگل و زیرک و خوش لباس بود و به من کمک کرده بود در امتحان جبر تقلب کنم، درحالی که تظاهر می‌کرد چنین کاری نکرده و تقلبی صورت نگرفته است. او هنگامی که جلوی کمد در راهروی مدرسه ایستاده بودم مرا بوسید، و فردای آن روز ما عکس‌هایمان را برای چاپ در کتاب سال مدرسه به دفتر مدرسه تحویل دادیم. هنگامی که در

1. Abigail

پایان تابستان کتاب سال مدرسه مان چاپ شد، دیدم که او زیر عکسش در تکمیل آن جمله چاپ شده چنین نوشته بود: «قلب من به سوزی سالمون تعلق دارد.» فکر می‌کنم ری در آن روز از قبل نقشه کشیده بود. یادم می‌آید که لب‌هایش خشک و ترک خورده بود.

به زور گفتم: «آقای هاروی تو را به خدا آزارم نکنید» و مرتب این جمله را می‌گفتم. آزارم نکنید. و در ضمن عبارت خواهش می‌کنم را هم خیلی به کار می‌بردم. فرانی به من گفت که تقریباً هر کس قبل از مردن التماس می‌کند و عبارت خواهش می‌کنم را بر زبان می‌آورد. او گفت: «می‌خواهت، سوزی.»

گفتم: «خواهش می‌کنم، آزارم نکنید.» بعضی وقت‌ها این دو عبارت را با هم به کار می‌بردم. «خواهش می‌کنم، آزارم نکنین» یا «آزارم نکنین، خواهش می‌کنم.» مثل وقتی بود که کلیدی را در قفل می‌چرخانی و کلید در را باز نمی‌کند و تو می‌گویی «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم باز شو!» یا وقتی که در جایگاه تماشاگران در وسط جمعیت نشسته‌ای و توپ بیسبال مستقیماً به طرف تو می‌آید و در دستانت جا می‌گیرد، و تو فریاد می‌زنی «گرفتمش، گرفتمش، گرفتمش.» «خواهش می‌کنم اذیتم نکنین.»

اما او از ناله و تقاضا و استغاثه من خسته نشد. دست در جیب کت کلاه‌دار من برد و کلاهی را که مادرم برایم بافته بود در دهانم فرو کرد. تنها صدایی که پس از آن می‌کردم جیرینگ جیرینگ ضعیف زنگوله‌ها بود. همچنان که لبان خیس و نفرت‌انگیزش را روی چهره و گردنم حرکت می‌داد، دست به زیر پیراهنم برد و من شروع به گریه کردم. گویی از کالبدم بیرون آمدم، در هوا و سکوت ساکن شدم. هق‌هق می‌گریستم و دست و پا می‌زدم. احساس می‌کردم عظیم شده و ورم کرده‌ام. احساس می‌کردم دریایی هستم که او در آن ایستاده و ادرار و مدفوع می‌کند.

شنیدم مادرم صدا زد: «سوزی! سوزی! شام حاضره.»

هاروی در گوشم خرناس می‌کشید.
 «شام لوبیاسبز و خوراک بره داریم.»
 من هاون بودم و او دسته هاون.
 «برادرت دستش رو گذاشته روی کاغذ و با خودکار تصویر انگشت‌هاشو
 کشیده، و من هم کیک سیب درست کرده‌م.»

آقای هاروی همان‌طور مرا به زمین می‌خکوب کرده بود و به صدای ضربان قلب
 خودش و قلب من گوش می‌کرد. گوش می‌کرد که چگونه قلب من مثل خرگوش
 تند می‌زد، و چگونه ضربان قلب او خفه و آهسته شده بود، و مانند چکش
 به پیراهنش کوفته می‌شد. ما همان‌طور روی زمین دراز کشیده بودیم و همان‌طور
 که وول می‌خوردم به مطلب بسیار مهمی پی بردم. او این کار را با من کرده بود و
 من جان سالم به در برده بودم. همین بود و بس. من هنوز نفس می‌کشیدم. صدای
 ضربان قلبش را می‌شنیدم. نفس متعفنش را استشمام می‌کردم. خاک تاریک
 اطراف ما همان بویی را می‌داد که باید می‌داد، خاک مرطوبی که در آن کرم‌ها و
 حیوانات زندگی روزمره‌شان را سپری می‌کردند. فکر کنم ساعت‌ها فریاد زده
 بودم.

می‌دانستم که او می‌خواهد مرا بکشد. ولی در آن لحظه تشخیص ندادم که
 حیوانی بودم که از همان موقع در حال جان دادن بود.

«پس چرا از جات بلند نمی‌شی؟» آقای هاروی به یک سو غلتید و سپس بالای
 سر من چنک زد.

صدایش ملایم و تشویق‌کننده بود، صدای عاشقی که صبح دیروقت
 معشوقش را به بیدار شدن فرا می‌خواند. این یک پیشنهاد بود، نه یک فرمان.
 نمی‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم از جایم بلند شوم.

چون نتوانستم — شاید فقط به این خاطر بود، چون نتوانستم از حرفش
 اطاعت کنم — او به دیوار تکیه زد، دستش را بالا برد و بالای سرش روی طاقچه را
 که تیغ اصلاح و خمیر ریش تراشی‌اش قرار داشت لمس کرد. وقتی دستش را

پایین آورد، در دستش چاقویی دیده می‌شد. چاقو که بدون نیام بود به من تبسم کرد، انحنایش به زهر خندی می‌مانست.
او کلاه را از دهانم بیرون آورد.
گفت: «بگو که عاشق منی.»
آرام گفتم.
به هر حال پایان کار فرا رسید.

دو

هنگامی که اولین بار وارد بهشت شدم فکر کردم همه هر آنچه را که من می‌بینم می‌بینند. فکر کردم در بهشت هر کسی تیرهای دروازه فوتبال در دوردست و زنان ورزشکاری که پاکشان راه می‌روند و وزنه و نیزه پرتاب می‌کنند وجود دارد. که همه ساختمان‌ها به ساختمان دبیرستان‌های حومه شهرهای شمال شرقی کشور که در دهه ۱۹۶۰ بنا شده‌اند شباهت دارد. ساختمان‌های بزرگ یک یا دو طبقه که به گونه‌ای ملال‌انگیز در قطعات زمین شنی ساخته شده‌اند، و دارای پیش‌آمدگی و فضاهای باز هستند تا کمی حالت امروزی پیدا کنند. موضوع مورد علاقه من این بود که چگونه این ساختمان‌ها به رنگ فیروزه‌ای و نارنجی درآمده بودند؛ درست مثل ساختمان‌های مجتمع آموزشی فرفکس^۱ که به همین رنگ بود. بعضی وقت‌ها آن موقع که روی زمین به سر می‌بردم، از پدرم می‌خواستم با اتومبیلش مرا به تماشای مجتمع آموزشی فرفکس ببرد تا بتوانم خودم را در حالی که در آنجا تحصیل می‌کنم مجسم نمایم.

پس از گذراندن کلاس هفتم، هشتم، و نهم از مدرسه راهنمایی، می‌خواستم دبیرستان یک آغاز تازه و طراوت بخش باشد. به خود می‌گفتم اگر به دبیرستان فرفکس بروم به همه مصرانه می‌گویم مرا «سوزان» خطاب کنند. موهایم را به مدل پُر خواهم آراست یا به مدل گوجه‌فرنگی پشت سرم جمع خواهم کرد.

1. Fairfax

صاحب اندامی خواهم شد که مورد توجه پسرها و مورد حسرت دخترها قرار بگیرد. اما بالاتر از همه اینها آنقدر خوشرو و مهربان خواهم بود که آنها غیر از دوست داشتن من به حد پرستش از انجام هر کار دیگری احساس گناه بسیار خواهند کرد. دوست داشتم درباره خودم - که تقریباً حالت ملکه‌ای را پیدا می‌کردم - اینطور فکر کنم که باید از بچه‌های بدریخت و بدقواره در کافه‌تريا حمایت کنم. موقعی که یک نفر کلیو ساندرز را به خاطر آن که مثل دخترها راه می‌رفت مورد کنایه و تمسخر قرار می‌داد، من با ضربه لگدی که به پای طعنه‌زن وارد می‌آوردم فوراً انتقام آن بینوا را می‌گرفتم. هنگامی که پسرها به خاطر سینه‌های بزرگ فوب هارت سر به سرش می‌گذاشتند، من برایشان سخنانی می‌کردم و می‌گفتم که شوخی درباره سینه زن‌ها کار جالب و پرتفنی نیست. فراموش کرده بودم که خودم چه القابی به فوب بیچاره هنگامی که از کنارم رد می‌شد داده بودم و همه این القاب را در حاشیه دفترچه‌ام یادداشت کرده بودم: مامان سرخ پوسته، هوهاها - هاها - هوها - ها، بانوی شیرده، زن خربزه فروش. وقتی که خیالبافی و دیدار از دبیرستان به پایان می‌رسید، دوباره در صندلی عقب اتومبیل پدرم جا می‌گرفتم و او اتومبیل را به حرکت درمی‌آورد. من وقتی برای عیب‌جویی و انتقاد نداشتم. نه در عرض چند سال بلکه در عرض چند روز دوران دبیرستان را طی می‌کردم، یا آن که طی دوران تحصیلم در کلاس یازدهم به شکلی توجیه‌ناپذیر جایزه اُسکار بهترین بازیگر زن را دریافت می‌کردم. اینها رؤیاهای من در هنگامی بود که روی زمین به سر می‌بردم.

پس از چند روز اقامت در بهشت، متوجه شدم که پرتاب‌کنندگان نیزه و وزنه و پسرهایی که در زمین آسفالت ترک خورده بسکتبال بازی می‌کردند همه در برگردان‌های خودشان از بهشت قرار داشتند. گرچه برگردان آنها از بهشت دقیقاً مانند برگردان من نبود، اما وقایع مشابه بسیاری در آن برگردان‌ها اتفاق می‌افتاد. در روز سوم من هلی را ملاقات کردم که همخانه من شد. او روی تابی نشسته بود. سؤال نکردم که آیا دبیرستان‌ها تاب هم دارد یا نه: به هر حال صفای بهشت در

همین است. و نه از آن تاب‌های نیمکتی و بزرگ - تنها صندلی‌های سطل ماندنی از جنس لاستیک سیاه سفت که مثل گهواره شما را در بغل می‌گیرد و شما قبل از تاب خوردن می‌توانید روی آن کمی جست و خیز کنید. هُلی آنجا نشسته بود و کتابی را که به حروف الفبای عجیبی نوشته شده بود می‌خواند، حروفی که من آن را به جعبهٔ چلو و گوشتی که پدرم از رستوران هاپ فت^۱ می‌خرید و با خود به خانه می‌آورد ربط دادم. هاپ فت رستوران کوچکی بود و باکلی آنقدر نام آن را دوست داشت که هر بار با اتومبیل از مقابل آن رد می‌شدیم با تمام نفسش فریاد می‌زد: «هاپ فت!» حالا می‌دانم که این کلمات به زبان ویتنامی است، و نیز می‌دانم که هرمان جید صاحب رستوران هاپ فت ویتنامی نبود، و نام واقعی او هم هرمان جید نبود، بلکه این نامی بود که او هنگامی که از چین به ایالات متحده آمریکا آمد بر خودش نهاد. همه این چیزها را هُلی به من گفت.

گفتم: «سلام، اسم من سوزی است.»

بعدها هُلی به من گفت که نامش را از فیلمی به نام صبحانه در جواهری تیفانی اقتباس کرده است. اما آن روز این نام مستقیماً و بدون توضیح اضافی بر زبانش جاری شد.

او گفت: «من هم هُلی هستم.» به دلیل آن که او در بهشتش ابداً نمی‌خواست انگلیسی را با لهجه صحبت کند، بنابراین این جمله را بدون لهجه و به زبان انگلیسی آمریکایی سلیس گفت.

من به موی سیاه همچون شب‌قش نگرستم. موهایش براق و پر پشت بود، مثل موهایی که در تبلیغ شامپوها و نرم‌کننده‌ها در مجلات دیده می‌شود. پرسیدم: «خیلی وقته اینجایی؟»

«سه روزه.»

«من هم همینطور.»

روی صندلی تاب کناری‌اش نشستم و بدنم را پیچ و تاب دادم تا زنجیرهای

1. Hop fat

تاب را محکم بگیرم و تاب بخورم. سپس آرام نشستم و تاب خوردم تا بالاخره تاب از حرکت ایستاد.

او پرسید: «اینجا رو دوست داری؟»
«نه.»

«من هم دوست ندارم.»

به این صورت دوستی میان ما آغاز شد.

ساده‌ترین رؤیایمان را در بهشت به ما داده بودند. هیچ معلمی در مدرسه نبود. هرگز مجبور نبودیم به کلاس‌ها برویم مگر به کلاس هنر برای من، و کلاس موسیقی جاز برای هُلی. پسرها اذیت‌مان نمی‌کردند و نمی‌گفتند بدبو هستیم: کتاب‌های درسی ما فقط مجله‌های جوانان و مُد، مجله‌هایی مثل سِونِتین (هفته‌ساله‌ها)، گلمر (جذابیت) و وُگ (مُد) بود.

و افق دیدمان همچنان که پیوند دوستی میان ما محکم‌تر شد گسترش یافت. ما خیلی چیزهای شبیه هم را خواستار بودیم.

فرانی، رایزن من در بدو ورودم به بهشت، به راهنمای ما مبدل شد. فرانی آنقدر مسن بود که برایمان مثل یک مادر باشد — او چهل و چند سال داشت — و مدتی طول کشید تا من و هُلی فهمیدیم که خودمان چنین چیزی را خواسته بودیم: این که مادری داشته باشیم.

در بهشتِ فرانی، او به دیگران خدمت می‌کرد و توسط قدردانی آنها اجر خدماتش را می‌گرفت. هنگامی که در زمین بود، او مددکار اجتماعی برای کمک به بی‌خانمان‌ها و تهی‌دستان بود. او از سوی کلیسایی موسوم به سنت مری (مریم مقدس) که فقط به زنان و بچه‌های مستحق غذا می‌داد به خدمت گسیل شده بود، و هر کاری از پاسخگویی به تلفن تا کشتن سوسک‌های درشت با مگس‌کش آن هم با حرکاتی شبیه فنون کاراته‌بازان را انجام می‌داد. او با شلیک گلوله‌ای به صورتش توسط مردی که در بین جماعت فقرا دنبال همسرش می‌گشت، کشته شده بود.

فرانی روز پنجم به سراغ هُلی و من آمد. او دو لیوان کوچک کاغذی پر از

شربت‌تی که با پودر لیمو درست شده بود به ما داد و ما نوشیدیم. گفت: «من برای کمک به شما آماده‌ام.» به چشمان آبی ریزش نگریستم. چشم‌هایش توسط چروک‌هایی احاطه شده بود که به مرور زمان و بر اثر خنده ایجاد می‌شود. سپس حقیقت را به او گفتم: «حوصله ما سر رفته.»

هلی سرش گرم بود و زبانش را آنقدر از دهانش بیرون می‌آورد تا ببیند آیا بر اثر نوشیدن شربت لیمو زبانش سبز می‌شود یا نه.

فرانی پرسید: «خب، چه می‌خواهید؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

«تنها کاری که باید بکنی آن است که آرزو کنی، و اگر به اندازه کافی آرزو کنی و دلیلش را هم واقعاً بدانی، آرزویت برآورده خواهد شد.»

خیلی ساده به نظر می‌رسید و همین‌طور هم بود. این جوری بود که من و هلی صاحب آن خانه دوپلکس^۱ مان شدیم.

من از خانه دو طبقه‌مان هنگامی که روی زمین به سر می‌بردم، متنفر بودم. از اثاث خانه والدینم، و این‌که چطور خانه ما مشرف به خانه‌ای دیگر و آن خانه هم مشرف به یک خانه دیگر و آن یکی خانه هم به همان منوال بود متنفر بودم — پژواکی از تشابه و همسانی که تا بالای تپه ادامه پیدا می‌کرد. خانه دوپلکس ما مشرف به بوستانی در دور دست قرار داشت، بوستانی که فاصله‌اش فقط آنقدر بود که بدانیم تنها نیستیم. اما خیلی دور نبود و ما می‌توانستیم چراغ‌های خانه‌های دیگر را ببینیم.

سرانجام من آرزوهای بیشتری کردم. عجیب آن‌که چقدر آرزو داشتم آنچه را که هنگام اقامت در زمین نمی‌دانستم بدانم. می‌خواستم به من اجازه داده شود رشد کنم و بزرگ شوم.

به فرانی گفتم: «مردم با زندگی کردن بزرگ می‌شوند. می‌خواهم زندگی کنم.»

۱. duplex خانهای که در آن بین اتاق خواب‌ها و حمام با سالن پذیرایی و ناهارخوری نیم اشکوب اختلاف طبقه است.

«این غیر ممکن است.»

هلی پرسید: «می‌شود حداقل زنده‌ها را تماشا کنیم؟»

او گفت: «شما الآن هم همین کار را می‌کنید.»

گفتم: «فکر می‌کنم منظور هلی کل روند زندگی‌ها باشد. از آغاز تا پایان، که ببینیم مردم چگونه زندگی‌شان را سپری می‌کنند، و از اسرار آگاه شویم. بعد شاید بتوانیم تظاهر کنیم که حالمان بهتر است.»

فرانی به روشنی گفت: «شما چنین چیزی را تجربه نخواهید کرد.»

گفتم: «خیلی ممنون، خانم عقل کل»، اما بهشت ما شروع به بزرگ شدن کرد. هنوز هم همان دبیرستان، به شکل معماری دبیرستان فرفکس وجود داشت. اما اکنون جاده‌هایی دیده می‌شد که تا دور دست امتداد می‌یافت.

فرانی گفت: «قدم‌زنان این مسیرها را پیش بگیرد، تا آنچه را که نیاز دارید پیدا کنید.»

بنابراین از آن هنگام من و هلی رهسپار سفرمان شدیم. در بهشت ما یک بستنی‌فروشی وجود داشت، که وقتی بستنی چوبی با طعم نعنای می‌خواستی جواب نمی‌داد: «الان فصلش نیست»؛ همچنین در بهشت ما روزنامه‌ای به دستمان می‌رسید که در آن تصاویر ما مرتباً دیده می‌شد و باعث می‌شد احساس کنیم آدم‌های مهمی هستیم؛ همین‌طور در بهشت مردان و زنان زیبا هم فراوان بود، زیرا من و هلی در دوران حیات‌مان عاشق مجله‌های مُد و آرایش بودیم. بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید که هلی به حرف‌های من توجهی ندارد، و بعضی وقت‌ها هم که به دنبالش می‌گشتم اثری از او نبود. این موقعی بود که او به بخشی از بهشت می‌رفت که بین ما مشترک نبود. آن وقت من دلم برایش تنگ می‌شد، اما این یک جور دل‌تنگ شدن عجیب بود، زیرا در آن هنگام من دیگر معنای «جدایی از عزیزان برای ابد» را دانسته بودم.

من نمی‌توانستم به منتهای آرزویم دست یابم: این که آقای هاروی بمیرد و من زنده شوم. بهشت جای کامل و بی‌عیب و نقصی بود و من کم‌کم اعتقاد پیدا کردم که اگر به دقت تماشا کنم، و آرزو کنم، شاید بتوانم در زندگی آنهاپی که در

زمین دوستشان داشتم تغییری ایجاد کنم.

پدرم کسی بود که در روز نهم دسامبر به تلفن پلیس پاسخ گفت. این آغاز پایان بود. او نوع گروه خونی مرا به آنها اطلاع داد و رنگ پوستم را برایشان توصیف کرد. آنها را جمع به خصوصیات ظاهری من که به شناسایی ام کمک کند پرسیدند. او شروع به توصیف چهره ام به تفصیل کرد، و همان طور که چهره ام را توصیف می کرد در توصیفاتش گم و از خود بی خود شد. کارآگاه فرمن گذاشت که پدرم همچنان به توصیف چهره من ادامه دهد، زیرا اخبار بعدی آنقدر وحشتناک بود که او نمی توانست گفتار پدرم را قطع کند. اما سپس گفت: آقای سالمون، ما فقط عضوی از یک بدن را پیدا کرده ایم.»

پدرم در آشپزخانه ایستاده بود و لرزشی بیمارگونه وجودش را فرا گرفت. چطور می توانست این را به همسرش آبی گیل بگوید؟

پرسید: «پس شما نمی توانید با اطمینان بگویید که او مرده است؟»

لین فرمن گفت: «هنوز نمی توان با اطمینان چیزی گفت.» این جمله ای بود که پدرم به مادرم گفت: «هنوز نمی توان با اطمینان چیزی گفت.»

تا سه شب بعد، او نمی دانست چطور مادرم را لمس کند یا چه بگوید. قبلاً هرگز نشده بود که هر دو در هم بشکنند. معمولاً، یکی به دیگری محتاج بود، اما نه آن که هر دو به هم محتاج باشند. بنابراین لمس کردن به این معنی بود که قدرت فرد قوی تر را به امانت بگیری. و هرگز نشده بود که آنها، آن طور که اکنون درک می کردند، درک کنند که وحشت چه معنایی دارد.

مادرم می گفت: «هنوز نمی توان با اطمینان چیزی گفت.» این جمله از زبانش نمی افتاد، همان گونه که پدرم امیدوار بود وی چنین فکر کند.

مادرم کسی بود که معنای هر آویزی را که به دستبندم وصل بود می دانست — می دانست از کجا آن را گرفته ایم و برای چه من دوستش دارم. او فهرستی دقیق و کامل از هر آنچه در آن روز هولناک با خودم حمل می کردم و لباس هایی که پوشیده بودم تنظیم کرد. اگر هر کدام از آنها کیلومترها دورتر و بدون اثری از من

در جاده‌ای پیدا می‌شد، این سرنخ‌ها ممکن بود مأمور پلیسی را راهنمایی کند تا آن را به مرگ من ربط دهد یا اثری از من بیابد.

در افکارم بین لذت شیرین و غم‌انگیز دیدن مادرم که نام همه اشیایی را که با خود حمل می‌کردم و دوست داشتم در فهرستی می‌گنجانند، و امید واهی او به اهمیت داشتن این اشیاء، سرگردان بودم. او امیدوار بود که شاید غریبه‌ای مداد پاک‌کنی با تصویر یک قهرمان کارتن یا سنجاق سینه‌ای با عکس یک خواننده موسیقی راک پیدا کند و آن را به پلیس گزارش نماید.

پس از تماس تلفنی لِن، پدرم دستش را به سوی مادرم دراز کرد و آن دو روی تخت‌شان در کنار هم نشستند و به مقابله‌شان زُل زدند. مادرم بهت‌زده فهرست اشیای من را محکم گرفته بود، پدرم احساس می‌کرد که وارد تونل تاریکی شده است. در مقطعی از زمان، باران شروع به باریدن کرد. من می‌توانستم احساس کنم که هر دو به یک چیز فکر می‌کنند، اما هیچ‌کدام آن را بر زبان نمی‌آورد. آنها امیدوار بودند من جایی بیرون زیر باران باشم، در جای امنی باشم، زیر سرپناهی خشک و گرم باشم.

هیچ‌کدام از آنها نفهمید چه کسی زودتر به خواب رفت؛ استخوان‌هایشان از فرط خستگی درد می‌کرد، ناگهان به خواب می‌رفتند و با حالتی گناه‌آلود به طور همزمان بیدار می‌شدند. بارش باران که چند بار با افت دما دچار تغییر شده بود، اکنون به صورت بارش تگرگ درآمد، و صدای قطعات کوچک یخ که به بام بالای سرشان برخورد می‌کرد آنها را در یک لحظه بیدار کرد.

آنها کلامی نمی‌گفتند. در پرتو کم نور چراغی که در آن سوی اتاق روشن گذاشته بودند به همدیگر می‌نگریستند. مادرم شروع به گریه کرد، پدرم بغلش کرد و اشک‌هایش را با نرمی انگشتان شستش همچنان که دانه‌های اشک بر قله گونه‌هایش قرار می‌گرفتند پاک می‌کرد، و با ملایمت بسیار چشمانش را می‌بوسید.

در آن موقع همان‌طور که به همدیگر قوت قلب می‌دادند من به سوی دیگری نگریم. چشمانم را به سوی مزرعه ذرت برگرداندم، که ببینم چه چیزی در آنجا

هست که شاید پلیس فردای آن روز پیدا کند. رگبار ساقه‌های ذرت را خم کرده بود و همه حیوانات را به لانه‌هایشان فرستاده بود. در عمق کمی در زیر زمین لانه خرگوش‌های وحشی که دوستشان داشتم قرار داشت، خرگوش کوچولو‌هایی که سبزی‌ها و گل‌های همسایه‌ها را می‌خوردند و بعضی وقت‌ها برای تغذیه بچه‌هایشان ندانسته سم به لانه می‌آوردند. سپس در دل زمین و در فاصله دوری از آن مرد یا زنی که در باغش طعمه‌های سمی گذاشته بود، یک خانواده کامل از خرگوش‌ها در حالی که به هم چسبیده بودند دست و پایشان را جمع می‌کردند و می‌مردند.

روز دهم، پدرم بطری حاوی ویسکی اسکاچ را در لگن ظرفشویی آشپزخانه ریخت. لیندزی از او پرسید چرا چنین می‌کند.

پدرم گفت: «می‌ترسم همه‌اش را به یکباره بنوشم.»

خواهرم پرسید: «آن تماس تلفنی راجع به چی بود؟»

«کدام تماس تلفنی؟»

«شنیدم که تو در تلفن آن چیزی را گفتی که همیشه درباره لبخند سوزی

می‌گفتی. گفتی لبخندش مثل نور باران ستاره‌هاست.»

«من این را گفتم؟»

«بابا، حواس پرت شده‌ای. آن طرف خط پلیس بود، نه؟»

«دلت نمی‌خواهد دروغ بشنوی؟»

لیندزی موافقت کرد: «دلم نمی‌خواهد دروغ بشنوم.»

«آنها عضوی از بدن را پیدا کرده‌اند. ممکن است مال سوزی باشد.»

مثل آن بود که مشتبی به شکم لیندزی کوفته باشند: «چی؟»

پدرم باز هم آن جمله را آزمود: «نمی‌توان هیچ چیز را با اطمینان گفت.»

لیندزی پشت میز آشپزخانه نشست. گفت: «حالت تهوع دارم.»

«عزیزم، حالت بد شده؟»

«بابا، می‌خواهم به من بگویی چی بوده، یعنی کدام عضو بدن بوده. بعدش هم

باید استفراغ کنم.»

پدرم یک ظرف فلزی بزرگ را از قفسه پایین آورد. آن را روی میز گذاشت و قبل از آن‌که روی صندلی بنشیند ظرف را نزدیک لیندزی قرار داد.

لیندزی گفت: «خوب، حالا بهم بگو.»

«یک دست تا آرنج. سگ خانواده ژیلبرت پیداش کرد.»

پدرم دست خواهرم را گرفته بود و بعد خواهرم همان‌طور که وعده داده بود محتویات معده‌اش را در ظرف براق نقره‌ای بالا آورد.

صبح همان روز کمی بعد هوا صاف شد، و نه چندان دور از خانه من پلیس درآورد و مزرعه ذرت را با نوار محصور کرد و مأموران تجسس‌شان را آغاز کردند. مخلوط برف و باران، برف، و تگرگ که آب شده و همه با هم مخلوط شده بود زمین را خیس و گلی کرده بود؛ با وجود این در قطعه‌ای از مزرعه به وضوح معلوم بود که زمین به تازگی زیر و رو شده است. آنها از همان جا کار را آغاز و شروع به کندن کردند.

آزمایشگاه پلیس دریافت که در مناطقی گل و خاک دارای آثار خون غلیظ و متراکم من است؛ اما در همان حال، پلیس بیش از پیش مأیوس می‌شد، زمین سرد خیس را زیر و رو می‌کرد و به دنبال دختر گمشده می‌گشت.

در امتداد حاشیه زمین فوتبال، چند نفر از همسایه‌های ما مؤدبانه فاصله خود را با نوار پلیس حفظ کرده بودند و فقط از دور تماشا می‌کردند، از خود می‌پرسیدند این مردها که کت‌های کلاه‌دار کلفت آبی به تن داشتند و بیل و شن‌کش را مثل ابزار پزشکی به کار می‌بردند در اینجا به دنبال چه هستند.

پدر و مادرم در خانه ماندند. لیندزی در اتاقش ماند. باکلی در خانه دوستش نیت^۱ بود، این روزها بیشتر وقت‌ها در آنجا بود. آنها به او گفته بودند که من چند شب در منزل دوستم کلاریسا می‌مانم.

من می‌دانستم که بدنم کجاست، اما نمی‌توانستم به آنها بگویم. تماشا می‌کردم

1. Nate

و منتظر بودم آنچه را که آنها کشف می کردند ببینم. و سپس نزدیک غروب مثل وقوع یک صاعقه، مأمور پلیسی مشت آغشته به خاک و گلش را بالا برد و فریاد زد. گفت: «بیا بیاید اینجا!» و سایر مأموران به طرفش دویدند و احاطه اش کردند. همه همسایه ها غیر از خانم استد به خانه رفته بودند. پس از مشورت در اطراف مأمور پلیسی که به کشفی نائل شده بود، کار آگاه فنر من ازدحام تاریک آنها را شکافت و به طرف خانم استد رفت.

او از پشت نواری که میان آنها حائل بود، گفت: «خانم استد؟»
«بله؟»

«شما بچه مدرسه ای دارید؟»
«بله.»

«می شود همراه من بیا بیاید؟»

افسر جوانی خانم استد را راهنمایی کرد تا از زیر نواری پلیس عبور کند و در حالی که در مزرعه ذرت ناهموار و زیر و رو شده پیشاپیش او حرکت می کرد او را به سوی جایی که بقیه مردان ایستاده بودند هدایت کرد. لن فنر من گفت: «خانم استد، آیا این به نظر تان آشناست؟» او نسخه کتابی با جلد شومیز به نام کشتن یک مرغ مقلد^۱ را با دستش بالا گرفت.

خانم استد گفت: «بله، بچه ها در مدرسه این را می خوانند.» همان طور که این جمله کوتاه را می گفت رنگ از صورتش پرید.

لن آغاز به سخن کرد: «آیا اشکالی ندارد از شما بپرسم در چه...»
خانم استد گفت: «در کلاس نهم،» به چشمان آبی و مثل سنگ لن فنر من نگر است، «کلاسی که سوزی در آن درس می خواند.» او یک در مانگر بود و از حیث توانایی خود برای شنیدن اخبار بد و بحث منطقی درباره جزئیات دشواری های زندگی بیمارانش مطمئن بود، اما در آن لحظه متوجه شد به پلیس

۱. mockingbird گونه ای از پرند که در آمریکای شمالی یافت می شود و به خاطر آوازش و توانایی اش برای تقلید صدای بسیاری از پرندگان دیگر مشهور است.

جوانی که او را به آن منطقه راهنمایی کرده بود تکیه کرده است تا به زمین نیفتد. می‌توانستم احساس کنم که او آرزو می‌کرد کاش موقعی که سایر همسایگان محل را ترک کرده بودند او هم به خانه‌اش رفته بود، آرزو می‌کرد کاش الان در اتاق نشیمن خانه‌اش در کنار شوهرش، یا در حیاط پشتی پیش پسرش بود.»

«چه کسی این کتاب را تدریس می‌کرد؟»

خانم استد گفت: «خانم دوئیت. بعد از اتللو بچه‌ها این کتاب را یک‌جور آرامش خاطر واقعی می‌دانند.»

«اتللو؟»

خانم استد گفت: «بله،» آشنایی او با مدرسه ناگهان حالا خیلی مهم شده بود - همه مأموران گوش می‌دادند. «خانم دوئیت دوست دارد فهرست کتاب‌های لازم برای مطالعه را طوری تنظیم کند که خیلی به شاگردها فشار نیاید، و درست قبل از کریسمس باز هم یک کار سخت از شکسپیر را با بچه‌ها تمرین می‌کند. سپس با خواندن کتابی از هارپر لی به آنها پاداش می‌دهد. اگر سوزی کتاب کشتن یک مرغ مقلد را با خودش حمل می‌کرد پس معلوم می‌شود که انشایش درباره اتللو را تحویل داده است.»

همه اینها یادداشت شد تا رسیدگی شود.

پلیس چند تلفن زد. دیدم که حلقه مأموران گسترده‌تر می‌شود. خانم دوئیت ورقه انشای مرا داشت. سرانجام، او آن را نمره نداده پُست کرد و برای والدینم پس فرستاد. خانم دوئیت روی یادداشتی که به ورقه من الصاق کرد نوشته بود: «فکر کردم شاید بخواید این را داشته باشید. بسیار بسیار متأسفم.» لیندزی ورقه انشای مرا به دست گرفت زیرا برای مادرم خیلی دردناک بود که آن را بخواند. من عنوان انشایم را چنین انتخاب کرده بودم، «طرده شده: مرد تنها،» لیندزی عبارت «طرده شده» را پیشنهاد کرده بود، و نیمه دیگر فکر خودم بود. خواهرم با کاغذ سوراخ‌کن سه سوراخ کنار ورقه انشایم ایجاد کرد و آن صفحه دست‌نویس را با دقت در یک دفتر کلاسور خالی گذاشت. او آن کلاسور را در کمدهش قرار داد، و زیر چمدانش که دارای تصویر عروسک «باربی» بود و جعبه‌ای که در آن

عروسک‌های زن و مردش موسوم به «آن» و «آندی» را نگه‌داری می‌کرد و من حسرت‌شان را می‌خوردم، گذاشت.

کارآگاه فنر من به والدینم تلفن زد، چون مأموران تحقیق یک کتاب درسی پیدا کرده بودند. به اعتقاد آنها این کتابی بود که احتمالاً آن‌ها در راه از دست سوزی افتاده بخوانم.

پدرم به مادرم گفت: «اما این می‌تواند مال هر کسی باشد»، و آنها با خاطری آشفته باز هم به شب‌زنده‌داری پرداختند. «یا شاید در راه از دست سوزی افتاده باشد.»

شواهد دال بر مرگ من زیادتر می‌شد، اما آنها هنوز از باور کردنش سر باز می‌زدند.

دو روز بعد، در دوازدهم دسامبر، پلیس ورقه‌های دفترچه من از کلاس آقای بُت را پیدا کرد. حیوانات دفترچه را از محل دفن اصلی‌اش بیرون برده بودند — خاک روی آن با نمونه خاک اطرافش مطابقت نمی‌کرد. اما کاغذ شطرنجی با مطالبی که با شتاب نوشته شده بود و من اصلاً چیزی از آن نفهمیده‌ام اما برحسب وظیفه یادداشت کرده بودم، موقعی پیدا شد که یک گربه لانه کلاغی را از بالای درخت به زمین وازگون ساخت. تکه‌های ریز کاغذ لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های کوچک و باریک گیر کرده بود. پلیس تکه‌های کاغذ شطرنجی به همراه رشته‌هایی از کاغذی از نوع دیگر را که نازک‌تر و شکننده‌تر و بی‌خط بود، از لای خار و خاشاک جدا ساخت.

دختری که در آن خانه که درخت در حیاطش بود زندگی می‌کرد، قسمت‌هایی از دست‌نوشته را شناسایی کرد. خط من نبود، بلکه خط پسری بود که مدتی دل به من سپرده بود: ری‌سینگ. ری روی کاغذ نامه‌های متعلق به مادرش که از ساقه برنج و بسیار لطیف بود برایم نامه‌ای عاشقانه نوشته بود، که من حتی نخوانده بودم. او نامه را موقع کلاس آزمایشگاه روز چهارشنبه مان لای دفترچه‌ام گذاشته بود. خط او کاملاً متفاوت و مشخص بود. هنگامی که مأموران پلیس از راه رسیدند، مجبور شدند تکه‌های دفترچه زیست‌شناسی من و نامه عاشقانه

ری‌سینگ را در کنار هم بگذارند و به هم بچسبانند. هنگامی که کار آگاه به خانه ری‌تلفن زد و از مادرش خراست که گوشی را به او بدهد تا با وی صحبت کند، مادرش گفت: «حال ری خوب نیست.» اما وقتی معلوم شد که پلیس خواهان چه اطلاعاتی است، ری سرش را به نشانه تصدیق پایین آورد. مادرش سؤالات پلیس‌ها را که در تلفن می‌گفتند برای پسرش تکرار می‌کرد. بله، او برای سوزی سالمون نامه عاشقانه نوشته است. بله، او موقعی که آقای بُت از سوزی خواست برخیزد و ورقه‌های امتحان بچه‌ها را جمع‌آوری کند نامه را لای دفترچه سوزی گذاشت. بله، او خودش را در آن نامه به تقلید از اتللو «زنگباری عاشق» نامیده است.

ری‌سینگ به نخستین مظنون مبدل شد.

مادرم به پدرم گفت: «آن پسر خوشگل و دوست‌داشتنی؟»

خواهرم موقع صرف شام در آن شب با لحنی بی‌روح گفت: «ری‌سینگ پسر خیلی خوبی است.»

خانواده‌ام را تماشا می‌کردم و می‌دانستم که آنها می‌دانند که قاتل من ری‌سینگ نیست.

پلیس به خانه او رفت، به شدت از او بازجویی کرد، مطالب را با کنایه به او خاطر نشان کرد. آنها از پوست تیره ری که آن را نشانه گناهش می‌دانستند، از خشمی که در رفتارش احساس می‌شد، و از مشاهده مادر زیبا اما بسیار بیگانه و دست نیافتنی او، تحریک شده بودند. اما ری مدرکی بسیار قوی برای اثبات بی‌گناهی‌اش داشت. می‌توانست جماعت عظیمی را برای شهادت در مورد بی‌گناهی خود احضار کند. پدرش که «تاریخ دورهٔ پس از مهاجرت به آمریکا» را در دانشگاه پنسیلوانیا تدریس می‌کرد، در روز فوت من مصرا نه از پسرش خواسته بود به عنوان یک نوجوان در سخنرانی وی در تالار بین‌المللی دانشگاه شرکت کند و او هم نظرش را بگوید.

در ابتدا غیبت ری از مدرسه به عنوان مدرک گناهکاری‌اش تلقی شد، اما به محض آن که فهرست چهل و پنج نفر از حاضران را که دیده بودند ری دربارهٔ

«زندگی در حومه شهرها: تجربه‌ای آمریکایی» سخن می‌گوید به پلیس نشان دادند، پلیس مجبور شد به بی‌گناهی او مهر تأیید بزند. مأموران بیرون خانه سینگ ایستاده بودند و شاخه‌های کوچک پرچین را با صدا می‌شکستند. آنها مایوس شده بودند. واقعاً حیف شد. همه چیز خیلی آسان و به نحوی جادویی به دست آمده بود؛ پاسخ مورد نظرشان گویی از درختی به پایین سقوط کرده و به میان دستانشان افتاده بود. اما شایعات پراکنده گشت، پیشرفت‌های کوچکی که ری در زندگی اجتماعی انجام داده بود در مدرسه برعکس جلوه داده شد. او دیگر بلافاصله بعد از اتمام ساعات مدرسه به خانه باز می‌گشت.

همه این چیزها مرا دیوانه می‌کرد. تماشا می‌کردم اما قادر نبودم پلیس را به طرف خانه سبزی که اینقدر نزدیک به خانه والدینم قرار داشت، هدایت کنم. آقای هاروی در آن خانه نشسته بود و تکه‌های چوب را برای تزیین بام خانه عروسکی که به سبک گوتیک می‌ساخت می‌تراشید و کنده کاری می‌کرد. او اخبار تلویزیون را تماشا می‌کرد و روزنامه‌ها را می‌خواند، اما بی‌گناهی و معصومیت خودش را مثل یک کت کهنه قدیمی به بر کرده بود. درونش آشوبی برپا شده بود و اکنون دیگر به آرامش رسیده بود.

سعی کردم از دیدن هالیدی سگ‌مان تسلی پیدا کنم. طوری دلم برایش تنگ شده بود که هنوز به خودم اجازه نداده بود. این‌گونه دلم برای مادر و پدرم، خواهر و برادرم تنگ شود. این جور دلتنگ شدن به این معنا بود که پذیرفته بودم که دیگر هرگز در کنارشان نخواهم بود؛ ممکن است احمقانه به نظر برسد اما هنوز این را باور نکرده بودم، و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. هالیدی شب‌ها در اتاق لیندزی می‌خوابید، و هر بار که پدرم در را به سوی فرد ناشناس تازه‌ای می‌گشود در کنارش جا می‌گرفت. با خوشحالی در غذای مادرم که بسیار کم اشتها شده بود و یواشکی از زیر میز به او می‌داد، سهمیم می‌شد. می‌گذاشت با کلی دم و گوش‌هایش را در خانه‌ای که همه درهایش قفل بود بکشد.

مقدار زیادی از خون من به زمین ریخته و جذب خاک شده بود.

در روز پانزدهم دسامبر، از میان همه ضربات دستی که به در نواخته می‌شد و به خانواده‌ام علامت می‌داد که باید قبل از باز کردن در خانه‌شان به روی غریبه‌ها خود را آرام نگه دارند - همسایه‌ای مهربان اما مزاحم، گزارشگرهایی که با تُپق صحبت می‌کردند اما ظالم بودند - بالاخره ضربه دستی به در خورد که باعث شد سرانجام پدرم مرگ مرا باور کند.

در آستانه در لن فتر من بود که نسبت به پدرم خیلی دوستی و مهربانی به خرج داده بود. یک مأمور پلیس یونیفورم پوش هم همراهش بود.

آنها داخل خانه شدند. اکنون آنقدر به فضای خانه آشنا شده بودند که می‌دانستند مادرم ترجیح می‌دهد به داخل بیایند و آنچه را می‌بایست می‌گفتند در اتاق نشیمن بگویند تا خواهر و برادرم خبر ناگواری را به طور اتفاقی نشنوند.

لن گفت: «ما یک شیء شخصی پیدا کرده‌ایم که فکر می‌کنیم مال سوزی باشد.» لن محتاط بود. می‌دیدم که کلماتش را به دقت انتخاب می‌کند. او مخصوصاً این‌طور گفت تا والدینم فکر نخست‌شان را رها کنند و اندکی آرامش یابند - این فکر که پلیس جنازه مرا پیدا کرده و من به یقین مرده‌ام.

مادرم با بی‌صبری گفت: «چی پیدا کرده‌اید؟» او دست‌هایش را به سینه زد و خود را آماده شنیدن یک موضوع جزئی و کم‌اهمیت کرد، موضوعی که به نظر دیگران اهمیت داشت. او همچون دیواری سرد و محکم بود. دفترچه و کتاب داستان پیدا شده برایش معنایی نداشت. فکر می‌کرد دخترش گرچه شاید بازویش را از دست داده باشد، اما جان سالم به در برده و هنوز زنده است. این که خون زیادی بر زمین ریخته بود فقط به این معنی بود که مقداری خون بر زمین ریخته بود. هنوز که جنازه‌ای پیدا نکرده بودند. شوهرش جک این را گفته بود و او هم به حرفش اعتقاد داشت: نمی‌توان با اطمینان چیزی گفت.

اما هنگامی که آنها کیسه مدرک جرم را که کلاه بافتنی زنگوله‌دار من در آن بود بالا گرفتند و نشان دادند، چیزی در وجودش درهم شکست. آن دیوار بلورینی که از فرط استحکام به سرب می‌مانست و قلب او را محافظت کرده بود - به هر حال بی‌حسش کرده بود تا چیزی را باور نکند - یکدفعه درهم شکست و خرد و ریز

شد و فرو ریخت.

لیندزی گفت: «وای، کلاه منگوله دار.» او آهسته از آشپزخانه به اتاق نشیمن خزیده و هیچ کس به جز من آمدن او را ندیده بود.

مادرم صدایی کرد و دستش را به سوی کلاه دراز کرد. صدایش به جیرجیر فلزی شباهت داشت، خودش مثل انسانی ماشینی بود که از کار می افتد و آخرین صداها را قبل از آن که به کلی از کار بایستد به گوش می رساند.

لن گفت: «ما تار و پود کلاه را بررسی کرده ایم. به نظر می رسد هر کسی که با سوزی بوده برای ارتکاب جنایت از این کلاه استفاده کرده است.»

پدرم پرسید: «چی؟» او توانش را از دست داده بود. به او چیزی گفته می شد که نمی توانست درک کند.

«به عنوان روشی برای ساکت نگه داشتنش.»

«چی؟»

«کلاه پوشیده از بزاق سوزی است.» افسر یونیفورم پوش که تا آن موقع ساکت مانده بود به سخن درآمد و داوطلب اعلام این خبر ناگوار شد: «کلاه را در دهانش کرده بودند که صدا نکند.»

مادرم کلاه را از میان دستان لن فرمن بیرون کشید، و زنگوله هایی که به کلاه دوخته بود به صدا درآمد. در آن حال زانوان مادرم تا شد. او روی کلاهی که برایم بافته بود خم شد.

دیدم که لیندزی که کنار در ایستاده بود، عضلاتش سفت شد. چشمانش والدینم را نمی دید؛ چشمانش هیچ جایی را نمی دید.

پدرم افسر یونیفورم پوش و لن فرمن را که مرد خیرخواهی بود، به سوی در منزل هدایت کرد.

لن فرمن گفت: «آقای سالمون، با در نظر گرفتن آن مقدار خونی که پیدا کرده ایم و متأسفانه میزان خشونت که به خونریزی انجامیده است، به همراه سایر مدارکی که شامل اشیاء به دست آمده می باشد و راجع به آنها صحبت کردیم، از این پس باید اساس کار را بر این قرار دهیم که دختر شما به قتل رسیده است.»

لیندزی آنچه را که حدس زده بود، به طور اتفاقی شنید. این موضوع را او از پنج روز قبل هنگامی که پدرم درباره دست بریده من صحبت کرده بود، می‌دانست. مادرم شروع به شیون کرد.

فتر من گفت: «از حالا به بعد ما به عنوان تحقیق درباره یک جنایت روی موضوع کار خواهیم کرد.»

پدرم این جمله را آزمود: «اما هنوز که جنازه‌ای پیدا نشده است.»

«همه شواهد حاکی از مرگ دختر شماست. خیلی متأسفم.»

افسر یونیفورم پوش با خونسردی به چشمان ملتمس پدرم زل زده بود. از خودم می‌پرسیدم آیا این چیزی است که در دانشکده پلیس به آنها آموزش می‌دهند؟ اما لن فتر من نگاه خیره پدرم را با مهربانی پس داد. او گفت: «چند ساعت دیگر به شما تلفن خواهیم زد و شما را در جریان اخبار تازه قرار خواهیم داد.»

هنگامی که پدرم به اتاق نشیمن بازگشت، آنقدر آشفته‌حال و پریشان بود که نمی‌توانست به سوی مادرم که روی قالی نشسته بود یا خواهرم که مثل سنگ در کناری ایستاده بود، دست دراز کند. نمی‌توانست بگذارد آنها او را در آن حال زار ببینند. از پله‌ها بالا رفت، به سگمان هالیدی که حتماً روی قالیچه در اتاق مطالعه دراز کشیده بود اندیشید. آخرین بار او را آنجا دیده بود. پدرم درحالی که سر در گریبان پشمی سگ فرو برده بود هق‌هق گریه را سرداد.

آن روز بعد از ظهر هر سه نفرشان غرق در سکوتی حزن‌انگیز شدند، گویی هر صدای پایی ممکن بود خبر ناگوار را تأیید کند. مادر نیت در خانه را به صدا درآورد تا باکلی را برگرداند. کسی در را به رویش باز نکرد. او یک قدم به عقب برداشت، می‌دانست که چیزی داخل آن خانه که درست به خانه‌های اطرافش می‌مانست، تغییر کرده است. پس برای حمایت از برادرم به او گفت که باز هم کمی گردش می‌کنند و او برایش بستنی می‌خرد، هرچند که بستنی اشتهايش را کور می‌کند.

در ساعت چهار بعد از ظهر، مادر و پدرم خود را در حالی یافتند که در اتاقی

در طبقه پایین مقابل هم ایستاده بودند. حتماً از دو در که در جهت مخالف قرار داشتند وارد اتاق شده بودند.

مادرم به پدرم نگریست. او گفت: «به مادرم خبر بدهیم،» و پدرم سرش را به علامت موافقت پایین آورد. پدرم به تنها مادر بزرگ در قید حیاتم تلفن زد؛ مادرِ مادرم، مامان بزرگ لین.

من نگران بودم که اگر خواهرم به حال خود گذاشته شود مبادا کاری دست خودش بدهد. او در اتاقش روی کاناپه‌ای که والدینم دیگر از آن صرف‌نظر کرده و به او بخشیده بودند نشسته بود و همان‌طور سعی می‌کرد به خودش نیرو بدهد تا بتواند این درد و رنج را تحمل کند. نفس‌های عمیق بکش و نفست را در سینه نگه‌دار. سعی کن برای مدت‌های طولانی‌تر و طولانی‌تری آرام بمانی. دست و پایت را به طرف بدن جمع کن، خودت را کوچک کن و مثل یک قطعه سنگ باقی بمان. چمباتمه بزن، دست و پایت را زیر بدنت جمع کن تا کسی نتواند آنها را ببیند.

مادرم به لیندزی گفت که این به انتخاب خودش است که قبل از عید نوئل به مدرسه برود - فقط یک هفته به عید مانده بود - یا نرود، اما لیندزی تصمیم گرفت به مدرسه برود.

صبح روز دوشنبه، هنگامی که او وارد کلاس شد همه به او خیره شدند. خانم دوئیت آهسته به او گفت: «عزیزم، آقای مدیر می‌خواهند تو را ببینند.» هنگامی که خانم دوئیت صحبت می‌کرد، خواهرم به صورت وی نگاه نمی‌کرد. او داشت روی این موضوع تمرین می‌کرد که درحالی‌که به فراسوی مردم نگاه می‌کند به سخنان‌شان گوش دهد. این نخستین سرنخ برای من بود که می‌خواهند به خواهرم تسلی بدهند و به صورتی دلش را خوش کنند. خانم دوئیت معلم ادبیات انگلیسی بود، اما مهم‌تر آن‌که او همسر آقای دوئیت بود، که مربی فوتبال پسرها بود و لیندزی را تشویق کرده بود به تیم او ملحق شود. خواهرم خانم و آقای دوئیت را دوست داشت، اما آن روز صبح او دلش

می‌خواست تنها در چشمان کسانی بنگرد که با آنها قصد پیکار داشته باشد. همچنان که آماده رفتن می‌شد، نجو‌هایی در اطرافش شنید. مطمئن بود درحالی که کلاس را ترک می‌کرد دنی کلارک نجواکنان چیزی به سیلو یا هنتلی گفت. یک نفر ته کلاس چیزی به زمین انداخت. به عقیده او، آنها مخصوصاً این کار را کردند تا بتوانند درحالی که خم می‌شدند و آن را برمی‌داشتند و دوباره سر جای خود قرار می‌گرفتند، یکی دو کلمه درباره خواهر دختر کشته شده به بغل دستی‌شان بگویند.

لیندزی از راهروها عبور کرد. از مقابل ردیف کمد‌های دانش‌آموزان رد شد - از مواجهه با هر آشنایی که ممکن بود در آن نزدیکی باشد با دزدیدن سرش اجتناب کرد. کاش که می‌توانستم همراهش گام بردارم و ادای مدیر را در بیاورم که همیشه عادت داشت در گردهمایی‌های واقع در تالار اجتماعات مدرسه سخنش را چنین آغاز کند: «مدیر شما دوست شماست، و پاینده اصول اخلاقی!» کاش در گوشش نجوا می‌کردم و باعث می‌شدم از خنده منفجر شود.

اما او که خدا را شکر می‌کرد که راهروهای مدرسه خالی است، هنگامی که به دفتر مدرسه رسید از نگاه‌های دلسوزانه و چشمان مرطوب از اشک منشی‌هایی که قصد دل‌داری او را داشتند احساس کرد دیگر مورد لطف خداوند نیست. اهمیتی نداشت. موقعی که در اتاقش نشسته بود خودش را آماده کرده بود. در صورت هرگونه یورش آکنده از همدردی، آماده بود تا با چنگ و دندان مبارزه و از خود دفاع کند.

آقای کیدن^۱ مدیر مدرسه گفت: «لیندزی، امروز از طرف پلیس به من تلفن شد. از بابت مصیبت پیش آمده متأسفم.»

لیندزی مستقیماً به چشمان آقای مدیر نگاه می‌کرد. اما نگاهی نبود که مثل لیزر نافذ باشد. «بفرماید مصیبت پیش آمده برای من دقیقاً چیست؟»
آقای کیدن احساس می‌کرد لازم است موضوعات مربوط به مسائل و

مشکلات بچه‌ها را مستقیماً و بدون بازی با کلمات با آنها مطرح کند. او از پشت میزش برخاست و لیندزی را به سوی مکانی که شاگردها به آن «کاناپه کذایی» می‌گفتند هدایت کرد. اما سرانجام آقای مدیر مجبور شد «کاناپه» را با دو صندلی جایگزین نماید، زیرا طرز فکر سیاسی آن دوره در حوزه مدرسه هم رایج شد و به او گفت: «درست نیست که در مکان مقدسی چون مدرسه کاناپه‌ای وجود داشته باشد - صندلی بهتر است. کاناپه پیغام اشتباه می‌فرستد.»

آقای کیدن روی کاناپه نشست و خواهرم هم روی آن نشست. دوست دارم فکر کنم لیندزی در آن لحظه از شدت هیجان لرزشی وجودش را فراگرفت، بدون توجه به این موضوع که چقدر خشمگین بود. زیرا بالاخره روی آن «کاناپه» نشست. دوست دارم فکر کنم همه شور زندگی را از وجودش زایل نکرده بودم. آقای کیدن گفت: «ما اینجا هستیم تا به هر صورتی که می‌توانیم کمک کنیم.» او بیشترین سعی‌اش را می‌کرد تا مهربان و همدرد به نظر برسد.

لیندزی گفت: «حال من خوبه.»

«می‌خواهی راجع به آن صحبت کنی؟»

لیندزی پرسید: «راجع به چی؟» لیندزی به شخصی تبدیل می‌شد که پدرم «بدخلق و بی‌حوصله» می‌نامید. همان‌طور که گه‌گاهی به من می‌گفت: «سوزی، با این لحن «بدخلق و بی‌حوصله» با من صحبت نکن.»

آقای مدیر گفت: «راجع به چیزی که از دست داده‌ای.» او دستش را دراز کرد تا به نشانه تسلی زانوی خواهرم را لمس کند. دست او همچون میل داغی بود که تا اعماق وجودش را سوزاند.

لیندزی گفت: «من که خبر نداشتم چیزی از دست داده‌ام.» و شجاعانه حرکتی کرد و به صاف کردن پیراهنش و واریسی جیب‌هایش پرداخت.

آقای کیدن نمی‌دانست چه بگوید. ویکی کورتز شاگرد دیگر مدرسه‌اش سال گذشته گریه‌کنان خودش را به آغوش او انداخته بود. بله، برای ویکی خیلی دشوار بود. حالا با نگاه به گذشته آقای کیدن درک می‌کرد که دختر بیچاره ویکی کورتز به خاطر از دست دادن مادرش دچار وضعیتی بحرانی شده بود و او با

کاردانی و مهارت با آن وضعیت برخوردار کرده بود. او و یکی کورتز را به سمت کاناپه راهنمایی کرده بود - نه، نه، و یکی کورتز خودش یکراست به سوی کاناپه رفته و روی آن نشسته بود - آقای کیدن گفته بود، «به خاطر فقدان عزیز از دست رفته‌ات متأسفم»، و یکی کورتز مثل بادکنکی که زیاد باد شده باشد ترکیده و گریه سختی سر داده بود. آقای کیدن همان‌طور که دخترک می‌گریست او را در میان بازوانش نگه داشته و دختر آنقدر در آغوش او گریسته بود که آن شب آقای مدیر مجبور شد کت و شلوارش را به خشکشویی ببرد.

اما لیندزی سالمون در مجموع چیز دیگری بود. او دانش‌آموز بسیار بااستعدادی بود، یکی از بیست شاگرد آن مدرسه که برای همایش دانش‌آموزان بااستعداد ایالت برگزیده شده بودند. تنها مشکلی که در پرونده انضباطی او وجود داشت، وقوع مشاجره کوچکی در اوایل همان سال تحصیلی بود. این مشاجره بین او و یک معلم هنگامی پیش آمده بود که معلم لیندزی را به خاطر آوردن کتابی نسبتاً رکیک به کلاس - کتابی موسوم به ترس از پرواز - رسماً توبیخ کرده بود. می‌خواستیم به آقای مدیر بگوییم: «به خنده بیندازیدش. او را به تماشای فیلم برادران مارکس ببرید، روی کوسنی که صداهای بدی از خودش درمی‌آورد بنشانید، لباس زیر مسخره‌ای نشانش بدهید! و تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که حرف بزنم، اما هیچ‌کس روی زمین صدای مرا نمی‌شنید.

آموزگاران مدرسه یک آزمون عمومی از همه گرفته و سپس دانش‌آموزان باقریحه‌تر را برگزیده بودند. من همیشه دوست داشتم به خواهرم لیندزی بگویم که بیشتر به موهای طلایی زیبایش غبطه می‌خورم تا به هوش و ذکاوتش. ما هر دو با موهای بور و پرپشت زاده شده بودیم، اما موهای من به سرعت ریخته و به آهستگی با موهای قهوه‌ای کدری جایگزین شده بود. موهای لیندزی طلایی مانده بود و حالتی زیبا و خیال‌انگیز پیدا کرده بود. او تنها فرد موطلایی واقعی در خانواده ما به شمار می‌رفت.

اما به محض آن که او را دانش‌آموز بااستعداد خطاب کردند، او برانگیخته شد

تا این عنوان را واقعاً شایسته خود گرداند. لیندزی در اتاقش را به روی خود می‌بست و آثار برجسته و مهم را می‌خواند. زمانی که من کتاب خدایا، آیا آنجا هستی؟ من هستم، مارگارت، را مطالعه می‌کردم، او کتاب مقاومت، شورش، و مرگ اثر کامو را می‌خواند. احتمالاً اکثر قسمت‌های آن کتاب را نمی‌فهمید، اما آن را با خود حمل می‌کرد، و همین باعث می‌شد مردم — از جمله معلمان — کم‌کم او را به حال خودش رها کنند.

آقای کیدن گفت: «لیندزی، آنچه می‌خواهم بگویم این است، که همه ما دلمان برای سوزی تنگ می‌شود،»

لیندزی پاسخی نداد.

آقای مدیر گفت: «او دختر بسیار با استعدادی بود.»

لیندزی با بی‌تفاوتی نگاه خیره او را پس داد.

«اکنون این بر عهده توست.» آقای مدیر خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید، اما فکر کرد که سکوت لیندزی ممکن است به این معنی باشد که او دارد به نتیجه‌ای می‌رسد. «اکنون تو تنها دختر خانواده سالمون هستی.»

لیندزی باز هم چیزی نگفت.

«می‌دانی امروز صبح چه کسی به دیدن من آمد؟» آقای کیدن مطلب پایانی و مهم خودش را که مطمئن بود مؤثر واقع می‌شد تا چند لحظه به زبان نیاورد. سپس گفت: «آقای دوئیت. او در نظر دارد تیم فوتبال دختران را مربیگری کند. همه فکرش روی تو متمرکز است. دیده است که تو از نظر جسمانی چقدر خوب و آماده هستی، همچون پسرها از توانایی رقابت برخورداری، و فکر می‌کند اگر تو مسئولیت تیم را بر عهده بگیری سایر دخترها هم به تیم فوتبال خواهند پیوست. خوب، تو چه می‌گویی؟»

در درون، گویی مشتکی قلب خواهرم را فشرده. «می‌گویم واقعاً مشکل است در زمین فوتبالی بازی کنم که حدود شش متر از محل قتل خواهرم فاصله دارد.»

یک امتیاز به نفع لیندزی!

دهان آقای کیدن از فرط حیرت باز شد و خیره به لیندزی نگر بست.

لیندزی پرسید: «فرمایش دیگری ندارید؟»

«نه، من...» آقای کیدن دوباره دستش را به سوی لیندزی دراز کرد و آرام روی شانه او قرار داد. می‌خواست رشته کلام را ادامه دهد اما خاموشی بر وی سایه افکند. آقای مدیر دوست داشت آنچه را شنیده بود درک کند. گفت: «می‌خواهم بدانی که ما چقدر از بابت پیشامد رخ داده اندوهگین و متأسف هستیم.»

لیندزی گفت: «بیخشید، از کلاس اولم خیلی عقب افتادم.»

در آن لحظه خواهرم مرا به یاد شخصیتی در یک فیلم و سترن که مورد علاقه پدرم بود می‌انداخت. همان فیلمی که باهم آخر شب‌ها از تلویزیون تماشا می‌کردیم. آن شخصیت مردی بود که همیشه پس از آن که گلوله را از اسلحه‌اش شلیک می‌کرد، لوله اسلحه را به طرف لبانش بالا می‌آورد و در آن فوت می‌کرد.

لیندزی از جا برخاست و آهسته از دفتر آقای مدیر کیدن خارج شد. تنها در همان چند قدم دور شدن از آنجا توانست اندکی بیاساید. منشی‌ها در آن سوی در نشسته بودند، معلم‌ها جلو کلاس ایستاده بودند، شاگردها پشت میزهایشان قرار داشتند. پدر و مادرمان در خانه بودند و پلیس دائماً به خانه‌مان تردد می‌کرد. اما خواهرم به خود اجازه نمی‌داد در هم بشکند. او را تماشا می‌کردم، جملاتی را که بارها در سرش تکرار می‌کرد احساس می‌کردم. باید تحمل کنم. نباید بگذارم این غصه مرا از پای درآورد. من مرده بودم، اما این چیزی بود که همواره رخ می‌داد. مردم می‌مردند. همچنان که خواهرم آن روز از دفتر آقای مدیر خارج شد، گرچه به نظر می‌رسید که مستقیماً به چشمان منشی‌ها نگاه می‌کند، اما در عوض حواسش به ماتیکی بود که یکی از آنها ناشیانه به لبش مالیده بود، و کت و دامن کرپ دوشین آن دیگری با طرح بوته‌جقه توجهش را جلب کرده بود.

آن شب لیندزی کف اتاقش دراز کشید و پاهایش را با قرار دادن انگشتان به زیر میز تحریر کشودارش محکم کرد. او ده بار حرکت دراز نشست را انجام داد. سپس به روی شکم دراز کشید و درحالی‌که صورتش رو به زمین و دستهایش زیر شانه‌هایش بود، بدنش را با فشار دادن روی کف دست‌ها بالا آورد. اما این نوع تمرین برای دخترها مناسب نبود. آقای دوئیت به او درباره آن نوع تمرین

بالا آوردن تنه برای قوی کردن بازوها که وی در دوران خدمتش در نیروی دریایی انجام می‌داد گفته بود. در این حالت سر بالا نگه داشته می‌شود، فشار فقط روی کف دست اعمال می‌شود، و در حین بالا آوردن تنه دستها را به هم می‌زنند. پس از آن که حرکت بالا آوردن تنه را ده بار انجام داد، به طرف قفسه کتابش رفت و دو جلد از قطورترین کتاب‌ها را برگزید - کتاب فرهنگ لغات و یک تقویم نجومی جهانی. او این کتاب‌ها را مثل وزنه‌ای بر بالای سرش آنقدر بالا و پایین برد و عضلات دو سر بازویش را پیچ و تاب داد تا بازویش به درد آمد. تنها روی تنفسش تمرکز کرده بود. نفس تو. نفس بیرون.

من در ایوان شیشه‌ای خانه‌ام در بهشت نشسته بودم (همسایه‌مان خانواده آدویرز در خانه‌شان یک ایوان شیشه‌ای داشتند که من هنگامی که در قید حیات بودم خیلی حسرتش را می‌خوردم)، و خشم خواهرم را شاهد بودم. ساعت‌ها قبل از آن که بمیرم، مادرم نقاشی‌ای را که با کلی کشیده بود با قطعات تزئینی آهن ربا به یخچال نصب کرده بود. در آن نقاشی یک خط کلفت آبی زمین را از آسمان جدا می‌کرد. در روزهای پس از مرگ اعضای خانواده دائماً از مقابل آن نقاشی عبور می‌کردند، و من متقاعد شده بودم که آن خط کلفت آبی مکانی حقیقی است، حد فاصلی است که در آن افق آسمان با افق زمین تلاقی می‌کند. من می‌خواستم از آن حد فاصل به آبی آسمان که ترکیبی از آبی روشن، آبی سیر و فیروزه‌ای بود سفر کنم.

اغلب خود را درحالی می‌یافتم که چیزهای ساده‌ای را آرزو می‌کردم و آنها را به دست می‌آوردم. بعد آرزو کردم مثل زنان ثروتمند پالتو پوست به بر کنم و دورادورم هم پر از سگ باشد.

هرروز در بهشتم سگ‌های کوچک و سگ‌های بزرگ از هر نوع و نژاد در باغ بیرون خانه‌ام به این سو و آن سو جست و خیز می‌کردند. هنگامی که در را می‌گشودم آنها را فربه و شاد، لاغر و پشمالو، حتی لاغر و بی‌مو می‌دیدم.

سگ‌های کوتاه و خپل غلت می‌زدند و به پشت می‌خوابیدند، نوک سینه ماده‌ها بزرگ و تیره بود، به توله‌هایشان التماس می‌کردند بیایند و شیر بخورند. سگ‌ها در زیر آفتاب شاد و سرحال بودند. سگ‌های پاکوتاه گوش‌دراز موقع راه رفتن پا روی گوش‌هایشان می‌گذاشتند و سکندری می‌خوردند، سلانه سلانه جلو می‌رفتند، به کفل سگ‌های پاکوتاه که بدنشان مثل سوسیس دراز بود، به گوشه و کنار بدن سگ‌های باریک و بلند ویژه مسابقات سگ‌دوانی، و به سر آن سگ‌های عروسکی و پشمالوی چینی که چشم‌های برآمده داشتند، سقلمه می‌زدند. و هنگامی که هُلی ساکسفون دارای صدای تنور خود را به دست می‌گرفت، بیرون در که مشرف به بوستان قرار داشت بدنش را افراشته نگه می‌داشت، و موسیقی آرام و غم‌انگیز جنوب آمریکا موسوم به بلوز^۱ را می‌نواخت، سگ‌ها همه از اطراف گرد او جمع می‌شدند تا گروه همسرایانش را تشکیل دهند. آنها درحالی‌که روی سرین خود نشسته بودند، شروع به زوزه کشیدن می‌کردند. سپس در سایر خانه‌ها باز می‌شد، و زن‌هایی که در خانه‌شان به تنهایی یا با هم‌خانه‌هایی زندگی می‌کردند بیرون می‌آمدند. من هم از خانه بیرون می‌آمدم. نظاره‌گران از هُلی درخواست تکرار می‌کردند و او بیشتر و بیشتر می‌نواخت. آفتاب غروب می‌کرد، و ما با سگ‌ها به پایکوبی مشغول می‌شدیم – همه با هم. ما دنبال آنها می‌دویدیم، آنها دنبال ما می‌دویدند. درحالی‌که پشت سر هم قرار می‌گرفتیم حلقه‌ای تشکیل می‌دادیم. پیراهن‌های بلند خال‌دار، پیراهن‌های دارای طرح گل، پیراهن‌های راه‌راه و پیراهن‌های به رنگ ساده بر تن داشتیم. هنگامی که ماه در بالای آسمان قرار می‌گرفت، نواختن موسیقی قطع می‌شد. پایکوبی تعطیل می‌شد. ما ناگهان سر جایمان خشک می‌شدیم.

خانم بتل یوتیویر، مسن‌ترین فرد ساکن در سپهر من، و یولن خود را بیرون می‌آورد. هُلی به ملایمت با شیپور خود با او همساز می‌شد. آنها اکنون موسیقی دونفره‌ای می‌نواختند. یک زن مسن و خاموش، و زن دیگر که هنوز دوران

1. Blues

دوشیزگی خود را به پایان نبرده بود. روی نت‌ها نوسان می‌کردند و پس و پیش می‌رفتند و آرامش خاطری عمیق و دلچسب می‌آفریدند.

سپس همه رقصنده‌ها آهسته به خانه‌هایشان می‌خزیدند. آن آهنگ همچنان در فضا طنین‌انداز بود تا آن‌که هُلّی در لحظه پایانی نواختن را به پایان می‌برد، و خانم یو تمبیر سرد و گرم زمان چشیده، همچنان که آرام و افراشته ایستاده بود، با یک نوای تند و شاد ناگهانی آهنگ را تمام می‌کرد.

پس از آن اهل خانه به خواب می‌رفتند، و سرود شبانگاهی به اتمام می‌رسید.

سه

هنگامی که از آسمان به پایین نگاه می‌کردیم آنچه می‌دیدیم منظره‌ای عجیب بود. علاوه بر آن منظره اساسی که توقع داشتیم، یعنی آن پدیده قدیمی که از بالای یک ساختمان آسمانخراش همه چیز به اندازه مورچه دیده می‌شود، روح‌هایی می‌دیدیم که در سراسر جهان کالبدهایشان را ترک می‌کردند.

هلی و من می‌توانستیم زمین را به دقت بررسی کنیم، در صحنه‌ای فرود بیاییم و یکی دو ثانیه بعد به جای دیگری برویم و به دنبال وقایع غیر منتظره در معمولی‌ترین لحظات زندگی باشیم. ما می‌دیدیم که روحی در کنار آدم‌های زنده حرکت می‌کرد، شانه یا گونه آنها را به نرمی لمس می‌کرد، و راهش را به سوی آسمان پی می‌گرفت. مردگان هرگز توسط زنده‌ها دیده نمی‌شوند، اما به نظر می‌رسد که بسیاری از مردم کاملاً آگاهند که در اطراف آنها چیزی تغییر می‌کند، و آن را به حضور روحی آشنا در کنارشان نسبت می‌دهند. آنها می‌گویند که یک دفعه هوای اطرافشان خنک می‌شود. همسران افراد فوت شده اغلب آن افراد را به خواب می‌بینند که در خواب با آنها سخن می‌گویند، یا آن که از خواب بیدار می‌شوند و می‌بینند هیكلی پایین تخت‌شان یا در آستانه در ایستاده است، یا گاهی به نظرشان می‌رسد که همسرشان شبح‌گونه سوار یک اتوبوس شهری می‌شود. من وقتی که روی زمین گشت و گذار می‌کردم، دختری به نام روت¹ را لمس

1. Ruth

کردم. او هم مدرسه‌ای من بود ولی ما هرگز با هم صمیمی نبودیم. آن شبی که روحم جیغ‌کشان از زمین پرواز کرد و به آسمان رفت او در مسیرم ایستاده بود. دست خودم نبود، هنگام عبور شبحم با بدن او تماس پیدا کرد. من که از تن آزاد گشته بودم، جانم را با چنان خشونت از دست داده بودم که نمی‌توانستم درست گام بردارم. وقتی هم برای اندیشه و تأمل نداشتم. موقعی که مورد خشونت واقع می‌شوی، به تنها چیزی که فکر می‌کنی فرار و گریختن است. بعد هنگامی که در آستانه مردن قرار می‌گیری و مثل قایقی که خود به خود از ساحل دور می‌شود جان از بدنت رخت برمی‌بندد، آن وقت محکم به مرگ می‌چسبی، مثل طنابی که از آسمان آویخته شود و تو را با خود ببرد، و تو همچنان که به آن چسبیده‌ای و با آن پیچ و تاب می‌خوری، تنها امیدواری که در جایی دور از مکانی که بوده‌ای فرود بیایی.

مثل یک تماس تلفنی که از سلول یک زندانی گرفته شود، من بی‌اختیار با روت کانرز برخورد پیدا کردم — مانند گرفتن یک شماره عوضی یا تماس تلفنی اشتباهی. او را دیدم که آنجا نزدیک اتومبیل فیات قرمز و زنگ‌زده و قراضه آقای بُت ایستاده بود. موقعی که همچون برق از بغلش می‌گذشتم، دستم را از کنار گشودم تا لمسش کنم، آخرین صورت را لمس کنم، آخرین ارتباط با زمین را از طریق تماس با آن دختر نوجوان نه‌چندان مقبول با توجه به معیارهای جامعه برقرار کنم.

صبح روز هفتم دسامبر (فردای همان شب)، روت راجع به رؤیایی که آنقدر واقعی به نظر می‌رسید که نمی‌توانست رؤیا تلقی کند، با مادرش درد دل کرد. هنگامی که مادر روت از او پرسید که منظورش چیست، وی گفت: «من در حال عبور از پارکینگ مدرسه بودم، و ناگهان دیدم از سمت زمین فوتبال یک شیخ رنگ‌پریده دوان دوان به سویم می‌آید.»

خانم کانرز هلیم جو را که در ظرفش روی اجاق در حال سفت شدن بود هم زد. او دخترش را تماشا می‌کرد که انگشتان باریک و بلندش را که از پدرش به ارث برده بود برای توصیف واقعه در هوا حرکت می‌داد.

روت گفت: «روح یک دختر بود، این را به خوبی حس کردم. از مزرعه پروازکنان بیرون آمد. چشمانش در کاسه فرو رفته بود. پوشش سپید نازکی سر تا پایش را پوشانده بود، پارچه‌ای به سبکی و نازکی ململ. می توانستم از ورای پارچه صورتش را ببینم. اجزای چهره‌اش از پشت آن برجسته شده بود؛ بینی، چشم‌ها، صورت، موها.»

مادر روت هلیم جو را از روی اجاق برداشت و شعله را پایین آورد. او گفت: «روت، حسابی خیالباف شده‌ای، معلوم نیست کارت به کجا خواهد کشید.»

روت متوجه شد که باید ساکت شود. او این رؤیا را که به واقع رؤیا نبود، برای کسی تعریف نکرد. حتی ده روز بعد، موقعی که داستان مرگ من در راهروهای مدرسه نقل می‌شد، و مثل همه داستان‌های وحشتناک دیگر شاخ و برگ فراوانی توسط راویان ماجرا به آن افزوده می‌شد، او باز هم چیزی نگفت. به هر حال برای هم‌مدرسه‌ای‌هایم دشوار بود که ماجرا را وحشتناک‌تر از آنچه بود جلوه دهند. اما هنوز جزئیات امر کشف نشده بود — این‌که چه کسی و چگونه و چرا به این جنایت هولناک دست زده است به مشابه ظرف‌هایی خالی بود که بچه‌ها باید با حدس و گمان خود پُر می‌کردند. شیطان پرستان. نیمه‌شب. ری سینگ. گرچه سعی خودم را کردم، اما نتوانستم تماسی مؤثر با روت برقرار نمایم، که مثلاً چیزی را که کسی نیافته بود به او خاطر نشان کنم: چیزی مثل دستبند آویزدار نقره‌ای من. فکر کردم این می‌تواند به پلیس کمک کند. دستبند من آنجا افتاده بود، منتظر دستی بود که آن را از زمین بردارد، کسی که آن را بشناسد و با خود بگوید، این یک سر نخ است. اما چند روز بعد دیگر دستبندم آنجا در مزرعه ذرت نبود. روت شروع به شعر سرودن کرد. اگر مادرش یا معلمان خوش‌برخوردرتر و مهربان‌ترش نمی‌خواستند دربارهٔ واقعیت مبهمی که او تجربه کرده بود چیزی بشنوند، از این طریق می‌توانست آن واقعیت را در اشعارش بگنجانند.

کاش روت نزد خانواده من رفته و با آنها صحبت کرده بود. به احتمال قوی، هیچ‌کس غیر از خواهرم حتی نام او را نشنیده بود. روت همیشه نفر یکی مانده به آخری بود که در سالن ورزش برای عضویت در تیمی برگزیده می‌شد. او

بازیکنی بود که وقتی توپ والیبال یکر است به سویس می‌آمد، قوز می‌کرد و در همان جایی که ایستاده بود خودش را جمع و جور می‌کرد تا توپ درست در کنارش به زمین اصابت کند. در آن حال معلم ورزش و همبازی‌های او خیلی به خودشان فشار می‌آوردند که از فرط ناراحتی ناله‌ای برنیاورند.

مادرم همان‌طور که روی صندلی چوبی در سرسرای منزلمان نشسته بود، پدرم را تماشا می‌کرد که برای انجام کارهای ساده و مختلفش به داخل و خارج خانه تردد می‌کرد - پدرم اکنون نسبت به حرکات و سکانات پسر کوچکش، همسرش، و تنها دختر باقی‌مانده‌اش خیلی هشیار و حساس شده بود - روت برخورد اتفاقی مادر محوطه توقف اتومبیلها در مدرسه را بسیار جدی تلقی کرد و مخفیانه به تجسس مشغول شد.

او سراغ کتاب‌های سال مربوط به سال‌های گذشتهٔ مدرسه رفت و عکس‌های مرا که برای مدرسه گرفته بودم پیدا کرد، همین‌طور عکس‌های مربوط به فعالیت‌های گروهی از قبیل باشگاه شیمی دانان جوان را یافت، و آنها را با قیچی مخصوص برودری دوزی مادرش که به شکل قو بود از کتاب‌ها جدا کرد. حتی هنگامی که بر وسواس او به موضوع قتل من افزوده شد من چندان اعتنایی به او نداشتم، تا آن هفته آخر قبل از کریسمس، که او چیزی در راهروی مدرسه‌مان دید.

در راهرو، دوستم کلاریسا و برایان نلسون ایستاده بودند. من برایان را «مترسک» نام داده بودم، زیرا گرچه شانه‌های پهن و زیبایی داشت که همه دخترها را به وجد می‌آورد، اما چهره او مرا به یاد کیسه گونی‌ای می‌انداخت که داخلش را باکاه پر کرده باشند. او یک کلاه شل و نرم چرمی مخصوص هیپی‌ها به سر گذاشته بود و در اتاق مخصوص کشیدن سیگار، سیگار دست پیچ دود می‌کرد. بر طبق گفته مادرم، علاقه وافر کلاریسا به استفاده از سایه چشم آبی روشن زنگ خطری به شمار می‌آمد که نشان می‌داد او در سن کم دچار درسهایی خواهد شد، اما اتفاقاً من همیشه او را فقط به این دلیل دوست داشتم، (عاشق رنگ سایه چشمش بودم). کلاریسا کارهایی می‌کرد که من اجازه انجام‌شان را نداشتم: گیسوی بلندش

را به رنگ روشن درآورده بود، کفش های پاشنه بلند می پوشید، بعد از مدرسه سیگار می کشید.

روت به طرف آنها رفت، اما آنها او را ندیدند. او کپه ای از کتاب های قطور را که از خانم کاپلن، معلم درس علوم اجتماعی، قرض کرده بود با خود حمل می کرد. آن کتاب ها نخستین کتاب های مربوط به مسأله احقاق حقوق زنان بود، و روت درحالی آنها را نگه داشته بود که عطف کتاب ها چسبیده به شکم او قرار داشت به طوری که کسی نمی توانست عناوین آنها را بخواند. پدرش که یک پیمانکار ساختمان بود، دو عدد تسمه کشی بسیار محکم برای بستن به دور کتاب ها درست کرده و به او هدیه داده بود، تا حمل کتاب ها آسان شود. روت آن دو تسمه را دور کتاب های سنگینی که تصمیم داشت در ایام تعطیل مطالعه کند بسته بود.

کلاریسا و برایان آهسته می گفتند و می خندیدند. برایان دستش را دور کمر کلاریسا حلقه کرده بود. همچنان که او را به طرف خود می کشید، خنده کلاریسا بالا می گرفت. اما کلاریسا هر بار با پیچ و تاب دادن به بدنش خودش را دو سه سانتی متر عقب می کشید. روت فاصله اش را با آنها حفظ کرده بود، همچنان که در اکثر موارد چنین می کرد. او معمولاً درحالی که سرش را پایین می انداخت و چشم ها را به سوی دیگر برمی گرداند، از مقابل چنین صحنه هایی رد می شد. اما همه می دانستند که کلاریسا دوست من بوده است، بنابراین این بار روت مشغول تماشا شد.

برایان گفت: «بیا، عزیزم. بذار کمی خوش بگذرونیم. فقط یک کمی.»
دیدم روت به نشانه انزجار لب ورچید. من هم که در آسمان بودم از مشاهده این منظره لب ورچیدم.

«برایان، من نمی تونم. اینجا نه.»

برایان در گوشش نجوا کرد: «چطوره بریم بیرون. مثلاً بریم مزرعه ذرت؟»
کلاریسا خنده ای عصبی کرد. اما بینی اش را برای ابراز محبت به حد فاصل گردن و شانه برایان مالید. فعلاً چرندگویی های او را نشنیده می گرفت.

پس از آن، به کم‌دکلاریسا در مدرسه دستبرد زده شد. آنچه از کم‌دش برداشته بودند عبارت بود از دفترچه عکس و عکس‌هایی که از جراید بریده بود، تصاویری که بی‌ترتیب و همین‌طوری به داخل کم‌دش چسبانده بود، و مقداری ماری‌جوآنا که برای آن را بدون اطلاع کلاریسا در کم‌دوی مخفی کرده بود.

روت که هرگز بر اثر استعمال ماده مخدری نشئه نشده بود، آن شب را به خالی کردن توتون از سیگارهای باریک و بلند قهوه‌ای رنگ مادرش با نام تجارتمی‌مور ۱۰۰ و پرکردن آن سیگارها با ماری‌جوآنا گذراند. او درحالی‌که چراغ‌قوه‌ای روشن را با خود حمل می‌کرد در انبار ابزار خانه‌شان نشست، به عکس‌های من می‌نگریست و علف دود می‌کرد. آنقدر علف کشید که حتی دودی‌های مدرسه هم نمی‌توانستند این مقدار دود را فرو بدهند.

خانم کانرز، کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بود و ظرف می‌شست، که ناگهان رایحه عجیبی از پنجره باز از سمت انبار ابزار خانه به مشامش رسید. او به شوهرش که پشت میز نشسته بود و روی روزنامه عصر خم شده و سرگرم خواندن آن بود، درحالی‌که فنجان قهوه‌ای در دست داشت، گفت: «فکر می‌کنم روت در مدرسه دوستانی پیدا کرده است.» آقای کانرز پدر روت در پایان روز کاری‌اش خسته‌تر از آن بود که نگران دخترش شود.

او گفت: «خوبه.»

«شاید هنوز امیدی برایش وجود داشته باشد.»

آقای کانرز گفت: «همیشه جای امیدواری هست.»

هنگامی که روت او را در همان شب تلوتلوخوران به حرکت درآورد، چشمانش به خاطر استفاده از چراغ‌قوه خسته شده و بر اثر کشیدن هشت سیگار مور پف کرده بود. مادرش با لبخندی به او خوشامد گفت و به او گفت به آشپزخانه برود و کیک شاه‌توت بخورد. روت چند روز آتی را به انجام کارهای

دیگر و بدون تفکر راجع به سوزی سالمون سپری کرد، اما متوجه شد که چرا همه کیک میوه را یک ضرب و در یک آن خورده است.

در هوای سپهر من اغلب بوی بدراسو - به میزانی بسیار جزئی - به مشام می‌رسید. این بویی بود که من هنگامی که روی زمین به سر می‌بردم همیشه عاشقش بودم. هنگامی که آن را استنشاق می‌کردم می‌توانستم علاوه بر استنشام بو، آن را حس کنم. ترس و قدرت این حیوان با هم مخلوط می‌شد و بویی زننده و دیرپا به وجود می‌آورد. در بهشت فرانی فضا بوی تنباکوی خالص و درجه یک می‌داد. در سپهر هلی فضا بوی میوه کام‌کوات^۱ می‌داد.

من می‌توانستم همه روزها و شب‌ها در ایوان شیشه‌ای بنشینم و تماشا کنم ببینم که کلاریسا چرخش‌کنان از من دور می‌شود، به آغوش تسکین‌دهنده برآید می‌رود. روت را ببینم که از گوشه‌ای در راهرو یا بیرون کافه تریا نزدیک بهداری مدرسه به او خیره شده است. در آغاز، آزادی من در دیدن همهٔ مدرسه مست‌کننده بود. می‌دیدم کمک مربی فوتبال روی میز خانم معلم علوم که زنی متأهل بود بسته‌های شکلات می‌گذارد بدون این‌که نام اهداکننده را (که خودش بود) ذکر کند. می‌دیدم دختری که رئیس دسته ابراز احساسات کنندگان برای تیم‌های ورزشی بود سعی می‌کرد نظر پسری را به خود جلب کند، درحالی‌که آن پسر آنقدر از مدرسه‌های مختلف اخراج شده بود که حساب آن از دستش در رفته بود. تماشا می‌کردم که آقای معلم هنر چطور با دوست مؤنثش در شوفاژخانه مدرسه عشق‌ورزی می‌کند و خانم ناظم با چه حسرتی به کمک مربی فوتبال می‌نگرد و زیبایی‌اش را می‌ستاید. من به این نتیجه رسیدم که این کمک‌مربی فوتبال در جهان مدرسه راهنمایی کِنت دارای جاذبه جنسی بالایی است، گرچه چانه چهارگوشش زیاد به دل من نمی‌نشست.

۱. Kumquat میوه‌ای بیضی شکل، نارنجی‌رنگ و به اندازه یک آلوی کوچک یا خرما، با گوشت تلخ و پوست شیرین که در مواد نگه‌دارنده و انواع شیرینی مصرف می‌شود.

هر شب در راه بازگشت به خانه دو پلکسم از زیر چراغ‌های خیابانی قدیمی که یک بار در نمایشی موسوم به شهر مادیده بودم می‌گذشتم. حباب چراغ‌ها توسط میله‌ای مورب به تیر چراغ برق متصل بود. این را خوب به خاطر داشتم، زیرا هنگامی که نمایش را با خانواده‌ام نگاه می‌کردم، چراغ‌ها را به صورت میوه‌های توت بسیار بزرگ و سنگین و نورانی در نظر می‌گرفتم. من در بهشت این بازی را می‌کردم که همچنان که عازم خانه‌ام می‌شدم، خودم را در وضعیتی قرار دهم که سایه‌ام در حال چیدن توت‌ها از شاخه باشد.

یک شب پس از تماشای روت، فرانی را در حالی که مشغول این کار بودم دیدم. میدان خلوت بود، برگ‌ها با وزش بادی تند در هوا چرخان بودند. آنجا ایستادم و به او نگرستم — به چروک‌های خنده‌ای که اطراف چشم‌ها و دهانش جمع شده بود نگاه کردم.

فرانی پرسید: «چرا می‌لرزی؟»

و گرچه هوا نمناک و خنک بود نمی‌توانستم بگویم که علت همین است.

گفتم: «دست خودم نیست، نمی‌توانم به مادرم فکر نکنم.»

فرانی دست چپ مرا در میان دستانش گرفت و تبسمی کرد.

می‌خواستم به ملایمت گونه‌اش را ببوسم یا از او بخواهم بغلم کند، اما در عوض دیدم که روی از من برگرداند و قدم‌زنان دور شد. پیراهن بلند آبی‌اش را دیدم که دنبالش کشیده می‌شد. می‌دانستم که او مادرم نبود؛ نمی‌توانستم بازی تظاهر را انجام دهم.

چرخ‌های زدم و به ایوان شیشه‌ای بازگشتم. احساس کردم که هوای مرطوب به ساق پاها و بازوانم راه پیدا می‌کند، در امتداد بدنم بالا می‌رود و به آهستگی تا نوک موهایم می‌رسد. یاد تار عنکبوت‌ها در صبحگاه افتادم، که چگونه دانه‌های جواهرگونه و ریز شب‌نم را در خود نگه می‌دارند، و چگونه عادت داشتم با حرکت سبک مچ دستم بدون لحظه‌ای اندیشه آنها را له کنم.

صبح روز جشن تولد یازده سالگی‌ام خیلی زود از خواب برخاستم. هیچ‌کس بیدار نبود، یا من اینطور فکر می‌کردم. آهسته از پله‌ها پایین خزیدم و به داخل

اتاق غذاخوری که فکر می‌کردم هدیه‌های تولدم را آنجا گذاشته‌اند نگاه کردم. اما آنجا چیزی نبود. همان میز دیروزی. اما همچنان که برگشتم دیدم که هدیه‌ام روی میز تحریر مادرم در اتاق نشیمن قرار دارد؛ آن میز پر زرق و برق که سطحش همیشه پاک و تمیز بود. آنها آن را «میز پرداخت صورت حساب‌ها» می‌گفتند. شیئی که در کاغذ نازک بسته‌بندی پیچیده بودند اما بسته‌بندی آن کامل نبود، یک دوربین عکاسی بود - چیزی که من تقریباً با جیغ و شیون درخواست کرده بودم، و مطمئن بودم که آن را برایم نخواهند خرید. به طرفش رفتم و سرم را پایین آوردم و به آن خیره نگریستم. دوربین دارای نشان تجارتي اینستااماتیک^۱ بود و در کنار آن سه خشاب فیلم و یک جعبه حاوی چهار فلاش عکاسی به شکل مربع قرار داشت. این نخستین دوربین من به شمار می‌آمد، و برای تبدیل به آنچه می‌خواستم بشوم، یعنی یک عکاس حیات وحش، آغازگر راهم بود.

به اطرافم نگریستم. کسی نبود. از میان پرده کرکره‌های جلویی منزل که مادرم همیشه نیمه بسته نگه می‌داشت - «اغوا کننده اما سنجیده و معقول» - دیدم که گریس تارکینگ که پایین خیابان زندگی می‌کرد و به مدرسه خصوصی می‌رفت، درحالی‌که وزنه‌هایی را با تسمه به میچ پاهایش بسته بود در خیابان راه می‌رفت. با عجله فیلم را در دوربین گذاشتم و آهسته و با احتیاط شروع به تعقیب گریس تارکینگ کردم. پیش خودم مجسم می‌کردم هنگامی که بزرگ شوم مخفیانه به تعقیب فیل‌ها و کرگدن‌های وحشی خواهم پرداخت. اینجا پشت کرکره‌ها و پنجره‌ها پنهان می‌شوم، آنجا در میان نی‌زارهای انبوه و بلند مخفی خواهم شد. من آرام بودم، به نظرم کارم پنهانی بود، لبه تو گذاشته و بلند لباس خواب نخ‌ام را با دست آزادم جمع کرده بودم. حرکات او را دنبال می‌کردم که از مقابل اتاق نشیمن و حال جلویی منزل مان عبور کرد. اما برای تعقیب او مجبور به ورود به اتاق نشیمن نقلی در آن سوی خانه شدم. همچنان که دور شدنش را تماشا می‌کردم فکر بکری به مغزم خطور کرد - به حیاط پشتی دویدم، که در آنجا

1. Instamatic

می‌توانستم بدون هیچ مانعی او را ببینم.
 بنابراین پاورچین به عقب خانه رفتیم، و در آن حال دریافتم که دری که
 به ایوان خانه باز می‌شد کاملاً باز است.

وقتی مادرم را دیدم، همه چیز را درباره گریس تارکینگ به فراموشی سپردم.
 کاش می‌توانستم این را بهتر توضیح دهم، اما هرگز ندیده بودم که مادرم چنان
 آرام و خاموش یک جا بنشیند، یک جوری مثل آن که فقط جسمش آنجا بود و
 روحش به جای دیگری پرواز کرده بود. بیرون ایوان سر پوشیده او روی یک
 صندلی تاشو آلومینیومی که رو به حیاط پشتی قرار داشت نشسته بود. یک
 نعلبکی در دستش بود و فنجان قهوه همیشگی‌اش را در آن گذاشته بود. آن روز
 صبح اثری از روز بر لبش دیده نمی‌شد. مادرم معمولاً بر لبش روز می‌مالید.
 به خاطر... راستی به خاطر کی؟ هرگز به فکرم نرسید این سؤال را از او بپرسم. او
 خودش را برای کی آرایش می‌کرد؟ برای پدرم؟ برای ما؟

هالیدی سگمان، نزدیک حوضچه پایه‌دار با فواره و مجسمه پرنده با
 خوشحالی نفس‌نفس می‌زد، اما متوجه من نشد. او مادرم را تماشا می‌کرد. مادرم
 با نگاهی که دامنه آن تا ابدیت امتداد داشت به مقابلش خیره شده بود. او در آن
 موقع مادر من نبود، بلکه چیزی جدا از من بود. من به کسی می‌نگریستم که هرگز
 او را چیزی به جز مادر تلقی نکرده بودم. پوست نرم و گویی پودر زده صورتش را
 می‌دیدم — پودر زده بدون آن که پودری به آن زده باشد — نرم بدون آن که زحمتی
 برایش کشیده باشد. ابروان و چشمانش ترکیب هنرمندانه‌ای را تشکیل می‌دادند.
 پدرم هر بار یک لیوان شری با طعم شکلات که در قفسه به عنوان نوشیدنی
 مخصوصش نگه‌داری می‌شد می‌خواست، مادرم را «چشم‌اقیانوسی» خطاب
 می‌کرد. و اکنون من علت این نامگذاری را درک می‌کردم. قبلاً فکر می‌کردم دلیل
 این نامگذاری رنگ آبی چشمان اوست، اکنون می‌دیدم که چشمان مادرم ژرف و
 بی‌انتهای عمیق بود، طوری که حالتی رعب‌آور داشت. من در آن موقع از روی
 غریزه عمل می‌کردم، فکر پیشرفته‌ای نداشتم. در آن هنگام، پیش از آن که هالیدی
 مرا ببیند و بویم را حس کند، قبل از آن که مه رقیق شبنم‌زده که بر بالای چمن قرار

داشت تبخیر شود و مادر درون این زن بیدار شود، همچنان که هر روز صبح چنین می‌شد، متوجه شدم که باید با دوربین تازه‌ام عکسی از وی بگیرم.

هنگامی که عکس‌ها را در بسته‌بندی خاص خود از کارخانه کداک برایمان فرستادند، تفاوت را بلافاصله مشاهده کردم. تنها یک عکس وجود داشت که در آن مادرم همان آبی گیل بود، و این همان عکس اول بود، همانی که در لحظات بیخبری او گرفته بودم، همان عکسی که پیش از آن که صدای کلیک دوربین او را از جا بپراند و دوباره در نقش مادر دختری که امروز جشن تولدش است ظاهر شود، آن لحظه را ثبت کرده بود. سپس او دوباره به نقش خود به عنوان صاحب سگی خوشحال، همسر مردی عاشق، مادر دختری دیگر و پسری شیرین و بسیار عزیز در دانه بازگشته بود. کدبانو، باغبان. همسایه بشاش و شاد. چشمان مادر من همچون اقیانوس بود، و در آنها اندوه و تحیری دیده می‌شد. فکر کردم همه عمرم وقت دارم تا آن چشم‌ها را درک کنم، اما آن روز تنها روزی بود که در اختیار داشتم. فقط یک بار روی زمین او را به صورت آبی گیل دیدم، و سپس گذاشتم که شخصیتش بدون زحمت از وجودش رخت بر بندد - خیالبافی‌ام را مهار کردم زیرا می‌خواستم که او همان مادر باشد و به همان عنوان مرا در آغوش گیرد.

در ایوان شیشه‌ای نشسته بودم و به آن عکس می‌اندیشیدم، به مادر فکر می‌کردم که دیدم لیندزی نیمه‌شب از خواب برخاست و از اتاق خوابش بیرون خزید و از حال عبور کرد. او را مانند فیلمی که دزدانه ببینند تماشا می‌کردم. او خانه را دور زد و هنگامی که دستگیره اتاق مرا چرخاند می‌دانستم در باز خواهد شد. دانستم می‌خواهد به اتاق من برود، اما آنجا چه کار داشت؟ پس از مرگ حریم خصوصی من در خانه ما به منطقه‌ای ممنوعه مبدل شده بود. مادرم دست به هیچ چیز اتاقم نزده بود. تختم هنوز نامرتب بود چون صبح روز مرگم با عجله از خواب بیدار شده و راهی مدرسه شده بودم. عروسک آبی من در میان ملافه‌ها و بالشها قرار داشت، همین‌طور یک دست لباسی که قبل از آن‌که شلوار پاچه گشاد زردم را انتخاب کنم و بپوشم از کمد بیرون آورده ولی بعد از پوشیدنش منصرف شده و همان‌طور روی تخت گذاشته بودم.

لیندزی از روی قالیچه نرم اتاق من عبور کرد و دامن سرمه‌ای و جلیقه قلاب بافی آبی و قرمز را لمس کرد. خود او هم جلیقه‌ای از همین جنس و طرح به رنگ نارنجی و سبز داشت. او جلیقه را برداشت و روی تخت پهن کرد، صاف و مرتبش کرد. جلیقه در نظرش هم زشت و هم گرانبها بود. می‌توانستم این را حس کنم. لیندزی آن را نوازش کرد و بوسید.

لیندزی لبه‌های سینی طلایی را که من روی میز توالت‌م نگاه‌داری می‌کردم لمس کرد. آن سینی پر از سنجاق سینه‌های مربوط به انتخابات و مدرسه بود. سنجاق سینه محبوب من سنجاق سینه صورتی رنگی بود که روی آن نوشته شده بود «هیپی دیوانه عشقش را تقدیم تو می‌کند.» من آن را در محوطه پارکینگ مدرسه یافته بودم، اما مجبور شدم به مادرم قول بدهم که هرگز آن را به سینه‌ام نصب نخواهم کرد. من تعداد زیادی از این سنجاق سینه‌ها را در آن سینی گذاشته و آنها را به یک پرچم نمدی متعلق به دانشگاه ایندیانا، جایی که پدرم تحصیل کرده بود نصب کرده بودم. فکر کردم لیندزی آنها را می‌خواهد - یکی دو تا را برمی‌دارد که به سینه‌اش بزند - اما او چنین نکرد. او حتی آنها را از جای خود بیرون نیاورد. فقط نوک انگشتانش را روی هر چیزی که در سینی بود حرکت داد. سپس چیزی دید، گوشه سفید رنگ کوچکی از زیر پرچم که داخل سینی را پوشانده بود بیرون زده بود. آن را گرفت و بیرون کشید.

همان عکس مادرم بود.

لیندزی آه عمیقی برآورد و روی زمین نشست. دهانش هنوز باز بود و عکس را در دستش نگاه داشته بود. دلش همچون خیمه‌ای کرباسی که از دیرکش آزاد می‌شود و فرو می‌ریزد فرو ریخت. او هم مثل من تاروزی که این عکس برداشته شد، مادر - بیگانه را ندیده بود. او عکس‌هایی را که بلافاصله پس از این عکس گرفتم دیده بود. مادر خسته به نظر می‌رسید اما لبخند بر لب داشت. مادرم و هالییدی کنار درخت ایستاده بودند و در آن حال پرتو زرین خورشید بر رُب‌دوشامیر و پیراهن خواب بلندش می‌تابید. اما من می‌خواستم تنها کسی در خانه باشم که بدانم مادرم کس دیگری هم هست - شخصیتی است که برایمان

اسرارآمیز و ناشناس است.

نخستین باری که توانستم به عالم زندگان نفوذ کنم، اتفاقی بود. ۲۳ دسامبر سال ۱۹۷۳ بود.

باکلی خوابیده بود. مادرم لیندزی را نزد دندانپزشک برده بود. آن هفته آنها توافق کرده بودند که به عنوان یک خانواده وقتشان را صرف کارهای ثمربخش کنند. پدرم کار تمیز کردن اتاق مهمان طبقه بالا را که از مدت‌ها پیش به خلوتکده‌اش مبدل شده بود به عهده گرفته بود.

پدر پدرم به او آموخته بود چطور در بطری‌ها کشتی بسازد. این چیزی بود که مادر، خواهر، و برادرم هم برایش اهمیت قائل بودند. اما من این هنر را می‌ستودم. اتاق پدرم پر از این بطری‌ها بود که در آنها کشتی ساخته بود.

پدرم روزها هنگام کار در حال محاسبه ارقام بود - برای یک شرکت بیمه موسوم به چادز با جدیت کار می‌کرد - و شب‌ها هم برای خستگی در کردن کشتی می‌ساخت یا کتاب‌های مربوط به جنگ داخلی آمریکا را می‌خواند. او هر بار که آماده بود بادبان‌ها را افزاشته کند مرانزد خودش به آن اتاق فرامی‌خواند. تا من از راه می‌رسیدم کشتی که به آن چسب زده بود به سرعت به ته بطری می‌چسبید. من داخل می‌شدم و پدرم از من می‌خواست در را پشت سرم ببندم. اغلب چنین به نظر می‌رسید که زنگوله مخصوص اعلام شام هم بلافاصله به صدا درمی‌آمد، گویی مادرم درباره کارهایی که در آن دخیل نبود حس ششمی داشت. اما هنگامی که این حس او خوب کار نمی‌کرد، کار من این بود که بطری را در دستم برای پدرم نگه دارم.

پدرم می‌گفت: «جنب نخور. دستت را تکان نده. تو دستیار اول من هستی.» او نخعی را که هنوز از گردن بطری بیرون بود به آرامی به طرف خودش می‌کشید، و یکهو می‌گفت بفرما، و بادبان‌ها همه افزاشته می‌شدند. بعضی از کشتی‌ها فقط چند بادبان بزرگ و ساده داشتند و بقیه دارای تعداد زیادی بادبان‌های کوچک بودند. حالا قایق ما آماده بود. نمی‌توانستم کف بزنم زیرا

بطری را نگه داشته بودم، اما همیشه دلم می‌خواست این کار را بکنم. پدرم پس از آن به سرعت به کارش ادامه می‌داد. ته نخ داخل بطری را با یک جارختی نازک فلزی که روی شمعی حرارت داده بود می‌سوزانند. اگر این کار را درست انجام نمی‌داد، کشتی خراب می‌شد، یا بدتر از آن، بادبان‌های کشتی که از جنس کاغذ نازک بودند آتش می‌گرفتند و یکهو فیش... یک بطری پر از شعله‌های آتش در دست‌های من می‌ماند.

بالاخره پدرم پایه‌ای از جنس چوبی سبک ساخت تا بطری را روی آن بگذارد. این پایه کار مرا انجام می‌داد، آخر من دیگر آنجا نبودم تا کمکش کنم. لیندزی و باکلی هم مثل من عاشق ساختن کشتی در بطری نبودند. پدرم خیلی سعی کرد که آن سه نفر یعنی مادر و خواهر و برادرم را به این کار علاقه‌مند کند و از کمک‌شان بهره‌مند شود، اما چون به جایی نرسید منصرف شد و به اتاق خودش پناه برد. از نظر مادر و لیندزی و باکلی ساختن یک کشتی دیگر در بطری چه فایده‌ای داشت و وقتی این همه کشتی در بطری در اتاق پدرم موجود بود. اما پدرم آن روز همچنان که اتاقش را نظافت می‌کرد با من سخن می‌گفت. او گفت: «سوزی، دختر نازنینم، دختر کوچولوی ملوان من، تو همیشه قایق‌های کوچکتر را دوست داشتی.»

او را تماشا می‌کردم که کشتی‌ها ساخته شده در بطری را پشت سر هم از قفسه‌های دیواری که محل چیدن آنها بود برمی‌داشت و روی میز تحریرش می‌گذاشت. او از یک پیراهن کهنه مادرم که پاره شده بود، چند تکه پارچه گردگیری درست کرده و از آنها برای تمیز کردن قفسه‌ها استفاده می‌کرد. زیر میز تحریرش بطری‌های خالی قرار داشت — دهها بطری که ما جمع‌آوری کرده بودیم تا در آینده در آنها کشتی بسازیم. در کمد هم تعداد دیگری کشتی موجود بود — کشتی‌هایی که پدرم با پدرش ساخته بودند، کشتی‌هایی که خودش به تنهایی ساخته بود، و نیز آنهایی که ما با هم ساخته بودیم. بعضی‌ها واقعاً قشنگ و بی‌عیب و نقص بودند، اما بادبان‌هایشان قهوه‌ای شده بود؛ بعضی دیگر به مرور سالها یک‌وری شده یا فرو ریخته بودند. در ضمن یکی هم بود که در هفته قبل از فوت

من آتش گرفته بود.

پدر آن یکی را اول از همه شکست.

قلبم در هم فشرده شد. او برگشت و بقیه بطری‌ها را دید، همه سالهایی را به خاطر آورد که این کشتی‌ها یادآورش بودند، و دست‌هایی که آنها را نگه داشته بود. دست‌های پدر مرحومش و دست‌های دختر جوانمرگش. او را همچنان که بقیه بطری‌ها را در هم می‌شکست تماشا کردم. او باگردش نگاهش خبر مرگ مرا به دیوارها و صندلی چوبی می‌داد و پس از آن در اتاق که خلوتکده‌اش بود درحالی که اطاقش را خرده شیشه‌های سبز فرا گرفته بود ایستاد. همه آن بطری‌های شکسته روی زمین قرار داشت و بادبان‌ها و تنه قایق‌ها در میان آنها پراکنده بود. پدرم در وسط بقایای متلاشی شده ایستاد. پس از آن بود که من بدون آنکه بفهمم چگونه، خودم را بر او آشکار کردم. روی هر تکه شیشه، روی تمام خرده ریزه‌های صدفی و نقره‌ای، نقش صورتم را افکندم. پدرم به زیر پا و اطرافش نگاه کرد، چشمانش به طرز جنون‌آمیزی در اطراف اتاق گردش می‌کرد. دیوانه شده بود. این فقط برای یک ثانیه بود، و سپس من رفته بودم. پدرم برای لحظه‌ای خاموش بود و بعد خندید - فریادی از اعماق دلش برخاست. آنقدر بلند و از ته دل خندید، که من از شدت آن در بهشتم لرزیدم.

پدرم اتاق را ترک کرد و از مقابل دو در عبور کرد تا به اتاق خواب من رسید. راهرو باریک بود، در اتاق من هم مثل بقیه درها بود. به اندازه کافی توخالی بود که بشود با ضربه مشت سوراخش کرد. او کم مانده بود آینه میز توالتم را هم خرد کند و با ناخن‌هایش کاغذدیواری اتاق را جر بدهد، اما در عوض خودش را روی تختم انداخت، هق‌هق گریست و ملافه‌های بنفش روشن را در میان دستانش مچاله کرد.

باکلی گفت: «بابا؟» برادرم با دستش دستگیره در را گرفته بود.

پدرم برگشت اما قادر نبود جلوی فرو ریختن اشک‌هایش را بگیرد. او درحالی که ملافه‌ها هنوز در مشتش بود خود را بر زمین سراند، و سپس بازوانش را از هم گشود. مجبور شد از برادرم دوباره تقاضا کند که به آغوشش بیاید، کاری

که قبلاً هرگز نکرده بود. باکلی خودش را در آغوش پدرم انداخت. پدرم برادرم را در میان ملافه‌هایی که بوی مرا می‌داد پیچید. آن روزی را به خاطر آورد که به او التماس کرده بودم اتاقم را به رنگ ارغوانی نقاشی و کاغذدیواری کند. به یاد آورد که نسخه‌های قدیمی مجله نشنال جیوگرافیک (جغرافیای ملی) را به قفسه‌های پایینی کتابخانه من منتقل می‌کرد. (من می‌خواستم در زمینه عکاسی حیات وحش اطلاعاتی کامل کسب کنم). زمانی را به خاطر آورد که فقط یک بچه (فرزند ارشدش) در خانه بود تا آنکه اندک زمانی بعد لیندزی پا به جهان گذاشت.

پدرم در حالی که محکم برادرم را چسبیده بود گفت: «آقا کوچولو، تو خیلی برای من عزیزی. تو را به خدا مراقب خودت باش.»

باکلی خودش را عقب کشید و به چهره چین خورده و غمگین پدرم، به آن دانه‌های ریز و درخشان اشک در گوشه چشمان او خیره شد. با قیافه‌ای جدی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گونه پدرم را بوسید. توجه او به پدر چنان پاک و آسمانی بود که هیچ‌کس در بهشت هم نمی‌توانست آن را ابراز کند؛ توجه و علاقه‌ای که کودکی به یک بزرگسال نشان می‌داد.

پدرم ملافه‌ها را دور شانه‌های برادرم آویخت و به خاطر آورد که من چطور از روی آن تخت بلند و دارای چهار تیر در چهار سویس برای آویختن پشه‌بند به پایین روی قالی می‌افتادم، و هرگز هم از خواب بیدار نمی‌شدم. یک بار پدرم که در اتاق مطالعه‌اش روی صندلی سبزش نشسته بود و کتابی می‌خواند، از صدای سقوط پیکر من از تخت به زمین از جا پرید. او فوراً برخاست و فاصله کوتاه تا اتاق خواب مرا پیمود. دوست داشت مرا درحالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودم، و خوابم از کابوس یا برخورد با آن زمین سخت که از جنس چوب بود آشفته نشده بود، تماشا کند. در این لحظات او قسم می‌خورد که بچه‌هایش سلطان یا فرماندار یا هنرمند یا دکتر یا عکاس حیات وحش خواهند شد. هرآنچه به خواب می‌دیدند می‌توانستند به آن تبدیل بشوند.

چند ماه قبل از آن که بمیرم، او مراد در این حال یافته بود. اما همراه من باکلی هم

در ملاقه‌هایم پنهان شده بود. او کت و پیژامای خواب به تن داشت، خرس عروسکی‌اش را به بغل گرفته و درحالی‌که خود را گلوله کرده و در خواب انگشت شستش را می‌مکید، از پشت مرا بغل کرده بود. پدرم در آن لحظه نخستین لرزش عجیب فناپذیری پدر بودن را احساس کرد. حیات او موجب تولد سه بچه شده بود، و تعداد اولادش او را تسکین می‌داد. هرچه بر سر آبی‌گیل یا خود او می‌آمد، این سه بچه یاور همدیگر می‌بودند. به این صورت دودمانی که او بنیان‌گذارش بود در نظرش ماندنی و فناپذیر جلوه می‌کرد، مثل ریسمانی محکم و پولادین که تا ابد امتداد دارد، از او آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد، بدون توجه به این‌که او چه موقع از دور خارج می‌شود. شاید در سنین کهولت که موهایش همچون برف سپید شده باشد.

او اکنون سوزی‌اش را در وجود پسر کوچکش جست‌وجو خواهد کرد. آن عشق را نثار زنده‌ها خواهد کرد. به خودش چنین می‌گفت - این را در مغزش فریاد می‌زد - اما خاطره‌ی من برای او همچون یدک‌کشی بود که او را به زور به گذشته و گذشته‌های دور می‌کشاند. او به پسر کوچکی که در بازوانش نگه داشته بود خیره شد. مثل این‌که در دل از او می‌پرسید «تو کی هستی؟ شیخ سوزی؟ از کجا آمده‌ای؟»

برادر و پدرم را تماشا می‌کردم. حقیقت بسیار متفاوت از آنی بود که در مدرسه آموخته بودیم. حقیقت این چنین بود که گویا ارتباط میان زنده‌ها و مرده‌ها می‌تواند بسیار دلگیر و غم‌انگیز، و تیره و تار باشد.

چهار

ساعاتی پس از قتل من، همچنان که مادرم به اینجا و آنجا تلفن می‌زد و پدرم کم‌کم در خانه همسایه‌ها را می‌کوفت و دنبال من می‌گشت، آقای هاروی آن گودال واقع در مزرعه ذرت را پر کرده بود و کیسه‌های حاوی اعضای بدن مرا با خود حمل می‌کرد و از مزرعه بیرون می‌برد. او از مرز حائل میان دو خانه که مقابل یکی از آنها پدرم ایستاده و در حال صحبت با آقا و خانم تارکینگ بود عبور می‌کرد. او در حد فاصل دو ملک که در واقع دو ردیف حصار سبز به فاصله کمی از یکدیگر بود، حرکت می‌کرد - بوته‌های شمشاد ملک خانواده آدویر در مقابل بوته‌های روئینه ملک خانواده استند. بدن آقای هاروی در حال حرکت به برگهای سبز و مقاوم و سستبر حصارها مالیده می‌شد، و آثاری از مرا پشت سرش به جا می‌گذاشت. این آثار بوهایی بود که سگ خانواده ژیلبرت استشمام و دنبال کرد و به این طریق بازوی مرا یافت. اما تگرگ ریز و باران سه روز آتی این بوها را شست و زائل کرد، درحالی‌که هنوز فکر استفاده از سگ‌های پلیس به ذهن کسی خطور نکرده بود. او مرا به خانه‌اش برد، و در آنجا درحالی‌که به حمام خانه می‌رفت تا خودش را بشوید، من منتظرش ماندم.

پس از آن که خانه هاروی به اشخاص دیگری فروخته شد، صاحبان تازه خانه با دیدن لکه سیاهی که کف زمین گاراژ به چشم می‌خورد به نشانه دلخوری نوچ‌نوچ کردند. خانم کارمند بنگاه معاملات املاک هنگامی که خریداران احتمالی را به بازدید آنجا آورده بود گفت که لکه بر اثر روغنی است که روی

زمین ریخته، اما در واقع خون من بود که از کیسه‌ای که آقای هاروی با خود داشت به بیرون تراوش کرده و روی زمین سیمانی ریخته بود. این آغاز ظهور علایم رمزآلود وجود من برای جهانیان بود.

مدتی گذشت تا به آنچه که احتمالاً شما هم حدسش را می‌زنید پی بردم، که من نخستین دختری نبودم که او کشته بود. او می‌دانست که باید جنازه مرا از مزرعه ذرت به جای دیگری منتقل کند. می‌دانست که باید مراقب وضع آب و هوا باشد و قتل را در هنگامی که بارندگی خفیف تا شدیدی پیش‌بینی می‌شود انجام دهد، زیرا باران شواهد و آثار جرم مورد نیاز پلیس را از بین می‌برد. اما او به آن زیرکی و تیزهوشی و ذکاوتی که پلیس دوست داشت فکر کند نبود. او دست بریده‌مرا فراموش کرد، از یک کیسه گونی برای حمل یک جنازه خون‌آلود استفاده کرد، و اگر کسی، یک نفر، متوجه رد شدن او شده بود، شاید به نظرش عجیب می‌رسید که آقای همسایه را در حال عبور از وسط حصارهای مابین دو ملک ببیند. آن راه حتی برای عبور بچه‌ها هم بسیار باریک بود، بچه‌هایی که دوست داشتند فکر کنند حد فاصل پرچین‌ها مخفیگاهی برای آنان است.

همچنان که آقای هاروی بدنش را با آب داغ حمام خانه حومه شهری‌اش می‌شست - همان حمامی که از نظر طراحی و موقعیت دقیقاً مشابه حمامی بود که من و لیندزی و باکلی از آن استفاده می‌کردیم، حرکاتش آهسته بود، اما دچار اضطراب نبود. احساس کرد آرامشی وجودش را فرا می‌گیرد. او چراغ‌های حمام را خاموش نگه داشته بود و احساس می‌کرد آب گرم اثرات مرا از وجودش می‌زداید. سپس به یاد من افتاد. فریاد خفهام در گوشش بود. ضجه‌ای که در لحظه مردنم کشیده بودم برایش دلچسب بود. آن بدن سفید و جوانی که به لطافت تن کودکی شیرخوار می‌مانست، و آن پوستی که آفتاب به خود ندیده بود. سپس آن بدن را در کمال مهارت با تیغه چاقویش شکافته بود. زیر داغی آب به خود لرزید، لذتی که باعث می‌شد تنش مور مور شود، موی بازوها و پاهایش سیخ شود. او مرا در کیسه گونی موم‌اندودی انداخته بود. خمیر ریش‌تراشی و تیغ اصلاحش را که روی طاقچه گلی دخمه‌اش قرار داشت، کتاب غزلیاتش و بالاخره چاقوی

خون آلودش را نیز در همان کیسه انداخته بود. آنها لای زانو‌ها، انگشتان دست‌ها و پاهای من غلتیده بودند، اما او به خاطر سپرد که قبل از آن که دیر شود و خون من همان شب زیادی چسبناک شود این اشیاء را از کیسه بیرون آورد. حداقل کتاب غزلیات و چاقویش را نجات داد و بیرون آورد.

در هنگام ادای سرود شبانه، همه جور سگی پیدا می‌شد. و برخی از آنها، آنهایی که من بیشتر از همه دوست داشتم، هنگامی که عطر دلچسبی را در هوا استشاق می‌کردند سرشان را بالا می‌بردند. اگر بو به اندازه کافی قوی بود ولی نمی‌توانستند آن را فوراً تشخیص بدهند، یا اگر آن چنان که در اکثر موارد چنین می‌شد، دقیقاً می‌فهمیدند بوی چیست – مغزشان به کار می‌افتاد و می‌گفت: «اووم، استیک تارتار!» – سگ‌ها آن بو را دنبال می‌کردند تا به خود شیء برسند. سپس در صورت مواجهه با جنس واقعی، حقیقت ماجرا، تصمیم می‌گرفتند که چه بکنند. آنها به این صورت عمل می‌کردند. میل به دانستن را فقط به این دلیل که بو بد بود یا شیء خطرناک بود، در خود سرکوب نمی‌کردند. سگ‌ها پی‌شکار می‌رفتند. من هم چنین کردم.

آقای هاروی کیسه پلاستیکی نارنجی رنگ پر شده از بقایای تن مرا به سوی گودالی برد که در سیزده کیلومتری محل سکونت ما قرار داشت، مکانی که تا همان اواخر متروکه و خلوت بود و جز مسیرهای راه‌آهن و یک تعمیرگاه موتورسیکلت چیزی در آنجا به چشم نمی‌خورد. او رادیوی اتومبیلش را روشن کرد و آن را روی ایستگاهی تنظیم کرد که سرودهای مذهبی عید نوئل را طی ماه دسامبر بدون مکث و پشت سر هم پخش می‌کرد. او داخل وانت سرپوشیده بزرگش رانندگی می‌کرد و سوت می‌زد و به خودش تبریک می‌گفت. احساس

۱. Steak Tartare. گوشت چرخ‌شده گوساله که با پیاز رنده شده، زرده تخم‌مرغ، نمک و فلفل مخلوط می‌شود، اطرافش با ترخان و جعفری تزیین شده و تپخته تناول می‌شود!

شکم‌پُری شدیدی می‌کرد. کلوچه سیب، پنیر همبرگر، بستنی، قهوه. شکمش پُرپُر شده بود. اما اکنون حالش بهتر و بهتر می‌شد. هرگز از یک الگوی خاص برای قتل استفاده نمی‌کرد که قدیمی شده باشد و دلزده‌اش کند؛ هر جنایت را از نظر خودش به صورتی تازه و بدیع و جالب انجام می‌داد، تا به این ترتیب به خودش هدیه بدهد.

هوای داخل وانت سرپوشیده سرد و خشک بود. می‌توانستم هوای مرطوبی را که از ریه‌هایش بیرون می‌داد حس کنم، و همین باعث می‌شد دلم بخوابد ریه‌های سنگ‌شده‌ام را با لمس بررسی کنم.

او جاده بسیار باریکی را که بین دو محوطهٔ صنعتی واقع شده بود طی کرد. وانت درحالی‌که از یک چالاب عمیق بیرون می‌آمد قسمت عقبش مثل دم ماهی به این سو و آن سو نوسان می‌کرد، و گاوصندوقی که در آن کیسهٔ حاوی قطعات جنازه من قرار داشت به شدت به برآمدگی ناشی از چرخ عقب وانت برخورد کرد، و صدای شدیدی از کیسه برخاست. آقای هاروی گفت: «لعتی». اما بلافاصله دوباره به سوت زدن مشغول شد.

من خاطره‌ای از این جاده داشتم. یک بار همراه پدرم که پشت فرمان اتومبیل قرار داشت و برادرم باکلی که چسبیده به من آسوده نشسته بود - در واقع هر دو مشترکاً یک کمربند ایمنی بسته بودیم - راهی گردش تفریحی و غیرقانونی دور از خانه شده بودیم.

پدرم پرسیده بود که آیا هیچ کدام از ما بچه‌ها دوست داریم ناپدید شدن یک یخچال را تماشا کنیم؟

او گفت: «زمین قورتش خواهد داد!» او کلاهش را بر سر گذاشته و دستکش‌هایش را که از جنس چرم بزر بود و من حسرت‌شان را می‌خوردم به دست کرده بود. من می‌دانستم که پوشیدن دستکش پنج انگشتی به معنی آن است که تو فردی بزرگسال هستی و پوشیدن دستکشی که دارای یک جا برای چهار انگشت و یک جا هم برای شست است به این معنی است که تو هنوز بزرگ نشده‌ای. مادرم هدیه کریسمس سال ۱۹۷۳، برایم یک جفت دستکش پنج

انگشتی خریده بود، اما من در آن ایام دیگر در قید حیات نبودم. این دستکش‌ها به هر حال نصیب لیندزی شد، اما او می‌دانست که دستکش‌ها به نیت من خریداری شده و متعلق به من بود. بنابراین یک روز در راه بازگشت از مدرسه به خانه آنها را در حاشیه مزرعه ذرت جا گذاشت. او همیشه این کار را می‌کرد - برای من که در آن مزرعه به قتل رسیده بودم چیزهایی هدیه می‌آورد.

باکلی گفت: «زمین دهان دارد؟»

پدرم گفت: «یک دهان گرد و بزرگ اما بدون لب.»

مادرم خنده کنان گفت: «جک، بس کن. می‌دانی او را در باغچه در حال انجام چه کاری دیدم؟ گل‌های میمون را که دارای دو لب هستند نگاه می‌کرد و برایشان خرناس می‌کشید.»

گفتم: «بابا، من که می‌آیم.» پدرم به من گفته بود که آنجا یک معدن زیرزمینی متروکه است و از آنجا که دیوارهایش در بعضی نقاط فرو ریخته است، به گودالی برای دور ریختن چیزهای به درد نخور مبدل شده است. من اهمیتی نمی‌دادم؛ فقط مثل آن یکی بچه (برادرم) دوست داشتم بینم زمین چگونه چیزی را قورت می‌دهد.

بنابراین هنگامی که دیدم آقای هاروی مرا به خارج شهر به سوی آن گودال دفن زباله می‌برد متوجه شدم که چقدر زیرک است، که کیسه را در یک گاو صندوق فلزی گذاشته و بقایای مرا داخل یک شیء سنگین جا داده است.

دیروقت بود که اتومبیل به آنجا رسید. او از اتومبیل پیاده شد، گاو صندوق را در وانت سرپوشیده‌اش باقی گذاشت، و در آن حال به سوی خانه خانواده فلانگان رفت. آنها در حوالی آن گودال و در ملکی که گودال در آن واقع بود زندگی می‌کردند و با پول گرفتن از مردم به خاطر انداختن اشیاء به درد نخورشان در آن حفره، امرار معاش می‌کردند.

آقای هاروی در خانه کوچک سفید را کوفت و خانمی در راه رویش گشود. عطر اکلیل کوهی (گل رزماری) و گوشت بره فضای بهشت مرا پر کرد و به بینی آقای هاروی هم همچنان که بو از عقب خانه استشمام می‌شد برخورد کرد.

هاروی می‌توانست مردی را در آشپزخانه ببیند.

خانم فلانگان گفت: «عصر بخیر، آقا. چیزی برای دور ریختن آورده‌اید؟»
آقای هاروی گفت: «بله، در عقب وانتم است.» او آماده بود تا یک اسکناس
بیست دلاری کف دست خانم فلانگان بگذارد.

خانم فلانگان به شوخی گفت: «آنجا چی داری، یک جنازه؟»

خانم فلانگان احتمال می‌داد هر چیزی باشد، غیر از این یکی. او در خانه‌ای
گرم اگرچه کوچک زندگی می‌کرد. شوهری داشت که همیشه در خانه بود تا
به امور سامان بدهد، شوهری که با او خوش‌رفتار بود زیرا هرگز مجبور نبود کار
کند، و خانم فلانگان هم توقع زیادی از او نداشت. این خانم پسری هم داشت که
آنقدر کم سن و سال بود که فکر می‌کرد مادرش تنها کسی است که در این دنیا دارد
و می‌تواند به او متکی باشد.

آقای هاروی لبخند زد، و همچنان که پهن شدن لبخند را بر چهره‌اش تماشا
می‌کردم، روی از او برنگرداندم.

او گفت: «گاو صندوق قدیمی پدرم است، بالاخره از خانه بیرون آوردمش که
اینجا از شرش خلاص شوم. سالها بود که می‌خواستم این کار را بکنم. هیچ کس
شماره رمز آن را به خاطر ندارد.»

خانم فلانگان پرسید: «چیزی هم درش هست؟»

«فقط هوای مانده.»

«پس وانتت را ببر تا نزدیکی گودال. به کمک هم احتیاج داری؟»

آقای هاروی گفت: «بله واقعاً ممنون می‌شوم.»

خانواده فلانگان هرگز برای لحظه‌ای شک نکردند که آن دختری که
درباره‌اش تا چندین سال در روزنامه‌ها مطلب می‌خواندند — گمشده، مشکوک
به قتل؛ ساعده بریده مقتول توسط سگ همسایه در نزدیکی محل سکونتش پیدا
شد؛ دختر بچه ۱۴ ساله، گمان می‌رود در مزرعه ذرت استولفوز کشته شده باشد؛
هشدار به زنان جوان؛ بخشداری برای رفاه حال دانش‌آموزان مدرسه راهنمایی و
تردد امن آنها در زمین‌های اطراف مدرسه تدابیری اندیشیده است؛ لیندزی

سالمون خواهر دختر مقتول در مراسم فارغ‌التحصیلی دانش‌آموزان سخنرانی می‌کند - ممکن است جسدش در آن گاو‌صندوق فلزی خاکستری باشد که مردی تنها یک شب به آنجا آورده و بیست دلار به آنها پرداخته تا در گودال دفن زبانه واقع در ملک‌شان بیندازد.

آقای هاروی در حال بازگشت به وانت سرپوشیده، دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برده بود. در جیبش دستبند آویزدار من که از جنس نقره بود قرار داشت. او نمی‌توانست به خاطر بیاورد که آن را از میچ من باز کرده باشد. به خاطر نداشت که آن را در جیب شلوار تمیزش گذاشته باشد. با انگشتانش آن را لمس کرد، بخش گوشتالوی انگشت نشانه‌اش سطح فلزی صاف و از جنس طلای آویز اصلی را که به صورت کلمه «پنسیلوانیا» ساخته شده بود، پیدا کرد. حلقه این آویز اصلی آویزهای دیگری را هم در خود نگه‌داری می‌کرد. هاروی باز هم انگشتانش را حرکت داد، پشت آویز کفش باله، سوراخ ریز آویز انگشتانه کوچک و پره‌های آویز دو چرخه را که چرخ‌های ریزش می‌چرخیدند لمس کرد. در پایین جاده شماره ۲۰۲، اتومبیلش را در حاشیه جاده متوقف کرد، ساندرویچ کالباس جگر گوساله^۱ را که همان روز ساعتی قبل آماده کرده بود خورد، سپس اتومبیل را به طرف شهرکی صنعتی که در جنوب داونینگ‌تاون در حال ساخته شدن بود راند. هیچ کس در آن زمین زیر ساخت نبود. در آن روزها هیچ نگهبان و مراقبی در نواحی حومه‌نشین وجود نداشت. او اتومبیلش را نزدیک دروازه‌ای که به آن قطعه زمین گشوده می‌شد متوقف کرد. در صورتی که کسی او را در آنجا غافلگیر می‌کرد از پیش بهانه‌ای آماده کرده بود تا در صورت لزوم مطرح کند. هنگامی که به آقای هاروی می‌اندیشم ناخودآگاه این بخش از عاقبت قتل در ذهنم مرور می‌شود - که چگونه وی در میان گودبرداری‌های گل‌آلود قدم برمی‌داشت و در میان بولدورهای خاموش و غیرفعال حرکت می‌کرد. بزرگی هیولا‌آسای این ماشین‌ها در تاریکی شب وحشت‌آور بود. آسمان زمین در شب بعد از روزی که

1. Liverwurst

من به قتل رسیدم کبود رنگ بود، و خارج شهر در آن فضای باز و گسترده، آقای هاروی توانست تا کیلومترها دورتر را ببیند. من خواستم که در کنارش بایستم، آن کیلومترها جلوتر را همان‌طور که او می‌دید ببینم. می‌خواستم هر جایی که او می‌رود بروم. بارش برف متوقف شده بود. سوز سردی می‌وزید. او به سمت جایی رفت که غریزه سازندگی‌اش به او می‌گفت به زودی در آن محل دریاچه‌ای مصنوعی ایجاد خواهد شد. در آنجا ایستاد و آویزها را برای بار آخر با انگشتانش لمس کرد. او آویز طلای «پنسیلوانیا» را دوست داشت. پدرم داده بود پشت آن حروف اول نام کوچک و خانوادگی مرا حک کنند، اما آویز محبوب من آن دو چرخه کوچک بود. او آویز پنسیلوانیا را محکم کشید و از حلقه‌اش بیرون آورد و در جیبش گذاشت. سپس دستبند را به همراه بقیه آویزها به محلی که قرار بود دریاچه‌ای به دست انسان ساخته شود پرتاب کرد.

دو روز مانده به کریسمس، آقای هاروی را تماشا می‌کردم که کتابی درباره قبایل بومی کشور مالی می‌خواند. دیدم هنگامی که درباره پارچه‌ها و ریسمان‌هایی که مردم آن قبایل برای ساختن سرپناه به کار می‌برند مطلبی می‌خواند، چشم‌هایش در نتیجه فکری که به ذهنش خطور کرد برق زد. او متوجه شد که باز هم دلش می‌خواهد بسازد و همان‌گونه که در رابطه با گودال عمل کرده بود تجربه کند. و بنابراین تصمیم گرفت خیمه‌ای آیینی مثل همان‌هایی که در کتابش توصیف شده بود برپا نماید. تصمیم گرفت لوازم ساده‌ای تهیه کند و خیمه را در عرض چند ساعت در حیاط پشتی خانه‌اش برپا دارد.

پدرم بعد از شکستن همه آن کشتی‌های داخل بطری، دست بر قضا خودش را بیرون خانه در حیاط پشتی یافته بود.

هوای بیرون سرد بود، اما آقای هاروی فقط یک پیراهن نخی نازک و شلوار به تن داشت. او در آن سال سی‌وشش ساله شده بود و به تازگی لنزهای سخت در چشم می‌گذاشت. این لنزها دائماً چشمان او را خون می‌انداختند، و بسیاری از مردم و از جمله پدرم اعتقاد داشتند آن مرد به مشروب‌خواری روی آورده است.

پدرم پرسید: «این چیه درست می‌کنی؟»

علیرغم بیماری قلبی که همه مردان خانواده سالمون به آن دچار بودند، پدرم آدم جان‌سختی بود و جثه‌ای درشت‌تر از جثه آقای هاروی داشت. آن روز هنگامی که اطراف آن خانه سبز رنگ دارای بام سفالی قدم می‌زد، از جلو آن رد شد و به سمت حیاط پشتی رفت. در آنجا دید آقای هاروی چیزی برپا می‌کند که به تیر دروازه فوتبال شباهت دارد. از این که تصویر من را در آن شیشه‌های خرد شده دیده بود بسیار بی‌تاب بود و پریشان‌حال به این سو و آن سو می‌رفت. دیدم پدرم به عوض مسیر سنگفرش روی چمن‌ها راه می‌رفت و مثل بچه‌هایی که با اکراه به مدرسه می‌روند سلانه سلانه قدم می‌زد. او درست اندکی قبل از آن که کف دستش با پرچین خانه آقای هاروی که از جنس آقظی بود تماس پیدا کند از حرکت ایستاد.

پدرم دوباره پرسید: «این چیه؟»

آقای هاروی دست از کار کشید و پدرم را از نظر گذراند، بعد دوباره مشغول کار شد.

«خیمه‌ای که می‌خواهم از چوب و الیاف و پارچه بسازم.»

«خیمه؟ برای چه منظوری؟»

آقای هاروی گفت: «آقای سالمون، تسلیم عرض می‌کنم.»

پدرم قدش را راست کرد و آنچه را که رسم بود در جواب تسلیم وی گفت.

«ممنونم.» این کلمه همچون سنگی راه گلویش را سد کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، و سپس آقای هاروی که احساس کرد پدرم قصد رفتن ندارد، از او پرسید که آیا مایل است کمکش کند.

بنابراین چنین شد، و من از بهشت پدرم را می‌دیدم که با مردی که مرا به قتل

رسانده بود خیمه‌ای برپا می‌کرد.

پدرم چیز زیادی نیاموخت. او یاد گرفت که چگونه چوبهای سقف خیمه را

خم کند و روی تیرها که نوکشان چند شاخه بود قرار دهد و با الیاف به هم ببندد و

چوبهای نازک‌تر را از میان‌شان عبور دهد و به هم ببافد تا در سمت دیگر هم

نیمه‌طاق‌هایی به وجود آید. آموخت که انتهای این چوبهای نازک را جمع کند و آنها را به تیرهای عرضی وصل نماید. او دریافت که انجام این کارها برای آن است که آقای هاروی مطلبی درباره قبیله «ایمه‌زورگ»^۱ در کتابی خوانده و خواسته خیمه آنها را مثل خودشان درست کند. پدرم در آن لحظه قانع شد که آنچه همسایه‌ها درباره این مرد می‌گفتند، این که می‌گفتند او آدم عجیبی است درست بوده است. تا اینجا، پدرم فقط به همین نتیجه‌گیری رسیده بود.

اما هنگامی که قالب اصلی خیمه برپا شد - یک کار یک ساعت - آقای هاروی بدون آوردن هیچ دلیلی به داخل خانه‌اش رفت. پدرم فکر کرد وی به خانه‌اش رفته که خستگی در کند، یا رفته تا برای هر دویشان قهوه بیاورد یا یک قورچی چای دم کند.

پدرم اشتباه می‌کرد. آقای هاروی به خانه‌اش رفت، از پله‌های منزلش بالا رفت تا بررسی کند که آیا آن چاقوی گوشت خرد کنی که در اتاق خوابش گذاشته بود سر جایش است یا نه. هنوز هم چاقو روی میز کنار تختش بود، همان میزی که روی آن دفترچه طراحی‌اش را می‌گذاشت، دفترچه‌ای که اغلب در نیمه‌های شب برمی‌داشت و طرح‌هایی را که در رؤیاهایش دیده بود در آن می‌کشید. او به داخل یک پاکت کاغذی چروک و مچاله که هنگام خرید جنس از مغازه گرفته بود، نگاه کرد. خون من روی تیغه آن چاقو به سیاهی گراییده بود. با به یاد آوردن آن، به یاد آوردن عملش در آن گودال، آنچه را که درباره قبیله‌ای باستانی در جنوب غربی اسکاتلند خوانده بود به خاطر آورد. این که چگونه هنگامی که خیمه‌ای برای زوج تازه عروسی کرده‌ای برپا می‌شد، زنان قبیله پارچه روی خیمه را تا آنجا که می‌توانستند زیبا و پر نقش و نگار درست می‌کردند.

بیرون برف شروع به باریدن کرده بود. بعد از مرگ من، این اولین برفی بود که می‌بارید، و این حقیقت بر پدرم پوشیده نماند.

گرچه من حرف نمی‌زدم، پدرم خطاب به من گفت: «عزیزم، دختر گلم،

صدایت را می شنوم، چه می خواهی بگویی؟»

خیلی سخت روی بوته شمعدانی خشک و پژمرده‌ای که مقابل چشمان پدرم قرار داشت تمرکز کردم. فکر کردم اگر بتوانم باعث شوم که بوته دوباره شکوفا شود و گل بدهد، پدرم پاسخش را خواهد گرفت. در بهشتم دیدم که بوته شمعدانی گل داد. در سپهرم گلبرگ‌های شمعدانی بزرگ شدند و ساقه‌های آن همچون گردبادی پیچیدند و پیچیدند تا به کمرم رسیدند. اما در زمین هیچ اتفاقی نیفتاد.

اما در میان بارش برف متوجه چیزی شدم: پدرم به آن خانه با بام سفالی سبز به طرز تازه‌ای می نگرست. کم‌کم سؤالاتی در ذهنش مطرح می شد. در داخل خانه، آقای هاروی یک پیراهن کلفت پشمی پوشیده بود، اما آنچه نخست نظر پدرم را جلب کرد چیزی بود که او زیر بغلش حمل می کرد، کپه‌ای از ملافه‌های سفیدکتانی.

پدرم پرسید: «این‌ها برای چیست؟» ناگهان مثل آن که همه‌جا چهره من در برابرش مجسم می شد.

آقای هاروی گفت: «پارچه کرباسی ضد آب»، هنگامی که چندتا از ملافه‌ها را به دست پدرم داد، پشت دستش بانوک انگشتان دست پدرم تماس پیدا کرد. این مثل یک شوک الکتریکی بود.

پدرم گفت: «به نظرم تو چیزی می دانی»،

آقای هاروی به چشمان پدرم نگاه کرد، برای لحظه‌ای به چشمان او خیره شد، اما حرفی نزد.

آنها با هم کار می کردند. برف، تقریباً رقص کنان، می بارید. و همچنان که پدرم دولا راست می شد و حرکت می کرد، آدرنالین خونسش بالا می رفت. او آنچه را می دانست در ذهنش مرور کرد. آیا هرگز پلیس از این مرد سؤال کرده که در روزی که من ناپدید شدم او کجا بوده است؟ آیا کسی این مرد را در مزرعه ذرت دیده است؟ او می دانست که از همسایگان پرس و جو شده است. پلیس بر طبق اسلوب کارش در خانه همه همسایه‌ها را زده بود.

پدرم و آقای هاروی ملافه‌ها را روی طاق گنبدی شکل قرار دادند. آنها را روی مربع تشکیل شده توسط تیرهای افقی که متکی بر تیرهای عمودی چند شاخه بودند، استوار کردند. سپس بقیه ملافه‌ها را مستقیماً از تیرهای افقی آویختند به طوری که پایین ملافه‌ها به زمین ساییده می‌شد.

تا وقتی که کارشان را تمام کردند، برف آرام روی طاق پارچه‌ای خیمه نشسته بود. برف فرورفتگی‌های پیراهن پدرم را پر کرد و به صورت خطی بر بالای کمر بندش نشست. من بی‌تاب بودم. متوجه شدم که دیگر هرگز نخواهم توانست دوباره با هالیدی به میان برف بدوم، هرگز نخواهم توانست لیندزی را روی سورت‌مه برفی به جلو هل بدهم، هرگز نخواهم توانست، گرچه از نظر خودم هم کار نادرستی بود، به برادر کوچکم پیاموزم چگونه برف را در مشتش فشرد و گلوله کند و دیگران را هدف بگیرد. آنجا تنها ایستاده بودم، در دریایی از گلبُرگ‌های براق شمعدانی قرار داشتم. روی زمین، دانه‌های برف آرام و معصومانه می‌باریدند و پوششی سپید از برف همه‌جا را می‌پوشاند.

آقای هاروی که داخل خیمه‌اش ایستاده بود مجسم کرد که چگونه یک عروس باکره را سوار بر شتر برای عضوی از قبیله ایمه زورگ می‌آورند. هنگامی که پدرم حرکتی کرد که به طرف وی برود، وی کف دستش را بالا برد.

گفت: «دیگر بس است. چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟»

وقت آن رسیده بود که پدرم چیزی بگوید. اما تنها کلمه‌ای که به ذهنش خطور کرد این بود: «سوزی»، او نام مرا نجوا کرد، اما هجای دوم را مانند نواختن تاز یانه‌ای ادا کرد.

آقای هاروی گفت: «ما با هم خیمه‌ای ساختیم. همسایه‌ها ما را با هم دیدند. از این پس با هم دوست هستیم.»

پدرم گفت: «تو چیزی می‌دانی،»

«برو به خانه‌ات. من نمی‌توانم کمکت کنم.»

آن مرد لبخند نزد و جلو نیامد. او به داخل خیمه عروس پناه برد و ملافه سفید کتانی کوتاهی که به مشابه در خیمه عمل می‌کرد پشت سرش پایین افتاد.

پنج

بخشی از وجودم آرزوی انتقام کشیدنی سریع را داشت، می خواست پدرم به مردی تبدیل شود که به احتمال قوی هرگز نمی توانست باشد - مردی خشن و بی رحم از شدت خشم. این همان چیزی است که شما در فیلم ها می بینید، همان واقعه ای است که در کتاب هایی که مردم می خوانند اتفاق می افتد. یک مرد عادی اسلحه یا چاقویی به دست می گیرد و آهسته و با احتیاط به قاتل خانواده اش نزدیک می شود؛ و مثل چارلز برانسون قهرمان خشن فیلم های آمریکایی او را به قصاص می رساند و همه فریاد تحسین برمی آورند.

اما حقیقت امر چیز دیگری بود:

پدرم هرروز صبح از خواب برمی خاست. قبل از آن که خواب آلودگی اش به تدریج زائل شود او همان کسی بود که قبلاً بود. سپس، همچنان که هشیاری اش را به دست می آورد، مثل این بود که سمی آهسته وارد جریان خونش می شد. اول نمی توانست حتی از بستر بلند شود. همان جا زیر وزن سنگینی که بر بدنش احساس می کرد دراز کشیده باقی می ماند. اما سپس احساس می کرد فقط تکان خوردن می تواند از آن وضع فلاکت بار نجاتش بدهد. بنابراین در بسترش حرکت می کرد و وول می خورد و خود را تکان می داد. اما هیچ حرکتی کافی نبود تا او را از آن وضعیت دردناک رهایی بخشد. احساس گناه به شدت آزارش می داد. گویی سنگینی دست خداوند را حس می کرد و صدایی به او می گفت، هنگامی که دخترت به تو نیاز داشت تو نزدش نبودی.

قبل از آن که پدرم خانه را ترک کند و به سمت خانه آقای هاروی برود، مادرم در حال جلویی خانه در کنار تندیس فرانسویس مقدس نشسته بود. موقعی که پدرم بازگشت مادرم رفته بود. پدرم صدایش زد، سه بار نامش را گفت، و سپس مثل آن که ته دلش آرزو می‌کرد مادر ظاهر نشود از پله‌ها بالا رفت و به اتاق کوچک خودش پناه برد تا با عجله در دفترچه کوچک سیمی‌اش چیزهایی یادداشت کند: «یک دائم‌الخمر؟ مستش بکن شاید به حرف بیاید.» بعد این جمله را نوشت: «فکر می‌کنم سوزی از آن بالا مرا تماشا می‌کند.» در بهشتم از فرط خوشحالی به خلسه فرو رفتم. هُلی را بغل کردم. فرانی را در آغوش گرفتم. اندیشیدم، پدرم می‌داند.

سپس لیندزی در جلویی خانه را محکم‌تر از حد معمول بست، و پدرم از بلند شدن این صدا خوشنود شد. می‌ترسید بیش از آن در یادداشت افکارش پیش برود و کلماتی دیگر را بر روی کاغذ بیاورد. دری که محکم و با صدا بسته شد خاطره بعد از ظهر عجیبی را که گذرانده بود از ذهنش زدود و او را به زمان حال آورد، به جایی که لازم بود باشد تا عقلش را از دست ندهد. من این را درک می‌کردم - نمی‌گویم که از این امر نمی‌رنجیدم، که این برایم یادآور نشستن پشت میز شام و گوش دادن به حرفهای لیندزی نبود که درباره امتحانی که خیلی خوب داده بود، یا درباره معلم تاریخی که قرار بود او را به عنوان دانش‌آموز نمونه به شورای شهر معرفی کند برای والدینم تعریف می‌کرد. اما به هر حال لیندزی موجودی زنده بود، و زنده‌ها هم سزاوار توجه بودند.

لیندزی از پله‌ها با سر و صدا بالا رفت. کفش‌های چوبی‌اش با تخته‌های از جنس چوب کاج که پله‌ها را مفروش کرده بود با صدا برخورد می‌کرد و خانه را می‌لرزاند.

شاید به او که توجه پدرم را به خود جلب کرد حسادت کردم، اما به قدرتش در مواجهه با شرایط پیش آمده احترام می‌گذاشتم. از بین اعضای خانواده‌ام، این لیندزی بود که ناچار بود با آنچه هُلی «بیماری شبح متحرک» می‌نامید مواجه شود - زمانی شخص به این بیماری مبتلا می‌شود که دیگران به جای آن شخص فقط

فرد مرده را می‌بینند و او را نمی‌بینند.

هنگامی که مردم به لیندزی می‌نگریستند، حتی پدرم و مادرم، مرا می‌دیدند. حتی خود لیندزی هم از این امر در امان نمانده بود. او از نگریستن در آینه خودداری می‌کرد، و دیگر حتی در تاریکی در حمام دوش می‌گرفت.

او در تاریکی از زیر دوش خارج می‌شد و کورمال کورمال به طرف قفسه حوله‌ها می‌رفت. در تاریکی مصون بود - بخار مرطوب حاصل از دوش که هنوز از روی کاشی‌های دیواری برمی‌خاست او را احاطه می‌کرد. اگر خانه خاموش بود یا اگر نجوایی را از طبقه پایین می‌شنید، می‌دانست که به هر حال آرامش بر هم نخواهد خورد. در آن حال می‌توانست به من بیندیشد و این کار را به دو صورت انجام می‌داد؛ یا فقط به سوزی، فقط به همین یک کلمه فکر می‌کرد و همان جا می‌گریست، می‌گذاشت دانه‌های اشک از گونه‌هایش که هنوز از استحمام خیس بود به پایین بغلند؛ چون می‌دانست کسی او را نخواهد دید، کسی عمق این پدیده خطرناک موسوم به اندوه را بررسی نخواهد کرد. یا آن که مرا در حال فرار به سوی خودش مجسم می‌کرد، مرا در حال تقلا برای گریز از مهلکه می‌دید، تصور می‌کرد اگر به جای من خودش اسیر قاتل شده بود چه می‌کرد، ستیز می‌کرد تا بالاخره آزاد شود. سؤالی را که مدام ذهن همه را آزار می‌داد، از خودش می‌پرسید، الان سوزی کجاست؟

پدرم به سر و صدای لیندزی در اتاقش گوش داد. درق، در اتاق محکم بسته شد. تالاپ، کتاب‌هایش را روی میز پرتاب کرد. جیر جیر، لیندزی خودش را روی تختش انداخت. بوم، بوم، کفش‌های چوبی‌اش را همان‌طور که دراز کشیده بود با تکان سخت به پاهایش خارج کرد و روی زمین انداخت. چند دقیقه بعد، پدرم پشت در اتاق لیندزی ایستاده بود.

پدرم در حال کوفتن در گفت: «لیندزی،»

پاسخی از اتاق نیامد.

«لیندزی، می‌شود داخل شوم؟»

پاسخ قاطع لیندزی به گوش رسید: «بابا، ولم کنید.»

پدرم ملتمسانه گفت: «دختر عزیزم، اذیتم نکن دیگر.»
«بابا ولم کنید!»

پدرم درحالی‌که نفسش را فرو می‌برد گفت: «چرا نمی‌گذاری داخل شوم؟» او پیشانی‌اش را به ملایمت به در اتاق خواب چسباند. چوب در سرد بود، و برای لحظه‌ای، او ضربان نبض در شقیقه‌هایش، و سوءظنی را که اکنون مدام در ذهنش تکرار می‌شد و می‌گفت (هاروی، هاروی، هاروی) به فراموشی سپرد.

لیندزی که هنوز جوراب به پا داشت، خاموش به طرف در آمد. قفل در را چرخاند و در آن حال پدرم خودش را عقب کشید و قیافه‌اش را طوری نشان داد که به وی حالی کند «از من نگریز.»

لیندزی گفت: «چی؟» چهره‌اش خشک و جدی و نرمش ناپذیر بود. «چیکار داشتی؟»

پدرم گفت: «می‌خواستم بدانم حالت چطوره،» او پرده‌ی خیمه را به یاد آورد که میان او و آقای هاروی فرو افتاد و حائل شد. به خاطر آورد که چگونه احساس سرشکستگی و به دام افتادگی، احساس مقصر بودن، به وی دست داده بود. او گذاشته بود خانواده‌اش در خیابان‌ها قدم بزنند، به مدرسه بروند، و در مسیرشان از مقابل خانه با بام سفالی سبز آقای هاروی عبور کنند. برای آن که روح تازه‌ای به کالبدش بدمد، به فرزندش احتیاج داشت.

لیندزی گفت: «می‌خواهم تنها باشم. آیا این به قدر کافی روشن نیست؟»
پدر گفت: «هر وقت به من احتیاج داشتی من اینجا در کنارت خواهم بود.»
خواهرم گفت: «ببین پدر،» می‌خواست با او از در آشتی دربیاید، «خودم به تنهایی با این درد مواجه می‌شوم.»

پدرم با شنیدن این حرف چه می‌توانست بکند؟ ممکن بود اختیار از کف بدهد و بگوید، «ولی من نمی‌توانم، نمی‌توانم، و مرا مجبور به این کار نکن،» اما او برای ثانیه‌ای همان‌جا ایستاد و بعد عقب‌نشینی کرد. گفت: «بله، درک می‌کنم،» گرچه درک نمی‌کرد.

می‌خواستم بغلش کنم و روی یک دست بالا ببرمش، مثل مجسمه‌هایی که در

کتاب‌های تاریخ هنر دیده بودم. زنی که مردی را روی دستهای خود بلند می‌کند. عملیات نجات بر عکس آنچه رایج بود. دختری که به پدرش می‌گوید: «اوضاع رو به راه است. حال تو هم خوب است. دیگر نمی‌گذارم کسی یا چیزی به تو آسیب برساند.»

در عوض پدر را دیدم که سراغ تلفن رفت تا به لن فرمن تلفن بزند. افراد پلیس در آن هفته‌های اول بسیار با پدرم همدردی می‌کردند و رفتار محترمانه‌ای با او داشتند. پدیده دخترهای گمشده و احتمالاً به قتل رسیده در نواحی حومه‌نشین شایع نبود. اما هنگامی که سرنخی از این که جنازه من کجاست و چه کسی مرا به قتل رسانده است به دست نیامد، افراد پلیس کم‌کم عصبی شدند. در مقطعی از زمان شواهدی طبیعی مانند روزنه امید پدیدار شده بود، اما آن روزنه روز به روز کوچکتر می‌شد.

پدرم گفت: «کارآگاه فرمن، من نمی‌خواهم غیرمنطقی جلوه کنم.»
«خواهش می‌کنم مرالن صدا کنید.» در گوشه ورقه بزرگ جوهر خشک‌کن در کشوی میز تحریر لن فرمن، عکسی بود که من برای مدرسه برداشته بودم و لن فرمن آن را از مادرم گرفته بود. او قبل از آن که کس دیگری این فکر را به سرش راه دهد، می‌دانست که من به قتل رسیده‌ام.

پدرم گفت: «من مطمئنم مردی که در همسایگی ما زندگی می‌کند چیزی می‌داند.» او از پنجره اتاقش که در طبقه بالای خانه‌مان بود به بیرون، به سوی مزرعه ذرت خیره شده بود. مردی که صاحب آن مزرعه بود به خبرنگارها گفته بود که زمین را شخم زده است ولی فعلاً چیزی نمی‌کارد.

لن فرمن پرسید: «او کیست، و چه چیزی باعث شده که این‌طور فکر کنید؟» او یک مداد کلفت و کوتاه با ته جویده را از کشوی میز تحریری که لبه‌اش فلزی بود برداشت.

پدرم درباره خیمه به او گفت، درباره این که چگونه آقای هاروی به او گفته است به خانه‌اش برگردد. گفت چگونه نام مرا بر زبان آورده بود، و این که همسایه‌ها فکر می‌کردند چقدر آقای هاروی آدم عجیب و غریبی است، شغل

دائمی ندارد و بچه هم ندارد.

لن فتر من گفت: «مورد را بررسی خواهیم کرد»، زیرا مجبور بود که چنین کند. این نقشی بود که او در این پایکوبی بازی می‌کرد. اما آنچه پدرم به او گفته بود برای فعالیت و تحقیق در این باره کافی نبود، در واقع شاید هیچ مدرکی در دست نبود. لن هشدار داد: «در این مورد با کسی صحبت نکنید و دیگر به او نزدیک نشوید.»

هنگامی که پدرم گوشی را گذاشت به طرز عجیبی احساس خالی شدن می‌کرد. او که انرژی‌اش را به کلی از دست داده بود، در اتاق دنج خودش راگشود و آهسته در را پشت سرش بست. در دالان باریکی که به اتاقش منتهی می‌شد، یک بار دیگر نام مادرم را صدا زد: «آبی گیل.»

آبی گیل در حمام طبقه پایین بود، یواشکی از شیرینی‌های کوچک درست شده از سفیده تخم‌مرغ و دارای طعم بادام و نارگیل می‌خورد. شرکت پدرم همیشه به مناسبت کریسمس برایمان از آن شیرینی‌ها می‌فرستاد. او شیرینی‌های کوچک را با ولع می‌خورد؛ مثل این بود که خورشیدهایی در دهانش منفجر و باز می‌شدند. آن تابستانی که مادرم مرا حامله بود، همواره یک لباس حاملگی از جنس پارچه پیچازی به تن داشت، نمی‌خواست پول صرف خرید لباسی دیگر کند، هرچه دلش می‌خواست می‌خورد، شکمش را می‌مالید و می‌گفت: «ممنون، طفل عزیزم»، و در همان حال خرده‌های شکلات از دهانش روی سینه‌هایش می‌ریخت.

دستی به قسمت پایین در نواخته شد.

«مامان؟» مادرم شیرینی را که در جعبه‌اش بود دوباره در جایش در قفسه داروی حمام گذاشت، و محتویات دهانش را فرو داد.

باکلی تکرار کرد: «مامان؟» صدایش خواب‌آلود بود.

«ماااااااااااااااااااااا!»

مادرم از این کلمه نفرت پیدا کرده بود.

هنگامی که مادرم در را گشود، برادرم زانوهایش را گرفت. باکلی صورتش را به گوشت بالای زانوهای او چسباند.

پدرم که سر و صدا را شنید، رفت تا در آشپزخانه مادرم را ببیند. آنها با هم از توجه کردن به باکلی آرامش خاطر یافتند.

باکلی پرسید: «سوزی کجاست؟» پدرم مشغول پهن کردن کره شکلاتی روی نان گندم بود. او سه قطعه نان با شکلات درست کرد. یکی برای خودش، یکی برای مادرم، و یکی برای پسر چهار ساله‌اش.

پدرم از باکلی پرسید: «از اسباب‌بازی‌ات خسته شدی؟ کجا گذاشتیش؟» از خودش تعجب می‌کرد که چرا اصرار دارد از صحبت راجع به این موضوع با کسی که سؤالش را این‌گونه صریح و مستقیم بیان می‌کند پرهیز کند. باکلی پرسید: «چرا مامانم ناراحته؟» آنها با هم مادرم را تماشا می‌کردند، که به لگن خالی ظرفشویی خیره شده بود.

پدرم گفت: «دوست داری همین هفته برویم باغ وحش؟» پدرم به خاطر این طرز حرف زدنش از خودش متنفر بود. از این رشوه دادن و دست انداختن — از این فریبکاری و دغل بازی نفرت داشت. اما چطور می‌توانست به پسرش بگوید، که بدن خواهر بزرگش ممکن است مثله شده در جایی باشد؟

اما باکلی کلمه باغ وحش را شنید و همه معنای آن در نظرش مجسم شد — که برای او عمدتاً به معنی میمون! بود — و در مسیر موج فراموش کردن برای یک روز دیگر قرار گرفت. سایه زمان برای جثه کوچک او چندان بزرگ نبود. باکلی می‌دانست که من از آنها دور شده‌ام، اما وقتی کسی خانه را ترک می‌کرد به آن باز می‌گشت.

هنگامی که لن فرمن در خانه همه همسایه‌ها را برای تحقیق زده بود، چیز عجیب و قابل ذکری در مورد جورج هاروی دستگیرش نشده بود. آقای هاروی مرد مجردی بود که گفته می‌شد قرار بود با همسرش به این خانه نقل مکان کند. اما خانم وی قبل از آن که به اینجا بیایند فوت کرده بود. آقای هاروی برای

فروشگاه‌های خاص، خانه‌های عروسکی درست می‌کرد و آدمی منزوی بود و با کسی معاشرت نداشت. این تنها چیزی بود که همه می‌دانستند. گرچه دوستی‌ها در اطراف او شکوفا نشده بود، اما همدردی همسایه‌ها همیشه با او بود. هر خانه دو طبقه‌ای در این منطقه روایتی داشت. بخصوص از نظر لن فنرمن، داستان زندگی جورج هاروی قانع‌کننده به نظر می‌رسید.

آقای هاروی گفته بود، نه، او خانواده سالمون را خوب نمی‌شناسد. بچه‌ها را دیده است. او خاطر نشان کرد که همه می‌دانند کی بچه دارد و کی ندارد. سرش را که به سمت پایین و چپ خم کرده بود تکان داد و گفت: «آدم اسباب‌بازی‌هایشان را در حیاط می‌بیند. خانه‌ها همیشه از سر و صدای بچه‌ها زنده هستند»، صدایش مردد بود.

لن در دیدار دومش از خانه آن مرد که به رنگ سبز یشمی بود، گفت: «شنیده‌ام که شما اخیراً گفت و گویی با آقای سالمون داشته‌اید.»

هاروی گفت: «بله، مشکلی پیش آمده است؟» او مجبور بود به خاطر ضعیفی چشمانش، با چشمان تنگ به لن نگاه کند. اما سپس مکثی کرد. گفت: «اجازه بدهید بروم عینکم را بیاورم. من داشتم کار دقیقی روی امپراتوری دوم انجام می‌دادم.

لن پرسید: «امپراتوری دوم؟»

آقای هاروی گفت: «حالا که سفارش‌های مربوط به کریسمس را انجام داده‌ام، می‌توانم کمی کار آزمایشی بکنم.» لن او را تا عقب خانه دنبال کرد. در آنجا یک میز ناهارخوری را به دیوار چسبانده بودند، و دهها تخته چوبی باریک و نازک که ظاهراً برای ساختن خانه‌های عروسکی بود روی آن چیده شده بود.

لن فنرمن اندیشید، کمی عجیب است، اما این دلیل نمی‌شود مردی قاتل شود.

آقای هاروی عینکش را به صورت گذاشت و بلافاصله مشغول صحبت شد. «بله می‌گفتم، آقای سالمون یک بار در این اطراف قدم می‌زد و به من کمک کرد خیمه عروس را برپا کنم.»

«خیمهٔ عروس؟»

هاروی گفت: «بله، هر سال من این خیمه را به یاد لیه^۱ همسرم برپا می‌کنم. آخر من بیوه مرد هستم.»

لن احساس کرد که به آیین خصوصی این مرد فضولی می‌کند. گفت: «بله می‌فهمم.»

آقای هاروی گفت: «از بابت اتفاقی که برای آن دختر افتاد به راستی غمگین و متأسفم. سعی کردم مراتب همدردی‌ام را به آقای سالمون ابراز کنم. اما از روی تجربه تلخی که خودم داشته‌ام می‌دانم موقعی که کسی عزیزش را از دست داده باشد دیگر هیچ چیز اندوه او را بر طرف نمی‌کند و برای او بی‌معناست.»

لن فرمن پرسید: «پس شما هر سال این خیمه را برپا می‌کنید؟» این چیزی بود که او می‌توانست تأییدش را از همسایگان جو یا شود.

«در گذشته، من این خیمه را داخل خانه برپا می‌کردم، اما امسال سعی کردم این کار را بیرون خانه انجام بدهم. ما در زمستان با هم ازدواج کرده بودیم. فکر کنم تا زمانی که بارش برف دوباره شدت نگرفته این خیمه باقی بماند.»

«در کجای خانه‌تان خیمه را برپا می‌کردید؟»

«در زیرزمین. می‌توانم اگر بخواهید جایش را به شما نشان بدهم. من همه اشیاء متعلق به لیه را هنوز در آنجا نگه‌داری می‌کنم.»

اما لن بیش از این اصرار نورزید.

او گفت: «فکر می‌کنم به اندازه کافی به زندگی خصوصی شما دخالت کرده‌ام. فقط می‌خواستم برای بار دوم از همسایه‌ها پرس و جو کنم.»

آقای هاروی گفت: «تحقیقات‌تان به کجا رسیده است؟ آیا سرنخی یافته‌اید؟»

لن هرگز سؤالاتی از این قبیل را دوست نداشت، گرچه تصور می‌کرد مردمی که به زندگی خصوصی آنها تهاجم می‌کند این حق را دارند که اطلاعاتی کسب کنند.

1. Leah

او گفت: «فکر می‌کنم بعضی وقت‌ها سرنخ‌ها به موقع خودشان سراغ‌مان می‌آیند. اگر بخواهند پیدا شوند، پیدا خواهند شد.» این پاسخی مرموز و دوپهلوی بود، از آن پاسخی‌هایی که کنفوسیوس در عصر خود می‌داد، اما تقریباً هر شهروندی را متقاعد می‌کرد.

آقای هاروی گفت: «تا به حال با پسر خانواده ایلس صحبت کرده‌اید؟»
 «با آن خانواده صحبت کرده‌ایم.»

«شنیده‌ام بعضی از حیوانات همسایه‌ها را آزار داده است.»
 لن گفت: «بله قبول دارم که پسرک شیطانی است. اما در آن موقع او در فروشگاه سر پوشیده مشغول کار بوده است.»
 «شاهد هم دارد؟»

«بله.»

آقای هاروی گفت: «خوب این تنها نظری است که می‌توانم بدهم. کاش کمک بیشتری از دستم برمی‌آمد.»

لن صداقت را در صدای وی احساس کرد.
 لن هنگامی که به پدرم تلفن زد گفت: «به یقین این آقای هاروی کمی مغزش قاطی است، اما من چیزی علیه او در دست ندارم.»
 «او راجع به خیمه چی گفت؟»

«گفت که آن را به یاد همسرش لیه برپا کرده است.»

«یادم می‌آید که خانم استد به آبی گیل گفته بود نام همسر هاروی سوفی بوده است.»

لن یادداشت‌هایش را مرور کرد: «نه، لیه. من این را یادداشت کرده‌ام.»
 پدرم بیشتر مظنون شد. پس نام سوفی چطور به مغز او خطور کرده بود؟ او مطمئن بود این نام را شنیده است، اما این مربوط به سالها قبل بود، در یک مهمانی همسایه‌ها، از آن نوع مهمانی‌هایی که در آن نام فرزندان و همسران مثل پولک‌های کاغذی که روی سر عروس و داماد می‌ریزند در داستان‌هایی که مردم به لحاظ صمیمیت و همسایگی برای هم تعریف می‌کنند مکرراً به زبان می‌آید، و

آشنایی با اطفال شیرخوار و غریبه‌ها آنقدر جزئی و مبهم است که به یاد آوردن نام آنان در روز بعد میسر نیست.

پدرم به خاطر می‌آورد که آقای هاروی به مهمانی همسایه‌ها نیامده بود. او هرگز به هیچ کدام از این مهمانی‌ها نمی‌آمد. این به عجیب تلقی کردن او با توجه به معیارهای بسیاری از همسایگان انجامیده بود، اما از نظر پدرم رفتن به مهمانی همسایه‌ها دلیل عجیب بودن کسی نبود. خود او هرگز در این تلاش‌های اجباری برای گشاده‌رو و خوش مشرب به نظر رسیدن احساس راحتی نکرده بود. پدرم در دفترچه‌اش نوشت: «لیه؟» سپس نوشت: «سوفی؟» گرچه خود وی از این امر غافل بود، اما تهیه فهرستی از کشته‌شدگان را آغاز کرده بود.

در روز عید نوتل، خانواده‌ام احتمالاً اگر در بهشت می‌بودند احساس راحتی بیشتری می‌کردند. کریسمس در سپهر من به طور عمد نادیده گرفته می‌شد. برخی از مردم سراپا لباس سپید می‌پوشیدند و تظاهر می‌کردند دانه برف هستند. غیر از این چیزی نبود.

آن کریسمس، ساموئل هکلر^۱ در یک دیدار نامنتظره به خانه ما آمد. او مثل یک دانه برف لباس نپوشیده بود. کت چرمی برادر بزرگترش را به تن داشت و یک جفت کفش سربازی که آن هم برایش گشاد بود پوشیده بود.

برادرم در اتاق جلویی با اسباب‌بازی‌هایی که هدیه گرفته بود مشغول بازی بود. مادرم از این که قبلاً هدایای کریسمس باکلی را خریداری کرده خوشحال بود. لیندزی دستکش‌هایی را که به نیت من خریده بودند به همراه یک برق لب که طعم گیلاس می‌داد دریافت کرد. پدرم پنج عدد دستمال پارچه‌ای سفید، که مادرم ماهها قبل از طریق پست سفارش داده و خریداری کرده بود، هدیه گرفت. به جز باکلی، کسی واقعاً چیزی نمی‌خواست. در آن روزهای قبل از کریسمس چراغ‌های روی درخت که با زدن دو شاخه به برق روشن می‌شدند، خاموش

1. Samuel Heckler

بودند. تنها شمعی که پدرم در کنار پنجره اتاق خلوت‌کدهٔ خودش در طبقه بالا نگاه‌داری می‌کرد فروزان بود. او آن را پس از تاریک شدن هوا روشن می‌کرد، اما مادر، خواهر و برادرم که دیگر دیرتر از چهار بعدازظهر از خانه بیرون نمی‌رفتند آن را نمی‌دیدند. فقط من آن شمع را از بیرون خانه می‌دیدم.

برادرم فریاد زد: «یک آقای بیرون است!» او در حال بازی «آسمان‌خراش» بود و آسمان‌خراشی که ساخته بود در حال کج شدن و فرو ریختن بود. برادرم ادامه داد: «یک چمدان در دستشه.»

مادرم تهیهٔ نوشیدنی غلیظی موسوم به اگ‌ناگ^۱ را که به مناسبت روز عید در آشپزخانه درست می‌کرد رها کرد و به قسمت جلویی خانه آمد. لیندزی از این که مجبور بود در روزهای تعطیل در اتاق نشیمن حضور داشته باشد در رنج و عذاب بود. او و پدرم مونوپولی^۲ بازی می‌کردند. به خاطر رعایت حال هم از خانه‌های چهارگوش که قواعد سخت‌تری داشت چشم‌پوشی می‌کردند، پرداخت مالیات را سرسری می‌گرفتند، و به خانه بدشانسی هم کاری نداشتند.

در حال جلویی مادرم با دست‌هایش دامنش را صاف کرد، باکلی را جلوی خودش قرار داد و دست‌هایش را روی شانه‌های او نهاد.

مادرم گفت: «صبر کن تا آن آقا در بزند.»

«شاید پدر استریک کشیش محله باشد،» پدرم به لیندزی چنین گفت، و سپس بانزده دلار دروغی بازی مونوپولی را که به مناسبت احراز مقام دوم در یک مسابقه زیبایی برنده شده بود جمع کرد.

لیندزی با جسارت گفت: «به خاطر سوزی هم که شده، امیدوارم او نباشد.» پدرم به خواهرم که سرش پایین بود نگاه کرد و به گفتهٔ او که نام مرا به زبان آورده بود اندیشید. خواهرم طاس ریخت و به خانه «باغهای ماروین» در بازی

۱. eggnog نوشیدنی غلیظی تشکیل شده از تخم‌مرغ زده شده، شیر، شکر، و جوز هندی که اغلب حاوی ویسکی، رام، شراب و غیره نیز می‌باشد.

2. Monopoly

مونوپولی رفت.

پدرم گفت: «این خانه بیست و چهار دلاری است، اما فقط ده دلار روی آن می‌گذارم.»

مادرم خواهرم را صدا کرد: «لیندزی، یک نفر به دیدن تو آمده است.»

پدرم دید که خواهرم لیندزی از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. ما هر دو رفتن او را تماشا کردیم. سپس من در کنار پدرم نشستم. من شیخ روی تخته بازی بودم. پدرم به لنگه کفش عروسکی کهنه که داخل جعبه مونوپولی به پهلو افتاده بود خیره شد. کاش... کاش می‌توانستم آن لنگه کفش را بلند کنم، آن رالی‌لی وار از خانه پیاده روی شطرنجی به خانه بالتیک حرکت دهم، خانه‌ای که همیشه ادعا می‌کردم آدمهای بهتر برای زندگی به آنجا می‌روند. لیندزی هم می‌گفت: «دلیلش این است که تو عاشق رنگ ارغوانی هستی و این خانه هم به این رنگ است.» پدرم می‌گفت: «من افتخار می‌کنم که کاری به بالا دست‌ها ندارم.»

پدرم گفت: «سوزی، دخترم، راه آهن. تو همیشه دوست داشتی خطوط آهن را در این بازی به تصرف خودت در بیاوری.»

ساموئل هکلر برای پوشاندن بالای سرش که کمی از مو خالی شده بود و نیز رام کردن موهای اطراف صورتش، اصرار داشت که موهایش را کمی روغن بزند و مستقیماً رو به عقب شانه کند. این باعث می‌شد که او در سن سیزده سالگی در حالی که چرم مشکی به تن داشت، مثل یک هیولای خون‌آشام بالغ به نظر برسد.

ساموئل به خواهرم گفت: «کریسمس مبارک، لیندزی،» و دستش را که در آن جعبه کوچکی با کاغذ کادوی آبی قرار داشت پیش آورد.

می‌توانستم ببینم که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد: بدن لیندزی در هم پیچید و گره خورد. او به سختی تلاش می‌کرد از همه، همه، کناره‌گیری کند، اما ساموئل هکلر را پسر دلنشینی می‌یافت. عشق در قلب لیندزی، به حد یکی از مواد تشکیل دهنده یک دستور غذایی تقلیل پیدا کرده بود، اما سوا از موضوع فوت من او یک دختر سیزده ساله بود، و ساموئل پسر جذاب و مهربانی بود، و در روز عید نوئل

به دیدن وی آمده بود.

از آنجا که کس دیگری حرف نمی‌زد ساموئل خطاب به خواهرم گفت: «شنیدم که جزو دانش‌آموزان نخبه برگزیده شده‌ای. من هم همینطور.»

سپس مادرم به خود آمد، و یک دفعه مثل این‌که دگمه خلبان خودکار هواپیما را فشرده باشند، بی‌اختیار در نقش بانوی میزبان قرار گرفت و بدون تفکر این کلمات را ادا کرد. «بفرمایید تو، عزیزم. بفرمایید داخل بنشینید. در آشپزخانه اگانگ درست کرده‌ام، الان برایتان می‌آورم تا کمی گرم شوید.»

ساموئل هککلر گفت: «خیلی ممنون. عالی‌ه.» و در کمال شگفتی و ناباوری لیندزی و من، بازویش را به خواهرم تعارف کرد.

باکلی که پشت سرشان راه می‌رفت، به آنچه در دست ساموئل بود و فکر کرده بود چمدان است اشاره کرد و گفت: «این چیه؟»

ساموئل هککلر گفت: «این یک ساز آلتو است.»

باکلی پرسید: «چی؟»

سپس لیندزی شروع به صحبت کرد: «ساموئل ساکسفون آلتو می‌نوازد.»

ساموئل گفت: «نه چندان خوب. به زور و زحمت.»

برادرم نپر سید که ساکسفون چیست. او می‌دانست لیندزی در چه حالی است. لیندزی حالتی داشت که من آن را «لوس و پر افاده» می‌نامیدم، و به او می‌گفتم «نگران نباش، باکلی، لیندزی باز هم لوس و پر افاده شده.» معمولاً همین که این کلمات را بر زبان می‌آوردم، قلقلکش می‌دادم، بعضی وقت‌ها مثل نقب زدن سرم را در شکمش فرو می‌بردم، پهلوهایش را می‌گرفتم و تکانش می‌دادم و هی می‌گفتم «لوس پر افاده» تا وقتی که آبشار خنده‌هایش بر سر و رویم جاری می‌شد. باکلی دنبال آن سه نفر تا آشپزخانه رفت و همان‌طور که حداقل روزی یک بار سؤال می‌کرد، پرسید: «سوزی کجاست؟»

آنها ساکت بودند. ساموئل به لیندزی نگاه کرد.

پدرم از اتاق بغلی صدا زد: «باکلی، بیا اینجا. بیا با من مونوپولی بازی کن.»

برادرم هرگز به بازی مونوپولی دعوت نشده بود. همه می‌دانستند که او برای

این بازی خیلی کوچک است، اما مثل آن که این هم از جادوی کریسمس بود. او با شتاب به اتاق نشیمن خانواده رفت، و پدرم او را بغل کرد و روی پایش نشاندد.

پدرم گفت: «این کفش را می بینی؟»

باکلی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«دلم می خواهد تو به هرچه که درباره اش می گویم گوش بدهی، خوب؟»

«درباره سوزی؟» برادرم چنین پرسید، یک جورى این دو موضوع را به هم

ربط داد.

«بله، می خواهم به تو بگویم که سوزی کجاست.»

در بهشت شروع به گریستن کردم. در آنجا چه کار دیگری از دستم بر می آمد؟

پدرم گفت: «این کفش مهره ای بود که سوزی عادت داشت مونوپولی را با آن

بازی کند. من با اتومبیل یا بعضی وقت ها با فرقون بازی می کنم. لیندزی با اطو، و

وقتی مادرت بازی می کند توپ جنگی را انتخاب می کند.»

«سگ هم هست؟»

«بله، یک سگ اسکاتلندی.»

«پس این مال من باشد!»

پدرم گفت: «خوب»، او شکیب بود. راهی برای توضیح دادن یافته بود. پسرش

را همچنان در بغلش نشانده بود، و همان طور که حرف می زد، بدن کوچک باکلی

را روی زانویش احساس می کرد - بدن انسانی زنده، کوچک، بسیار گرم. وزن

این وجود را که سراپا زندگی بود حس می کرد. همین تسکینش می داد. «از حالا

به بعد سگ اسکاتلندی مهره ای است که تو با آن بازی می کنی.» دوباره بگو کدام

مهره مال سوزی بود؟»

باکلی گفت: «لنگه کفش.»

«درسته، و من هم با اتومبیل بازی می کنم. مهره خواهرت لیندزی اطو است، و

مال مادرت هم توپ جنگی.»

برادرم حواسش را حسابی جمع کرده بود.

«حالا بگذار همه این مهره ها را روی تخته بازی بگذاریم، خوب؟ تو این کار

را از طرف من بکن.»

باکلی دست برد و آن قطعات را با مشتش برداشت و بعد یک مشت دیگر از آنها را، تا وقتی که همه قطعه‌ها بین کارت‌های شانس و صندوق جامعه قرار گرفتند.

«بگذار بگویم که سایر مهره‌ها دوستان ما هستند.»

«مثل نیت دوست من؟»

«بله، ما کلاه را برای دوست تو نیت در نظر می‌گیریم. و این تخته هم جهانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. حالا اگر به تو بگویم که اگر من طاس بیندازم، یکی از این قطعه‌ها باید از بازی خارج و برداشته شود، این معنایش چیست؟»
«که دیگر نمی‌تواند بازی کند.»

«بله، درسته.»

باکلی پرسید: «چرا؟»

او سرش را بالا آورد و به پدرم نگاه کرد، پدرم از تعجب خودش را عقب کشید.

برادرم دوباره پرسید: «چرا؟»

پدرم نمی‌خواست بگوید «چون زندگی بی‌انصاف است» یا «چون زندگی همین است دیگر». او توضیحی شسته رفته، چیزی که بتواند مرگ را به یک بچه چهار ساله توضیح بدهد می‌خواست. دستش را روی پشت کوچک باکلی قرار داد.

در آن لحظه پدرم گفت: «سوزی مرده است»، قادر نبود این گفته را در قوانین هیچ نوع بازی بگنجاند. «می‌دانی این چه معنایی دارد؟»

باکلی دستش را جلو برد و با دستش لنگه کفش را پوشاند. به بالا و به پدرم نگریست تا ببیند که پاسخش درست است یا نه.

پدرم سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «پسر شیرینم، تو دیگر سوزی را نخواهی دید. هیچکدام از ما او را نخواهیم دید.» پدرم گریست. باکلی که سرش را بالا آورده بود به چشمان پدر نگاه می‌کرد و مثل این‌که موضوع را

کاملاً نفهمیده بود.

باکلی لنگه کفش را در کمدمش گذاشت و آنجا نگه‌داری می‌کرد، تا این که یک روز آن لنگه کفش دیگر آنجا نبود و هرچه هم به دنبالش گشتند نتوانستند پیدایش کنند.

در آشپزخانه مادرم درست کردن نوشیدنی گرم و غلیظ اگ‌ناگ را به پایان برد و با عذرخواهی از آشپزخانه خارج شد و خواهرم و ساموئل را تنها گذاشت. او به اتاق غذاخوری رفت و شروع به شمردن قاشق و چنگال و کاردهای نقره کرد. آنها را به صورت (پله‌وار) چید، کاری که در فروشگاه و انامیکر که به کمک آن جشن‌ها و عروسی‌ها برگزار می‌شد، قبل از آن که من متولد شوم آموخته بود. او دلش یک سیگار می‌خواست و می‌خواست برای مدت کوتاهی از غرولند بچه‌ها آزاد باشد و مدتی غیبتش بزند.

ساموئل هکلر از خواهرم پرسید: «نمی‌خواهی هدیه‌ات را باز کنی؟» آنها کنار پیشخان ایستاده بودند، به ماشین ظرفشویی و کشوهای که دستمال سفره‌ها و حوله‌ها در آنها نگه‌داری می‌شد تکیه داده بودند. در اتاق سمت راست‌شان پدرم و برادرم نشسته بودند؛ در سمت دیگر بیرون از آشپزخانه مادرم به نامهای ابزار غذاخوری نقره و ظروف اعلاء چینی می‌اندیشید، این اسامی را در ذهنش مرور می‌کرد؛ وچ وود فلورنتین، کوبالت بلو، رویال وُرسستر، مونت باتن، لِنوکس، ایترنال.

لیندزی تبسمی کرد و روبان سفید رنگ بالای جعبه را به سمت خارج کشید. ساموئل هکلر گفت: «مادرم به خواست من این روبان را دور کادو پیچید.» لیندزی کاغذ کادوی آبی رنگ را پاره کرد و از دور جعبه مشکی مخملی برداشت. به محض آن که کاغذ کنار رفت وی جعبه را با دقت کف دستش نگه داشت. من در بهشت به هیجان آمده بودم. هنگامی که من و لیندزی با عروسک‌های باریبی مان بازی می‌کردیم، باریبی و کن (عروسک مرد) در شانزده سالگی با هم ازدواج کردند. از نظر ما در زندگی هرکس فقط یک عشق واقعی

وجود داشت؛ برای ما مباحث دوست‌نداشتن و سازش، یا جدا شدن و روابط تازه را تجربه کردن، اصلاً مفهومی نداشت.

ساموئل هکلر گفت: «خوب بازش کن»،

«می ترسم.»

«نترس.»

او دستش را روی بازوی لیندزی گذاشت و -وای!- هنگامی که او چنین کرد چه احساس خوبی به من دست داد. لیندزی با یک پسر مهربان و دوست‌داشتنی در آشپزخانه منزل‌مان بود، چه دراکولا باشد چه نباشد! این یک خبر داغ و جدید بود، یک اطلاعاتیه مهم - و من ناگهان آگاه به اسرار همه کس شده بودم. لیندزی هرگز درباره چنین مسائلی به من چیزی نمی‌گفت.

آنچه در جعبه بود یک هدیه معمولی که عاشقان به هم می‌دهند یا هدیه‌ای مایوس‌کننده یا هدیه‌ای اعجاب‌انگیز بود، بستگی به این داشت که آن را به چه چشمی نگاه کنی. یک هدیه معمولی بود زیرا ساموئل یک پسر سیزده ساله بود، مایوس‌کننده بود زیرا یک حلقه عروسی نبود، و شگفت‌انگیز بود چرا که او به لیندزی نصف یک قلب را داده بود. آن آویز از طلا بود و ساموئل از داخل پیراهنش، نیمه دیگر قلب را بیرون کشید و نشان لیندزی داد. آویز نیم قلب را با یک نوار مخملی قهوه‌ای به دور گردنش بسته بود.

چهره لیندزی برافروخته شد؛ چهره من هم در بهشت از هیجان برافروخته شد.

من پدرم را که در اتاق نشیمن خانواده بود و مادرم را که ابزار غذاخوری نقره را می‌شمرده به فراموشی سپردم. لیندزی را دیدم که به طرف ساموئل هکلر قدم برداشت. او ساموئل را بوسید؛ چقدر زیبا و باشکوه بود. مثل این بود که من دوباره زنده شدم.

شش

دو هفته پیش از فوتم، خانه را صبح دیرتر از حد معمول ترک کردم و زمانی که به مدرسه رسیدم، میدان آسفالت شده‌ای که در آن معمولاً اتوبوس‌های مدرسه توقف می‌کردند و منتظر دانش‌آموزان می‌شدند خالی بود.

اگر سعی می‌کردی پس از خوردن زنگ مدرسه از طریق درهای جلویی داخل شوی مبصری از سوی دفتر انضباطی نامت را در راهرو می‌نوشت، و من نمی‌خواستم که طی کلاس نامم در بلندگو اعلام شود و مجبور شوم از کلاس بیرون بیایم و روی نیمکت سفت بیرون دفتر آقای پیتر فورد بنشینم، چون همه می‌دانستند روی این نیمکت که بنشینی آقای پیتر فورد بالای سرت دولا می‌شود و با خط‌کش به پشتت می‌زند. او از معلم کارگاه‌مان خواسته بود که سوراخ‌هایی با مته برقی در آن خط‌کش بزرگ و قطور ایجاد کند، تا در هنگام فرود آمدن ضربات نیروی خط‌کش بر اثر مقاومت هوا کم نشود و بنابراین هنگامی که روی شلووار جین‌مان فرود می‌آید درد بیشتری ایجاد کند.

من هرگز خیلی دیر به مدرسه نرفته بودم و کار خیلی بدی نکرده بودم که سزاوار تنبیه با خط‌کش باشم، اما مثل هر بچه دیگری می‌توانستم به خوبی در ذهنم مجسم کنم که باسنم خواهد سوخت. کلاریسا به من گفته بود که بچه‌های خلاف آن‌طور که در مدرسه راهنمایی چنین خطابشان می‌کردند، از در عقبی که به صحنه نمایش مدرسه منتهی می‌شد استفاده می‌کردند، و این در همیشه توسط

کلیو^۱ سرایدار مدرسه باز نگه داشته می‌شد. کلیو که خودش سردهسته خلاف‌کارها بود پس از چند سال رفوزگی دیگر بزرگ شده بود و پس از ترک تحصیل او را به سرایداری مدرسه گماشته بودند.

بنابراین آن روز من به محوطه پشت صحنه خزیدم. مراقب قدم‌هایم بودم، مراقب بودم پایم به مقدار زیادی طناب و سیم که روی زمین ولو بود گیر نکند و زمین نخورم. نزدیک یک داربست موقت صحنه مکئی کردم و کیف مدرسه‌ام را زمین گذاشتم تا موهایم را شانه کنم. من در حال ترک خانه کلاه زنگوله‌دار زمستانی‌ام را به سر کرده بودم و بعد به محض آن که خانه خانواده آدویر را پشت سر گذاشتم، آن را برداشته و کلاه بدون لبه و مشکی متعلق به پدرم را به سرم گذاشته بودم. همه این کارها باعث شده بود موهایم پر از الکتروسیته ساکن بشود، و نخستین توقفگاه من معمولاً دستشویی دختران بود که آنجا موهایم را با شانه صاف و مرتب می‌کردم.

«سوزی سالمون، همینطوری هم خوشگلی.»

این صدا را شنیدم اما نتوانستم فوراً محلش را شناسایی کنم. به اطرافم نگریدم.

صدا گفت: «اینجا.»

سرم را بالا کردم و سر و تنه ری سینگ را دیدم که از بالای داربست بالای سرم به پایین خم شده بود.

او گفت: «سلام.»

می‌دانستم که ری سینگ از من خوشش می‌آید. او سال قبل از انگلستان به کشور ما آمده بود، اما کلاریسا می‌گفت وی زاده هند است. این که شخصی چهره مردم یک کشور و زبان و لهجه مردم کشوری دیگر را داشته باشد و بعد به کشور سومی مهاجرت کرده باشد درکش برایم عجیب و باور نکردنی بود. این باعث می‌شد آدم فوراً او را پسر باحالی بدانند. به علاوه او هزاران بار زرنگ‌تر و

1. Cleo

باهوش تر از بقیه به نظر می‌رسید، و به من هم علاقه‌مند بود. آنچه من بالاخره پی بردم که رفتارهایی تصنعی از جانب او است - آن ژاکت دگمه‌دار قشنگ که گه‌گاهی در مدرسه می‌پوشید و سیگارهای خارجی که می‌کشید، که در واقع متعلق به مادرش بود ابتدا فکر می‌کردم نشانه تعلیم و تربیت برترش باشد. او چیزهایی می‌دانست و متوجه می‌شد که بقیه ما نمی‌فهمیدیم. آن روز صبح هنگامی که او از بالای سرم با من صحبت کرد، قلبم از فرط شعف فرو ریخت.

پرسیدم: «زنگ اول را نزده‌اند؟»

او گفت: «زنگ اول من با آقای مورتون کلاس دارم.» این همه چیز را توضیح می‌داد. آقای مورتون همیشه از مشروب‌خواری شب قبل خمار بود، و در زنگ اول در اوج خماری قرار داشت. او هرگز سر کلاس حاضر غیاب نمی‌کرد.

«آن بالا چه کار می‌کنی؟»

ری گفت: «بیا بالا و ببین،» سر و شانه‌هایش را از دیدرس من کنار کشید.
من مردد ماندم.

«بیا بالا، سوزی.»

اولین روز زندگیم بود که در مدرسه بچه بدی می‌شدم، یا حداقل به حرکات بچه‌های بد تظاهر می‌کردم. پایم را روی پله پایینی داربست گذاشتم و بازوانم را بالا بردم تا اولین تخته عرضی را بگیرم.

ری نصیحت کرد: «اثاثت را هم بیا بالا.»

من دوباره پایین رفتم و کیف مدرسه‌ام را برداشتم و سپس با حالتی لرزان از چوب‌بست بالا رفتم.

او گفت: «بگذار کمکت کنم،» و دستهایش را زیر بغل‌هایم گذاشت، که گرچه کت زمستانی به تن کرده بودم اما از این حرکت دلپذیر او خرسند شدم، و مرا بالا کشید. من درحالی‌که پایم از یک طرف تخته آویزان بود برای لحظه‌ای نشستم.

ری گفت: «پایت را بالا بیا و جمع کن. به این صورت کسی ما را نخواهد

دید.»

آنچه به من گفت انجام دادم، و سپس برای لحظه‌ای به او خیره شدم. ناگهان

احساس حماقت کردم — از اینکه آنجا بودم احساس شک و تردید می‌کردم.

پرسیدم: «تمام روز را می‌خواهی این بالا بمانی؟»

«فقط تا وقتی که کلاس انگلیسی تمام شود.»

«وای، از کلاس ادبیات انگلیسی غیبت می‌کنی!» مثل آن بود که گفته باشد

به بانکی دستبرد زده است.

ری گفت: «من همه نمایشنامه‌های شکسپیر را که توسط گروه سلطنتی

شکسپیر روی صحنه می‌رفت دیده‌ام. آن زنکه چیزی در چنته ندارد که به من

بیاموزد.»

آن موقع دلم برای خانم دوئیت سوخت. اگر بچه بد بودن به معنای «زنکه»

خواندن خانم دوئیت بود، من در این کار بد شریک نبودم.

جرأتی یافتم و گفتم: «من نمایشنامه اتللو را دوست دارم.»

«آن طوری که این خانم درس می‌دهد، اتللو داستانی مهمل و تحقیرآمیز است.

یک جور برگردانی است از کاکا سیاهی مثل من نه توصیف حال اتللو، آن

اشراف‌زاده حسود زنگباری.

ری خیلی زیرک بود. زیرکی‌اش به همراه هندی بودن و آمدن از کشور

انگلستان او را به آدم مریخی در شهر ما، نوریس تاون، مبدل می‌ساخت.

گفتم: «آن یارو در فیلم با آن گریم صورتش برای این که سیاه‌پوست جلوه کند

خیلی احمق به نظر می‌رسید.»

«منظورت سرلارنس الیویر است.»

من و ری ساکت شدیم. آنقدر ساکت که به صدا در آمدن زنگ پایان کلاس

صبح را شنیدیم. سپس پنج دقیقه دیرتر، زنگی خورد که معنایش این بود که باید

به طبقه اول برای حضور در کلاس خانم دوئیت می‌رفتیم. هر ثانیه‌ای که پس از

خوردن آن زنگ می‌گذشت، می‌توانستم احساس کنم پوستم گرم‌تر می‌شود و ری

سراپای مرا برانداز می‌کند. کاپشن کلاه‌دار آبی لاجوردی‌ام گرفته تا دامن سبز و

جوراب شلواری که با آن دامن جور بود، همه را از نظر می‌گذرانند. کفش‌های

اصلی‌ام داخل کیفم در کنارم قرار داشت. یک جفت پوتین پوست بره مصنوعی

به پایم بود که آب و گل از آن فرو می چکید. اگر می دانستم این تنها صحنه عشقی در زندگیم خواهد بود، شاید کمی خودم را آماده می کردم؛ همان طور که از در مدرسه عبور می کردم لااقل برق لبم را که بوی موز می داد دوباره به لبم می مالیدم. بدن ری را که داشت به من تکیه می داد احساس می کردم. داربستی که رویش نشسته بودیم از حرکت او جیرجیر صدا می کرد. با خود می اندیشیدم، او اهل انگلستان است. او به من نزدیکتر شد. داربست کمی کج شد. من گیج بودم - موج نخستین بوسه زندگیم نزدیک بود مرا فرا بگیرد که هر دو صدایی شنیدیم. خشک مان زد.

من و ری کنار هم از پهلو دراز کشیدیم و به چراغ‌ها و سیم‌های بالای سرمان خیره شدیم. لحظه‌ای بعد، در صحنه باز شد و آقای پیتر فوررد و معلم هنر، دوشیزه رایان، به داخل قدم گذاشتند، که آنها را از صدایشان شناختیم. نفر سوم هم همراهشان بود.

آقای پیتر فوررد می گفت: «این بار برخورد انضباطی نمی‌کنیم، اما اگر باز هم به این کارت ادامه بدهی تنبیه خواهی شد. دوشیزه رایان، آیا شما آن تصویر رکیک را همراه آورده‌اید؟»

«بله.» دوشیزه رایان از یک مدرسه کاتولیک به مدرسه ما موسوم به کِنِت^۱ آمده بود و اداره بخش هنر را از دو نفر که سابقاً هیپی بودند و هنگامی که کوره منفجر شد از مدرسه اخراج شده بودند تحویل گرفته بود. کلاس‌های هنر ما از به کارگیری فلزات گذاخته و درست کردن ظروف سفالی در کوره، به کشیدن روز به روز نمایی از اجسام چوبی که او در آغاز هر کلاس روی میزش قرار می داد، تغییر کرده بود.

«من فقط تکلیفم را انجام دادم.» صدای روت کانرز بود. من و همینطور ری صدایش را تشخیص دادیم. ما همه در دوره اول کلاس ادبیات انگلیسی خانم دوئیت حاضر می شدیم.

1. Kenet

آقای پیتز فوردد گفت: «این، تکلیف شما نبود.»

ری دستم را گرفت و فشرد. ما می‌دانستیم آنها راجع به چه صحبت می‌کنند. نسخه‌ای از یکی از طراحی‌های روت در کتابخانه دست به دست گشته بود تا آن که به دست پسری که در کنار فهرست کارت کتابها بود رسیده و او هم توسط کتابدار غافلگیر شده بود.

دوشیزه رایان گفت: «ببخشید، تا آنجا که من یادمه مدل تشریحی ما سینه نداشت.»

نقاشی از زنی بود که پاهایش را روی هم قرار داده و به عقب یله داده بود، و اصلاً به آن مدل چوبی که اندام‌هایش با چنگک‌هایی به تنه وصل بود شباهتی نداشت. آن نقاشی تصویر یک زن واقعی بود، و حالت چشمانش که با ذغال سایه زده شده بود — چه به طور اتفاقی یا عمدی — به او حالتی شهوانی و دل‌انگیز می‌بخشید و باعث می‌شد هر پسر بچه‌ای که آن را می‌دید یا فوق‌العاده بی‌قرار و ناراحت و یا کاملاً مشعوف و خرسند و سپاس‌گزار شود.

روت گفت: «روی آن مدل چوبی بینی یا دهانی هم وجود نداشت، اما شما به ما گفتید که چهره‌ای ترسیم کنیم.»
ری دوباره دستم را فشرد.

آقای پیتز فوردد گفت: «خانم جوان، دیگر بس است. لازم نبود تصویر این زن را در حالت درازکش ترسیم کنید. به طوری که این پسرک نلسون را وادارد که از نقاشی برای خودش فتوکپی بردارد.»
«خوب آیا این گناه من است؟»

«از شما می‌خواهم فکر کنید این امر مدرسه را درگیر چه مشکلاتی می‌سازد و لطفاً با ما همکاری کنید. به این صورت که دقیقاً همان چیزی را که دوشیزه رایان در کلاس برای طراحی آموزش می‌دهند نقاشی کنید، بدون ترسیم اضافات غیر لازم.»

روت به آرامی گفت: «لئوناردو داوینچی هم پیکرهای عریان می‌کشید.»

«متوجه شدید؟»

روت گفت: «بله،»

درهای صحنه باز و بسته شد، و لحظه‌ای بعد من و ری توانستیم صدای گریه روت کانرز را بشنویم. ری با حرکات دهانش به من گفت برو، و من به سمت انتهای داربست حرکت کردم. پایم از کناره آن آویزان بود تا جای پایی پیدا کنم. آن هفته ری مرا درحالی که کنار گنجه‌ام در راهرو مدرسه ایستاده بودم بوسید. روی داربست صحنه هنگامی که او چنین می‌خواست، این اتفاق نیفتاد. تنها بوسه ما به مانند پیشامدی اتفاقی بود - رنگین‌کمانی زیبا و بی‌پایه و اساس. من درحالی که پشتم به روت بود از داربست پایین آمدم. او حرکتی نکرد و مخفی هم نشد، فقط هنگامی که چرخیدم به سویم نگریست. روی یک صندوق چوبی مخصوص حمل کالا نزدیک پشت صحنه نشسته بود. یک جفت پرده کهنه در سمت چپش آویزان بود. مرا که به سویش قدم برداشتم تماشا کرد، اما اشک چشمانش را پاک نکرد.

او گفت: «سوزی سالمون،» فقط برای آن که از شک و تردید بیرون بیاید. احتمال آن که من از کلاس اول غیبت کنم و پشت صحنه تالار نمایش مدرسه مخفی شوم، تا آن روز بسیار بعید به نظر می‌رسید. درست همان‌گونه که بعید بود که ساعی‌ترین و کوشاترین دختر کلاس ما به وسیله ناظم با عریده از کلاس بیرون انداخته شود.

من مقابلش درحالی که کلاهم در دستم بود، ایستادم.

او گفت: «کلاه احمقانه‌ای است.»

من کلاه زنگوله‌دار را بالا آوردم و به آن نگریستم: «می‌دانم. مادرم این را بافته است.»

«پس تو همه چیز را شنیدی؟»

«می‌شود آن نقاشی را ببینم؟»

روت تای تصویر فتوکپی شده را که آنقدر دست به دست شده بود باز کرد و من به آن خیره شدم.

برایان نلسون با استفاده از یک خودکار آبی نقاشی روت را به یک تصویر

مستهجن مبدل کرده بود. من از نفرت خودم را پس کشیدم و روت مرا تماشا کرد. می‌توانستم ببینم برقی در چشمانش درخشید، یک جور حیرت‌زدگی پنهانی، و سپس به جلو خم شد و یک دفترچه طراحی با جلد چرمی مشکی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد.

داخل آن دفترچه، تصاویر زیبایی کشیده بود. اکثراً تصاویری از زنان، اما علاوه بر آن از حیوانات و مردان هم تصاویری به چشم می‌خورد. من هرگز چیزی شبیه به آن نقاشی‌ها ندیده بودم. هر صفحه را از تصاویر پُر کرده بود. آن موقع متوجه شدم که درون روت چه تلاطمی برپاست، نه به خاطر آن که تصاویری از زنان برهنه می‌کشید که مورد سوءاستفاده همکلاسی‌هایش قرار می‌گرفت، بلکه به خاطر آنکه او بسیار با استعدادتر از معلمانش بود. او طغیانگری بسیار آرام بود. واقعاً در مانده و مستأصل.

گفتم: «روت، کارت واقعاً عالی است.»

او گفت: «ممنونم،» و من همچنان به ورق زدن و تماشای صفحات دفترچه‌اش و محو شدن در آن ادامه دادم. از تماشای آن تصاویر هم وحشتزده شده و هم به هیجان آمده بودم — از نگاه کردن به بخشی که مادرم ماشین بچه درست‌کنی می‌نامید.

به لیندزی گفته بودم من هرگز بچه‌دار نخواهم شد، و هنگامی که ده ساله بودم شش ماه تمام به هر بزرگسالی که دست بر قضا به حرف‌هایم گوش می‌کرد می‌گفتم که تصمیم دارم بزرگ که شدم بدهم لوله‌هایم را ببندند. من نمی‌دانستم این دقیقاً چه معنایی دارد، اما می‌دانستم که کاری اساسی و جدی است و به عمل جراحی نیاز دارد؛ و این گفته من باعث می‌شد پدرم با صدای بلند بخندد.

از آن به بعد روت در نظرم از یک دختر عجیب به دختری استثنایی مبدل شد. آن نقاشی‌ها آنقدر زیبا و متبحرانه بودند که در آن لحظه همه مقررات مدرسه را به فراموشی سپردم؛ همه آن زنگ‌ها و سوت‌ها، که به عنوان دانش‌آموز وظیفه داشتم به آنها واکنش نشان بدهم.

پس از آن که مزرعه ذرت طناب‌کشی و جست و جو شد، و سپس به ملک متروکه مبدل شد، روت برای پیاده‌روی به آنجا می‌رفت. او یک شال پشمی بزرگ که مال مادر بزرگش بود به دور خود می‌پیچید. زیر آن شال کت پشمی کهنه و از ریخت افتاده پدرش را که تا زیر باسنش می‌رسید می‌پوشید. به زودی او متوجه شد که معلم‌های درس‌هایی غیر از ورزش هم اگر از کلاس‌شان غیبت می‌کرد، غیبت او را به دفتر گزارش نمی‌کردند. آنها هم مثل دبیر ورزش خوشحال بودند که او را در کلاس‌شان نداشته باشند. هوش و ذکاوت او کار دستش داده بود. فراستش توجه می‌طلبید و برنامه‌های درسی معلمان باید با شتاب و پیشرفتی بیش از آنچه بقیه شاگردان قادر به تطبیق با آن بودند دنبال می‌شد.

روت کم‌کم صبح‌ها همراه پدرش و سوار بر اتومبیل او راهی مدرسه می‌شد تا از سوار شدن به اتوبوس مدرسه خودداری کند. پدرش خیلی زود خانه را ترک می‌کرد و همراه خود قابلمه فلزی قرمز رنگی که درش شیب‌دار بود برمی‌داشت، همانی که او به روت هنگامی که وی کوچک بود اجازه داده بود و انمود کند که خانه عروسک‌های باربی‌اش است، و اکنون خودش شیشه بوربونش را در آن جا می‌داد. قبل از آن که پدر روت وی را در پارکینگ خلوت پیاده کند، وانتش را درحالی که بخاری آن هنوز روشن بود متوقف می‌کرد.

او همیشه می‌پرسید: «فکر می‌کنی امروز برات خوب خواهد گذشت؟»

روت سرش را به علامت مثبت تکان می‌داد.

«یک قلب بنوشیم که در سرمای جاده دوام بیاوریم؟»

روت بدون این‌که این بار سرش را تکان بدهد قابلمه را به دست پدرش می‌داد. پدر آن را باز می‌کرد، در شیشه بوربون را برمی‌داشت، یک جرعه بزرگ فرو می‌داد، و بعد آن را به روت تعارف می‌کرد. روت سرش را کاملاً به عقب می‌برد و یا زبانش را به سر بطری می‌چسباند تا مقدار کمی از نوشیدنی به دهانش بریزد، یا اگر پدرش تماشايش می‌کرد برای خوشامد او یک جرعه بسیار کوچک که باعث می‌شد روی در هم کشد می‌نوشید.

آن روز روت از اتاقک اتومبیل که مرتفع‌تر از اتومبیل‌های معمولی بود به بیرون خزید. هوا سرد بود، سرد و گزنده، و هنوز آفتاب بالا نیامده بود. سپس او حقیقتی را که از یکی از همکلاسی‌هایمان شنیده بود به خاطر آورد: آدمهایی که تحرک دارند بیشتر از آنهایی که داریم به حال استراحت به سر می‌برند احساس گرما می‌کنند. بنابراین او مستقیماً به سوی مزرعه قدم برداشت. با قدم‌های بلند و استوار راه می‌رفت. با خودش حرف می‌زد و بعضی وقت‌ها به من می‌اندیشید. گاه‌گاه لحظه‌ای به نرده‌هایی که زمین فوتبال را از جاده جدا می‌کرد برای استراحت تکیه می‌زد، و در آن حال جهان اطرافش را تماشا می‌کرد، مردمی که از خواب بیدار می‌شدند و روز دیگری را آغاز می‌کردند.

بنابراین ما هر روز صبح در آن چند ماه اول پس از مرگ همدیگر را ملاقات می‌کردیم. آفتاب روی مزرعه ذرت بالا می‌آمد، و سگمان هالیدی که توسط پدرم رها می‌شد به آن طرف‌ها می‌آمد تا در میان ساقه‌های بلند و خشک‌شده ذرت خرگوش‌ها را دنبال کند. خرگوش‌ها عاشق چمن چیده‌شده زمین‌های ورزشی بودند، و همچنان که روت به زمین ورزش نزدیک می‌شد اشکال تیره آنها را می‌دید که در امتداد خط سفید گچی دورترین مرز آن زمین مثل یک جور تیم ورزشی در اندازه کوچک صف کشیده‌اند. او از این که خرگوش‌ها را مثل یک تیم ورزشی به حساب آورد خیلی خوشش می‌آمد و من هم همین‌طور. او اعتقاد داشت وقتی انسان‌ها شب‌ها به خواب می‌روند حیوانات به حرکت درمی‌آیند. هنوز هم فکر می‌کرد که در ظرف غذای پدرش ممکن است گاوها و گوسفند‌های بسیار ریز وجود داشته باشد که متر صدند در بوربون و ساندریچ سوسیسی پدرش چرا کنند.

هنگامی که لیندزی آن دستکش‌هایی را که به عنوان هدیه کریسمس برای من خریداری شده بود، در دورترین مرز زمین فوتبال و مزرعه ذرت باقی گذاشت، من یک روز صبح به پایین نگرستم و دیدم خرگوش‌ها مشغول بررسی آن هستند: گوشه‌های دستکش را که با پوست ممنوعان‌شان آستر شده بود بو می‌کردند. سپس روت را دیدم که قبل از آن که هالیدی دستکش‌ها را به دهان

بگیرد آنها را از زمین برداشت. او یک لنگه از آنها را پشت و رو کرد به طوری که پوست داخل دستکش نمایان شد و آن را به گونه‌اش چسباند. سرش را رو به آسمان کرد و گفت: «متشکرم.» دوست داشتم فکر کنم با من صحبت می‌کند. در آن صبحگاه‌ها کم‌کم به روت علاقه‌مند شدم. احساس می‌کردم که به لحاظی هرگز نمی‌توانستیم آن سوی مرز حائل میان مان (میان زمین و سپهر) را توضیح دهیم، با این حال زاده شده بودیم تا مصاحب هم باشیم. دختران عجیبی که به عجیب‌ترین روش ممکن یکدیگر را یافته بودند – توسط لرزشی که او هنگام عبور من از کنارش احساس کرده بود.

ری مثل من آدمی اهل پیاده‌روی بود. او در دورترین انتهای شهرک مسکونی ماکه محاط بر مدرسه بود، زندگی می‌کرد. او متوجه شده بود روت کانرز تنها در زمین فوتبال قدم می‌زند. ری از هنگام کریسمس به سریع‌ترین وجهی که می‌توانست به مدرسه آمد و رفت می‌کرد و هرگز آنجا این پا و آن پانمی‌کرد. او تقریباً به همان میزان والدینم دلش می‌خواست که قاتل من دستگیر شود. تا وقتی قاتل دستگیر نشده بود، ری نمی‌توانست سوءظنی را که متوجه خودش بود بزاید؛ علیرغم مدرک دال بر بی‌گناهی که ارائه کرده بود.

او صبح روزی را که پدرش به سرکارش در دانشگاه نمی‌رفت انتخاب کرد و فلاسک پدرش را با چای شیرینی که مادرش درست کرده بود پر کرد. خانه را ترک کرد تا منتظر روت شود و در میدان سیمانی مخصوص پرتاب وزنه به انتظار ماند. روی انحنای فلزی که پرتاب‌کنندگان وزنه پایشان را روی آن محکم می‌کنند نشست.

هنگامی که ری روت را دید که در آن سوی نرده‌هایی که مدرسه را از زمین فوتبال جدا می‌کرد قدم می‌زد، هنگامی که او را در زمینی دید که جزو مهم‌ترین میادین ورزشی به شمار می‌آمد، دستهایش را برای گرم شدن به هم مالید و خودش را آماده کرد که چه بگوید. شهامت او این بار از میل به بوسیدن من به دست نیامد – هدفی که از یک سال پیش از تحقق آن برای خود در نظر گرفته

بود — بلکه از فرط تنها بودن در سن چهارده سالگی بود. من روت را دیدم که به زمین فوتبال نزدیک می‌شد. فکر می‌کرد آنجا تنهاست. پدرش در یک خانه قدیمی که برای برداشتن چیزهای به درد بخور و سپس خراب کردنش رفته بود، برای روت یک مایه دلخوشی پیدا کرده بود تا سرگرمی تازه‌ای داشته باشد — گلچینی ادبی از اشعار. روت آن کتاب را محکم به خودش چسبانده بود.

هنگامی که روت هنوز قدری فاصله داشت، دید که ری از جایش برخاست. ری فریاد زد: «سلام، روت کانرز!» و دستش را به سوی او تکان داد. روت با دقت مخاطبش را برانداز کرد، و ناگهان نام او به ذهنش رسید: ری سینگ. اما چیزی بیش از این نمی‌دانست. روت شایعاتی درباره این که پلیس به خانه ری سینگ رفته است شنیده بود، اما به آنچه پدرش گفته بود اعتقاد داشت — «یک بچه از پس این کار بر نمی‌آید» — و بنابراین به طرف او رفت. ری گفت: «من جای دم کرده‌ام و آن را در فلاسک که همین جاست ریخته‌ام.» در بهشتم به جای ری سرخ شدم. موقعی که صحبت از اتللو به میان می‌آمد زیرک و باهوش بود، اما اکنون مثل یک آدم خرفت رفتار می‌کرد.

روت گفت: «نه، ممنونم.» او نزدیک ری ایستاده بود اما به وضوح چند متر با وی فاصله داشت. ناخن‌هایش را در جلد کهنه گلچین اشعار فرو کرده بود. ری گفت: «من آن روز موقعی که تو و سوزی پشت صحنه با هم صحبت می‌کردید آنجا بودم،» فلاسک را به طرف روت دراز کرد. روت به او نزدیک‌تر نشد و پاسخی نداد.

ری توضیح داد: «سوزی سالمون،»

روت گفت: «می‌دانم منظورت چیست،»

«به مراسم یادبودش می‌روی؟»

روت گفت: «نمی‌دانستم مراسم یادبودی هم هست،»

«فکر نمی‌کنم من بروم.»

من خیره به لبان ری می‌نگریستم. لب‌هایش از فرط سرما سرخ‌تر از حد عادی

بودند. روت یک قدم به طرفش برداشت.

روت پرسید: «روغن لب می خواهی؟»

ری دستکش های پشمی اش را به طرف لبانش برد، اما دستکش هایش اندکی به تیزی سطح ترک خورده لبانش گیر کرد. روت دستش را در جیب کت پشمی اش فرو کرد و روغن لب را که به شکل ماتیک بود بیرون آورد. گفت: «بیا، من ده تا از اینها دارم. این یکی مال تو.»

ری گفت: «خیلی ممنون، دستت درد نکند، لطف کردی. حداقل می شود تا زمانی که اتوبوس ها می آیند کنار من بنشینم؟»

آنها در کنار هم روی سکوی سیمانی پرتاب کنندگان وزنه نشستند. بار دیگر من داشتم چیزی می دیدم که قبلاً اصلاً امکان نداشت ببینم: این که آن دو با هم باشند. این ری را در نظر من جذاب تر از آنی که همواره بود می گرداند. چشمهایش به رنگ خاکستری تیره بود. هنگامی که او را از بهشت تماشا می کردم در این که در چشمانش غرق شوم تردید نکردم.

این کار برای آن دو به عاداتی تبدیل شد. در روزهایی که پدر ری برای تدریس به دانشگاه می رفت، روت در فلاسک پدرش کمی بوربون برای ری می آورد؛ و روزهای دیگر چای شیرین می خوردند. آنها خیلی سردشان می شد، اما به نظر نمی رسید برایشان اهمیتی داشته باشد.

آنها درباره این که بیگانه بودن در نوریس تاون چه معنایی دارد صحبت می کردند، و از کتاب گلچین اشعار روت به صدای بلند شعر می خواندند. درباره این که می خواهند در آینده چه شوند سخن می گفتند. ری می خواست دکتر شود. روت می خواست نقاش و شاعر شود. آن دو راجع به آدم هایی که در کلاس عجیب تشخیص می دادند صحبت می کردند، آدم هایی مثل مایک بیلز که به وضوح عجیب و غریب بودند. مایک آنقدر ال اس دی مصرف می کرد که هیچ کس درک نمی کرد چطور هنوز هم در مدرسه است، یا جریما که اهل لویزیانا بود و با شهرک ما همانقدر بیگانه بود که ری. بعد نوبت به بچه های بی سر و صداتر می رسید. آرتی که با هیجان درباره اثرات فرمالدئید صحبت

می‌کرد. هری اورلند آنقدر باحیا و خجالتی بود که شلوار کوتاه ورزشی‌اش را روی شلوار جینش می‌پوشید. و یکی کورتز که همه فکر می‌کردند بعد از مرگ مادرش حالش چندان بد نیست، اما روت او را دیده بود که در زمین پشتی مدرسه روی بستری از برگهای سوزنی کاج به خواب رفته بود. و بعضی وقت‌ها، آنها راجع به من صحبت می‌کردند.

روت گفت: «این واقعاً عجیب است. منظورم این است که گویا ما از زمان کودکستان با هم در یک کلاس بوده‌ایم، اما آن روز پشت صحنه تالار نمایش نخستین بار بود که چشم‌مان به هم افتاد.»

ری گفت: «سوزی دختر محشری بود.» او به یاد خودش و من افتاد که تنها در کنار ستونی از گنجه‌ها ایستاده بودیم و عاشقانه به هم می‌نگریستیم. به خاطر آورد چگونه من تبسم شرماگینی کرده و تقریباً از او گریخته بودم. «فکر می‌کنی قاتلش را پیدا کنند؟»

«بله اینطور فکر می‌کنم. می‌دانی ما احتمالاً فقط صد متر از جایی که آن اتفاق رخ داد فاصله داریم.»

ری گفت: «می‌دانم.»

آنها هر دو روی حاشیه باریک فلزی که جای پای پرتاب‌کنندگان وزنه بود نشسته بودند، و در میان دست‌هایشان که در دستکش بود لیوان چای را نگه داشته بودند. مزرعه ذرت به محلی متروکه که کسی به آن پا نمی‌گذاشت مبدل شده بود. هنگامی که توپی از زمین فوتبال به آن سو منحرف می‌شد، یک پسر که با جرأت‌تر از بقیه بود به آنجا می‌رفت و توپ را می‌آورد. آن روز صبح آفتاب همچنان که بالا می‌آمد، از میان ساقه‌های خشکیده ذرت به صورت باریکه‌هایی از نور می‌تابید، اما از آن انوار طلایی حرارتی احساس نمی‌شد.

روت درحالی‌که با سر به دستکش‌های چرمی که به دست داشت اشاره می‌کرد، گفت: «اینها را اینجا پیدا کردم.»

ری پرسید: «آیا هیچ وقت راجع به او فکر می‌کنی؟»
آنها دوباره ساکت شدند.

روت گفت: «همیشه» عرق سردی بر پشتم نشست. «می دانی، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم او آدم خوش‌شانسی بود. من از این جا متنفرم.»
 ری گفت: «من هم همینطور. اما من در جاهای دیگر هم زندگی کرده‌ام. اینجا فقط یک جهنم موقتی است، نه یک جهنم دائمی.»

«نمی‌خواهی بگویی که...»

«او در بهشت است، مگر به این جور چیزها اعتقاد داری؟»

«مگر تو اعتقاد نداری؟»

«من که اینطور فکر نمی‌کنم، نه.»

روت گفت: «ولی من اعتقاد دارم. منظورم آن پاهای دربارۀ فرشتگانی که در آسمان بال می‌زنند نیست، اما فکر می‌کنم بهشتی وجود دارد.»
 «آیا او آنجا خرسند است؟»

«به هر حال آنجا بهشت است، نه؟»

«اما معنی این حرف چیست؟»

چای یخ کرده بود و زنگ کلاس اول را هم زده بودند. روت درحالی‌که سرش رانزدیک فنجانش برده بود لبخند زد. «خوب، همان‌طور که پدرم می‌گوید، به این معناست که او از این کثافت‌دانی بیرون رفته است.»

هنگامی که پدرم در خانه ری سینگ را زد، از دیدن روانا مادر ری، زبانش بند آمد. این به خاطر آن نبود که مادر ری فوراً خوشامد گفت، یا زیادی شاد و سر حال بود، بلکه موهای مشکی‌اش، چشمان خاکستری رنگش، و حتی نحوه‌ی عجیب یک قدم به عقب برداشتنش به محض آن که در را گشود، طوری بود که پدرم را تحت تأثیر قرار داد.

او اظهارات فی‌البداهه و بی‌دقتی را که پلیس درباره خانم سینگ گفته بود شنیده بود. از نظر آنان، وی زنی سرد و پرافاده، از خودراضی و عجیب بود. و پدرم تصور می‌کرد این صفات را در خانم سینگ خواهد یافت.

هنگامی که پدرم نامش را گفت خانم سینگ به وی گفت: «بفرمایید تو

بنشینید.» چشمان خانم سینگ با شنیدن کلمه سالمون، از درهای بسته متوجه درهای گشوده اتاق‌های تاریکی شده بود که پدرم می‌خواست برای بار اول در آنها گشت و گذار کند.

همچنان که خانم سینگ وی را به اتاق تنگ و کوچک جلوی خانه راهنمایی کرد وی تقریباً تعادلش را از دست داد. در آنجا کتاب‌هایی که عطفشان رو به بالا بود روی زمین قرار داشت. آنها را از سه ردیف قفسه کتابی که در عمق دیوار کار گذاشته شده بود بیرون آورده بودند. خانم سینگ یک پیراهن ساری زرد و در زیرش شلواری که شبیه پارچه لَمه طلایی به نظر می‌رسید پوشیده بود. پاهایش برهنه بود. سلانه سلانه روی فرش که همه کف اتاق را پوشانده بود راه می‌رفت. جلو کاناپه توقف کرد و پرسید: «نوشیدنی میل دارید؟» پدرم سرش را به علامت مثبت پایین آورد.

«داغ یا سرد؟»

«داغ.»

همچنان که خانم سینگ از گوشه‌ای به اتاقی دیگر پیچید که پدرم نمی‌توانست ببیند، پدرم روی کاناپه چهارخانه قهوه‌ای نشست. پنجره‌های مقابلش که زیر آنها کتابها کنار هم چیده شده بود، با پرده‌های بلندی از جنس وال ضخیم پوشیده شده بود، طوری که نور شدید آفتاب بیرون به زحمت می‌توانست از میان آن پرده‌ها به داخل بتابد. پدرم ناگهان خیلی احساس گرما کرد، چیزی نمانده بود فراموش کند چرا آن روز صبح نشانی خانواده سینگ را دوبار بازبینی کرده است.

اندکی بعد، همچنان که پدرم می‌اندیشید که چقدر خسته است و چگونه به مادرم قول داده است لباس‌هایی را که مدتی طولانی در خشک‌شویی مانده‌اند بگیرد و به خانه بیاورد، خانم سینگ با چای در سینی بازگشت و آن را جلو پای پدرم روی قالی گذاشت.

«ببخشید که ما زیاد میل و اثاث نداریم. دکتر سینگ هنوز دنبال اجازه کار دائمش در این منطقه است.»

خانم سینگ به اتاق کناری رفت و با یک تشکچه ارغوانی رنگ برای خودش بازگشت، که آن را روی زمین بگذارد تا روبروی پدرم بنشیند.

«دکتر سینگ استاد دانشگاه هستند؟» پدرم چنین پرسید، گرچه از قبل این را می‌دانست. اطلاعاتش در حدی بود که با آن خانم زیبا و خانه‌اش که با اثاث اندکی مبله شده بود احساس راحتی کند.

خانم سینگ گفت: «بله،» و چای را در فنجانها ریخت. سکوت حکمفرما شد. او فنجان را به سوی پدرم دراز کرد، و همچنان که پدرم آن را می‌گرفت خانم سینگ گفت: «روزی که دختر شما به قتل رسید ری با پدرش بود.»

کم مانده بود پدرم از کاناپه روی او بیفتند.

خانم سینگ ادامه داد: «حتماً به همین خاطر به اینجا آمده‌اید.»

پدرم گفت: «بله، می‌خواستم با او صحبت کنم.»

خانم سینگ گفت: «او الان در مدرسه است. خودتان که می‌دانید.» او پاهایش را در شلوار طلایی‌اش در یک طرفش جمع کرده بود. ناخن انگشتان پاهایش بلند و لاک‌نزده بود و سطح آنها از سالها رقصیدن کچ و کوله و گره‌دار شده بود.

پدرم گفت: «می‌خواستم نزد شما بیایم و به شما اطمینان بدهم که دلم نمی‌خواهد او را آزار کنم.» پدرم را تماشا می‌کردم. قبلاً هرگز او را چنین ندیده بودم. کلمات از دهانش مثل بارهایی سنگین که با خود حمل می‌کرد بیرون می‌افتاد، افعال و اسامی در ذهن ثبت شده و جا افتاده را به زبان می‌آورد. در عین حال انحنای پای خانم سینگ روی قالی خاکستری — قهوه‌ای را تماشا می‌کرد و این که چگونه باریکه کوچکی از نور از پرده‌ها رد شده و روی گونه راست وی افتاده بود.

«او هیچ کار خطایی نکرده است. ری دختر کوچولوی شما را خیلی دوست داشت. عشق زودگذر اما بی‌شائبه و صادقانه یک پسر مدرسه‌ای.»

عشق و علاقه پسرهای مدرسه‌ای همه وقت نثار مادر ری می‌شد. نوجوانی که روزنامه را دم در تحویل می‌داد، سوار بر دوچرخه‌اش اندکی می‌ایستاد و امیدوار بود خانم سینگ هنگامی که صدای افتادن روزنامه «فیلادلفیا اینکوائیرر» را کف

ایوان خانه می‌شنود نزدیک در باشد، از خانه بیرون بیاید و اگر بیرون بیاید، برای وی دستی تکان بدهد. حتی لازم نبود به سویش تبسم کند، او به ندرت خارج از خانه‌اش تبسم می‌کرد - حالت چشمانش و تحرک اندامش که مختص رقصنده‌های هندی بود و صورتش، مانند تبسمی به نظر می‌رسید. گویی کوچکترین حرکت بدنش را سنجیده و بادقت انجام می‌داد.

هنگامی که پلیس در خانه او آمده بود، مأموران درحالی که سکندری می‌خوردند در جست و جوی یک قاتل وارد حال تاریک جلوی منزل شده بودند؛ اما قبل از آن که ری حتی بر بالای پله‌ها نمایان شود، روآنا آنها را چنان پریشان و منگ کرده بود که با نوشیدن چای و نشستن روی تشکچه‌های ابریشمی موافقت کرده بودند. آنها توقع داشتند خانم سینگ مثل همه زنهای جذاب دیگر از دیدن شان هول و دستپاچه شود و تندتند صحبت کند، اما هرچه سعی می‌کردند او را بیشتر تحت تأثیر قرار بدهند، خانم سینگ آرام‌تر و موقرتر می‌شد؛ و درحالی که راجع به پسرش از او سؤال می‌کردند او با اندامی صاف و افراشته کنار پنجره‌ها ایستاده بود و پاسخ می‌گفت.

پدرم گفت: «خوشحالم که سوزی با پسری مهربان و دوست‌داشتنی مثل ری آشنا بود. از پسران به همین خاطر تشکر خواهم کرد.»
روآنا سینگ لبخند زد، اما دندان‌هایش را نشان نداد.
پدرم گفت: «او برای دخترم نامه کوتاه عاشقانه‌ای نوشته بود،»
«بله،»

پدرم گفت: «کاش کمی از آینده باخبر می‌بودم و من هم همین کار را می‌کردم. کاش در آن واپسین روز به او می‌گفتم که چقدر دوستش دارم.»
«بله.»

«من نتوانستم، اما پسر شما چنین کرد.»
«بله.»

آنها برای لحظه‌ای به هم خیره ماندند.
«به نظرم شما مأموران پلیس را دیوانه کرده‌اید،» پدرم بعد از گفتن این جمله

بیشتر برای دل خودش و نه به خاطر خوشامد خانم سینگ لبخند زد.
خانم سینگ گفت: «آنها برای متهم کردن ری آمده بودند. اهمیتی نمی‌دادم که راجع به من چه فکری می‌کردند.»

پدرم گفت: «حتماً شنیدن این موضوع برای ری سخت بوده است.»
«نه، من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم،» او با لحنی عبوسانه چنین گفت و فنجان چایش را روی سینی گذاشت، «نمی‌توانید برای ری یا ما دلسوزی کنید.»
پدرم که به لکنت افتاده بود سعی کرد اعتراضش را بیان کند.
خانم سینگ دستش را در هوا تکان داد: «شما دخترتان را از دست داده‌اید و به هدفی به اینجا آمده‌اید. این را به شما اجازه می‌دهم و فقط همین را. اما سعی در دخالت در زندگی ما، نه، این اجازه را نمی‌دهم.»

پدرم گفت: «نمی‌خواستم توهینی کرده باشم. من فقط...»
دوباره خانم سینگ دستش را بالا برد.
«ری تا بیست دقیقه دیگر در خانه خواهد بود. اول من با او صحبت می‌کنم و آماده‌اش می‌کنم، بعد شما می‌توانید درباره دخترتان با پسرم صحبت کنید.»
«آخر من چه حرف بدی زدم؟»

«خوشحالم که ما اثاث زیادی در خانه مان نداریم. این طوری فکر می‌کنم یک روز اثاث مان را جمع خواهیم کرد و از اینجا خواهیم رفت.»
پدرم گفت: «امیدوارم که اینجا ماندگار شوید،» او این جمله را گفت زیرا که از سن کم آموخته بود با ادب باشد، ادبی که به من هم آموزش داده بود. اما حرفش همچنین به این دلیل بود که بخشی از وجودش می‌خواست با خانم سینگ بیشتر آشنا شود؛ با آن زن سرد که خیلی هم سرد نبود، آن صخره که خیلی هم سخت نبود.

خانم سینگ آرام شد. گفت: «ممنون از این همه لطف و مهربانی، شما حتی مرا نمی‌شناسید. با هم منتظر بازگشت ری خواهیم شد.»

پدرم خانه‌مان را در جریان دعوایی میان لیندزی و مادرم ترک کرده بود. مادرم سعی داشت لیندزی را وادارد که همراه او برای شنا به استخر سرپوشیده برود.

لیندزی بدون اندیشه با تمام وجود داد کشیده بود: «ترجیح می‌دهم بمیرم!» پدرم دید که مادرم خشکش زد، سپس به گریه افتاد و با شتاب به اتاق خوابشان رفت تا در را پشتش ببندد و شیون و زاری کند.

پدرم بدون صدا و آرام دفترچه یادداشتش را در جیب کتش فرو کرده بود، از قلاب نصب شده به دیوار کنار در پستی کلیدهای اتومبیلش را برداشته و دزدانه از در خارج شده بود.

در آن دو ماه اول پس از فوت من، پدر و مادرم دو جهت مخالف هم را پیش گرفته بودند. یکی که در خانه می‌ماند، دیگری از خانه بیرون می‌رفت. شبها پدرم در اتاق نقلی خودش روی میل سبز رنگ به خواب می‌رفت، و موقعی که بیدار می‌شد آهسته و بی‌صدا به اتاق خواب مشترکش با مادرم می‌خزید و روی تخت می‌سرید. اگر مادرم بیشتر لحاف را روی خودش کشیده بود، پدرم بدون آن می‌خوابید، کز می‌کرد، دست و پاهایش را محکم به بدنش می‌چسباند، و آماده بود در صورت لزوم فنروار از بستر بیرون بجهد. برای هر اتفاقی آماده بود.

پدرم صدای خودش را شنید که به روانا سینگ گفت: «من می‌دانم کی دخترم را کشته است.»

«به پلیس هم گفته‌اید؟»

«بله.»

«آنها چه می‌گویند؟»

«می‌گویند در حال حاضر غیر از سوءظن من که معتقدم آن شخص به این

جنایت مربوط است، مدرکی علیه او در دست نیست»

روانا سینگ جمله‌ای را آغاز کرد: «سوءظن یک پدر...»

پدرم آن جمله را تمام کرد: «به همان قدر تمندی شَم و درک مستقیم یک پدر

است.» این بار وقتی روانا سینگ لبخند زد، دندانهایش هم دیده می‌شد.

«او در همسایگی ما زندگی می‌کند.»

«می‌خواهید چه کار کنید؟»

پدرم گفت: «من در حال بررسی همه سرنخ‌ها هستم،» و هنگامی که این جمله

را می‌گفت، می‌دانست حرف عجیبی می‌زند.

«و پسر من...»

«او هم یک سر نخ است.»

«حتماً آن مرد شما را خیلی می‌ترساند.»

پدرم اعتراض کرد: «اما من باید کاری انجام بدهم.»

خانم سینگ گفت: «دوباره رسیدیم سر خانه اولمان، آقای سالمون. شما اظهارات مرا اشتباه متوجه می‌شوید. من نمی‌گویم که با آمدن به اینجا کار اشتباهی انجام داده‌اید. به لحاظی این کار کاملاً درست است. شما می‌خواهید در همه این ماجرا چیزی صمیمانه و گرم و دوستانه بیابید. جست و جویتان شما را به اینجا راهنمایی کرده است. این خوب است. فقط من می‌ترسم برای پسر من خوب نباشد.»

«نمی‌خواهم به او آزاری برسانم.»

«نام آن مرد چیست؟»

«جورج هاروی.» این نخستین بار بود که پدرم این نام را به کسی غیر از لن

فرمن با صدای بلند اعلام می‌کرد.

خانم سینگ مکثی کرد و به پا خاست. درحالی‌که پشت به پدرم می‌کرد، به سمت نزدیک‌ترین پنجره و سپس پنجره دیگر قدم برداشت و پرده‌ها را عقب کشید. بعد از پایان ساعات مدرسه دوست داشت نور روز را ببیند. همان‌طور که ری جاده را قدم‌زنان بالا می‌آمد مشغول تماشایش شد.

«الان ری از راه می‌رسد. به استقبالش بیرون می‌روم. با اجازه‌تان باید کت و پوتین‌هایم را بپوشم.» روآنا سینگ مکثی کرد، سپس گفت: «اگر جای شما بودم دقیقاً همان کار شما را انجام می‌دادم: با هرکسی که لازم بود صحبت می‌کردم، به هرکسی نام او را نمی‌گفتم، و وقتی که مطمئن می‌شدم، راهی پیدا می‌کردم تا بی‌سر و صدا بکشمش.»

پدرم می‌توانست سر و صدای خانم سینگ را در راهرو بشنود. همان‌طور که او کتش را برمی‌داشت جارختی فلزی جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد. چند دقیقه

بعد در باز و بسته شد. سوز سردی از بیرون به داخل خانه آمد و سپس پدرم خیرمقدم گفتن یک مادر به پسرش را در خارج از خانه دید. هیچکدام از آنها لبخند نزدند. سرهایشان پایین بود. دهانشان حرکت می‌کرد. ری به این حقیقت واقف شد که پدرم داخل خانه انتظار او را می‌کشد.

در ابتدا من و مادرم فکر می‌کردیم که فقط ظاهر لن فرمن او را از سایر افراد قوای پلیس متمایز می‌گرداند. او کوچکتر و ریزتر از مأموران یونیفورم پوشی بود که مکرراً همراهی اش می‌کردند. اما صفات دیگری هم داشت که هویدا بود - مثلاً اغلب به نظر می‌رسید با خودش در حال تفکر و مشورت است، چندان حوصله شوخی نداشت و هنگامی که در مورد من و اوضاع و شرایط قتل صحبت می‌کرد همواره جدی بود. اما لن فرمن در صحبت با مادرم، خودش را آن‌چنان که بود نشان داد: یک فرد خوش‌بین. او اعتقاد داشت قاتل من دستگیر خواهد شد.

لن به مادرم گفت: «ممکن است امروز یا فردا نباشد، اما یک روز او کاری حساب نشده انجام خواهد داد. این نوع آدم‌ها چندان کنترلی بر عاداتشان ندارند و بالاخره عنان کار از دستشان در می‌رود.»

مادرم باید لن فرمن را هرطور بود سرگرم می‌کرد تا این که پدرم از خانه خانواده سینگ به منزل بازگردد. روی میز قهوه‌خوری در اتاق نشیمن خانواده مداد شمعی‌های رنگی باکلی روی کاغذ فیلی‌ای که مادرم پهن کرده بود پخش و پلا بودند. باکلی و نیت آن قدر نقاشی کشیده بودند تا سرهایشان مثل کلوخ سنگین شده و در کنار هم فرو افتاده بود، و مادرم آن دو را یکی‌یکی در میان بازوانش گرفته و روی کاناپه خوابانده بود. آنها درحالی که سر هر کدام در یک طرف کاناپه واقع بود و پاهایشان تقریباً در مرکز کاناپه به هم تماس داشت خوابیده بودند.

لن فرمن فقط می‌دانست که در این وضعیت باید با حالت نجوا صحبت کند. در عوض مادرم متوجه شد که وی چندان دوستانه بچه‌ها نیست. وی ناظر بود که مادرم دو پسر بچه را یکی‌یکی بغل کرد و به طرف کاناپه برد، اما از جابر نخاست تا

به مادرم کمک کند یا درباره بچه‌ها به آن صورتی که سایر مأموران پلیس سخن می‌گفتند اظهار نظر کند، و مادرم را با توجه به فرزندانش، فرزندانش زنده یا مرده، توصیف کند.

مادرم گفت: «جک می‌خواهد با شما صحبت کند. اما به یقین شما آنقدر گرفتار هستید که نمی‌توانید منتظرش بمانید.»
«نه خیلی هم گرفتار نیستم.»

من دیدم که طره‌ای از موهای سیاه مادرم که پشت گوشش قرار داشت روی صورتش افتاد و چهره‌اش را ملایم‌تر جلوه داد. دیدم که لن هم متوجه آن شد.
مادرم گفت: «او به خانه آن پسر بیچاره ری سینگ رفته است.» سپس طره موهای افتاده را به جای قبلی‌اش باز گرداند.

لن گفت: «متأسفم که مجبور به بازجویی از او شدیم.»
مادرم گفت: «بله. هیچ پسر جوانی قادر به این...» او نمی‌توانست جمله را تمام کند، و لن هم وی را مجبور نکرد.

«مدرک بی‌گناهی او کاملاً قابل قبول بود.»

مادرم یک مداد شمعی از روی کاغذ فیلی برداشت.

لن فرزند ناظر بود که مادرم به کشیدن هیكل‌های باریک و سگ‌های کوچک مشغول شد. باکلی و نیت روی کاناپه و در حال خواب و ول می‌خوردند. برادرم به یک پهلو شد و دست‌ها و پاهایش را مثل جنینی در شکم مادر جمع کرد و چند لحظه بعد انگشت شستش را به دهانش برد و شروع به مکیدن آن کرد. مادرم به همه ما گفته بود باید به برادرم کمک کنیم تا این عادت را به فراموشی بسپارد، و اکنون به این آرامش او که به آسانی به دست آمده بود غبطه می‌خورد.

لن پس از سکوتی طولانی که طی آن مادرم یک سگ کوچک پشمالوی نارنجی رنگ و چیزی شبیه یک اسب آبی رنگ که گویی دچار برق گرفتگی شده باشد کشید، گفت: «شما مرا به یاد همسرم می‌اندازید.»

«او هم نقاشی بلد نیست؟»

«موقعی که حرفی برای گفتن وجود نداشت او آدم پر حرفی نبود.»

چند دقیقه دیگر هم گذشت. یک توپ زرد به جای آفتاب. یک خانه قهوه‌ای با گل‌هایی بیرون در – صورتی، آبی، ارغوانی.
«شما فعل گذشته به کار بردید.»

آن دو صدای باز شدن در گاراژ را شنیدند. لن گفت: «همسرم مدت کوتاهی پس از آن که با هم از دواج کردیم فوت کرد.»
باکلی فریاد زد: «بابا!»، و از جایش پرید. نیت و هرکس دیگر را فراموش کرد. مادرم به لن گفت: «متأسفم.»

لن گفت: «من هم همینطور، به خاطر سوزی. واقعاً عرض می‌کنم.»
در راهروی عقبی پدرم با باکلی و نیت با فریاد خوشحالی و بانگ «وای اینقدر به من نجسبید بگذارید هوا بیاید!» سلام و احوالپرسی کرد. او همیشه موقعی که ما پس از یک روز کاری طولانی محاصره‌اش می‌کردیم چنین می‌کرد. حتی اگر این کارش را به طور تصنعی انجام می‌داد؛ اینکه به خاطر برادرم خوش خلق شود اغلب کار مورد علاقه او در پایان روز بود.

در حینی که پدرم از سمت عقب خانه به اتاق نشیمن خانواده قدم برمی‌داشت مادرم به لن فرمن خیره شده بود. می‌خواستم به مادرم بگویم، برو به طرف آن گودال دفن اشیاء، از بالای گودال به پایین خیره شو و به عمق آن نگاه کن. من آن پایین منتظرت هستم؛ من این بالا تماشاایت می‌کنم.

لن فرمن اولین کسی بود که عکسی را که من برای مدرسه گرفته بودم از مادرم خواسته بود، و این در زمانی بود که پلیس فکر می‌کرد ممکن است من زنده پیدا شوم. در کیف بغلی او، عکس من روی انبوهی از عکسها قرار داشت. در میان عکس آن بچه‌ها و غریبه‌های از دنیا رفته، عکسی هم از همسرش بود. اگر معمای جنایتی بالاخره حل شده بود، او تاریخ کشف معما را پشت عکس یادداشت کرده بود. اگر پرونده جنایت هنوز مفتوح بود – در فکر او، حتی اگر در پرونده‌های رسمی پلیس چنین نبود – پشت عکس خالی بود. پشت عکس من مطلبی نوشته نشده بود. پشت عکس همسرش هم چیزی نوشته بود.

پدرم پرسید: «لن، حالت چگونه؟» هالیدی از جایش بلند شده بود و دوروبر

پدرم می‌جنیبد تا مورد نوازشش واقع شود.
لن گفت: «شنیدم به دیدن ری‌سینگ رفته بودی»،
مادرم پیشنهاد کرد: «پسرها، چرا نمی‌روید بالا تا در اتاق باکلی با هم بازی
کنید؟ کارآگاه فرمن و بابا باید با هم صحبت کنند.»

هفت

همچنان که باکلی و نیت از پله‌ها بالا می‌رفتند و پشت سرشان هالیدی حرکت می‌کرد، باکلی از نیت پرسید: «او را می‌بینی؟ او خواهرم است.»

نیت گفت: «نه نمی‌بینمش.»

«خواهرم مدتی بود از پیش ما رفته بود، اما حالا برگشته. بدو!»

و هر سه آنها - دو پسر بچه و یک سگ - بقیه راه را تا بالای انحنای طولانی راه پله به حالت دو طی کردند.

من هرگز به خودم اجازه نداده بودم آرزوی باکلی را بکنم. می‌ترسیدم او تصویر مرا در یک آینه یا تشتک بطری ببیند و وحشت کند. مثل هرکس دیگری سعی در حمایت از او داشتم. به فرانسی گفتم: «آخر او خیلی کوچک و ناز است.» فرانسی گفت: «فکر می‌کنی بچه‌ها آن دوستان خیالی را از کجا می‌آورند؟»

برای چند دقیقه‌ای دو پسر در زیر نقاشی سیاه‌قلم قاب شده‌ای که بیرون اتاق والدینم به دیوار آویزان بود نشستند. آن تصویر سیاه‌قلم از مقبره‌ای در یک گورستان در لندن بود. مادرم به لیندزی و من این داستان را که چگونه پدرم و او می‌خواستند تابلوهایی به دیوارهای خانه‌شان بیاویزند به طوری که پول زیادی خرج نکنند، تعریف کرده بود. پیرزنی که با آنها در سفر ماه غسل‌شان آشنا شده بود به آنها آموخته بود چگونه از تصاویر اصلی با استفاده از کاغذ زوروق نسخه‌برداری کنند و نقاشی سیاه‌قلم به وجود آورند. زمانی که من ده ساله شدم، اکثر آن تصاویر سیاه‌قلم نسخه‌برداری شده را در زیرزمین خانه گذاشتند و

به جای آنها روی دیوارهای خانه حومه شهری مان تصاویر چاپ شده و خوش آب و رنگ گرافیک که باعث انگیزختگی بچه‌ها می‌شود قرار دادند. اما من و لیندزی آن تابلوهای سیاه‌قلم را دوست داشتیم، بخصوص تابلویی را که نیت و باکلی در آن بعدازظهر زیر آن نشسته بودند.

من و لیندزی زیر آن تابلو روی زمین به پشت دراز می‌کشیدیم. من وانمود می‌کردم شوالیه‌ای که در تصویر بود هستم، و هالیدی آن سگ باوفایی است که کنار پایش نشسته است. لیندزی همسری بود که شوالیه ترکش کرده بود. همیشه داستان با خنده‌های نخودی ما ناتمام می‌ماند، مهم نبود که آغاز آن چقدر جدی و رسمی بوده است. لیندزی به شوالیه از دنیا رفته می‌گفت که یک همسر باید بالاخره فکری به حال خودش کند، چون نمی‌تواند بقیه عمرش را با مردی سر کند که دچار انجماد در زمان شده است. من برآشفته و دیوانه می‌شدم، اما این حالت من دیرزمانی نمی‌پایید. بالاخره همسر شوالیه معشوق تازه‌اش را توصیف می‌کرد: آن قصاب چاق که به او گوشت لخم عالی می‌داد، یا آن آهنگر فرزند و چالاک که برایش چنگک درست می‌کرد. همسر شوالیه می‌گفت: «تو مرده‌ای، شوالیه، وقت آن است که فکری به حال خودم کنم.»

باکلی گفت: «دیشب خواهرم به اتاقم آمد و لپم را بوسید،»

«نه چنین کاری نکرد.»

«چرا کرد.»

«واقعاً؟»

«آره.»

«به مادرت هم گفتی؟»

باکلی گفت: «این یک راز، سوزی به من گفت که هنوز آماده حرف زدن با آنها

نیست. می‌خواهی چیز دیگری را هم ببینی؟»

نیت گفت: «حتماً.»

آن دو به پا خاستند تا به بخشی از خانه که به بچه‌ها اختصاص داشت بروند. هالیدی را که زیر تابلوی سیاه‌قلم به خواب رفته بود به حال خود گذاشتند

و رفتند.

باکلی گفت: «بیا اینجا ببین،»

آنها در اتاق من بودند. عکس مادرم را که من از او گرفته بودم لیندزی برداشته بود. پس از کمی فکر، او آمده بود و سنجاق سینه‌ای را هم که رویش نوشته شده بود «هیپی دیوانه از عشق می‌گوید» برداشته بود.

نیت گفت: «اینجا اتاق سوزی است.»

باکلی انگشتانش را روی لبانش گذاشت. او دیده بود که مادرم آن هر وقت می‌خواست، ما را به سکوت دعوت کند چنین می‌کرد، و حالا همین را از نیت می‌خواست او چهار دست و پا شد و روی شکمش فرود آمد و به نیت هم علامت داد که از او تقلید کند. آنها مثل هالیدی چهار دست و پا خزیدند و به همان شکل به زیر تخت من که پر از گرد و خاک بود رفتند تا به محل سری پنهان کردن اشیاء دلخواهم دست یابند.

در زیر تشک فتری ام سوراخی بود، و داخل آن چیزهایی گنجانده بودم که دلم نمی‌خواست کسی ببیند. مجبور بودم همیشه مراقب هالیدی هنگامی که به اتاقم می‌آمد باشم، تا زیر تختم نرود و سعی نکند با پنجه‌اش کند و کاو کند و آن اشیاء را بیرون بیاورد. این دقیقاً همان اتفاقی بود که بیست و چهار ساعت پس از گم شدنم به وقوع پیوست. والدینم اتاق مرا گشتند به این امید که یادداشتی بیابند که علت دیر آمدنم به خانه را توضیح دهد، و بعد در اتاقم را باز گذاشتند. هالیدی شیرین‌بیانی را که من آنجا نگه می‌داشتم بو کشیده و از آن سوراخ بیرون آورده بود. به همراه آن اشیای دیگری را بیرون کشیده و زیر تختم پخش و پلا کرده بود، درحالی‌که من همواره آن اشیاء را پنهان کرده بودم و یکی از آنها را فقط باکلی و نیت ممکن بود بشناسند. باکلی دستمال پارچه‌ای کهنه پدرم را که به صورت بقچه‌ای درآورده بودم باز کرد. داخل آن، یک شاخه کوچک درخت با لکه‌های خون بود.

پارسال، باکلی سه ساله این شاخه کوچک را قورت داده بود. او و نیت در حیاط پشتی خانه‌مان مشغول خاک‌بازی و بیل زدن بودند و گرد و خاک تا بینی‌شان

بالا می‌آمد، و باکلی زیر درخت بلوطی که مادرمان یک سر طناب رخت را دور آن بسته بود شاخهٔ ریزی پیدا کرد. او آن شاخه کوچک را مثل سیگار به تقلید از سیگاری‌ها در دهانش قرار داد. من از روی سقف بیرون پنجره اتاق خوابم او را تماشا می‌کردم. آنجا نشسته بودم و انگشتان پاهایم را بالا ک ناخنی که از کلاریسا قرض گرفته بودم لاک می‌زدم و مجله هفده ساله را می‌خواندم.

من همیشه مأمور بودم مراقب برادر کوچولویم باشم. پدر و مادرم فکر نمی‌کردند لیندزی آنقدر بزرگ شده باشد که این مأموریت را به او محول کنند. به علاوه او دختر بسیار پر مغزی بود، ذهنش دائماً در حال شکوفایی بود، به این معنی که همیشه باید آزادش می‌گذاشتند تا کارهایی مثل سپری کردن بعدازظهر تابستان به کشیدن تصویر دقیق چشم مگس روی کاغذ شطرنجی با مداد رنگی‌های بی‌شمارش را انجام بدهد.

هوای بیرون خیلی داغ نبود و تابستان هم بود، و من قصد داشتم اوقات استراحتم را در خانه به زیبایی سپری کنم. صبح را با دوش گرفتن، شامپو زدن، و بخور دادن خودم آغاز کرده بودم. روی سقف بیرون پنجره نشستم و صبر کردم رطوبت حمام از سر و تنم به طور طبیعی خشک شود و بعد شروع به لاک زدن کردم.

دوبار ناخن‌هایم را لاک زده بودم که یک مگس روی قلم‌موی لاک نشست. شنیدم نیت سر و صداهایی می‌کند که حاکی از یک خطر احتمالی است، و درحالی‌که برای دقت بیشتر چشم‌هایم را تنگ کرده بودم به مگس نگرستم تا سعی کنم همه آن زوایای چشمانش را که لیندزی داخل خانه در حال نقاشی کردنش بود تشخیص بدهم. نسیمی وزید و حاشیه ریش شده پاچه‌های شلوارم را که پس از فرسوده شدن سر زانو‌ها تا بالای زانو کوتاه کرده بودم تکان داد و به ران‌هایم مالید.

نیت فریاد می‌زد: «سوزی، سوزی!»

به پایین نگرستم تا باکلی را که روی زمین بود ببینم.

همیشه با هُلی هنگامی که درباره نجات جان مردم حرف می‌زدیم، راجع به آن

روز صحبت می‌کردم. من اعتقاد داشتم که هرکس می‌تواند در موقع لازم به یک مأمور ورزیده نجات مبدل شود؛ هُلی باور نداشت.

روی لبه بام آمدم و پاهایم را آویزان کردم و به اطراف تکان دادم تا چهار دست و پا از میان پنجره باز اتاقم داخل اتاق بشوم. یک پایم روی یک چهارپایه عسلی فرود آمد و آن یکی فوراً جلوی آن پای دیگر و روی نم‌دگیس بافته‌ای که قسمتی از زمین اتاقم را مفروش کرده بود. بعد روی زانوئیم فرود آمدم و مثل یک ورزشکار از چهارچوب در عبور کردم. راهروی طبقه بالا را با عجله طی کردم و از روی نرده‌های پلکان به پایین شُر خوردم، کاری که همیشه ما را از انجامش منع می‌کردند. نام لیندزی را فریاد زدم و بعد او را فراموش کردم، دوان‌دوان به سمت حیاط پشتی دویدم، ایوان سرپوشیده عقب خانه را پشت سر گذاشتم و از روی پرچینی که برای دور نگه داشتن سگ تعبیه شده بود پریدم تا به درخت بلوط رسیدم.

باکلی در حال خفه شدن بود. بدنش را مرتب به زمین می‌زد، و من درحالی‌که نیت پشت سرم می‌آمد با عجله او را به گاراژ بردم. در آنجا اتومبیل موستانگ گرانهای پدرم متوقف بود. من رانندگی کردن والدینم را دیده بودم، و مادرم به من نشان داده بود که چطور یک اتومبیل از حالت توقف خارج می‌شود. باکلی را در صندلی عقب گذاشتم و کلیدهای اتومبیل را از کوزه گل که بدون مصرف مانده بود و پدرم کلیدهای اتومبیلش را در آن مخفی می‌کرد، برداشتم. با سرعت به طرف بیمارستان راندم. البته از آنجا که ترمزدستی را نخواستند بودم لنت ترمز اتومبیل را سوزاندم، اما به نظر نمی‌رسید که کسی به این موضوع اهمیتی بدهد. دکتر بعدها به مادرم گفت: «اگر این دختر آنجا نبود، شما پسر کوچولویتان را از دست داده بودید.»

مامان بزرگ پیش‌بینی کرد که من به دلیل آن که جان برادرم را نجات داده‌ام عمر درازی را برای خود خریده‌ام. مثل همیشه، مامان بزرگ در اشتباه بود.

نیت گفت: «واوو، آن شاخه ریز را در دست گرفته بود و در حیرت بود که چطور

به مرور زمان خون قرمز به سیاه گراییده است.

باکلی گفت: «آره، یادته؟» با به خاطر آوردن آن حادثه دلش آشوب شد. چقدر درد کشیده بود. بزرگسالانی که او را که روی آن تخت بزرگ بیمارستانی خوابیده بود محاصره کرده بودند، چه چهره‌های مشوشی داشتند. او فقط یک بار دیگر آنها را به آن حالت جدی دیده بود. اما در بیمارستان، از چشمان آنها نگرانی خواننده می‌شد و اندکی بعدی دیگر نگران نبودند. از فرط خوشحالی و آسایش او را بغل می‌گرفتند و اشک به چشمانشان دویده بود. اما اکنون چشمان والدین ما مغموم و بی‌روح بود و دیگر از شادی اثری نداشت.

آن روز در بهشت، احساس بی‌حالی و ضعف می‌کردم. دوباره به ایوان شیشه‌ای بازگشتم، و چشمانم را یک بار به هم زدم و دوباره گشودم. هوا تاریک بود، و مقابل من ساختمان بزرگی قرار داشت که هرگز به آن پا نگذاشته بودم.

هنگامی که کوچک بودم داستان جیمز و هلوی غول‌آسار خوانده بودم. آن ساختمان مثل خانه عمه‌های جیمز به نظر می‌رسید. عظیم و تاریک و به سبک ویکتوریایی بود و مسیری به سوی پنجره‌ها داشت. برای لحظه‌ای، همچنان که چشمانم به تاریکی عادت می‌کرد فکر کردم صفی طولانی از زنان را می‌دیدم که روی مسیر پنجره‌ها ایستاده بودند و راه را نشانم می‌دادند. اما لحظه‌ای بعد، چیز متفاوتی را تماشا می‌کردم. همچنان که ایستادم تا به خانه دوپلکسم بازگردم، آنها بال گشودند و به دنبالم آمدند. آیا برادرم واقعاً مرا به نحوی دیده بود، یا آن که او صرفاً پسر کوچولویی بود که دروغ‌های زیبایی می‌گفت؟

هشت

برای مدت سه ماه آقای هاروی خواب ساختمان‌های مختلف را می‌دید. او خواب بخشی از یوگسلاوی را می‌دید که در آنجا خانه‌های دارای سقفی از بوریا به نحوی بر پایه‌های چوبی بنا شده بود که جریان تند آب می‌توانست از زیرشان رد شود. گنبد فیروزه‌ای آسمان بالای سر قرار داشت. در امتداد تنگه‌های آبی که دیواره‌هایشان را صخره‌های بلند تشکیل می‌دادند و در دره‌های پنهان کشور نروژ، آقای هاروی کلیساهای ساخته شده از چوبی را می‌دید که در حال ریزش بودند و روی الوارهایشان وایکینگ‌های کشتی‌ساز نقش‌هایی حک کرده بودند. ازدهاها و قهرمانان محلی ساخته شده از چوب. اما در شهر وُلوگدا^۱ در جمهوری سوسیالیستی شوروی سابق یک ساختمان بخصوص وجود داشت که او بیشتر از همه خوابش را می‌دید: کلیسای تجلی حضرت مسیح در کوهستان^۲. و این رؤیای دلخواهی بود که او در شب قتل من و در شب‌های متعاقب آن پیش از آن که رؤیاهای دیگر دوباره در خوابش ظاهر شوند، می‌دید. آن رؤیاهای دیگر چندان آرام و بی‌جنبش نبودند - آن رؤیاهای مربوط به زنان و بچه‌ها بودند.

می‌توانستم همه گذشته آقای هاروی را حتی هنگامی که طفل خردسالی در آغوش مادرش بود ببینم. او به میزی که رویش از خرده سنگ‌های رنگی پوشیده شده بود خیره می‌نگریست. پدرش خرده سنگ‌ها را بسته به شکل و اندازه و وزن

1. Vologda

2. the church of Transfiguration

آن‌ها از هم سوا می‌کرد و سواشده‌ها را روی هم تلنبار می‌کرد. چشمان تیزبین پدرش بادقت یک جواهرساز به هر نمونه نگاه می‌کرد تا شکستگی و عیب و رگه را در آنها بیابد. جورج هاروی توجهش به آن یگانه گوهری که از گردن مادرش آویزان بود معطوف بود: یک تکه بزرگ و بیضی رنگ از سنگ کهربا که قبابی نقره‌ای داشت، و داخل آن پیکر صحیح و سالم یک حشره قرار داشت.

«یک سازنده.» تنها چیزی که آقای هاروی در جوانی می‌گفت این بود. سپس از پاسخ گفتن به این سؤال که پدرش چه کاره بود دست برداشت. چطور می‌توانست بگوید که پدرش در بیابان کار می‌کرد، آلونک‌هایی از خرده شیشه و چوب کهنه می‌ساخت؟ او برای جورج هاروی درباره این که چه چیزهایی یک بنا را خوب می‌کند سخنرانی می‌کرد، که چطور اطمینان حاصل کنی که چیزهایی که می‌سازی استوار و پایدار بماند.

بنابراین هنگامی که آن رؤیاهای نه‌چندان آرام و بی‌جنبش به سراغش می‌آمدند، دفترچه طراحی قدیمی پدرش بود که آقای هاروی به آن نگاه می‌کرد. او خودش را در تصویر مکان‌ها و جهانی دیگر غرق می‌کرد، سعی می‌کرد آنچه را که دوست نداشت دوست بدارد. و سپس خواب مادرش را آخرین باری که او را دیده بود می‌دید، که در مزرعه در کنار جاده در حال دویدن بود. لباس‌های مادرش سفید بود؛ شلوار چسبان سفید و یک پیراهن تنگ سفید با یقه قایقی. مادر و پدر هاروی برای آخرین بار هنگامی که در اتومبیل بودند بیرون شهری در ایالت نیویورک با هم دعوا کرده بودند. پدر مادر را به زور از اتومبیل بیرون انداخته بود. جورج هاروی در صندلی عقب مثل سنگ نشسته بود — چشمهای گشادش که به سردی و بی‌تفاوتی سنگ بود، همه چیز را مثل حرکت آهسته فیلم تماشا می‌کرد. از آن پس حرکات خودش را هم به این صورت می‌دید. مادرش بدون آن که توقف کند دویده بود، اندام باریک و شکننده و سپیدپوشش دور و کم‌کم ناپیدا شده و در آن حال پسرش گردن‌بند کهربایی را که مادر از گردنش پاره کرده و به او داده بود در مشتش محکم فشرده بود. پدرش جاده را تماشا کرده و گفته بود: «پسرم، مادرت رفته است. او دیگر باز نخواهد گشت.»

نه

مادر بزرگم عصر روز قبل از مراسم یادبود من با سبک و روش معمول خود از راه رسید. او دوست داشت یک اتومبیل لیموزین کرایه کند و فاصله فرودگاه تا مقصد را در حال جرعه جرعه نوشیدن شامپانی طی کند، و پالتو پوست مینک خود را که «حیوان پشمالو و محشرش» می‌نامید در بر داشته باشد، پالتو پوستی که مادر بزرگ به صورت دست دوم از بازاری که در کلیسا برپا شده بود خریده بود. والدینم در دعوت کردن او خیلی اصرار نکرده بودند، زیرا مطمئن نبودند که مادر بزرگ بخواهد این راه طولانی را برای شرکت در مراسمی طی کند. در اواخر ژانویه مدیر مدرسه مان‌آقای کیدن فکر برپایی مراسم را به ذهن پدر و مادرم انداخته بود. او گفته بود: «این کار به نفع فرزندان شما و همه بچه‌های مدرسه خواهد بود.» او تقبل کرده بود که برپایی آن رویداد را در کلیسای منطقه سازمان‌دهی کند. والدینم مثل کسانی که در خواب راه می‌رفتند صرفاً به سؤالات آقای مدیر پاسخ «بلی» می‌دادند، به پیشنهاد او مبنی بر این‌که گل‌ها از کجا خریداری شود و چه کسانی سخنرانی کنند سرشان را به علامت رضایت تکان می‌دادند. موقعی که مادرم این موضوع را در تلفن به مادر بزرگ گفته بود، از شنیدن کلمات «بسیار خوب، من هم می‌آیم» که از سوی مادر بزرگ ادا شده بود، تعجب کرده بود.

«اما مادر جان، تو مجبور نیستی بیایی.»

در آن سوی خط سکوتی برقرار شد. سپس مادر بزرگ گفت: «آبی‌گیل، این

مراسم ترحیم سوزی است.»

* * *

مادر بزرگ لین باعث شرمندگی مادرم می‌شد، زیرا اصرار داشت پالتو پوست‌های کهنه و مستعملش را در پیاده‌روی‌های محله بپوشد و یک بار هم با آرایش بسیار غلیظی در مهمانی همسایه‌ها شرکت کرد. برای آن که همه را به خوبی بشناسد مرتب از مادرم سؤال‌هایی می‌پرسید. می‌پرسید آیا مادرم داخل خانه آنها را هم دیده است، شوهر آن خانم چه کاره است و چگونه امرار معاش می‌کند، و چه اتومبیلی سوار می‌شوند. او تقریباً فهرستی یک‌دست از همسایگان به وجود آورده بود. حالا می‌فهمم که مادر بزرگ با این روش سعی داشت دختر خودش را بهتر درک کند. ولی کارش مانند دوزدنی نامناسب در رقصی غم‌انگیز و بدون همراه بود.

مادر بزرگ همچنان که به والدینم که روی ایوان جلویی منزل به استقبالش آمده بودند نزدیک می‌شد گفت: «جک - ی، به یک نوشیدنی غلیظ و پُر مایه احتیاج داریم!» سپس لیندزی را دید، که سعی داشت پله‌ها را دزدانه بالا برود و پیش از آن دیدار اجباری چند دقیقه‌ای برای خود وقت بخرد. مامان بزرگ لین گفت: «این بچه از من نفرت دارد،» لبخند بر لبانش خشک شده بود، دندان‌هایش سفید و بی‌عیب و نقص بودند.

مادرم گفت: «مادر،» و من دیوانه‌وار می‌خواستم در آن چشمان به عمق اقیانوس و اندوهگین مادرم غرق شوم. «من مطمئنم که لیندزی فقط می‌خواهد دستی به سر و رویش بکشد و خودش را برای شما آراسته کند.»

مادر بزرگم گفت: «در این خانه کاری محال است!»

پدرم گفت: «لین، از آخرین باری که به اینجا آمدی این خانه خیلی فرق کرده است. الان برایت نوشیدنی می‌آورم، اما خواهش می‌کنم زیاده‌روی نکن.»

مادر بزرگم گفت: «هنوز هم خیلی جذابی، جک.»

مادرم پالتوی مادر بزرگم را گرفت. از وقتی که باکلی از پست دیده‌بانی‌اش در پنجره طبقه بالا فریاد برآورد «مادر بزرگ آمد!» - هالیدی سگمان در اتاق پدرم

حبس شده بود. برادرم به نیت یا هرکس که به حرفش گوش می داد پز می داد که مادر بزرگش بزرگترین اتومبیل جهان را در تمام این دنیای بزرگ دارد.

مادرم گفت: «مادر، خوشگل شده ای،»

«هوممم.» درحالی که پدرم دیگر در صدارس آنها قرار نداشت، مادر بزرگم گفت: «حال جک چگونه؟»

«همه با این غم یک جور می کنیم، اما سخت است.»

«آیا هنوز هم درباره این که آن مرد این کار را انجام داده است صحبت

می کند؟»

«بله، هنوز هم اینطور فکر می کند.»

مادر بزرگم گفت: «می دانی، آن یارو ممکن است از شما به دادگاه شکایت کند،»

«جک به کسی غیر از پلیس چیزی نگفته است.»

آنچه آنها نمی توانستند ببینند آن بود که خواهرم بالای سرشان روی پله ها

نشسته بود.

«و نباید هم به کسی چیزی بگوید. متوجه هستم که او می خواهد کسی را

مقصر بداند، اما...»

پدرم درحالی که از اتاق به راهرو باز می گشت، گفت: «لین، ۷ و ۷ یا یک لیوان

مار تینی؟»

«تو چه می نوشی؟»

پدرم گفت: «من این روزها چیزی نمی نوشم، حقیقتش را عرض کنم،»

«خوب این مشکل شماست. خودم می روم و انتخاب می کنم. لازم نیست

کسی به من بگوید لیکور کجاست!»

بدون پوشیدن پوست ضخیم و باشکوه آن حیوان، مادر بزرگم خیلی لاغر و

باریک بود. «گرسنگی کشیدن» نصیحتی بود که موقعی که یازده ساله بودم او

به من می کرد. «دختر شیرینم، لازم است تو با کمی گرسنگی کشیدن خودت را

لاغر کنی و قبل از آن که چربی برای مدتی طولانی در بدنت تلنبار شود از شرش

خلاص شوی. چاقی بچگی باعث می شود یک دختر خانم را زشت بدانند.» مادرم

و او درباره این‌که آیا من برای خوردن بنزدترین^۱ به اندازه کافی بزرگ شده‌ام مشاجره کرده بودند - مادر بزرگم اعتقاد داشت که بنزدترین منجی شخص او بوده است. «من منجی شخص خودم را برای دخترت تجویز می‌کنم. و تو این اجازه را به او نمی‌دهی؟»

هنگامی که در قید حیات بودم، هر کاری که مادر بزرگم می‌کرد بد بود. اما وقتی که آن روز با آن لیموزین کرایه‌ای از راه رسید، در خانه‌مان را گشود، و خودش را به داخل انداخت، اتفاق عجیبی افتاد. او در آن لباس پزررق و برق و زنده‌اش فروغ و روشنایی را دوباره به آن خانه بازگرداند.

مادر بزرگم پس از آن که اولین خوراک واقعی را که مادرم بعد از ناپدید شدن من پخته بود خورد، گفت: «آبی‌گیل، تو واقعاً به کمک احتیاج داری»، مادرم جا خورد. او دستکش‌های ظرفشویی آبی رنگش را به دست کرده و لگن ظرفشویی را با آب آغشته به کف مایع ظرفشویی پر کرده بود، و داشت آماده شستن ظرفها می‌شد. لیندزی هم معمولاً ظرف‌های شسته شده را خشک می‌کرد. مادرم فکر می‌کرد که اکنون مادرش جک را صدا می‌زند که برایش یک نوشیدنی «بعد از شام» بریزد.

«مادر، این کمال لطف شما را می‌رساند.»

مادر بزرگم گفت: «چه حرفها. فقط اگر اجازه بدهی یک دقیقه به حال جلویی

بروم و کیف جادویی‌ام را بیاورم.»

شنیدم که مادرم زیر لب گفت: «اوه، نه،»

لیندزی که در تمام مدت صرف شام حرفی نزده بود گفت: «آه، بله، کیف

جادویی.»

مادرم هنگامی که مادر بزرگم لین به آشپزخانه بازگشت، زبان به اعتراض

گشود: «مادر، خواهش می‌کنم دست بردار!»

«بسیار خوب، بچه‌ها، میز را خلوت کنید و مادرتان را بنشانید اینجا.»

می خواهم کمی به سر و رویش برسم.»

«مادر، این دیوانگی است. من باید تمام این ظرف‌ها را بشویم.»

پدرم گفت: «آبی گیل،»

«اوه نه. او ممکن است تو را به مشروب‌خواری دعوت کند، اما نمی‌تواند آن

ابراز شکنجه را نزدیک من بیاورد.»

پدرم گفت: «من مست نیستم.»

مادرم گفت: «پس چرا می‌خندی؟»

مادر بزرگ لین گفت: «می‌توانی از دستش به دادگاه شکایت کنی. باکلی، دست

مادرت را بگیر و او را بکشان اینجا.» برادرم اطاعت کرد. برایش مفرح بود که ببیند

یک نفر به مادرش دستور می‌دهد و او را به کاری وامی دارد.

لیندزی خجولانه پرسید: «مامان بزرگ لین؟»

مادرم توسط باکلی به طرف یکی از صندلی‌های آشپزخانه هدایت می‌شد.

مادر بزرگ آن صندلی را چرخانده بود تا مقابلش قرار بگیرد.

«بله؟»

«می‌شود درباره آرایش چیزهایی به من یاد بدهید؟»

«خدا را شکر. بله که می‌شود!»

مادرم روی صندلی نشست و باکلی از او بالا رفت و روی پایش نشست:

«مامی، موضوع چیه؟»

پدرم لبخند زد: «آبی، تو می‌خندی؟»

و مادرم می‌خندید. او هم می‌خندید و هم می‌گریست.

مامان بزرگ لین گفت: «عزیزم، سوزی دختر خوبی بود، مثل تو.» مکثی در کار

نبود. «حالا چانه‌ات را بالا بگیر و بگذار من نگاهی به آن کیسه‌های زیر چشمانت

بیندازم.»

باکلی از روی پای مادرم پایین آمد و روی صندلی دیگری نشست. مادر بزرگم

به لیندزی آموزش داد: «لیندزی دخترم، این ابزار فرمژه است. به مادرت هم

درباره همه این چیزها سالها پیش آموزش دادم.»

لیندزی گفت: «کلاریسا همه این‌ها را مصرف می‌کند.»
مادر بزرگ لبه‌های لاستیک فرمژه را در طرفین مژه‌های مادرم قرار داد، و
مادرم که لم کار را بلند بود رو به بالا نگرست.

پدرم پرسید: «تو با کلاریسا تازگی‌ها حرف زده‌ای؟»
لیندزی گفت: «نه چندان، این روزها خیلی با برایان نلسون بیرون می‌رود.
هر دو آنقدر از کلاسها غیبت کرده‌اند که برای سه روز از مدرسه اخراج شدند.»
پدرم گفت: «واقعاً از کلاریسا توقع نداشتم. شاید او با استعدادترین شاگرد
مدرسه نباشد، اما هیچ وقت در دسرساز هم نبود.»
«وقتی به طرفش رفتم بوی گند ماری جوآنا می‌داد.»

مادر بزرگ لین گفت: «امیدوارم که تو به این جور مواد روی نیاوری.» او
آخرین جرعه نوشیدنی «۷ و ۷» خودش را نوشید و لیوان بلند را که هنوز در آن
تکه‌های یخ به چشم می‌خورد محکم و با صدا روی میز گذاشت. «لیندزی حالا
این را نگاه کن. نگاه کن وقتی که مژه‌ها فر می‌خورد چطور چشمان مادرت را باز
می‌کند.»

لیندزی سعی کرد مژه‌های خودش را مجسم کند، اما در عوض مژه‌های
پر پشت و فردار ساموئل هکلر همچنان که صورتش را نزدیک صورت او آورده
بود تا لیندزی گونه‌اش را ببوسد در نظرش آمد. مردمک چشمانش گشاد شده بود
و مثل این که ارتعاش داشت.

مامان بزرگ لین گفت: «در عجبم»، و دستانش را در حالی که انگشتان یک
دستش هنوز در دستگیره‌های ناجور و ناراحت ابزار فرمژه پیچ خورده بود، روی
دو سرین خواهرم گذاشت.
«چی شده؟»

مادر بزرگم با صدای بلند به طوری که آنهایی که در اتاق حضور داشتند
شنیدند اعلام کرد: «لیندزی سالمون، تو دوست پسری داری.»
پدرم تبسم کرد. او ناگهان به مامان بزرگ لین علاقه‌مند شده بود. من هم
همینطور.

لیندزی گفت: «نه ندارم،»

مادر بزرگم می‌خواست حرفی بزند که مادرم نجوا کرد، «چرا داری.»
مادر بزرگم گفت: «خدا حفظت کند، عزیزم. اشکالی ندارد که دوستی داشته باشی، به شرطی که عشقی پاک و ساده میان‌تان برقرار باشد. به محض آن که کارم با مادرت تمام شد، به تو می‌رسم. زیبایی به روش مادر بزرگ لین. جک، لطفاً برایم یک لیوان نوشیدنی اشتها آور درست کن.»

مادرم جمله‌ای را آغاز کرد: «نوشیدنی اشتها آور چیزی است که شما قبل از شام...»

«آبی‌گیل، لازم نیست حرف مرا اصلاح کنی.»

مادر بزرگم مست و پاتیل شده بود. او لیندزی را مثل یک دلکک آرایش کرد، درحالی‌که زیر لب به خودش می‌گفت، «یک معلم آرایش درجه یک.» پدرم هم به قول مادر بزرگم «کم‌کم شنگول» شده بود. از همه چیز حیرت‌آورتر این بود که مادرم برای خواب شب به بستر رفت و ظرف‌های کثیف و نشسته را در لگن ظرفشویی باقی گذاشت.

درحالی‌که همه به خواب رفته بودند، لیندزی مقابل آینه تمام‌قد حمام ایستاد، به خودش نگاه می‌کرد. او از سرخی گونه‌هایش که در نتیجه مالیدن روزگونه ایجاد شده بود کمی کاست، تیرگی روژ مالیده شده بر لبانش را با چند بار چسباندن دستمال کاغذی به لبانش کم کرد، و انگشتانش را روی بخش‌های متورم و تازه مو برداشته ابروهای قبلاً پرپشتش حرکت داد. در آینه شخص متفاوتی می‌دید و من هم همان را مشاهده کردم: یک فرد بزرگسال که می‌توانست از خودش مراقبت کند. او در زیر آرایش چهره‌ای داشت که همیشه به عنوان چهره خودش می‌شناخت، تا همین اواخر، که چهره‌اش به صورتی مبدل شده بود که مردم را به یاد من می‌انداخت. لیندزی اکنون می‌دید که مداد لب و خط چشم حدود اجزای چهره‌اش را مشخص‌تر جلوه می‌داد؛ آن اجزاء روی صورتش به مانند گوهرهایی بود که از مکانی دور آورده شده و آنجا کار گذاشته شده باشد،

گویی در آنجا رنگ‌ها تندتر و پر جلوه‌تر از رنگ‌های خانه‌مان بود. مادر بزرگ راست می‌گفت - آرایش آبی چشمان او را نمایان‌تر ساخته بود. برداشتن موهای ابروان شکل چهره‌اش را عوض کرده بود. روزگونی گودی زیر گونه‌هایش را مشخص‌تر ساخته بود. مادر بزرگم خاطر نشان کرده بود: «گودی‌ها با لاغر شدن می‌تواند گودتر از این هم شود.» و لبانش - او حالات مختلف چهره‌اش را امتحان کرد. لب‌هایش را غنچه کرد، برای تصویرش در آینه بوسه‌ای فرستاد، لبخند پهنی بر لبانش آورد مثل آن که او هم کوکتل میوه و مشروب‌ی نوشیده باشد، سرش را پایین آورد و تظاهر کرد مثل یک دختر خوب در حال خواندن دعاست. اما بعد زیر چشمی در آینه نگاه کرد که ببیند در وضعیت عادی چگونه به نظر می‌رسد. سپس به رختخواب رفت و درحالی‌که به پشت دراز کشیده بود به خواب رفت تا چهره تازه‌اش را خراب نکند.

خانم بتل یوتمیر تنها فرد مرده‌ای بود که من و خواهرم دیده بودیم. موقعی که من شش ساله بودم و لیندزی پنج ساله آن خانم با پسرش به شهرک ما نقل مکان کرده بود.

مادرم گفت که او بخشی از مغزش را از دست داده و بعضی وقت‌ها خانه پسرش را ترک می‌کند و نمی‌داند چرا از منزل بیرون آمده و اصلاً خانه‌اش کجاست. او اغلب وقتی دچار این حالت استیصال می‌شد در حیاط جلویی منزل ما توقف می‌کرد، زیر درخت سیاه توسه می‌ایستاد و به خیابان نگاه می‌کرد مثل آنکه منتظر رسیدن اتوبوسی است. مادرم او را به منزل دعوت می‌کرد و در آشپزخانه می‌نشاند و برای خودشان دو نفر چای دم می‌کرد، و پس از آن که خانم یوتمیر را آرام می‌کرد به خانه پسر وی تلفن می‌زد تا بگوید خانم یوتمیر آنجاست. بعضی وقت‌ها کسی در خانه نبود و خانم یوتمیر پشت میز آشپزخانه ما می‌نشست و ساعت‌ها به وسط میز خیره می‌شد. وقتی که از مدرسه به خانه باز می‌گشتیم، او آنجا بود. نشست به و به ما لبخند می‌زد. اغلب لیندزی را «ناتالی» صدا می‌زد و دست می‌برد و گیسوی وی را نوازش می‌کرد.

هنگامی که خانم یو تمییر فوت کرد، پسرش از مادرم خواست که لیندزی و مرا با خود به مراسم تشییع جنازه وی بیاورد. او در نامه‌ای نوشت: «مادر خدایا! مرزم علاقه خاصی به فرزندان شما داشت.»

همچنان که مادرم دگمه‌های گرد فراوان کت لیندزی را که با دامن پوشیده بود می‌بست، لیندزی نق می‌زد: «او حتی نام مرا نمی‌دانست، ماما»، مادرم اندیشید، یک هدیه عجیب دیگر از مادر بزرگ لین. این کت چقدر دگمه دارد. من گفتم: «حداقل تو را با نامی دیگر صدا می‌زد.»

بعد از عید پاک بود. آن هفته موج گرمای بهاری از راه رسیده بود. تمام برف‌های زمستانی حتی سفت‌ترین و ماندنی‌ترین آنها حالا آب شده و به زمین فرو رفته بود. ولی در گورستان کلیسایی که خانم یو تمییر دفن شده بود برف هنوز به پایه سنگ بالای قبرها محکم چسبیده بود، درحالی‌که در نزدیکی آن، ساقه‌های تازه روییده گل آلاله در حال رشد کردن و بلند شدن بود.

کلیسایی که خانم یو تمییر در آنجا به عبادت می‌رفت و بعد هم در گورستان آن به خاک سپرده شد، کلیسایی عجیب و غریب و پر نقش و نگار بود. پدرم در اتومبیل گفته بود: «کلیسای با منزلت کاتولیک»، من و لیندزی فکر کردیم چقدر مسخره است. پدرم نمی‌خواست همراه ما بیاید اما مادرم حامله بود و شکمش آنقدر جلو آمده بود که نمی‌توانست رانندگی کند. در چند ماه آخر حاملگی‌اش که باکلی را در شکم داشت، قادر نبود پشت فرمان جا بگیرد. او اکثر اوقات آنقدر ناراحت و کلافه بود که ما از ترس این‌که کاری به ما واگذار کند معمولاً نزدیکش نمی‌رفتیم.

اما حاملگی به او اجازه داد از مشاهده آنچه من و لیندزی برای هفته‌ها همچنان راجع به آن صحبت می‌کردیم و من برای مدت‌های مدیدی پس از آن خوابش را می‌دیدم، معاف شود، و آن تماشای یک جنازه بود. می‌توانستم بگویم که پدر و مادرم دلشان نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، اما آقای یو تمییر هنگامی که وقت آن رسید که مردم به صف بایستند و برای آخرین وداع با مادر او از مقابل تابوت عبور کنند، مستقیماً به طرف ما آمد و پرسید: «کدام یک از شما را ناتالی

می‌نامید؟» ما به او خیره مانده بودیم. من به لیندزی اشاره کردم. او گفت: «می‌خواهم بیایی و با او خداحافظی کنی»، او ادوکلنی به خودش زده بود که بویش شیرین‌تر از آنی بود که مادر خدا بیامرزش گه گاهی به خود می‌زد، و بر اثر سوزش ناشی از آن در بینی‌ام، و نیز حس حذف شدگی، می‌خواستم گریه کنم. آقای یو تمییر خطاب به من گفت: «تو هم می‌توانی بیایی»، و دستهایش را از هم گشود به طوری که ما در گذرگاه بین نیمکت‌های کلیسا در طرفین او به جلو گام برمی‌داشتیم.

جنازه‌ای که در تابوت قرار داشت خانم یو تمییر نبود. چیز دیگری بود. اما به جهاتی خانم یو تمییر هم بود. من سعی کردم چشمانم را روی انگشترهای طلایی که در انگشتانش بود و برق می‌زد متمرکز نگه دارم. آقای یو تمییر گفت: «مادر، آن دختر کوچولویی را که ناتالی صدایش می‌زدی نزدت آورده‌ام.»

بعدها من و لیندزی به هم اعتراف کردیم که توقع داشتیم خانم یو تمییر از جا برخیزد و سخن بگوید، و بعد هر کدام جداگانه به این نتیجه رسیدیم که اگر او چنین می‌کرد از فرط ترس همدیگر را محکم بغل می‌کردیم و بعد هم پا به فرار می‌گذاشتیم.

یکی دو ثانیه سخت و کشنده سپری شد و آخرین وداع به پایان رسید و آقای یو تمییر ما را رها کرد تا نزد پدر و مادرمان بازگردیم. موقعی که اولین بار خانم بتل یو تمییر را در بهشتم دیدم خیلی تعجب نکردم، و خیلی هم جانخوردم. در آن هنگام من و هُلی او را در حالی دیدیم که دست در دست دخترکی مو طلایی که به عنوان دخترش ناتالی به ما معرفی کرد، در اطراف قدم می‌زد.

صبح روز مراسم یادبود من، لیندزی تا آنجا که می‌توانست در اتاقش ماند. او نمی‌خواست مادرم آرایش چهره‌اش را ببیند، مگر هنگامی که همه آماده رفتن شده باشند و دیگر وقتی برای شستن آرایش از چهره‌اش نمانده باشد. او همچنین

به خودش گفت که اشکالی ندارد که از کمد من لباسی بردارد چون من ناراحت نخواهم شد.

اما تماشا کردن او در این حال برایم عجیب بود.

او در اتاقم را گشود، اتاقی که تا ماه فوریه به هم ریخته‌تر و نامرتب‌تر شده بود. گرچه هیچ‌کس، نه مادر و نه پدرم، نه باکلی و نه لیندزی، به این امر اعتراف نکرده بودند که وارد آن اتاق شده‌اند، یا چیزهایی را از آنجا برداشته‌اند که دیگر قصد برگرداندنش را ندارند. آنها به آثاری که نشان می‌داد هر کدام به آنجا آمده‌اند و مرا در آنجا دیده‌اند، کور و بی‌اعتنا بودند. هر نوع به هم ریختگی را به گردن هالیدی می‌انداختند، حتی اگر اصلاً نمی‌شد هالیدی را مقصر دانست.

لیندزی می‌خواست به خاطر ساموئل زیبا جلوه کند. او دو لنگه در کمد مرا باز کرد و به هم ریختگی داخل آن را ملاحظه کرد. من هیچ وقت آدم با نظم و ترتیبی نبودم، بنابراین هر وقت مادرم به ما می‌گفت اتاق‌مان را مرتب کنیم، من هر چیزی را که روی زمین یا تخت بود در کمد می‌انداختم.

لیندزی همیشه به لباس‌های من چشم داشت و دلش می‌خواست آنها را موقعی که نو بودند بپوشد. اما همه را به صورت دست دوم به دست آورده بود. او گفت: «وای خدای من»، در تاریکی کمد من نجوا می‌کرد. او درحالی که هم احساس گناه و هم شعف می‌کرد متوجه شد که هر آنچه مقابلش می‌بیند اکنون متعلق به اوست.

مادر بزرگ لین گفت: «سلام؟ تَوَقُّق»،

لیندزی از جا پرید.

مادر بزرگ گفت: «عزیزم، ببخشید مزاحمت شدم. صدای پایت را شنیدم و

به نظرم آمد داخل این اتاق شدی.»

مادر بزرگم پیراهنی را که مادرم یکی از پیراهن‌های سبک ژاکسی کندی او می‌نامید، در بر داشت. مادرم هرگز درک نمی‌کرد که چرا بر خلاف همه ما مادرش چاقی باسن نداشت — می‌توانست در پیراهنی که صاف بریده شده بود بلغزد و حتی در سن شصت و دو سالگی در هر لباسی بی‌عیب و نقص جلوه کند.

لیندزی پرسید: «اینجا چه کار داری؟»

«به کمک کسی احتیاج دارم که زیپ این لباس را ببندد.» مامان بزرگ لین برگشت، و لیندزی می‌توانست آنچه را که هرگز در بدن مادرمان ندیده بود ببیند؛ پشت سینه‌بند مشکی مادر بزرگ لین و بالای زیردامنی او را. لیندزی یکی دو قدم به طرف مادر بزرگ مان برداشت، و درحالی‌که سعی می‌کرد هیچ چیزی غیر از گیره زیپ را لمس نکند، زیپ پیراهن او را بالا کشید.

مادر بزرگ لین گفت: «می‌شود قزن لباسم را هم که بالای زیپ هست ببندی؟ دستت به آن می‌رسد؟»

بوی پودر و عطر شائل شماره ۵ از اطراف گردن مادر بزرگ به مشام می‌رسید. «این یکی از دلایل شوهر کردن است – تو این کار را به تنهایی نمی‌توانی انجام بدهی.»

لیندزی هم قد مادر بزرگ بود و هنوز هم در حال رشد بود. همچنان که گیره‌های قزن را در دستانش گرفته بود، رشته موهای طلایی رنگ شده در پایه جمجمه مادر بزرگم را مشاهده کرد. او موهای نرم خاکستری را که حاشیه‌گردنش را پوشانده بود نیز دید. قزن پیراهن را بست و همان‌جا ایستاد.

لیندزی گفت: «فراموش کرده‌ام او چه ریختی بود.»

مادر بزرگ به سویش چرخید: «چی گفتی؟»

لیندزی گفت: «یادم نمی‌آید. منظورم گردنش است، می‌دانی، از خودم می‌پرسم آیا من اصلاً به گردن او نگاه کرده‌ام؟»

مادر بزرگ لین گفت: «اوه عزیزم. بیا بغلم.» او بازوانش را از هم گشود، اما لیندزی به طرف کمد برگشت.

گفت: «من باید زیبا به نظر برسم.»

مامان بزرگ لین گفت: «تو زیبا هستی.»

لیندزی نفسش بند آمده بود. آن کاری که مامان بزرگ لین هرگز نمی‌کرد تعریف و تمجید از دیگران بود. وقتی که زبان به تحسین می‌گشود، کلمات ستایش‌آمیزش همچون زیورهای طلایی بودند که به طور غیر منتظره بر

سر و روی کسی بریزند.

«از اینجا یک لباس خوشگل برایت پیدا می‌کنیم»، مامان بزرگ لین با گفتن این جمله با گام‌های بلند به طرف لباس‌های من رفت. هیچ‌کس نمی‌توانست مثل او از میان لباس‌های آویخته شده به جالباسی فروشگاه، انتخاب و خریداری کند. در فرصت‌های نادری که نزدیک به آغاز سال تحصیلی به دیدار ما می‌آمد مادونفر را با خود بیرون می‌برد. همچنان که انگلستان چابکش چوب‌لباسی‌ها را مثل کلیدهای بی‌شمار جا به جا می‌کرد و کنار می‌زد، ما با حیرت به او می‌نگریستیم. ناگهان، درحالی‌که فقط برای لحظه‌ای مردد می‌ماند، پیراهن یا بلوزی را بیرون می‌آورد و رو به ما می‌گرفت. آنگاه می‌پرسید: «خوب چی فکر می‌کنید؟» لباسی که او انتخاب می‌کرد همیشه عالی و بی‌نقص بود.

همچنان که مادربزرگ لباس‌های مختلف مرا از نظر می‌گذراند، چوب‌لباسی آن را در دست می‌گرفت و از کمد بیرون می‌کشید، و لباس را به تن خواهرم نگاه می‌داشت. او گفت: «لیندزی، مادرت خیلی رنجور شده. هرگز او را این‌طور ندیده بودم.»

«مادربزرگ.»

«هیس، دارم فکر می‌کنم.» او پیراهن دلخواه مرا که موقع رفتن به کلیسا می‌پوشیدم بالا نگاه داشت. یک پیراهن پشمی مشکی با یقه کشیشی بود. من آن لباس را بیشتر به این خاطر دوست داشتم که دامنش آنقدر گشاد بود که می‌توانستم روی نیمکت کلیسا درحالی‌که پاهایم را روی هم گذاشته بودم بنشینم، که در آن حال لبه‌ی توگذاشته‌ی لباس تا زمین می‌رسید. مادربزرگم پرسید: «آن کوچولو این کیسه را از کجا خریده بود؟ پدرت هم از این حادثه خیلی پریشان‌خاطر شده، اما مثل این که کارش دارد به جنون می‌کشد.»

«آن مردی که درباره‌اش از مادرم سؤال کردی کیست؟»

عضلات مادربزرگ از شنیدن این سؤال منقبض شد. «کدام مرد؟»

«تو از مامان پرسیدی که آیا بابا هنوز هم می‌گوید که آن مرد این کار را کرده

است. کدام مرد؟»

«هورا، پیداش کردم!» مادر بزرگ لین یک پیراهن کوتاه آبی سیر را که خواهرم هرگز ندیده بود بالا نگه داشت. آن پیراهن مال کلاریسا بود.

لیندزی گفت: «این خیلی کوتاهه.»

مامان بزرگ لین گفت: «واقعاً مادرت مرا متعجب کرده. به آن بچه اجازه داده یک لباس مدرن بخرد!»

پدرم از راهرو صدا زد که انتظار دارد همه در عرض ده دقیقه در طبقه پایین لباس پوشیده آماده حرکت باشند.

مامان بزرگ لین به روند آماده شدن سرعت بخشید. او به لیندزی کمک کرد پیراهن سرمه‌ای را با عبور دادن سرش به تن کند، و سپس آنها با عجله به اتاق لیندزی رفتند تا کفش مناسب لباس را انتخاب کنند. و سرانجام در راهرو، زیر نور چراغ آنجا، او خط چشم و ریمل پخش شده روی صورت خواهرم را صاف و درست کرد. مادر بزرگ با زدن پودر به صورت وی کار را تمام کرد. بالشتک کتانی را به سبکی و با سرعت رو به بالا و در جهات مختلف صورت لیندزی حرکت داد. موقعی که مادر بزرگم به طبقه پایین آمد مادرم در حالی که نگاه مشکوکی به او می‌انداخت از کوتاهی پیراهن لیندزی زبان به گله گشود. در آن هنگام بود که من و خواهرم متوجه شدیم که مادر بزرگ لین ذره‌ای صورت خودش را آرایش نکرده است. باکلی بین آنها در صندلی عقب اتومبیل نشست، و همچنان که به کلیسا نزدیک می‌شدند باکلی به مادر بزرگ لین نگاه کرد و پرسید او چه کار می‌کند.

مادر بزرگ گفت: «هنگامی که وقتی برای مالیدن روژ به صورتت نداری، این کار صورتت را کمی گلگون می‌کند،» و بنابراین باکلی از او تقلید کرد و گونه‌های خودش را نیشگون گرفت.

ساموئل هکلر در کنار ستون‌های سنگی که مسیر ورودی کلیسا را مشخص

می ساخت ایستاده بود. او سراپا سیاه پوشیده بود، و در کنار او هال^۱، برادر بزرگترش، آن کت چرمی کهنه را که ساموئل روز کریسمس پوشیده بود به تن داشت.

برادرش مثل نسخه تیره تری از ساموئل بود. پوستش آفتاب سوخته بود، و صورتش از راندن موتورسیکلت با حداکثر سرعت در جاده های خارج شهر دچار فرسایش شده بود. همچنان که اعضای خانواده ام به کلیسا نزدیک می شدند، هال به سرعت چرخید و قدم زنان دور شد.

مادربزرگ گفت: «او حتماً ساموئل است. مادربزرگان شیطان را درس می دهد.»

پدرم گفت: «برویم تو. ساموئل از دیدنت خوشحالم.»

لیندزی و ساموئل جلو راه می رفتند، درحالی که مادربزرگم خودش را عقب کشیده و در سوی دیگر مادرم قدم برمی داشت. جبهه ای متحد.

کارآگاه فنرمن کنار آستان در با کت و شلواری که زیر و خارش آور به نظر می رسید ایستاده بود. او سری به سوی والدینم تکان داد و به نظر می رسید که نگاهش روی مادرم متوقف شد. پدرم پرسید: «به ما ملحق می شوید؟»

او گفت: «متشکرم. اما فقط می خواهم در حول و حوش شما باشم.»

«لطف دارید، ممنونیم.»

آنها به سوی دهلیز تنگ کلیسایی که برای عبادت به آنجا می رفتیم قدم برداشتند. من می خواستم مثل مار پیچ و تاب بخورم و از پشت پدرم بالا بروم. دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و در گوشش نجوا کنم. اما گویا در هر منفذ و شکاف بدنش حضور داشتم.

او صبح با سرگیجه ای از خواب بیدار شده و به پهلو چرخیده بود تا شاهد برخورد نفس های ضعیف و بی رمق مادرم به بالش باشد. همسر دوست داشتنی اش، دختر محبوبش. می خواست دستش را روی گونه مادرم

1. Hal

بگذارد، آهسته موهایش را از صورتش کنار بزنند، او را بوسد — اما در حال خواب، مادر در آرامش به سر می‌برد. از زمان مرگ من روزی نبود که پدرم از خواب برخیزد و فکر کند آن روز به خوبی سپری خواهد شد. اما حقیقت این بود، که روز مراسم یادبود بدترین روز نبود. حداقل صادقانه بود. حداقل روزی بود که در اطراف آنچه آنقدر آنها را آشفته‌حال کرده بود — یعنی غیبت من — دور می‌زد. آن روز پدرم مجبور نبود وانمود کند که در حال بازگشتن به حالت عادی است — حالا این حالت عادی هرچه که می‌خواهد باشد. آن روز می‌توانست در حالی که اندوه وجودش را فرا گرفته بود گردن افراشته قدم بردارد و آبی گیل هم می‌توانست چنین کند. اما می‌دانست که به محض آن که آبی گیل از خواب برخیزد او بقیه مدت روز اصلاً به وی نخواهد نگرست، واقعاً و عمیقاً به وی نگاه نخواهد کرد تا پدرم زنی را ببیند که تا پیش از دریافت خبر مرگ من می‌شناخته است. با گذشت دو ماه، خبر فوت من دیگر در قلب همه به جز اعضای خانواده ام — و به جز روت — قدیمی و رو به فراموشی بود.

روت با پدرش در مراسم شرکت کرد. آنها در گوشه‌ای نزدیک جعبه‌ای شیشه‌ای که حاوی یک جام بود ایستاده بودند. آن جام طی جنگ استقلال آمریکا هنگامی که کلیسا به بیمارستانی مبدل شده بود مورد استفاده قرار گرفته بود. آقا و خانم دوئیت که گاه با روت و پدرش صحبت می‌کردند. خانم دوئیت در خانه روی میز تحریرش شعری سروده روت را گذاشته بود، و روز دوشنبه قصد داشت با آن قطعه شعر نزد مشاور تحصیلی مدرسه برود. آن شعر درباره من بود. پدر روت می‌گفت: «همسرم هم با نظر آقای مدیر کیدن موافق است. این مراسم یادبود باعث می‌شود بچه‌ها این موضوع را بپذیرند.»

آقای دوئیت پرسید: «شما چی فکر می‌کنید؟»

«من فکر می‌کنم باید گذشته‌ها را فراموش کنیم و خانواده داغدار را به حال خود واگذاریم. اما روتی خیلی به این موضوع فکر می‌کند و می‌خواست حتماً در این مراسم حضور پیدا کند.»

روت اعضای خانواده مرا که به مردم سلام می‌گفتند از نظر گذراند. سپس با

وحشت متوجه ظاهر تازه خواهرم شد. روت به آرایش صورت اعتقادی نداشت. او فکر می‌کرد آرایش باعث می‌شود زنان سبک و خوار شوند. ساموئل هکلر دست لیندزی را گرفته بود. عبارتی از آنچه در کتاب‌ها خوانده بود به سر روت خطور کرد: به بند کشیدن. شاید آرایش مرد را به زیر سلطه زن درمی‌آورد. اما بعد من دیدم که روت از پنجره به بیرون نگرست و متوجه حال هکلر شد. حال روی قدیمی‌ترین قبرهای جلوی گورستان ایستاده بود و ته سیگارش را به پاله و خاموش می‌کرد.

پدر روت پرسید: «روتی، چی شده؟»

روت دوباره حواسش جمع شد و به پدرش نگرست: «منظورت چیه؟»

پدرش گفت: «همین حالا به بیرون خیره شده بودی.»

«از ظاهر گورستان خوشم میاد.»

پدرش گفت: «آه، بچه، تو فرشته‌منی بیا قبل از آن که جاهای خوب را بگیرند

جایی بنشینیم.»

کلاریسا آنجا بود، و برایان نلسون هم که حالا به ظاهر سر به راه شده و کت و شلوار پدرش را پوشیده بود، همراهش بود. کلاریسا به سوی پدرم قدم برداشت، و هنگامی که آقای مدیر کیدن و آقای بُت او را دیدند از هم فاصله گرفتند و گذاشتند کلاریسا به پدرم نزدیک شود.

کلاریسا اول با پدرم دست داد.

پدرم گفت: «سلام کلاریسا، حالت چطوره؟»

کلاریسا گفت: «خوبم، حال شما و خانم سالمون چطوره؟»

پدرم گفت: «ما هم خوب هستیم.» من اندیشیدم، چه دروغ عجیبی. «دلت

می‌خواهد کنار ما روی نیمکت بنشینی؟»

کلاریسا سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد: «اووم... من با

دوستم هستم.»

مادرم وارد حالتی شبیه خلسه شده بود و خیره به چهره کلاریسا می‌نگرست.

کلاریسا زنده بود و من مرده بودم. کلاریسا کم‌کم نگاه آن چشم‌ها را که به او

دوخته شده بود احساس کرد، و می‌خواست از آنجا بگریزد. سپس پیراهنش را که به من امانت داده و حالا به تن لیندزی بود دید.

دستش را به سوی خواهرم دراز کرد و گفت: «هی، ببین...»

مادرم وسط پرید: «چی شده، کلاریسا؟»

کلاریسا گفت: «هوم، هیچی،» او دوباره به پیراهن نگاه کرد، می‌دانست که در آن لحظه اصلاً نمی‌توانست درخواست پس گرفتنش را بکند.

پدرم گفت: «آبی‌گیل؟» از صدای مادرم متوجه خشم درونی او شد. چیزی ای‌گیل را آزار می‌داد چون صدایش تغییر کرده بود.

مادر بزرگ لین، که به فاصله کمی پشت مادرم ایستاده بود، به کلاریسا چشمک زد.

کلاریسا گفت: «فقط می‌خواستم بگویم لیندزی چه خوشگل شده است.»

خواهرم از شرم برافروخته شد.

مردمی که در دهلیز کلیسا قرار داشتند با هم قاطی شدند و بعد از هم جدا شدند و راه را باز کردند. پدر استریک در لباس کشیشی به سوی والدینم قدم برمی‌داشت.

کلاریسا عقب‌عقب رفت تا به دنبال برایان نلسون بگردد. وقتی او را یافت، بیرون در میان قبرها به او ملحق شد.

ری سینگ از بقیه دور ماند. او با من به روش خودش خداحافظی کرد: با نگاه کردن به عکسی که من در آتلیه گرفته و پاییز آن سال به او هدیه کرده بودم.

او به چشمان من در عکس چنان خیره شد که گویی می‌خواست از میان آنها پرده‌چرمی رگه‌داری را ببیند که هر بچه‌ای باید زیر نوری پرفروغ جلوی آن می‌نشست. ری از خودش می‌پرسید: مُرده چه معنایی دارد. مرده به معنای گم شده، تبدیل به خاک شده، و از دست رفته بود. او می‌دانست که هیچ‌کس درست مانند آنچه در عکسش است به نظر نمی‌رسد. می‌دانست که وی آن‌طور که در عکس هایش به نظر می‌رسد وحشی یا وحشتزده نیست. همچنان که به عکس من

خیره شد به چیز تازه‌ای پی برد - که دیگر آن عکس از من نبود. من در هوای اطرافش بودم، در صبح‌های سردی که او اکنون با روت می‌گذراند بودم، در ساعات خاموش و بی‌صدایی که در فواصل خواندن درس‌هایش به تنهایی سپری می‌کرد بودم. من دختری بودم که او برای بوسیدن برگزیده بود. اکنون می‌خواست هر طور شده از فکر من رهایی یابد. نمی‌خواست عکس را بسوزاند یا آن را دور بیندازد، در عین حال نمی‌خواست دیگر به من نگاه کند. او را دیدم که عکس را لای یکی از کتاب‌های قطور اشعار هندی قرار داد، کتابی که لابه‌لای آن او و مادرش دهها گل شکننده را که به آهستگی خشک و غبار می‌شدند، جا داده بودند. در مراسم یادبود حرف‌های قشنگی راجع به من زدند. پدر استریک. مدیر مدرسه آقای کیدن. خانم دوئیت. اما پدر و مادرم طی مراسم به حال کرخت و بی‌رمق روی نیمکت نشسته بودند. ساموئل همچنان دست لیندزی را در دستش می‌فشرد، اما به نظر نمی‌رسید که لیندزی متوجه او باشد. لیندزی فقط هرازگاهی پلک می‌زد. باکلی در حالی که کت و شلوار کوچکی که از نیت به خاطر مراسم قرض گرفته بود به تن داشت، روی نیمکت نشسته بود. نیت همان سال با آن کت و شلوار در یک جشن عروسی شرکت کرده بود. باکلی در جایش وول می‌خورد و پدرم را تماشا می‌کرد. این مامان بزرگ لین بود که مهم‌ترین کار را در آن روز انجام داد.

در حین خواندن آخرین سرود مذهبی، همچنان که اعضای خانواده به پا خاستند، مادر بزرگ لین به طرف لیندزی خم شد و زیر لب گفت: «به سمت در نگاه کن. خودش است.»

لیندزی به آن سو نگریست.

درست پشت لن فتر من، که اکنون داخل آستان در بود و همراه جمعیت سرود می‌خواند، مرد همسایه ایستاده بود. او لباسی غیر رسمی و معمولی نسبت به بقیه حاضران به تن داشت، شلوار خاکی رنگ پشمی و پیراهن پشمی ضخیم پوشیده بود. برای لحظه‌ای لیندزی فکر کرد او را شناخته است. چشم‌هایشان با هم تلاقی کرد. بعد لیندزی از هوش رفت.

در میانه هیاهو و جار و جنجال مراقبت از لیزبندی، جورج هاروی از میان سنگ قبرهای کشته‌شدگان جنگ استقلال که پشت کلیسا قرار داشت آهسته عبور کرد و بدون آن که توجه کسی را جلب کند از آنجا دور شد.

در همایش دانش‌آموزان ممتاز سراسر ایالت که هر تابستان برگزار می‌شد، بچه‌های با استعداد و نمونه از کلاس هفتم تا نهم برای یک اردوی تفریحی چهار هفته‌ای دور هم جمع می‌شدند، و همچنان که من همیشه در نظرم مجسم می‌کردم، در میان درختان گردش می‌کردند و من همدیگر را به کار می‌گرفتند. آنها در حالی که به دور آتش اردوگاه حلقه می‌زدند، به جای ترانه‌های مردمی سرودهای مذهبی می‌خواندند. دخترها هنگام دوش گرفتن به طرزی احساساتی درباره اندام زیبای ژاک دامبوآز^۱ یا لُب پیشین مغز جان‌کینت گالبریت که مظهر دانش و درایت بود صحبت می‌کردند.

اما حتی شاگردان ممتاز و درس‌خوان هم در گروه‌ها و دسته‌هایی جا داشتند. گروهی دانشمندان علوم تجربی بودند و گروهی دیگر مخ‌های ریاضی. آنها گروه‌های نخبه و برتر را تشکیل می‌دادند، و گرچه ممکن بود به لحاظ معاشرت و محبوبیت در جامعه عقب‌تر از سایرین باشند، اما در بالاترین پله نردبان هوش و استعداد قرار داشتند. سپس نوبت مغزهای تاریخ می‌رسید، که تاریخ تولد و مرگ هر شخصیت تاریخی تا حدی شناخته شده را می‌دانستند. این‌ها هنگامی که از کنار سایر بچه‌های اردو عبور می‌کردند طول عمرهای اسرارآمیز و به نظر بی‌معنی را بر زبان می‌آوردند: «سال ۱۷۶۹ تا سال ۱۸۲۱»، «۱۷۷۰ تا ۱۸۳۱». وقتی

1. Jacques D'Amboise

لیندزی از کنار آن مغزهای تاریخ رد می‌شد به پاسخ آنها می‌اندیشید. «این یکی مربوط به سال تولد و مرگ ناپلئون است.» «آن یکی مربوط به هگل است.» همچنین گروهی نیز در هنر و صنعت استاد بودند، ولی همه از حضور آنان در میان دانش‌آموزان درخشان ناراضی بودند. اینها بچه‌هایی بودند که می‌توانستند یک موتور را پیاده و دوباره آن را سوار کنند. هیچ نمودار یا دستورالعملی لازم نداشتند. آنها چیزها را به طور حقیقی و تجربی درک می‌کردند، نه به صورت نظری، و ظاهراً اهمیتی نمی‌دادند در چه کلاسی تحصیل می‌کنند.

ساموئل هم یکی از این اساتید صنعت و هنر دستی بود. قهرمانان او ریچارد فاینمن^۱ و برادرش هال بودند. هال دبیرستان را رها کرده بود و اکنون یک تعمیرگاه دوچرخه و موتورسیکلت را نزدیک گودال دفن اشیاء اداره می‌کرد. او در آنجا به هرکسی از بچه‌های کوچک دوچرخه‌سوار تا افراد پیر و بازنشسته‌ای که در محوطه ملک‌شان موتورسیکلت‌های کوچک را برای تفریح می‌رانند، خدماتش را ارائه می‌کرد. هال سیگاری بود، در خانه‌ای که بالای گاراژ خانواده هکلر بود زندگی می‌کرد، و در عقب مغازه‌اش تعدادی ماجراهای عاشقانه داشت. هنگامی که مردم از هال می‌پرسیدند پس کی می‌خواهد بزرگ شود، او می‌گفت: «هیچ وقت.» ساموئل از این گفته برادرش تأثیر پذیرفته بود، و هنگامی که معلمان از او می‌پرسیدند دوست دارد چه کاره شود می‌گفت: «نمی‌دانم. تازه چهارده سالم شده است.»

روت کانرز که حالا تقریباً پانزده ساله شده بود می‌دانست می‌خواهد چه کاره شود. در آن انبار ابزار که با آلومینیم ساخته شده بود و بیرون خانه و پشت آن قرار داشت، در احاطه دستگیره‌های چرخان در و آهن‌آلاتی که پدرش از خانه‌های قدیمی آماده تخریب می‌آورد، روت در تاریکی می‌نشست و آن قدر می‌اندیشید که سرش به درد می‌آمد. بعد از انباری خارج می‌شد و به طرف خانه می‌دوید، از اتاق نشیمن که پدرش نشسته بود و روزنامه می‌خواند می‌گذشت و از پله‌ها

۱. Richard Feynman، فیزیکدان آمریکایی (۱۹۱۸ تا ۱۹۸۸ م.).

به طرف اتاقش بالا می‌رفت، درحالی‌که بی‌اختیار و به‌طور آنی شعر می‌گفت. «به جای سوزی»، «پس از مرگ»، «بدنی به صورت قطعه‌قطعه»، «اکنون در کنار او»، و شعر دلخواهش «لبه‌گور» - که بیشتر از همه به آن افتخار می‌کرد و با خود به همایش دانش‌آموزان برده بود. کاغذ آن شعر را آن‌قدر تا کرده، بعد باز کرده و خوانده و دوباره تا کرده بود که تا‌های کاغذ با پاره شدن فاصله‌ای نداشت.

روت مجبور بود سوار اتومبیل پدرش به همایش دانش‌آموزان برود زیرا آن روز صبح هنگامی که اتوبوس در حال ترک محل بود، روت به خاطر یک حمله حاد التهاب معده هنوز در خانه بود. او در حال آزمودن همه برنامه‌های غذایی عجیب گیاهخواری بود، و شب قبل به عنوان شام یک کله کلم برگ بزرگ خورده بود. مادرش همواره از برنامه گیاهخواری روت که پس از مرگ من پیش گرفته بود ناراضی و ناخرسند بود و از قبول آن به عنوان یک برنامه غذایی سالم سرباز می‌زد.

مادرش درحالی‌که برش قطوری از گوشت راسته را که به صورت فیله استیک آماده شده بود مقابل دخترش قرار می‌داد، می‌گفت: «به خدا این گوشت بدن سوزی نیست، بخور!»

پدرش ساعت سه صبح اول او را به بیمارستان و سپس به همایش دانش‌آموزان برده بود، و سر راه توقیفی مقابل خانه کرده بود تا کیفی را که مادر روت بسته‌بندی کرده و در انتهای مسیر اتومبیل خانه گذاشته بود، بردارد.

همچنان که اتومبیل سربالایی جاده را بالا رفت و به اردو رسید، روت جمعیت بچه‌ها را که برای گرفتن برچسب نام و نام خانوادگی‌شان به صف ایستاده بودند از نظر گذراند. او خواهر مرا در میان گروهی از اساتید صنعت و پیشه که همگی پسر بودند شناسایی کرد. لیندزی نام خانوادگی‌اش را روی برچسب سینه‌اش نگذاشته بود؛ ترجیح داده بود تصویر یک ماهی را به جای نام فامیلش بگذارد. به این صورت او دروغ نمی‌گفت، اما امیدوار بود تعدادی از بچه‌های مدرسه‌های اطراف را که ماجرای مرگ مرا نمی‌دانستند یا حداقل او را به آن ربط نمی‌دادند ملاقات کند.

در تمام فصل بهار او آن آویز گردنبند نیم قلب را به گردن داشت، درحالی‌که ساموئل نیمه دیگر قلب را به گردنش آویخته بود. آنها از تعلق خاطری که به هم داشتند خجالت می‌کشیدند. در راهروهای مدرسه دست هم را نمی‌گرفتند، و برای هم نامه‌های عاشقانه نمی‌نوشتند. فقط موقع صرف ناهار کنار هم می‌نشستند؛ و نیز ساموئل لیندزی را تا خانه همراهی می‌کرد. در جشن تولد چهارده سالگی لیندزی، ساموئل برایش یک کیک به اندازه فنجان باشمعی که در آن قرار داشت آورد. در مواقع دیگر، آنها در جهان هم‌سن و سالان خود که گاه به بخشهای دختران و پسران تقسیم می‌شد بر می‌خوردند.

صبح روز بعد، روت زود از خواب برخاست. مثل لیندزی، روت هم در اردوی دانش‌آموزان درخشان بین گروه‌ها در گردش بود. او به هیچ گروه خاصی تعلق نداشت. او همراه عده‌ای به گردش در طبیعت رفته و گیاهان و گل‌هایی را جمع‌آوری کرده بود که برای نام‌گذاری‌شان احتیاج به کمک داشت. موقعی که پاسخ‌هایی را که یکی از آن هوشمندان رشته علوم به او ارائه کرد نپسندید، تصمیم گرفت خود گیاهان و گل‌هایی را که نمی‌شناخت نام‌گذاری کند. تصویری از برگ یا گلی در دفترچه‌اش می‌کشید، سپس زیرش جنسیتی را که فکر می‌کرد می‌نوشت، و بعد نامی مثل «جیم» به گیاهی که فقط برگ داشت و «پاشا» به گلی که نرم‌تر و دارای کرک بیشتر بود می‌داد.

هنگامی که لیندزی سکندری‌خوران وارد سالن غذاخوری شد، روت برای گرفتن نوبت دوم تخم‌مرغ و سوسیس در صف بود. او در خانه درباره‌ این که لب به گوشت نخواهد زد جارو جنجال به راه انداخته بود و مجبور بود سر حرفش بایستد، اما در همایش دانش‌آموزان هیچ‌کس از سوگندی که او یاد کرده بود خبر نداشت.

روت از پیش از مرگ من با خواهرم حرف نزده بود، و سپس یک بار در راهرو مدرسه هنگام عبور از کنارش عذرخواهی کرده بود. اما لیندزی را دیده بود که همراه ساموئل به خانه می‌رود و دیده بود که خواهرم هنگامی که همراه ساموئل

است چه لبخند شیرینی بر لب دارد. او مشاهده کرده که خواهرم فقط موقعی که در صف غذا به وی پنکیک (شیرینی کوچک سرخ شده) تعارف کردند «بلی» و به بقیه چیزها «نه» گفت. روت سعی می‌کرد خودش را جای خواهرم بگذارد، همان‌طور که وقتی راهم صرف این کرده بود که خودش را جای من مجسم کند. همچنان که لیندزی با حالتی بی‌اعتنا یک قدم در صف پیش رفت، روت به او نزدیک شد و پرسید: «این عکس ماهی برای چیست؟» با سرش به برجسب سینه خواهرم اشاره کرد: «تو مذهبی هستی؟»

لیندزی گفت: «به جهت ماهی توجه کن.» و در آن حال آرزو کرد که برای صبحانه پودینگ وانیلی داشته باشند. پودینگ وانیلی با پنکیک‌هایی که برداشته بود خیلی جور درمی‌آمد و خوشمزه بود.

روت به عنوان معرفی خود گفت: «روت کانرز، من شاعر هستم،»

لیندزی گفت: «من هم لیندزی هستم،»

«لیندزی سالمون، نه؟»

لیندزی گفت: «خواهش می‌کنم نام فامیلم را نگو.» و برای لحظه‌ای روت می‌توانست این را به گونه‌ای بارز احساس کند - که بردن نام من چه قدر آزاردهنده بود، که چطور مردم به لیندزی نگاه می‌کردند و دختری را غرق در خون در نظر می‌آوردند.

حتی در میان دانش‌آموزان درخشان و با استعداد، که با انجام کارها به طرز متفاوت خود را شاخص و برجسته می‌کردند، در چند روز اول بچه‌ها دوتا دوتا با هم جور می‌شدند و زوجی تشکیل می‌دادند. اکثراً زوج‌هایی از پسران یا زوج‌هایی از دختران به چشم می‌خورد - در چهارده سالگی روابط جدی چندان بین دختران و پسران وجود نداشت - اما آن سال یک مورد استثنا دیده می‌شد، و آن دوستی میان لیندزی و ساموئل بود.

هرجا که می‌رفتند نجوایی با این مضمون که: «دارند همدیگر را می‌بوسند!» به آنها خوشامد می‌گفت. آنها بدون مراقبت والدین‌شان بودند، و در گرمای

تابستان، حسی در آنها مثل علف‌های هرز پا می‌گرفت. این حس، کامجویی بود. من هرگز به آن روشنی و وضوح حس نکرده و ندیده بودم که چنین تمایلی با حرارت و شدت در کسانی که می‌شناختم سیر کند؛ در کسی که در زمان حیات ژن‌هایی مشابه او داشتم.

لیندزی و ساموئل مراقب بودند و از قوانین پیروی می‌کردند. هیچ مربی و راهنمایی نمی‌توانست بگوید که شبانگاه نور چراغ‌قوه‌اش را به زیر بوته‌زار پرپشت نزدیک خوابگاه پسران انداخته است و سالمون و هکلر را لابه‌لای آن بوته‌ها یافته است. آنها در محوطه و پشت کافه تریا یا کنار درختی که روی تنه‌اش حرف اول نام‌شان را در کنار هم حک کرده بودند و عده‌های ملاقات کوتاهی می‌گذاشتند و با هم دیدار می‌کردند. همدیگر را می‌بوسیدند. شاید می‌خواستند از این پیش‌تر بروند اما نمی‌توانستند. ساموئل می‌خواست عشق‌ورزی آنها استثنایی و ویژه باشد. او مطلع بود که لحظه یگانگی آنها باید کامل و بی‌نقص باشد. لیندزی فقط می‌خواست این تجربه را پشت سر بگذارد. فکر می‌کرد اگر به این تجربه دست یابد می‌تواند بالغ شود - فراسوی مکان و زمان برود. او به رابطه جنسی به مشابه انتقال جسم آن‌گونه که در فیلم پیش‌تازان فضانمایش داده می‌شود می‌نگریست. تو بخار می‌شدی و در عرض یکی دو ثانیه‌ای طول می‌کشید تا جسمت دوباره شکل بگیرد، خود را در سیاره‌ای دیگر می‌یافتی.

روت در دفترش نوشت: «آنها می‌خواهند این کار را انجام بدهند،» من به روت امید بسته بودم که همه چیز را روی کاغذ بیاورد. او در دفترچه خاطراتش راجع به من هم، که در محوطه اتومبیل شبح‌وار از کنارش گذشته بودم، نوشته بود. نوشته بود چگونه آن شب او را لمس کرده بودم - او حس کرده بود که دست به سویی دراز کرده‌ام، حس کرده بود آن شب چگونه به نظر می‌رسیدم. روت نوشت که چطور شبها خواب مرا می‌بیند، که چگونه به این باور رسیده است که یک روح می‌تواند یک جور پوست دوم برای کسی باشد، می‌تواند نوعی لایه محافظ برایش باشد، که اگر حساسی فکرش را متمرکز کند شاید بتواند هر دو مان را از قیود و بندها آزاد و رها سازد. همچنان که او افکارش را به روی کاغذ

می آورد من از بالای شانهاش نوشته‌هایش را می خواندم و از خودم می پرسیدم که آیا روزی کسی حرف‌های او را باور خواهد کرد.

وقتی او مرا در نظر مجسم می کرد حالش بهتر می شد، کمتر احساس تنهایی می کرد، بیشتر با چیزی در دنیای بیرون ارتباط برقرار می کرد؛ با کسی در دنیای بیرون. او در رؤیاهایش مزرعه ذرت را می دید، و روزنه‌ای به یک جهان تازه، جهانی که شاید می توانست جای پای در آن بیابد و به آن راه یابد.

او مرا تصور می کرد که به او می گویم، «روت، تو واقعاً شاعر خوبی هستی»، و دفترچه‌اش او را به خیالبافی می کشاند و فکر می کرد چنان شاعر خوبی شده که کلماتش قدرت زنده کردن مرا دارد.

همچنان که افکار روت را می خواندم به بعد از ظهری بازگشتم که روت موقعی که کودکی سه ساله بود دختر عموی برهنه و نوجوانش را که آماده حمام کردن می شد تماشا کرده بود. روت روی موکت حمام نشسته بود، دختر عمویش در حمام را قفل کرده بود تا بتواند درحالی که دوش می گیرد بر طبق سفارش مادر روت مراقب او باشد. روت دوست داشت مو و پوست دختر عمویش را لمس کند، دوست داشت در بغل او جاگیرد. من از خودم می پرسیدم که شاید این احساس آرزومندی در یک بچه سه ساله جرقه‌ای برای احساس او در هشت سالگی‌اش است. آن احساس تیره و نامشخص متفاوت، که باعث می شد عشق زودگذر او به خانم معلم‌ها یا دختر عمویش واقعی‌تر از دل‌بستگی‌های دختران دیگر باشد. احساس او دربرگیرنده تمایلی فراسوی دلپذیری و توجه بود، به آرزومندی او دامن می زد، گل‌هایی به رنگ سبز و زرد می داد، زعفرانی می شد و گلبرگ‌های نرمش به بلوغ دشوار او باز می شد. او در دفترچه‌اش نوشت، که موضوع این نیست که نظر سویی به این زنها دارد، بلکه می خواهد تا ابد درون آنها ناپدید شود. می خواهد خود را در آنها مخفی کند.

آخرین هفته همایش دانش آموزان همیشه با اجرای یک طرح نهایی به پایان می رسید. آن طرح به شکل مسابقه‌ای بود که شب قبل از آمدن والدین برای بردن

دانش آموزان به خانه، برگزار می‌شد. نوع مسابقه تا پیش از صبح روز شنبه در آن هفته نهایی اعلام نمی‌شد، اما بچه‌ها به هر حال برنامه‌ریزی برای آن را قبلاً آغاز کرده بودند. مسابقه همیشه برای ساختن یک تله‌موش بهتر بود، و بنابراین سال به سال روی آن شرط‌بندی می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌خواست تله‌موشی را که قبلاً ساخته شده بود به صورت تکراری درست کند.

ساموئل دنبال بچه‌هایی که ارتودونسی کرده بودند می‌گشت. او به کش‌های لاستیکی ریزی که ارتودونتیست‌ها به بیمارانشان می‌دادند احتیاج داشت. این کش‌ها کشش محکم روی بازوی راهنمای تله‌موش او را تأمین می‌کردند. لیندزی از آشپز اردوگاه که آشپز بازنشسته ارتش بود با خواهش و تمنا کاغذ آلومینیومی تمیز گرفت. تله آنها شامل انعکاس نور برای گیج کردن موش‌ها بود. لیندزی از ساموئل پرسید: «اگر از قیافه خودشان خوش‌شان بیاید چه اتفاقی می‌افتد؟»

ساموئل گفت: «موش‌ها نمی‌توانند خیلی روشن و واضح ببینند،» او در حال عریان کردن سیم‌ها از پوشش کاغذی‌شان بود، سیم‌هایی که برای بستن کیسه زباله‌های اردوگاه به کار می‌بردند. اگر بچه‌ای با کنجکاوای به اشیاء عادی موجود در اطراف اردوگاه می‌نگریست، او (دختر یا پسر) به احتمال قوی در این فکر بود که چگونه می‌توان از آن اشیاء برای درست کردن تله‌موش استفاده کرد.

یک روز بعد از ظهر لیندزی گفت: «موش‌ها موجودات شیرینی هستند.» لیندزی شب قبل از مسابقه بیشتر وقت خود را به جمع‌آوری موش‌های مزرعه با تله‌های سیمی و قرار دادن آنها در یک قفس خالی خرگوش‌گذرانده بود. ساموئل با علاقه به آنها نگاه می‌کرد. او گفت: «فکر می‌کنم دوست دارم

دامپزشک بشوم. اما فکر نمی‌کنم از تشریح‌شان لذت ببرم.» لیندزی پرسید: «آیا مجبوریم اینها را بکشیم؟ این مسابقه بر سر بهترین تله‌موش است، نه بهترین اردوگاه مرگ برای موش‌ها.»

ساموئل درحالی‌که می‌خندید گفت: «آرتی در حال درست کردن تابوت‌هایی کوچک از چوب بلسان است.»

«این کار آدم‌های روانی است.»

«آرتی است دیگر.»

لیندزی گفت: «این طور که خبر دارم او مدتی به سوزی علاقه‌مند شده بود.»

«بله می‌دانم.»

«آیا درباره سوزی صحبت هم می‌کند؟» لیندزی ترکه بلند و باریکی برداشت

و آن را در قفس توری فرو برد و حرکت داد.

ساموئل گفت: «در حقیقت از من راجع به تو می‌پرسید،»

«به او چه گفتمی؟»

«گفتم که حالت خوب است و بهتر از این هم خواهد شد.»

موش‌ها از حرکت چوب به گوشه‌ای از قفس دویده بودند و در آنجا در

تلاشی بی‌هوده برای فرار از سر و کول هم بالا می‌رفتند. «بیا تله‌موشی درست کنیم

که کاناپه‌ای کوچک از جنس مخمل و به رنگ ارغوانی داشته باشد. ما می‌توانیم

قفلی فنری را هم برایش جفت‌و‌جور کنیم به طوری که هنگامی که موش‌ها روی

کاناپه می‌نشینند، دریچه‌ای باز شود و گلوله‌های کوچک پنیر پایین بریزد.

می‌توانیم این را قلمروی جوندگان وحشی بنامیم.

ساموئل مثل بزرگسال‌ها خواهرم را تحت فشار قرار نمی‌داد. در عوض او

به تفصیل درباره پارچه رویه کاناپه موش‌ها صحبت می‌کرد.

تا موعد فرا رسیدن تابستان، من کم‌کم وقت کمتری را به تماشای بیرونِ ایوان

شیشه‌ای خانه‌ام می‌گذراندم، زیرا هنوز می‌توانستم همچنان که در مزرعه‌های

بهشت قدم می‌زدم زمین را ببینم. شب فرا می‌رسید و پرتاب‌کنندگان نیزه و وزنه

آنجا را برای رفتن به بهشت‌های دیگر ترک می‌کردند. بهشت‌هایی که دختری

مثل من در آن جایی نداشت. آیا آن بهشت‌های دیگر، هراس‌آور بودند؟ آیا بودن

در آنجا بدتر از احساس تنهایی بی‌کسی در میان همسن و سالان زنده و در حال

رشد بود؟ یا آن موضوعات را فقط به خواب می‌دیدم؟ در آنجا تو می‌توانستی در

جهان آفریده ذهن نورمن را کول^۱ برای ابد گرفتار بشوی. سر میزی که دور آن اعضای فامیل جمع شده‌اند مدام بوقلمون می‌آورند. یک خویشاوند عبوس که دائماً پلک می‌زند پرنده را با چاقو می‌برد.

اگر تا دور دست‌ها قدم می‌زدم و در مزرعه‌ها سرگردان می‌شدم و فریاد برمی‌آوردم، مزرعه‌ها عوض می‌شدند. می‌توانستم به پایین نگاه کنم و ذرت مخصوص اسب را ببینم و سپس می‌توانستم چیزی بشنوم - صدای آواز - زمزمه‌ای آهسته و نوعی ناله که به من هشدار می‌داد از لبه آسمان عقب عقب بروم. سرم زق‌زق می‌کرد و آسمان تاریک می‌شد و دوباره آن شب فرا می‌رسید، و آن دیروز ابدی دوباره جان می‌گرفت. روح استوار و یکپارچه می‌شد، سنگین می‌شد. من به این صورت بارها به لبه گورم می‌آمدم و با وجود این هر بار به آن خیره می‌ماندم.

کم‌کم از خودم می‌پرسیدم بهشت چه معنایی دارد. می‌اندیشیدم، اگر اینجا بهشت است، بهشت واقعی است، پس باید جایی باشد که والدین بزرگم هم در آن به سر می‌برند. جایی که پدرِ پدرم که برایم محبوب‌ترین آنها بود، مرا به هوا بلند می‌کرد و با من می‌رقصید. من فقط لذت را احساس می‌کردم و خاطره‌ای دیگر نداشتم؛ نه مزرعه ذرتی و نه گوری.

فرانی به من گفت: «تو می‌توانی احساس لذت کنی. خیلی از مردم به این احساس دست پیدا می‌کنند.»

پرسیدم: «چطور این کار را انجام بدهم؟»

او گفت: «به آن آسانی که تو فکر می‌کنی نیست، باید میل به یافتن پاسخ‌های خاصی را در خودت سرکوب کنی.»

«متوجه نمی‌شوم.»

او گفت: «اگر از پرسیدن این سؤال که چرا تو به عوض کس دیگری کشته شدی دست برداری، از بررسی خلایبی که از رفتن تو ایجاد شده است صرف نظر

۱. Norman Rockwell، نقاش امریکایی (تولد ۱۸۹۴، وفات ۱۹۷۸ م).

کنی، و مدام از خودت نپرسی که همه کسانی که روی زمین باقی مانده‌اند چه احساسی دارند، می‌توانی آزاد و رها شوی. به سادگی بگویم، باید از زمین صرف نظر کنی.»

این برایم امری ناممکن به نظر می‌رسید.

روت آن شب به خوابگاه لیندزی، به جایی که او خوابیده بود خزید.

وی در گوش خواهرم نجوا کرد: «یک بار خوابش را دیدم،»

لیندزی با خواب آلودگی به سویش نگاه کرد و پلک‌هایش را بر هم زد. پرسید:

«سوزی را می‌گویی؟»

روت گفت: «به خاطر آن اتفاق در سالن غذاخوری متأسفم،»

لیندزی در پایین‌ترین طبقه یک تخت سه طبقه آلومینیومی دیواری خوابیده

بود. همسایه بالای سرش در جایش وولی خورد.

روت پرسید: «می‌شود کنارت روی تخت دراز بکشم؟»

لیندزی سرش را به علامت رضایت پایین آورد.

روت روی تخت خزید و کنار لیندزی در آن تخت باریک دراز کشید.

لیندزی نجوا کرد: «چه خوابی دیدی؟»

روت در حال تعریف خواب، سرش را برگرداند تا چشمان لیندزی بتواند

سایه بینی و لبان و پیشانی او را تشخیص بدهد. گفت: «من داخل مزرعه بودم، و

سوزی در مزرعه ذرت روی تنم راه می‌رفت. می‌توانستم راه رفتنش را روی بدنم

حس کنم. خواستم صدایش بزنم، اما دهانم از خاک پُر شد. هر چقدر سعی

می‌کردم داد بکشم او نمی‌توانست صدایم را بشنود. بعد از خواب پریدم.»

لیندزی گفت: «من که تا حالا خواب او را ندیده‌ام. فقط درباره موش‌های

صحرائی که ذره ذره نوک موهایم را می‌جویدند کابوس‌هایی دیده‌ام.»

روت از آرامشی که در کنار خواهرم حس می‌کرد و حرارتی که بدن‌هایشان

می‌آفرید خوشش آمد.

«تو ساموئل را دوست داری؟»

«بله.»

«دلت برای سوزی تنگ شده؟»

به دلیل تاریکی فضا، به دلیل آن که روت از لیندزی روی برگردانده بود، و از آنجا که روت تقریباً یک بیگانه بود، لیندزی آنچه را که حقیقتاً احساس می‌کرد بر زبان آورد: «بسیار بیشتر از آنچه هرکس ممکن است فکر کند.»

مدیر مدرسه راهنمایی دِون را به خاطر یک مشکل خانوادگی احضار کردند، و بنابراین معاون مدیر مدرسه چستر اسپرینگر که تازه به این شغل منصوب شده بود مأمور شد چالش آن سال را بیافریند و مسابقه آن شب را اداره نماید. این خانم معاون می‌خواست طرحی متفاوت از ساختن تله‌موش ارائه کند. روی اعلامیه کوچکی که با عجله توسط او نوشته و تکثیر و میان بچه‌ها پخش شد این کلمات به چشم می‌خورد: **چطور می‌توانید از جنایتی قِصر در بروید؟ چطور می‌توان بدون باقی گذاشتن مدرک جرم قتلی کامل و بی‌عیب و نقص مرتکب شد؟**

بچه‌ها عاشق این طرح شدند. موسیقیدانان و شاعران، مغزهای تاریخ و هنرمندان، آکنده از عقاید تازه، در جوش و خروش بودند که چطور به این طرح بپردازند. آنها املت ژامبون سرخ شده و تخم‌مرغی را که برای صبحانه پذیرایی می‌شد با کفگیر برمی‌داشتند و در بشقاب خود می‌گذاشتند و قتل‌های حل نشده مهم و بزرگ گذشته را با هم مقایسه می‌کردند، یا به وسایلی معمولی می‌اندیشیدند که می‌توانست برای وارد آوردن زخم‌های کاری و مرگبار به کار رود. آنها به این فکر افتادند که طرح قتل چه کسی را می‌توان ریخت. همه خوش خلق بودند و تفریح می‌کردند تا آن که در ساعت ۷/۱۵ صبح خواهرم به سالن غذاخوری قدم گذاشت.

آرتی او را تماشا کرد که در صف صبحانه قرار گرفت. خواهرم هنوز از موضوع بی‌خبر بود، فقط متوجه هیجانی که در فضا موج می‌زد شد. فکر کرد مسابقه ساخت بهترین تله‌موش اعلام شده است.

آرتی همچنان به لیندزی چشم دوخته بود و دید که نزدیک‌ترین جایی که

اعلامیه‌های مسابقه را گذاشته بودند، در انتهای صف غذا روی سینی کارد و چنگال‌ها بود. او به داستانی درباره «جک، سارق مهاجم» گوش می‌داد که یک نفر سر میز نقل می‌کرد. آرتی از جا برخاست تا سینی‌اش را باز گرداند.

هنگامی که آرتی به خواهرم رسید، گلویش را صاف کرد. همه امیدم به این پسر لرزان و مردد بود. به او گفتم: «بهبش بگو دیگر.» دعایی به سوی زمین روانه کردم.

آرتی گفت: «لیندزی،»

لیندزی به او نگریست: «بله؟»

از پشت پیشخان، آشپز نظامی قاشق‌کی پر از تخم مرغ نیمرو شده را پیش آورد و با صدای تالاپ در سینی لیندزی انداخت.

«من آرتی هستم، همکلاسی خواهرت.»

لیندزی درحالی که سینی‌اش را در امتداد پیشخان فلزی سلف سرویس حرکت می‌داد، به سوی آب پرتقال و آب سیب در پارچ‌های بزرگ پلاستیکی رفت و گفت: «من احتیاجی به تابوت ندارم،»

«چی؟»

«ساموئل به من گفت که تو امسال برای موش‌ها تابوت‌های چوبی کوچکی درست می‌کنی. من از آن تابوت‌ها نمی‌خواهم.»

آرتی گفت: «موضوع مسابقه را عوض کرده‌اند،»

آن روز صبح لیندزی تصمیم گرفته بود از پایین پیراهن کلاریسا برای درست کردن کاناپه موش‌ها استفاده کند. کاناپه قشنگی می‌شد.

«خوب موضوع را به چی تغییر داده‌اند؟»

«می‌خواهی برویم بیرون صحبت کنیم؟»

آرتی تمام‌هیکل مقابل لیندزی ایستاد و راه او را به سوی سینی کارد و چنگال‌ها مسدود کرد. او بی‌اندیشه گفت: «لیندزی، مسابقه درباره قتل است.»

لیندزی به او خیره ماند.

لیندزی همچنان سینی‌اش را در دست نگه داشته و چشمانش را خیره

به چهره آرتی دوخته بود.

آرتی گفت: «می‌خواستم قبل از آن که اعلامیه را بخوانی این را به تو گفته باشم.»

ساموئل با عجله به خیمه بزرگ که نقش سالن غذاخوری را داشت داخل شد. لیندزی با درماندگی به ساموئل نگاه کرد: «موضوع چیه؟»
ساموئل گفت: «مسابقه امسال راجع به این است که چگونه می‌توان یک قتل را کامل و بی‌عیب و نقص مرتکب شد.»

من و ساموئل لرزش بدن لیندزی را دیدیم. آن تکان و ارتعاش درونی قلبش را حس کردیم. او آنقدر شجاعانه با این اندوه مواجه شده بود که درزها و شکاف‌ها کوچک و کوچکتر می‌شدند. به زودی، مثل یک تردستی که به صورتی کامل و بی‌نقص انجام شود، او بر این غم بزرگ هم غلبه می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌دید که آن تردستی را چگونه انجام داده است. او می‌توانست در را به روی همه جهانیان، و از جمله خودش، ببندد.

لیندزی گفت: «چیزی نیست. حال من خوب است.» اما ساموئل می‌دانست که حال لیندزی خوب نیست.

ساموئل و آرتی او را تماشا کردند که پشت به آنها کرد و از آنان جدا شد.

آرتی با ضعف گفت: «فقط می‌خواستم آگاهش کنم،»

آرتی به میزش بازگشت. او تصویر سرنگ‌ها را یکی پس از دیگری کشید. همچنان که مایع در حال سفت شدن داخل سرنگ‌ها را به تصویر می‌کشید، خودکارش را هرچه محکم‌تر فشار می‌داد. سپس تصویر سه قطره را کشید که از آن سرنگ‌ها بیرون می‌ریخت و انحناهای قطره‌ها را تکمیل کرد.

اندیشیدم، روی زمین هم آدمها تنها هستند، همان‌گونه که در بهشت چنین است.

روت گفت: «آدمکشی که کار خوشایندی نیست که درباره‌اش داستان‌سرایی کنیم. مردم را با چاقو زدن و تکه‌تکه کردن یا با شلیک گلوله می‌کشند. این مسابقه

به درد آدم‌های روانی می‌خورد.»

آرتی گفت: «موافقم.»

ساموئل خواهرم را برای صحبت بیرون برده بود. آرتی روت را درحالی دیده بود که روی یکی از نیمکت‌های پیک‌نیک بیرون نشسته بود و کتاب بزرگی که جلدش را با کاغذ کادو پوشانده بود تا کسی عنوانش را نخواند، با خود داشت.

روت گفت: «اما دلایل خوبی هم برای آدمکشی وجود دارد،»

آرتی پرسید: «فکر می‌کنی چه کسی آن کار را کرده؟» او روی نیمکت کنار

روت نشست و پاهایش را روی میله عرضی زیر میز قرار داد.

روت تقریباً بی‌حرکت نشسته بود. پای راستش را روی پای چپش انداخته

بود، اما پایین پایش را بی‌وقفه و آهسته تکان می‌داد.

روت پرسید: «تو چطور این خبر را شنیدی؟»

آرتی گفت: «پدرم به ما گفت. او من و خواهرم را به اتاق نشیمن خانواده صدا

زد و از ما خواست روی مبل بنشینیم.»

«آه، لعنت بر شیطان. پدرت چی گفت؟»

«اول گفت که وقایع وحشتناکی در جهان رخ می‌دهد و خواهرم گفت، «بله

مثلاً در ویتنام»، و پدرم سکوت کرد چون هر بار که این موضوع پیش کشیده

می‌شود پدر و خواهرم به خاطر اختلاف نظری که با هم دارند دعوایشان می‌شود.

بنابراین پدرم گفت، «نه، عزیزم، این بار واقعه‌ای وحشتناک نزدیک خانه ما و برای

اشخاصی که می‌شناسیم رخ داده است.» خواهرم فکر کرد برای یکی از دوستان او

اتفاقی افتاده است.»

روت فرو افتادن قطره بارانی را احساس کرد.

«بعد پدرم اختیارش را از دست داد و به گریه افتاد و گفت «دخترکوچولو»، من

یک دختر بچه خیلی کوچولو را مجسم کردم، نه دختری همسن ما.»

روت این بار فرود آمدن قطره باران درشت‌تری را حس کرد، و یکدفعه

قطرات فراوان باران روی میز که از چوب قرمز رنگ بود فرود آمد.

آرتی پرسید: «می‌خواهی برویم داخل؟»

روت گفت: «همه داخل هستند»،

«می‌دانم.»

«اشکالی ندارد، بگذار خیس شویم.»

آنها برای مدتی آنجا نشستند و به تماشای قطرات باران که در اطرافشان فرود می‌آمد پرداختند. صدای برخورد باران به برگ درختان را بالای سرشان می‌شنیدند.

روت گفت: «من می‌دانستم که او مرده است. این را حس کرده بودم. اما در روزنامه‌ای که پدرم هرروز می‌خواند هم اشاره‌ای به این موضوع دیدم و مطمئن شدم. ابتدا نامش را ذکر نکرده بودند. فقط نوشته بودند، «مفقود شده: دختری چهارده ساله». از پدرم خواستم آن صفحه روزنامه را به من بدهد اما آن را به من نداد. منظورم این است که غیر از او و خواهرش چه کسی یک هفته به مدرسه نیامد؟»

آرتی گفت: «از خودم می‌پرسم کی این خبر را به لیندزی داد؟» بارش باران شدت گرفت. آرتی به زیر میز سرید و از آنجا فریاد زد: «سرتاپایمان خیس می‌شود.»

و سپس به همان سرعتی که باران شروع به باریدن کرده بود، یکدفعه متوقف شد. آفتاب از میان شاخه‌های درختان بالای سر روت تابیدن گرفت، و روت سرش را بالا آورد و از لابه‌لای شاخه‌ها به آسمان نگیست. او نجواکنان درحالی که صدایش به سختی شنیده می‌شد، گفت: «فکر می‌کنم او به حرف‌های ما گوش می‌دهد.»

کم‌کم همه در همایش دانش‌آموزان خواهرم را شناختند و فهمیدند من چطور به قتل رسیده بودم.

یکی گفت: «فکرش را بکن که با چاقو تو را بکشند.»

«چرا من را بکشند، خودت را بکشند.»

«فکر می‌کنم خیلی باحاله.»

«فکرش را بکن — آن دختر حالا مشهور شده.»

«راهی برای مشهور شدن. ولی من ترجیح می‌دهم برندهٔ جایزه نوبل شوم و شهرتم را این‌جوری کسب کنم.»

«کسی می‌داند آن دختر بیچاره می‌خواست چه کاره بشود؟»

«اگر جرأتش را داری برو از لیندزی بپرس.»

و آنها اسامی مردگانی را که می‌شناختند فهرست‌وار ذکر می‌کردند.

مادربزرگ، پدربزرگ، عمو، عمه. ممکن بود کسی پدر یا مادرش را از دست داده باشد. به ندرت هم کسی پیدا می‌شد که خواهر یا برادری را در جوانی به خاطر یک بیماری — یک اختلال قلبی — لوسمی — یک بیماری که نامش آنقدر سخت بود که نمی‌شد تلفظش کرد — از دست داده باشد. هیچ‌کس کسی را نمی‌شناخت که به قتل رسیده باشد. اما اکنون آنها مرا می‌شناختند.

در زیر قایق پارویی واژگون که آنقدر کهنه و فرسوده بود که نمی‌شد آن را روی آب شناور کرد، لیندزی همراه ساموئل هکلر روی زمین دراز کشید، و ساموئل بغلش کرد.

لیندزی گفت: «می‌دانی که حالم خیلی بد نیست.» چشمانش خشک بود. او ادامه داد: «فکر می‌کنم آرتی سعی داشت به من کمک کند.»

ساموئل گفت: «لیندزی، فعلاً بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. همین‌جا دراز می‌کشیم و صبر می‌کنیم تا اوضاع کمی آرام شود.»

پشت ساموئل روی زمین قرار داشت. ساموئل خواهرم را به خود بیشتر چسباند تا او را از رطوبت باران تند تابستانی که به زمین باریده بود حفظ کند. نفس‌های آنها کم‌کم فضای کوچک زیر قایق را گرم کرد، و ساموئل دیگر عنان از کف می‌داد.

لیندزی به او خیره ماند.

ساموئل جمله‌ای را آغاز کرد: «من...»

لیندزی گفت: «من آماده‌ام.»

و در چهارده سالگی، خواهرم سوار بر زورق عشق از من دور شد و به مکانی رفت که هرگز پا به آن نگذاشته بود. بر دیوارهای تجربه جنسی من وحشت و خون نقش بسته بود، بر دیوارهای تجربه عشقی او پنجره‌هایی رو به چشم‌اندازی زیبا قرار داشت.

«چگونه می‌توان قتلی را کامل و بی‌عیب و نقص بدون باقی گذاشتن مدرک جرم مرتکب شد» یک بازی قدیمی در بهشت بود. من همیشه قندیل یخ را برمی‌گزیدم: سلاحی که آب می‌شود و باقی نمی‌ماند.

یازده

وقتی پدرم ساعت ۴ صبح از خواب برخاست، خانه آرام بود. مادرم کنارش خفته بود، آهسته خرناس می‌کشید. برادرم، تنها بچه خانه، چون خواهرم به همایش دانش‌آموزان رفته بود، مثل تکه سنگی بود که رویش ملافه کشیده باشند. پدرم تعجب می‌کرد که این بچه چقدر خوش خواب و بی‌اعتنا به سر و صدای اطراف است. او هم مثل من بود. موقعی که هنوز زنده بودم، من و لیندزی سر همین موضوع تفریح می‌کردیم، کف می‌زدیم، کتاب به زمین می‌انداختیم، و حتی در قابلمه‌ها را دنگ محکم به هم می‌کوفتیم که ببینیم آیا با کلی از خواب بیدار می‌شود یا نه.

قبل از ترک خانه، پدرم سری به باکلی زد، که اطمینان حاصل کند او حالش خوب است، تا برخورد نفس گرم او را به کف دستش احساس کند. سپس کفش‌های ورزشی و گرمکن ورزشی سبکش را که مخصوص دو سبک بود پوشید. آخرین کارش آن بود که قلاده هالیدی را ببندد.

صبح خیلی زود بود، آن قدر که او تقریباً می‌توانست بخار بازدمش را ببیند. می‌توانست وانمود کند که در آن ساعت زود صبحگاه هنوز فصل زمستان است و فصل عوض نشده است.

آن پیاده‌روی و به‌گردش بردن سگ در صبح‌دم زود، به او بهانه‌ای می‌داد تا از مقابل خانه آقای هاروی عبور کند. فقط کمی گام‌هایش را آهسته کرد. کسی غیر از من، یا آقای هاروی اگر بیدار بود، متوجه این نکته نمی‌شد. پدرم مطمئن

بود که اگر به دقت به خانه آقای هاروی نگاه کند، به مدت کافی به آن سو بنگرد، سرخ‌های مورد نیازش را می‌یابد، سرخ‌هایی در لولای پنجره‌ها، در رنگ سبزی که سفال‌ها را پوشانده بود، یا در امتداد مسیر اتومبیل، جایی که دو طرفش دو سنگ بزرگ به رنگ سفید قرار داشت.

تا اواخر تابستان ۱۹۷۴، هیچ پیشرفتی در خصوص پرونده من حاصل نشده بود. نه جنازه‌ای. نه قاتلی. هیچ چیز.

پدرم به روآنا سینگ می‌اندیشید: «هر وقت که مطمئن شوم، راهی پیدا می‌کنم و بی‌سر و صدا می‌کشمش.» او این را به آبی گیل نگفته بود، زیرا این گفته زمینه‌ای برای ایجاد وحشت در آبی گیل ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد وی آن را به یک نفر بگوید، و پدرم می‌ترسید مبادا آن یک نفر لن باشد.

از روزی که پدرم روآنا سینگ را دید، و بعد به خانه آمد و لن را منتظر خود یافت، احساس کرد مادرم به شدت به پلیس متکی است. اگر پدرم چیزی می‌گفت که با نظریه‌های پلیس مغایرت داشت — یا همچنان که پدرم مشاهده می‌کرد اصلاً نظریه‌ای وجود نداشت — مادرم فوری سعی می‌کرد جای خالی را در عقیده پدرم پر کند. «لن می‌گوید این هیچ معنایی ندارد،» یا «من به پلیس متکی هستم تا آنها بفهمند چه اتفاقی افتاده است.»

پدرم از خودش می‌پرسید، چرا مردم اینقدر به پلیس متکی هستند؟ چرا به غرایز خودشان اعتمادی ندارند؟ قاتل دخترش آقای هاروی بود و او این را می‌دانست. اما روآنا گفته بود هر وقت مطمئن شوم. دانستن، دانستن از اعماق روح، خصوصیتی که پدرم از آن برخوردار بود، در منطق قانون مدرکی انکارپذیر بود و قابل بحث و استناد نبود.

خانه‌ای که در آن بزرگ شدم همان خانه‌ای بود که در آن به دنیا آمدم. مثل خانه آقا هاروی، خانه ما به مانند جعبه‌ای بود، و به همین علت هر بار که از خانه اشخاص دیگر دیدن می‌کردم غبطه می‌خوردم، هر چند که این غبطه‌ها بیهوده بود زیرا

پدرم قصد عوض کردن خانه‌مان را نداشت. من درباره پنجره‌های سه طرفه بیرون زده از ساختمان، سقف‌های گنبدی، بالکن‌ها، و سقف‌های شیبدار یک اتاق خواب زیر شیروانی به رؤیا فرو می‌رفتم. این فکر را دوست داشتم که می‌توان در حیاط درختانی بلندتر و قوی‌تر از آدم‌ها داشت، می‌توان فضاهای شیبداری زیر پله‌ها ایجاد کرد، دیوارهای گیاهی قطور می‌تواند چنان بزرگ باشد که داخل آنها حفراتی از شاخه‌های خشک به وجود بیاید، حفراتی که در آنها بتوانی بخیزی و ساعاتی بنشین. در بهشت من، ایوان‌ها و پلکان‌های حلقوی، طاقچه‌های پنجره‌ها با نرده‌های آهنی شکیل، و برج ناقوسی جدا از ساختمان‌های دیگر، که وقت را اعلام می‌کرد، وجود داشت.

من نقشه خانه آقای هاروی را از بر بودم. کف گاراژ خانه و لکه گرمی بر جای گذاشتم تا آن که بدنم سرد شد. او خون مرا روی لباس‌ها و پوستش به خانه‌اش آورد. من حمام مورد استفاده او را در طبقه پایین می‌شناختم. می‌دانستم که در خانه ما مادرم سعی کرده بود حمام را به خاطر تولد باکلی که پس از سایرین متولد شده بود تزیین کند؛ به این صورت که داده بود کشتی‌های جنگی را بالای دیوارهای صورتی با استفاده از شابلون نقاشی کنند. در خانه آقای هاروی حمام و آشپزخانه پاکیزه و بدون لک بود. کاشی‌های دیوار به رنگ زرد و کاشی‌های کف زمین به رنگ سبز بود. او آنجا را سرد و بی‌روح نگه می‌داشت. در طبقه بالا، جایی که اتاق‌های من و باکلی و لیندزی قرار داشت، او تقریباً هیچ اثاثی نداشت. آنجا یک صندلی سفت چوبی داشت که گه‌گاه می‌رفت روی آن می‌نشست و از پنجره به بیرون به سوی مدرسه راهنمایی خیره می‌شد، به صدای تمرین دسته موسیقی که در هوا می‌پیچید و از آن سوی مدرسه به گوش می‌رسید گوش می‌داد، اما بیشتر اوقاتش را در قسمت عقبی طبقه اول مثلاً در آشپزخانه می‌گذراند، و خانه‌های عروسکی می‌ساخت، یا در اتاق نشیمن به رادیو گوش می‌داد، یا هر وقت که میلش می‌کشید طرح‌های احمقانه‌ای مثل حفره‌ای در زمین یا یک خیمه را روی کاغذ ترسیم می‌کرد.

تا چند ماه هیچ‌کس به خاطر من مزاحم او نشد. تا آن تابستان او فقط گه‌گاهی

اتومبیل گشت پلیسی را دیده بود که موقعی به جلو خانه او می‌رسید سرعش را کم می‌کرد. او آنقدر باهوش و زیرک بود که واکنشی نشان ندهد. مثلاً اگر در همان حال که اتومبیل پلیس رد می‌شد او در حال قدم زدن به سوی گاراژ یا صندوق پُستش بود، همان کار را ادامه می‌داد.

او برای یادآوری نکاتی چند ساعت شماطه‌دار را تنظیم می‌کرد. یکی برای آن که به او بگوید چه موقع پرده کرکره‌ها را بکشاید، یکی برای آن که یادآوری کند کی کرکره را ببندد. در پیوستگی با این هشدارها، او چراغ‌های خانه را روشن و خاموش می‌کرد. اگر اتفاقاً بچه‌ای در خانه‌اش را به صدا درمی‌آورد تا برای مسابقه‌ای در مدرسه‌اش یک قالب شکلات بفروشد یا از او پرسد که آیا مایل است مشترک روزنامه عصر بشود، او صمیمی اما تاجر مآب بود. کاملاً عادی.

او دائماً بعضی چیزها را می‌شمرد و شمردن به او اطمینان خاطر می‌داد. آن چیزها اشیایی ساده و پیش پا افتاده بودند. یک حلقه عروسی، نامه‌ای در یک پاکت مهر و موم شده، پاشنه کنده شده از یک کفش، عینک، مداد پاک‌کنی به شکل یک شخصیت کارتونی، یک بطری کوچک عطر، یک النگوی پلاستیکی، آویز دستبند من که به شکل کلمه «پنسیلوانیا» بود، آویز گردنبند مادرش که از جنس کهریا بود. دیر وقت شب، هنگامی که مطمئن بود هیچ پسر روزنامه‌فروش یا همسایه‌ای در خانه‌اش را به صدا در نخواهد آورد، این چیزها را از مخفیگاهشان بیرون می‌آورد و تماشا می‌کرد. آنها را مثل دانه‌های یک تسبیح برمی‌شمرد. در مورد تعدادی از اشیاء او نام صاحب‌شان را فراموش کرده بود. اما من اسامی آن صاحبان را می‌دانستم. پاشنه کنده شده کفش متعلق به دختری بود به نام کلر اهل شهر ناتلی در ایالت نیوجرسی، که آقای هاروی با دوز و کلک او را به عقب و انت سرپوشیده‌اش کشانده بود. دخترک از من کوچکتر بود. (دوست داشتم فکر کنم که من آنقدر عاقل بودم که به حرف یک آدم ناشناس داخل وانت سرپوشیده‌ای نشوم. دوست داشتم فکر کنم که حس کنجکاو من در این باره که چگونه او توانسته بود گودالی در زمین بکند که فرو نریزد باعث آنچه به سرم آمد شد.) آقای هاروی قبل از آن که بگذارد کلر برود پاشنه کفش او را به زور کنده بود. این تنها

کاری بود که موفق به انجامش شده بود. دخترک را به داخل وانت سرپوشیده کشانده و کفش هایش را از پایش در آورده بود. دخترک شروع به گریه کرده بود، جیغ می کشید و صدای زوزه و گریه اش مثل میخ در مغز هاروی فرو می رفت. او به دخترک التماس کرده بود ساکت باشد و فقط از وانت بیرون برود، مثل وقوع معجزه ای پا برهنه از وانت به بیرون قدم گذارد و از این که وی کفش هایش را برای خود نگه می دارد گله و شکایتی نکند. اما دخترک حاضر به این کار نبود. او جیغ می زد و گریه می کرد. آقای هاروی شروع به کلنجار رفتن با پاشنه یکی از کفش ها کرد، سعی داشت آن را با چاقوی جیبی اش به زور از کفش جدا کند، که ناگهان یک نفر با دست به در عقب وانت سرپوشیده کوبید. هاروی صدای مردان و زنی را شنید که نعره کشان راجع به صدا زدن پلیس حرف می زدند. او در عقب وانت را گشود.

یکی از مردان فریاد زد: «لعنتی، اینجا چه غلطی داری می کنی، با آن بچه چه کار داری؟» همچنان که دخترک کوچولو از داخل وانت به سوی در پشتی دوید تا فریاد زنان بیرون برود، رفیق مردی که فریاد زده بود او را در بغل گرفت.

«می خواستم کفشش را درست کنم.»

دخترک حالت جنون پیدا کرده بود. آقای هاروی با آن پاشنه شکسته کفش دلیل خوبی در اختیار داشت و آرام بود. اما کلر آنچه را که من دیده بودم دیده بود - چشمانی که به بدن دختران می دوخت - تمنایی ناگفته که ناهشیاری ما دختران باعث می شد به آن تمنا دست یابد.

همچنان که مردان و زنان پریشان و سردرگم ایستاده بودند و قادر نبودند آنچه را من و کلر می دانستیم ببینند، آقای هاروی با عجله کفش های دخترک را به یکی از مردان داد و خدا حافظی کرد. او پاشنه کنده شده را نگه داشت. دوست داشت پاشنه کوچک کفش را که از جنس چرم بود میان انگشت شصت و انگشت نشانه اش نگه دارد و لمس کند - گوهری که بر تخیلات کثیفش دامن می زد.



من می دانستم تاریک ترین مکان در خانه مان کجاست. روزی روی چهار پایه ای

رفته و به داخل آن خزیده بودم و در آنجا برای مدت یک روز آن‌طور که به کلاریسا گفتم، اما در واقع حدود چهل و پنج دقیقه مانده بودم. آنجا فضایی گچ‌اندود نشده و ناتمام با ارتفاعی محدود بود، در واقع فضایی میان سقف اصلی و سقف کاذب بود که دسترسی به سیم‌کشی و لوله‌کشی را مقدور می‌ساخت. برای داخل شدن به آن باید سینه‌خیز می‌رفتی. داخل فضای سینه‌خیز خانه ما لوله‌هایی بود که از قسمت‌های بالاتر به پایین می‌آمد و من می‌توانستم به کمک چراغ‌قوه ببینمشان. به علاوه این‌که خروارها گرد و خاک داشت. همین و بس. هیچ نوع حشره موذی در آنجا وجود نداشت. مادرم داده بود همه جای خانه را برای از بین بردن سوسک و مورچه سمپاشی کنند.

هنگامی که زنگ ساعت شماطه‌دار به آقای هاروی اعلام می‌کرد که وقت بستن پرده کرکره‌ها رسیده است، و سپس زنگ بعدی ساعت به او می‌گفت بیشتر چراغ‌های خانه را خاموش کند زیرا ساکنان خانه‌های حومه‌نشین پس از آن ساعت به خواب می‌رفتند، در آن موقع وی به زیرزمین می‌رفت، که هیچ درز و شکافی نداشت که از طریق آن نور به خارج درز کند، تا مردم با استناد به آن بگویند او آدم عجیبی است. در هنگامی که او مرا کشت از سرزدن به فضای سینه‌خیز خسته شده بود، اما هنوز هم دوست داشت در زیرزمین بپلکد و روی یک مبل راحتی رو به حفره تاریکی که از نیمه بالایی دیوار آغاز می‌شد و به زهوار چوبی نصب شده به پایین دیوار نزدیک زمین آشپزخانه منتهی می‌شد، بنشیند. او اغلب همان‌جا به خواب می‌رفت و آن دفعه‌ای که پدرم حوالی ساعت ۴/۴۰ صبح از مقابل خانه سبز گذشت، آقای هاروی در همان‌جا به خواب رفته بود.

جو الیس، پسر کوچولوی خشن و ناجور و بدگلی بود. او من و لیندزی را زیر آب هنگامی که در استخر شنا می‌کردیم نیشگون گرفته بود و در نتیجه ما دیگر به مهمانی‌های استخری که او هم شرکت داشت نمی‌رفتیم، از بس از او متنفر بودیم. او سگی داشت که همراه خود یدک می‌کشید، مهم نبود که سگ چه می‌خواهد. سگ او سگ کوچکی بود که نمی‌توانست خیلی تند بدود، اما الیس

اهمیتی نمی‌داد. سگ را کتک می‌زد یا درحالی‌که حیوان در دوش می‌آمد آن را از دمش بلند می‌کرد. بعد یک روز سگ ناپدید شد، و همینطور گربه‌ای که دیده بودند آلیس در حال آزار و اذیتش بود. و سپس حیوانات همسایه‌ها یک به یک شروع به ناپدید شدن کردند.

هنگامی که نگاه خیره آقای هاروی به فضای سینه‌خیز را دنبال کردم، آنچه کشف کردم این حیوانات بود که از یک سال پیش از نواحی مجاور ماگم می‌شدند. مردم فکر می‌کردند ناپدید شدن حیوانات به این جهت متوقف شده بود که پسر آقای آلیس را به مدرسه نظام فرستاده بودند. سپس حیوانات خانگی شان را صبح‌ها در محله رها می‌کردند، و حیوانات شبانگاه به خانه باز می‌گشتند. همین را دلیلی بر مقصر بودن جو آلیس می‌دانستند. هیچ‌کس تصورش را نمی‌کرد که کسی مثل مردی که در خانه سبز زندگی می‌کرد میل به شکار حیوانات و آزار و شکنجه آنها داشته باشد، کسی باشد که آب آهک روی بدن گربه‌ها و سگ‌ها بریزد تا در مدت کوتاهی چیزی غیر از استخوان‌هایشان از آنها باقی نماند. با شمردن استخوان‌ها و دور ماندن از نامه سربه‌مهر، حلقه عروسی، و بطری عطر، آقای هاروی سعی می‌کرد از کاری که بیشتر از هر چیز مورد علاقه‌اش بود پرهیز کند. از رفتن به طبقه دوم خانه‌اش و نشستن در تاریکی روی صندلی چوبی و نگاه کردن از پنجره به بیرون به سوی مدرسه راهنمایی، و تجسم بدن‌هایی که با صدای سر دسته تشویق‌کنندگان بازیکنان هم‌نوا می‌شدند و در روزهای پاییزی هنگام برگزاری مسابقات فوتبال به صورت موج‌گونه ابراز احساسات می‌کردند. و از تماشای اتوبوس‌هایی که بچه‌ها را از کلاس دستور زبان به خانه باز می‌گرداند و آنها را دو خانه پایین‌تر پیاده می‌کرد دور بماند. یک بار برای مدتی طولانی به لیندزی نگر بسته بود، آن یگانه دختری که در تیم فوتبال پسران بازی می‌کرد و حوالی تاریک شدن هوا در نزدیکی خانه درحالی‌که از چند پسر هم‌بازی‌اش جلو افتاده بود تمرین دو می‌کرد.

آنچه فکر می‌کنم به سختی و پس از مدت‌ها تفکر و اندیشه در زندگی آقای هاروی به آن پی بردم، آن بود که او هر بار با کشتن حیوانات سعی کرده بود جلوی

خودش را بگیرد و غریزه بچه‌کشی و آدم‌کشی‌اش را مهار کند. او آن حیوانات بیچاره را کشته بود. برای آن که بچه‌ای را نکشد، زندگی کم ارزش‌تر آن جانوران را گرفته بود.

با فرا رسیدن ماه اوت، لن می‌خواست به خاطر مصلحت خویش و صلاح پدرم حدود و مرزهایی را مشخص کند. پدرم آنقدر به پاسگاه منطقه تلفن زده و پلیس را مستأصل کرده بود که کم‌کم اسباب اذیت و آزار آنان را فراهم کرده بود. کار او نه تنها به دستگیری قاتل کمکی نمی‌کرد بلکه او کلیه کارکنان اداره پلیس را علیه خودش کرده بود.

آخرین اقدامی که در واقع کارد به استخوان پلیس‌ها رسانده بود، تلفنی بود که او در هفته اول ماه ژوئیه به اداره پلیس زد. جک سالمون کلی وقت تلفنچی اداره را گرفت تا به تفصیل برایش بگوید که چگونه در یک پیاده‌روی صبحگاه، سگ او جلو خانه آقای هاروی ایستاده و شروع به زوزه کشیدن کرده بود. داستان چنین ادامه پیدا می‌کرد که سالمون هرچه تقلا کرده بود، سگ از آن نقطه تکان نخورده و از زوزه کشیدن دست برداشته بود. در اداره پلیس این داستان به لطفه‌ای تبدیل شد: آقای ماهی^۱ و سگ شاه‌توتش^۲.

لن روی سکوی پله‌دار بیرون در خانه ایستاد تا سیگارش را تمام کند. هنوز صبح زود بود، اما شرجی هوا نسبت به روز قبل شدت گرفته بود. هواشناسی برای تمام هفته وعده باران داده بود، از آن توفان‌های همراه با رگبار و رعد و برق که در منطقه ما بیش از سایر مناطق پیش می‌آمد. اما تا آن لحظه فقط رطوبت بود و لن از بابت آن آگاه بود و بدنش از عرق به کلی نمناک بود. آخرین باری که به دیدار والدینم به خانه آمده بود دیداری دوستانه و صلح‌آمیز به عمل آورده بود.

بعد لن زمزمه آوازی را شنید - صدای زنانه‌ای که از داخل خانه می‌آمد. او ته

۱. سالمون در زبان انگلیسی به معنی ماهی آزاد است.

۲. Huckleberry Hound سگ شاه‌توتی، کنایه از شل و وارفته بودن.

سیگارش را با پایش خاموش کرد، با حرکت پا آن را از زمین سیمانی به زیر پرچین گیاهی انداخت و کوبه برنجی و سنگین در را بلند کرد. اما در قبل از آن که کوبه را برای اصابت به آن رها کند باز شد.

لیندزی گفت: «بوی سیگارت به مشامم خورد.»

«تو بودی که زیر لب آواز می خواندی؟»

«آه این چیزها بالاخره آدم را می کشد.»

«پدرت در خانه است؟»

لیندزی کنار ایستاد تالن داخل شود.

خواهرم رو به داخل خانه فریاد زد: «بابا! آقای لن آمده اند!»

لن پرسید: «تو مسافرت بودی، نه؟»

«بله، همین الان برگشتم.»

خواهرم پیراهن مخصوص بازی سافت بال^۱ متعلق به ساموئل، و یک شلوار گرمکن عجیب و غریب را به تن داشت. مادرم با دلخوری به او گفته بود که بدون آن که یک قلم از لباس های خودش را به تن داشته باشد، به خانه مراجعه کرده است.

«مطمئنم پدر و مادرت دلشان برایت تنگ شده بود.»

لیندزی گفت: «خیلی هم مطمئن نباش. فکر می کنم از این که موی دماغشان

نبودم خوشحال بودند.»

لن می دانست که حق با اوست. او کاملاً مطمئن بود آخرین باری که به خانه ما

آمده بود مادرم کمتر هراسان و شتابزده به نظر می رسید.

لیندزی گفت: «باکلی تو را به ریاست جوخه پلیس شهر زیر تختش منصوب

کرده است.»

«آه، این یک ترفیع عالی است.»

۱. Softball ورزشی شبیه بیسبال که روی محوطه لوزی شکل کوچکتری بازی می شود. توپ آن بزرگتر و نرمتر است.

آن دو صدای قدم‌های پدرم را در راهروی طبقه بالا شنیدند، و بعد هم سر و صدای باکلی که به خاطر چیزی به پدرم التماس می‌کرد به گوش‌شان خورد. لیندزی می‌توانست با اطمینان بگوید که باکلی هرچه از پدرمان می‌خواست بالاخره به دست می‌آورد و پدر آرزوی او را برآورده می‌ساخت.

پدر و برادرم درحالی‌که هر دو لبخند شیرینی بر لب داشتند، از پله‌ها پایین آمدند. پدرم گفت: «سلام لن،» و بالن دست داد.

لن گفت: «صبح بخیر جک، و باکلی عزیز، حال شما امروز صبح چطور است؟»

پدرم دست باکلی را گرفت و او را مقابل لن ایستاده نگه داشت. لن هم موقرانه به سوی برادرم نیمه تعظیمی کرد.

لن گفت: «شنیدم تو مرا به سمت رئیس پلیس شهرت منصوب کرده‌ای.»
«بله قربان.»

«فکر نمی‌کنم من سزاوار این مقام باشم.»

پدرم شاد و شنگول گفت: «تو از همه سزاوارتری.» پدرم از این‌که لن گه‌گاهی به ما سر می‌زد، خیلی به وجد می‌آمد. هر بار که وی چنین می‌کرد، پدرم اینطور استنباط می‌کرد که یک توافق کلی وجود دارد — گروهی پشت سرش هستند — و او در همه این پیشامدها تنها نیست.

«بیچه‌ها، من باید با پدرتان صحبت کنم.»

لیندزی با وعده شیر مخلوط با غلات باکلی را به عقب‌خانه به آشپزخانه برد. او خودش به آنچه ساموئل برایش درست کرده بود می‌اندیشید، نوشابه‌ای که «چتر دریایی»^۱ خوانده می‌شد، و شامل گیلاس خوابانده شده در شهد در ته لیوانی پایه‌دار حاوی کمی شکر و جین بود. ساموئل و لیندزی درحالی‌که نوشیدنی شیرینی را می‌نوشیدند گیلاس‌ها را از داخل لیوان هورت کشیده بودند و بعد سرشان به دوران افتاده و لب‌هایشان از گیلاس خوابانده شده در شهد

۱. Jellyfish، جانوری دریایی با بدنی شفاف و همچون چتر.

قرمز شده بود.

«لازم است که آبی گیل را هم صدا بزنم؟ قهوه یا چیز دیگری میل داری برای
درست کنم؟»

لن گفت: «جک، من به خاطر دادن خبری به اینجا نیامده‌ام — بر عکس...
می شود بنشینم؟»

پدرم و لن را تماشا کردم که به سوی اتاق نشیمن خانواده رفتند. به نظر
می رسید روح حیات از اتاق نشیمن خانه مان رخت بر بسته بود. لن روی لبه یک
مبل نشست و منتظر پدرم شد که او هم جایی بنشیند.

لن گفت: «جک، گوش کن. موضوع راجع به جورج هاروی است.»
صورت پدرم درخشید: «فکر کردم تو گفتی خبر تازه‌ای برایمان نداری.»
«نه، ندارم. حرفی هست که باید از طرف اداره پلیس و خودم به تو بگویم.»
«بله.»

«لازم است که تو از تلفن کردن به اداره پلیس و گفتن چیزهایی راجع
به جورج هاروی دست برداری.»
«اما...»

«تو باید از این کارت دست برداری. هر چقدر ما این قضیه را کش بدهیم، باز
هم هیچ مدرکی وجود ندارد که بتوانیم این یارو را به قتل سوزی ربط بدهیم.
زوزه کشیدن سگ و برپا کردن خیمه عروس که مدرک جرم نیست.»

پدرم گفت: «اولی من می دانم که او این کار را کرده است.»
«او آدم عجیبی است، این را قبول دارم. اما تا آنجایی که ما می دانیم او یک قاتل
نیست.»

«تو از کجا این را می دانی؟»

لن فرمن همچنان صحبت می کرد، اما تنها چیزی که پدرم می شنید حرفی بود
که رو آنا سینگ به او زده بود، و تنها احساسش احساسی که از ایستادن در بیرون
خانه آقای هاروی به او دست داده بود. او آن انرژی منفی را که از آنجا به سواش
ساطع می شد، و سردی عمق وجود آن مرد را حس کرده بود. آقای هاروی در عین

آن که وجودی درک‌نشدنی بود، تنها شخصی در جهان بود که ممکن بود مرا به قتل رسانده باشد. اما هرچه لن این موضوع را بیشتر انکار می‌کرد، پدرم مطمئن‌تر می‌شد.

پدرم بابی حالی گفت: «تو داری تحقیقات راجع به این مرد را متوقف می‌کنی.»

لیندزی در آستانه در بود، آنجا این پا و آن پا می‌کرد. درست مثل روزی که لن و افسر یونیفورم‌پوش کلاه زنگوله‌دار مرا آورده بودند، و لیندزی هم یکی مثل آن را داشت. آن روز لیندزی کلاه خودش را به آرامی در جعبه عروسک‌های کهنه در عقب کمدهش انداخت. اصلاً نمی‌خواست مادرم بار دیگر صدای آن زنگوله‌های منجوق‌مانند را بشنود.

در آنجا پدرمان قرار داشت، با قلبش که می‌دانستیم همه ما را متصل به خود نگه داشته است. قلبی که ما را مأیوسانه به خود نزدیک می‌کرد، در پیچه‌های آن به سرعت مکث‌های یک آلت موسیقی باز و بسته می‌شد، لحظه‌ای سکوت بود، آنگاه انگشتانی شبح‌گونه آن را لمس می‌کرد، سپس تمرین بود و تمرین و بعد به شکلی وصف‌ناپذیر تنها صدا و آهنگی موزون بود که به گوش می‌رسید و گرمایی که احساس می‌شد. لیندزی از کنار در به جلو قدم گذاشت و داخل اتاق نشیمن شد.

لن گفت: «دوباره سلام، لیندزی.»

«سلام آقای کارآگاه فترم.»

«فقط داشتیم به پدرت می‌گفتم...»

«که منصرف شده‌اید.»

«اگر دلیل خوبی برای مشکوک شدن به این مرد وجود داشت...»

لیندزی پرسید: «بسیار خوب خلاص شدید، نه؟» او ناگهان به همسر پدرمان مبدل شده بود، علاوه بر این که بزرگترین و مسؤول‌ترین فرزند هم به شمار می‌آمد.

«من فقط می‌خواهم همه شما بدانید که ما هر سرنخی را بررسی کرده‌ایم.»

پدرم و لیندزی صدای پای مادرم را شنیدند، من هم او را دیدم. او از پله‌های پایین می‌آمد. باکلی با سرعت از آشپزخانه بیرون آمد، به طرف پدرم یورش برد و همه وزنش را روی پاهای وی انداخت.

مادرم گفت: «سلام لن»، به محض آن که لن را دید رب‌دوشامبر حوله‌ای‌اش را با بند به تنش محکم‌تر کرد و افزود: «جک برایت قهوه آورده است؟» پدرم به همسرش و لن فنر من نگاه کرد.

لیندزی درحالی که باکلی را آرام از شانه‌هایش می‌گرفت و بغل می‌کرد، گفت: «پلیس‌ها کفرشان درآمده.»

باکلی پرسید: «کفرشان درآمده؟» او همیشه کلمه‌ای را که تازه به گوشش می‌خورد مثل آب‌نبات ترش در دهانش می‌چرخاند تا طعم و مزه آن را درک کند. «چی گفتی؟»

«آقای کارآگاه فنر من اینجا آمده‌اند تا به بابا بگویند از اذیت و کلافه کردن ایشان دست بردارد.»

لن گفت: «لیندزی، من این جورری نگفتم.»

لیندزی گفت: «هر جورری که گفتید،» خواهرم اکنون دلش می‌خواست اینجا نباشد، کاش آن اردوی مخصوص دانش‌آموزان درخشان ادامه پیدا می‌کرد، جایی که ساموئل و او با هم بودند، و حتی وجود آرتی هم آنقدر آزاردهنده نبود. آرتی در آخرین لحظه جایزه مسابقه قتل‌کامل و بی‌عیب و نقص را از آن خود کرده بود، چون فکر قنديل یخ به عنوان سلاح قتل را روی کاغذ آورده بود. کاش این چیزها بر جهان لیندزی حکمفرما بود.

لیندزی گفت: «بابا، پاشو برویم،» پدرم به آهستگی چیزها را در ذهنش به هم ربط می‌داد. این ربطی به جورج هاروی و ربطی به من نداشت، بلکه برقی بود که در چشمان مادرم مشاهده کرده بود.

آن شب، پدرم که به تازگی هرچه بیشتر به این کار روی آورده بود، در اتاق مطالعه‌اش تنها روی مبل نشست و درحالی که بقیه به خواب رفته بودند بیدار

ماند. نمی‌توانست باور کند که جهان اطرافش در حال فرو ریختن است — پس از موج اولیه انفجار ناشی از مرگ من همه چیز چقدر نامنتظره رخ داده بود. او در دفترچه یادداشتش نوشت: «احساس می‌کنم در نزدیکی قله آتشفشانی که در آستانه فوران است ایستاده‌ام. ابی‌گیل فکر می‌کند لن‌فتر من درباره هاروی درست می‌گوید.»

همچنان که می‌نوشت، شمعی که کنار پنجره قرار داشت سوسو می‌زد، و درحالی‌که چراغ مطالعه‌اش هم روشن بود سوسوی شمع حواسش را پرت می‌کرد. او در صندلی قدیمی و چوبی مدرسه که از زمانی که به کالج می‌رفت آن را داشت به عقب تکیه داد و جیرجیر اطمینان‌بخش چوب صندلی را در زیر بدنش شنید. در شرکت، او حتی از ثبت ساده‌ترین اسناد مالی هم در می‌ماند. اکنون هرروز با ستون‌هایی از ارقام روبرو بود که ناچار بود آنها را با مطالبات شرکت تراز کند. او چنان به کرات مرتکب اشتباه می‌شد که رعب‌آور بود و می‌ترسید، بیش از روزهای نخست پس از ناپدید شدن من می‌ترسید، که قادر نباشد از دو فرزند باقی‌مانده‌اش حمایت کند.

پدرم از جا برخاست و بازوانش را تا بالای سرش بالا برد. سعی داشت حواسش را روی چند تمرین ورزشی که پزشک خانوادگی‌مان توصیه کرده بود متمرکز کند. بدنش را تماشا کردم که به اشکال ناراحت و اعجاب‌آوری که قبلاً در او ندیده بودم خم می‌شد. به جای آن که یک آدم اهل تجارت باشد می‌باید رقصنده می‌شد. او می‌توانست با روآنا سینگ در برادوی روی صحنه برود و برقصد.

پدرم با یک حرکت ناگهانی دست چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرد و تنها شمع را روشن گذاشت.

اکنون روی مبل کوتاه و سبز رنگ خود بیشترین احساس راحتی را می‌کرد. اغلب می‌دیدم که روی این مبل به خواب می‌رفت. اتاق مثل سردابه‌ای بود، مبل مثل رحم مادری، و من بر بالای سرش ایستاده بودم و از او مراقبت می‌کردم. پدرم به شمعی که کنار پنجره روشن بود خیره ماند و فکر کرد چه کار باید بکند؛ یادش

آمد که سعی کرده بود مادرم را نوازش کند و او خودش را کنار کشیده و به لبه تخت مشترک‌شان خزیده بود. اما در حضور آن مأمور پلیس چه شکوفا به نظر می‌رسید.

او کم‌کم به آن روشنایی سایه مانند پشت شعله شمع عادت کرده بود، آن انعکاس لرزان نور در شیشه پنجره. به هر دو نگریست - شعله واقعی و سایه‌اش - و کم‌کم مشغول چرت زدن شد، لحظه آساییدن از افکار پریشان و فشار روحی و وقایع روز.

همچنان که می‌رفت تا چشمانش را روی هم گذارد و بقیه شب را به خواب سپری کند، هر دو مان یک چیز را دیدیم: نوری دیگر. در بیرون.

از دور آن نور مثل پرتو باریک چراغ‌قوه‌ای مدادی به نظر می‌رسید. پرتویی سفید که به آهستگی از زمین چمن مقابل عبور می‌کرد و به طرف مدرسه راهنمایی می‌رفت. پدرم آن را تماشا می‌کرد. دیگر پاسی از نیمه‌شب گذشته بود و ماه مثل شب‌های پیش به صورت قرص کامل و نورانی نبود که بشود حدود درختان و خانه‌ها را دید.

آقای استد، که شب‌ها دیر وقت دوچرخه‌سواری می‌کرد و جلو دوچرخه‌اش چراغ دینامی نصب بود که نورش از نیروی رکاب زدن تأمین می‌شد، هرگز زمین‌های چمن همسایگانش را به این صورت وارد شدن با دوچرخه خراب نمی‌کرد. به هر حال برای آقای استد خیلی دیر وقت بود که برای دوچرخه سواری از منزل بیرون برود.

پدرم همان‌طور که روی مبل سبز رنگ در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود به جلو خم شد و نور چراغ‌قوه را تماشا کرد. نور در جهت مزرعه ذرت که قسمتهایی از آن را شخم زده ولی چیزی در آن نکاشته بودند حرکت می‌کرد.

پدرم زیر لب گفت: «رذل پست فطرت، ای قاتل کثیف بی‌رحم.»

او از کمد لباسی که در اتاق مطالعه‌اش بود و لباس‌هایی را که دیگر کمتر می‌پوشید در آن نگه‌داری می‌کرد به سرعت یک کت مخصوص شکار بیرون آورد و پوشید. آن کت را از زمان یک سفر شکار بدف‌رجام در ده سال قبل دیگر

به تن نکرده بود. به طبقه پایین رفت و از کمد راهرو جلویی چوب بیسبالی را برداشت که پیش از آن که لیندزی به فوتبال علاقه‌مند شود برای وی خریده بود. ابتدا چراغ ایوان جلویی منزل را که شبها به خاطر من روشن می‌گذاشتند خاموش کرد. با آن که از زمانی که پلیس به والدینم گفته بود من زنده پیدا نخواهم شد هشت ماه گذشته بود، پدر و مادرم هنوز نمی‌توانستند خودشان را راضی کنند چراغ ایوان را روشن نگذارند، بلکه من از راه برسم و خانه را پیدا کنم. پدرم همان‌طور که دستش را روی دستگیره چرخان در قرار داده بود، نفس عمیقی کشید. او دستگیره در ورودی را چرخاند و خود را در ایوان تاریک جلوی منزل مان یافت. در را بست و متوجه شد در حیاط جلویی خانه‌اش ایستاده است، چماقی در دست دارد و این کلمات در ذهنش طنین می‌افکند: راهی آرام و بی‌سر و صدا پیدا کن.

او از حیاط جلویی منزل و عرض خیابان عبور کرد و سپس به طرف حیاط خانه خانواده آدویر رفت، جایی که نخستین بار نور را دیده بود. استخر شنای خانه را که چراغ‌هایش خاموش بود و تاب نیمکتی زنگ‌زده واقع در حیاط را پشت سر گذاشت. قلبش با شدت می‌زد، اما نمی‌توانست هیچ چیز به جز آنچه در مغزش می‌گذشت احساس کند. جورج هاروی دختر کوچولوی دیگری را کشته است، اما این بار آخرش است.

پدرم به زمین فوتبال رسید. در سمت راستش در دور دست در مزرعه ذرت اما نه در منطقه‌ای که خوب می‌شناخت - منطقه‌ای که با طناب محصور شده و زمینش از ساقه‌های ذرت پاک شده، زیرورو شده، و با بولدوزر صاف شده بود - او آن نور کوچک را دید. انگشتانش را به دور چوب بیسبالی که در کنارش نگه داشته بود محکم تر کرد. برای لحظه‌ای مطمئن نبود چه کار می‌خواهد بکند، اما بعد با تمام وجودش از این بابت اطمینان یافت.

باد به او کمک کرد. باد از سمت زمین فوتبال به سمت مزرعه ذرت می‌وزید و پاچه‌های شلوارش را شلاق‌وار به ساق پاهایش می‌زد، و او را خواهی نخواهی به جلو هل می‌داد. پدرم هر چیز دیگر را فراموش کرده بود. اینک در میان ردیف

ساقه‌های خشک ذرت در حرکت بود. همه حواسش به آن نور معطوف بود و باد حضور او را مخفی می‌کرد. صدای گام‌هایش که ساقه‌های خشکیده ذرت را له می‌کرد با زوزه و جنب و جوش باد که به ساقه‌های شکسته و خشک برخورد می‌کرد درمی‌آمیخت.

موضوعات بی‌اهمیت به مغزش هجوم آورده بود - صدای حرکت کفش رولر اسکیت بچه‌ها روی پیاده‌روهای آسفالت شده، بوی توتون پپ پدرش، لبخند ابی‌گیل در زمانی که ملاقاتش کرده بود، لبخندی که مانند نوری پر فروغ به قلب آشفته او رسوخ کرده و آن را گرم و نورانی ساخته بود - و بعد یکدفعه نور چراغ‌قوه خاموش شد و همه چیز تاریک و مبهم به نظر رسید.

پدرم چند قدم دیگر برداشت و آنگاه از حرکت ایستاد.

او گفت: «می‌دانم که آنجایی،»

من همچون موجی در مزرعه ذرت گردش می‌کردم، آتش‌هایی در نقاط مختلف آن می‌افروختم تا آنجا را روشن کنم، توفان‌هایی از تگرگ می‌فرستادم، آنجا را گل‌باران می‌کردم، بلکه پدرم را آگاه سازم؛ اما هیچ‌کدام از این اتفاقات در زمین رخ نداد تا به او هشدار بدهد. با اندوه در سپهرم عقب نشستم و فقط تماشا کردم.

پدرم با صدایی لرزان گفت: «آمده‌ام اینجا حسابت را برسم.» قلبش خیلی تند می‌زد و در آستانه پاره شدن بود. خون با شدت و فشار به رگهای سینه‌اش هجوم آورده و آنجا تلنبار شده بود، سینه‌اش را ترک نمی‌کرد. پدرم به سختی نفس می‌کشید، ریه‌هایش مجاله شده بود، آدرنالین خونش خیلی بالا رفته بود. نقش تبسم مادرم از ذهنش پاک شده بود و جای آن را لبخند من گرفته بود.

پدرم گفت: «همه خوابیده‌اند. آمده‌ام اینجا تا کارت را تمام کنم.»

او صدای ناله‌ای شنید. می‌خواستم با نورافکنی راهش را روشن کنم، مثل آن نورافکنی که با ناشیگری به سالن نمایش مدرسه می‌تابانند، اما همیشه محل صحیح را روی صحنه روشن نمی‌کرد. دخترک آنجا بود، روی زمین کز کرده بود و می‌نالید و حالا، علیرغم سایه آبی که به پلک چشمانش زده و پوتین‌های

وسترنی که از فروشگاه بیکرز خریده بود، جایش را خیس کرده بود. او هنوز یک بچه بود.

او صدای پدرم را که آکنده از نفرت بود نشناخت. صدای مرتعش کلاریسا به گوش رسید: «برایان، تویی؟ برایان.» کلاریسا امیدش را همچون سپر محافظی حفظ کرده بود.

دست پدرم که چماق بیسبال را در خود داشت شل شد، گذاشت که چماق به زمین بیفتد.
«سلام؟ کی آنجاست؟»

برایان نلسون که صدای باد در گوشش بود، و به مترسک لاغری که از ساقه لوییا ساخته شده باشد شباهت داشت، اتومبیل اسپایدر کوروت متعلق به برادر بزرگترش را در توقفگاه اتومبیل مدرسه متوقف کرد. باز هم دیر کرده بود، همیشه دیر می‌کرد. سر کلاس و سر میز شام خوابش می‌برد، امانه وقتی که پسری مجله‌ای مستهجن را با خود به کلاس می‌آورد یا دختر خوشگلی از کنارش می‌گذشت؛ نه در شبی که دختری آن بیرون در مزرعه ذرت در انتظارش بود. با وجود این خیلی هم شتابزده نبود. صدای پیچ و تاب پتو در باد، پتو و زیرانداز برای آنچه نقشه‌اش را کشیده بود، در گوشش می‌پیچید.

برایان با چراغ‌قوه بزرگ جعبه نجات مصدومان که متعلق به مادرش بود و از قفسه زیر ظرفشویی برداشته بود، به سوی مزرعه ذرت حرکت کرد. بالاخره او صدایی را که بعدها فریادهای کمک کلاریسا نامید شنید.

آنجا قلب پدرم به سنگی سنگین مبدل شده بود. او همچنان که می‌دوید و کورمال کورمال به سمت صدای ناله می‌رفت، آن سنگ را در سینه‌اش حمل می‌کرد. پدرم به مادرش فکر می‌کرد که دستکش‌های یک انگشتی می‌بافت. سوزی دستکش خواسته بود، هوادر زمستان در این مزرعه ذرت چقدر سرد بود! اما او کلاریسا بود! دوست احمق سوزی. صورتش را چه غلیظ آرایش کرده بود، ساندویچ‌های مربا که با سلیقه برای خودش و برایان آماده کرده بود کنارش قرار

داشت. پوستش از سفری که اخیراً به منطقه‌ای گرمسیری کرده بود آفتاب سوخته شده بود.

او که دیگر چشمهایش درست نمی‌دید به طرف کلاریسا رفت و در تاریکی وی را به زمین انداخت. صدای فریادهای کلاریسا گوشش را پر کرد و در فضای خالی اطراف طنین افکند، صدایی که درون پدرم به هر سو کمانه می‌کرد. پدرم فریاد می‌زد: «سوزی!»

برایان همین که نام مرا شنید شروع به دویدن کرد - خواب از سرش پریده بود و با حداکثر سرعت می‌دوید.

نور چراغ‌قوه بزرگش همچنان که در مزرعه ذرت می‌دوید در هوا بالا و پایین می‌رفت، و در یک لحظه آقای هاروی در روشنایی آن نمایان شد. کسی غیر از من او را ندید. نور چراغ‌قوه برایان برای لحظه‌ای به پشت او برخورد کرد، و در آن حال آقای هاروی با عجله به میان ساقه‌های بلند ذرت خزید و دوباره به صدای ناله گوش فرا داد.

و سپس نور چراغ به هدف خورد و برایان پدرم را از روی کلاریسا بلند کرد تا او را بزند. با چراغ‌قوه جعبه نجات مصدومان به سرش و پشت و صورتش کوبید. پدرم فریاد زد و از درد نالید.

و بعد برایان چماق را دید.

من به دیوارهای بهشتم بیهوده فشار می‌آوردم تا به کمک پدرم بشتابم. می‌خواستم دستم را دراز کنم و او را از جا بلند کنم، زیر بغلش را بگیرم و با خود از آنجا دور کنم.

کلاریسا شروع به دویدن کرد و برایان چرخشی به بدنش داد تا چماق را بر پای پدرم بکوبد. همین که ضربه‌اش را فرود آورد چشمان پدرم با چشمان برایان تلاقی کرد اما از فرط درد نتوانست حرفی بزند، به زور نفس می‌کشید.

رنگ صورت برایان از فرط سرزنش به سیاهی گرایید: «لعتنی، این تویی!»

نجو‌هایی را که از لبان خون‌آلود پدرم خارج می‌شد شنیدم. نامم را که بر لب آورد شنیدم. فکر کردم می‌توانم طعم خونی را که بر چهره‌اش بود بچشم، دست

دراز کنم تا انگشتانم را روی لب‌های شکافته‌اش حرکت دهم، در گورم لحظه‌ای در کنارش بیاسایم.

اما باید همچنان که در بهشت بودم به این صحنه پشت می‌کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد - در دنیای کامل و بی‌نقصم به دام افتاده بودم. خونی که مزه‌اش را چشیدم تلخ بود. مثل اسید سوزنده بود. من شب‌زنده‌داری و نگهداری و مراقبت پدرم را می‌خواستم، خواهان عشق بی‌شائبه‌ای بودم که نسبت به من داشت. اما همچنین می‌خواستم که دست بردارد و مرا به حال خود گذارد. فقط یک آرزوی کوچکم مستجاب شد. آنجا در اتاقش درحالی‌که میبل سبزرنگ هنوز از گرمای بدن او گرم بود، من توانستم آن شمع تنها و سوسوزن را فوت کنم.

دوازده

در اتاق در کنار پدرم ایستاده بودم و او را که خواب بود تماشا می‌کردم. در طول شب داستان در شهر پیچیده و به گوش پلیس هم رسیده بود. حالا پلیس درک می‌کرد: آقای سالمون از فرط اندوه دیوانه شده و به مزرعه ذرت رفته تا انتقام بگیرد. این با آنچه از او می‌دانستند جور درمی‌آمد؛ تماس‌های تلفنی سماجت‌آمیزش، و سواسی که نسبت به مرد همسایه پیدا کرده بود، و کارآگاه فترمن که همان روز به دیدار والدینم آمده بود تا بگویند با همه نیت خوبی که برای کمک به آنها دارد تحقیق درباره قتل من دچار نوعی وقفه شده است. هیچ سرنخی برای دنبال کردن وجود نداشت. جنازه‌ای پیدا نشده بود.

جراح مجبور شده بود روی زانوی پدرم جراحی کند و استخوان کشکک را که خرد شده بود بردارد و بخیه بزند. همین امر حرکت مفصل را در آینده تا حدودی با مشکل مواجه می‌ساخت. همچنان که عمل را تماشا می‌کردم فکر کردم بخیه زدن چقدر شبیه خیاطی است، و خوشحال بودم که پدرم در دستان ماهری قرار داشت، چون اگر قرار بود نزد من آورده شود کارش زار بود زیرا من خیاطی ناشی بودم. در کلاس خیاطی و کاردستی من ناشی و دست و پا چلفتی بودم. نام ابزارهای خیاطی را درست نمی‌دانستم و مدام آنها را با هم اشتباه می‌کردم.

اما جراح آدم شکیبایی بود. همچنان که دستهایش را با ماده ضدعفونی می‌شست و سترون می‌کرد پرستاری ماجرا را برایش تعریف کرد. جراح به خاطر آورد که راجع به آنچه بر سر من آمده بود در روزنامه‌ها مطالبی خوانده بود. او

همسن پدرم بود و فرزندانی داشت. همچنان که دستکش جراحی را روی دستانش می‌کشید، دچار لرزشی شد. خودش و آن مرد چقدر شبیه هم بودند، و چقدر با هم تفاوت داشتند.

در اتاق تاریک بیمارستان، یک چراغ لوله‌ای فلورسنت درست پشت تخت پدرم به دیوار نصب بود و وزوز می‌کرد. همچنان که سحر فرارسید آن چراغ تنها نور اتاق را تشکیل می‌داد، تا این‌که خواهرم به داخل اتاق قدم گذاشت.

مادر و خواهر و برادرم به صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس از خواب بیدار شدند و از اتاق خواب‌هایشان به طبقه پایین به آشپزخانه تاریک آمدند. مادرم به لیندزی گفت: «برو پدرت را از خواب بیدار کن. باورم نمی‌شود با این همه سر و صدا خواب مانده باشد.»

و بنابراین خواهرم به طبقه بالا رفت تا پدرم را که احتمالاً در اتاق مطالعه‌اش به خواب رفته بود بیدار کند. حالا همه می‌دانستند کجا دنبال او بگردند: فقط در عرض شش ماه، آن میل سبز به بستر واقعی او تبدیل شده بود. خواهرم به محض آن که متوجه غیبت پدرم شد از آن بالا فریاد زد: «بابا اینجا نیست! مامان، بابا رفته! مامان! بابا رفته!» در لحظه‌ای نادر لیندزی به یک کودک هراسان تغییر ماهیت داده بود.

مادرم گفت: «لعنتی!»

باکلی گفت: «مامی؟»

لیندزی با عجله به آشپزخانه آمد. مادرم رو به اجاق ایستاده بود. همچنان که به طرف اجاق رفت تا کتری را روی آن بگذارد و چای درست کند، گویی پشت او به توده‌ای از اعصاب مشبک تبدیل شد.

لیندزی گفت: «مامان؟ ما باید کاری بکنیم.»

مادر گفت: «نمی‌بینی چه گندی...؟» و ناگهان درحالی که قوطی چای انگلیسی اِرل‌گری را در دستش نگه داشته بود از ادامه صحبتش باز ماند.

«چی شده؟»

مادرم قوطی چای را پایین گذاشت، شعله را روشن کرد، و به طرف خواهرم چرخید. او متوجه موضوع شده بود. باکلی همچنان که مضطربانه انگشت شستش را می‌مکید به پای خواهرم چسبیده بود.

«او به دنبال آن مرد بیرون رفته و خودش را به دردسر انداخته است.»

لیندزی گفت: «مامان، ما هم باید بیرون برویم. باید برویم کمکش کنیم.»

«نه.»

«مامان، ما باید به بابا کمک کنیم.»

«باکلی، اینقدر انگشت شستت را مک زن!»

برادرم با حالتی مغشوش و وحشترده زیر گریه زد، و خواهرم بازوانش را پایین برد تا او را محکم‌تر به خود بچسباند. خواهرم به مادرم نگاه کرد.

مادرم گفت: «تو چنین کاری نخواهی کرد. خودش به موقع به خانه می‌آید. ما

خودمان را داخل این ماجرا نمی‌کنیم.»

لیندزی گفت: «مامان، اگر بلایی سرش آمده باشه چی؟»

باکلی دست از گریه کردن برداشته بود و نگاهش از خواهرم به سوی مادرم و بر عکس در گردش بود. او می‌دانست که دچار بلا شدن چه معنایی دارد و چه کسی فعلاً در خانه نیست و صحبت‌ها پیرامون کیست.

مادرم به لیندزی نگاه معنی‌داری کرد. «دیگر درباره این موضوع بحث نمی‌کنیم. می‌توانی بالا به اتاق بروی و منتظر بمانی یا همین‌جا پیش من بنشینی و صبر کنی. انتخاب با خودت است.»

لیندزی مات و مبهوت بود. او به مادرم خیره شد و فهمید چه کاری را بیش از هر چیز مایل است به‌نیام بدهد: دلش می‌خواست فرار کند، از خانه بیرون برود و به سوی مزرعه ذرت جایی که پدرم رفته بود، جایی که من بودم، بدود. ناگهان احساس کرد قلب خانواده‌اش به آن‌جا رفته است. اما باکلی با آن تن گرمش کنارش ایستاده و به او تکیه داده بود.

لیندزی گفت: «باکلی، بیا برگردیم طبقه بالا. تو می‌توانی در تخت من

بخوابی.»

باکلی کم‌کم داشت درک می‌کرد: اگر خیلی به تو مهربانی کنند و هوایت را داشته باشند، اندکی بعد خبر و حشتناکی به تو می‌دهند.

بعد از این‌که از سوی پلیس به خانه‌مان تلفن شد، مادرم فوراً به طرف کمند راهروی جلویی منزل رفت. او درحالی‌که کت و کلیدهای اتومبیل و ماتیکش را برمی‌داشت گفت: «باچوب بیسبال خودمان او را زده‌اند!» خواهرم بیش از همیشه احساس تنهایی کرد اما احساس مسؤ‌ولیتش هم بیشتر شد. باکلی را نمی‌شد در خانه تنها گذاشت، و لیندزی هم رانندگی بلد نبود. به علاوه، رفتن مادرش روشن‌ترین معنارادر جهان داشت. آیا جای یک همسر در کنار شوهرش نیست؟

اما وقتی خواهرم توانست با مادر نیت تلفنی تماس بگیرد — هرچه باشد، جاروجنجال در مزرعه ذرت همه همسایه‌ها را از خواب بیدار کرده بود — می‌دانست چه می‌خواهد بکند. بعد به ساموئل تلفن زد. پس از یک ساعت، مادر نیت از راه رسید تا باکلی را به خانه خود ببرد، و هال هکلر هم سوار بر موتورسیکلتش جلو در خانه ما ظاهر شد. حتماً خیلی هیجان‌آور بود — این‌که برای نخستین بار در زندگی سوار موتورسیکلت بشوی، ترک موتور برادر بزرگتر ساموئل که پسری جذاب بود بنشیننی و از پشت او را محکم بگیری — اما لیندزی در آن لحظه به تنها چیزی که می‌اندیشید پدرمان بود.

هنگامی که لیندزی داخل اتاق پدرم در بیمارستان شد مادرم آنجا نبود، فقط من و پدرم بودیم. لیندزی جلو آمد و در سوی دیگر تخت او ایستاد و خاموش شروع به گریه کرد.

سپس گفت: «بابا؟ بابا، حالت خوبه؟»

در به اندازه شکافی باز شد. هال هکلر بود که داخل شد، مرد جوانی قدبلند و خوش‌قیافه با موهایی پر پشت.

هال گفت: «لیندزی، من بیرون در قسمت ملاقات‌کنندگان منتظرت می‌مانم تا اگر خواستی تو را به خانه برگردانم.»

موقعی که لیندزی به سویش برگشت، هال اشک را در چشمان او دید:
«ممنون، هال. اگر مادرم را دیدی...»

«به او می‌گویم که تو اینجا هستی.»

لیندزی دست پدرم را گرفت و صورتش را برای مشاهده حرکت یا واکنشی
تماشا کرد. خواهرم مقابل چشمان من بزرگ و بالغ می‌شد. به او گوش سپردم. او
شعری را که پدرمان قبل از به دنیا آمدن باکلی برای ما دو نفر می‌خواند، نجوا
می‌کرد:

سنگ‌ها و استخوان‌ها؛

برف و یخبندان؛

دانه‌ها و لوبیاها و بچه قورباغه‌ها.

راه‌ها و ترکه‌ها، بوسه‌های جورواجور،

ما همه می‌دانیم دل بابا برای کی تنگ میشه!

برای آن دو تا دختر قورباغه کوچکش، برای اونها.

قورباغه‌ها می‌دانند دخترها کجا هستند، تو می‌دونی، تو می‌دونی؟

کاش لبخندی بر چهره پدرم ظاهر می‌شد و گوشه‌های لبش را بالا می‌برد، اما
او به خواب عمیقی فرو رفته بود، با داروی مسکن و کابوس و رؤیای بیداری
دست به گریبان بود. برای مدتی وزنه‌های سربی به توسط داروی بیهوشی
به چهارگوشه هشیاری او بسته شده بود. مثل یک پوشش سخت مومی چنان او را
دربر گرفته بود که در آن ساعات بدیمن دیگر پدرم نه دختر مرده‌ای داشت، نه
زانویی که خرد شده باشد، و نه دختر شیرینی در کنارش که برایش زیر لب اشعار
موزون بخواند.

فرانی به من گفت: «وقتی که مرده‌ها کارشان با زنده‌ها تمام شد، زنده‌ها
می‌توانند دنبال کارهای دیگرشان بروند.»

پرسیدم: «پس تکلیف مرده‌ها چه می‌شود؟ ما به کجا می‌رویم؟»

او به من پاسخی نمی‌داد.

لن فرمن به محض آن که پیغام را دریافت کرد با عجله راهی بیمارستان شد. پیغام دهنده گفت که آبی گیل سالمون از کارآگاه فرمن تقاضا کرده فوراً خودش را به بیمارستان برساند.

پدرم زیر عمل جراحی بود، و مادر نزدیک جایگاه پرستاران قدم می‌زد و جلو و عقب می‌رفت. او سوار بر اتومبیل درحالی‌که بارانسی‌اش را روی لباس خواب نازک تابستانی‌اش پوشیده بود به سوی بیمارستان رانده بود. کفش‌های تخت و راحتش را که با آن در حیاط قدم می‌زد به پا داشت. فرصت نکرده بود موهایش را پشت سرش ببندد، و کش مویی هم در جیب کت یا کیفش نداشت. در محوطه پارکینگ تاریک و مه‌آلود بیمارستان توقیفی کرده بود تا صورتش را در آینه نگاه کند و با دست ماهرش ماتیک قرمزرنگی را که سالها بدون استفاده مانده بود به لبانش بمالد.

موقعی که لن را دید که از انتهای راهروی سفید طولانی به سویش می‌آمد، احساس آرامش کرد.

وقتی که لن نزدیکتر شد گفت: «آبی گیل،»

مادرم گفت: «اوه، لن،» چهره‌اش حالتی حیران پیدا کرده بود، مانده بود که دیگر چه بگوید. گفتن آن نام مانند آهی بود که مادرم نیاز داشت تا از سینه‌اش بیرون دهد. سایر احساساتش را به صورت کلمات ادا نکرد.

وقتی که لن و مادرم دست هم را گرفتند، پرستارانی که در جایگاه‌شان پشت میز نشسته بودند سرشان را به سویی دیگر برگرداندند. آنها، بنا به ضرورت حرفه خود، عادت داشتند بین خود و ملاقات‌کنندگان پرده‌ای بیفکنند و حریم خصوصی را رعایت کنند، معذک به خوبی متوجه شدند که آن مرد برای آن زن خیلی گرامی و باارزش است.

لن گفت: «برویم در قسمت ملاقات‌کنندگان صحبت کنیم.» و مادرم را به سمت پایین راهرو هدایت کرد.

همچنان که قدم می‌زدند مادرم به لن گفت که پدرم تحت عمل جراحی است. لن هم برای مادرم اتفاقی را که در مزرعه ذرت افتاده بود نقل کرد.

«از قرار جک گفته که فکر کرده آن دختر جورج هاروی است.»

مادرم با شنیدن این حرف در ست بیرون قسمت ملاقات‌کنندگان از حرکت ایستاد. با ناباوری گفت: «او فکر کرده کلاریسا جورج هاروی است؟»

«آبی‌گیل، هوا آن بیرون تاریک بوده. فکر می‌کنم او فقط نور چراغ قوه دخترک را دیده است. مثل آن که دیدار امروز من و صحبت‌های من با او کمک چندانی نکرده است. او کاملاً اعتقاد دارد که هاروی در این جنایت دست داشته است.»

«حال کلاریسا خوب است؟»

«او از بابت خراشیدگی‌های پوستی تحت درمان قرار گرفت و بعد هم مرخص شد. دخترک حالت جنون پیدا کرده بود. گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. این یک اتفاق وحشتناک است، که او دوست سوزی هم بوده.»

هال در گوشه تاریک‌تر قسمت ملاقات‌کنندگان روی نیمکت چرمی نشسته بود و چرت می‌زد. کلاه کاسکتی را که برای ایمنی لیندزی هنگام موتورسواری آورده بود روی پایش گذاشته بود. موقعی که صدای صحبت دو نفر را که به طرفش می‌آمدند شنید، در جایش تکان خورد و حواسش جمع شد.

آن دو مادر من و یک مأمور پلیس بودند. او بیشتر در نیمکت فرو رفت و گذاشت موی بلندش که اندازه آن تا شانه‌هایش می‌رسید صورتش را پنهان نگه دارد. کاملاً مطمئن بود که مادرم او را به خاطر نمی‌آورد.

اما مادرم کت او را که گاه ساموئل به تن می‌کرد شناخت و برای لحظه‌ای فکر کرد، ساموئل اینجاست، اما بعد اندیشید، برادرش است.

لن درحالی که به صندلی‌های مجزایی که توسط میله آهنی به هم وصل شده بودند در آن سوی اتاق اشاره می‌کرد، گفت: «بیا بنشینیم.»

مادرم گفت: «من ترجیح می‌دهم راه بروم. دکتر گفت حداقل یک ساعت طول می‌کشد تا بتوانند درباره نتیجه عمل چیزی به ما بگویند.»

«خوب به کدام سمت برویم؟»

«سیگار داری؟»

لن در حالی که تبسم گناه‌آلودی بر لب می‌آورد گفت: «البته که دارم.» او باید به چشمان ابی‌گیل نگاه می‌کرد تا چیزی از آنها دریابد. چشمان ابی‌گیل به سوی او نمی‌نگریستند و متمرکز نبودند. به نظر می‌رسید صاحبشان به چیز دیگری می‌اندیشد، و یک لحظه لن آرزو کرد که کاش می‌توانست دست دراز کند و آنها را لمس کند و به این سمت و به زمان حال معطوف گرداند. کاری کند آن چشمان به او بنگرند.

«پس بگذار راه خروج را پیدا کنیم.»

آنها دری‌را که به یک بالکن سیمانی کوچک نزدیک اتاق پدرم منتهی می‌شد یافتند. آنجا یک بالکن مخصوص انجام خدمات برای یک واحد حرارتی بود، بنابراین گرچه تنگ و اندکی سرد بود، سر و صدا و حرارت متصاعد شده از لوله‌های آب در حال وزوز در کنارشان، آنها را در محفظه‌ای محصور می‌ساخت که جدا از جهان اطراف به نظر می‌رسید. آنها سیگار می‌کشیدند و به همدیگر می‌نگریستند، مثل آن‌که ناگهان و بدون آمادگی به دنیای تازه‌ای منتقل شده باشند، به جایی که در تنگنا بودن از اهمیت خاصی برخوردار بود.

مادرم پرسید: «زنت چطور مُرد؟»

«خودکشی کرد.»

موهای مادرم در صورتش ریخته بود، و با مشاهده او من به یاد کلاریسا در لحظاتی که از جذابیت خود کاملاً مطمئن بود افتادم. یاد رفتاری افتادم که موقعی که به گردش در بازارهای سرپوشیده می‌رفتیم با پسرها داشت. کلاریسا زیادی می‌خندید و نگاه چشمانش را که برق شیطنت در آن می‌درخشید به آنان می‌دوخت، تا ببیند به چه سمتی نگاه می‌کنند. اما همچنین با حیرت به لب‌های قرمز مادرم می‌نگریستم، در حالی که سیگار را بالا می‌آورد و با لبانش تماس می‌داد و بعد از لبانش دور می‌کرد و دود را از دهانش بیرون می‌داد. من این شکل مادرم را قبلاً فقط یک بار دیده بودم — در عکس. این مادر هرگز ما را به عنوان فرزندان نمی‌شناخت.

«چرا خودش را کشت؟»

«وقتی که فکرم به چیزهایی مثل ماجرای قتل دختر تو مشغول نیست، این سؤالی است که بیشتر از همه ذهنم را به خود مشغول می‌کند.»

تبسم عجیبی بر لبان مادرم ظاهر شد.

او گفت: «این حرف را دوباره بگو.»

«کدام حرف را؟» لن به تبسم او نگرست، می‌خواست دست دراز کند و گوشه‌های تبسمش را بانوک انگشتانش ردیابی کند.

مادرم گفت: «ماجرای قتل دخترم،»

«آبی گیل حالت خوب است؟»

«هیچ‌کس در این خصوص این طور سخن نمی‌گوید. هیچ‌کس در همسایگی ما راجع به آن حرف نمی‌زند. مردم واقعه را «آن مصیبت وحشتناک» یا چیز دیگری شبیه این می‌نامند. من فقط دلم می‌خواهد یک نفر با صدای بلند و با صراحت درباره آن صحبت کند، با صدای بلند این را اعلام کند. من آماده‌ام — قبلاً آماده نبودم.»

مادرم سیگارش را روی زمین سیمانی انداخت و گذاشت همان طور بسوزد. او صورت لن را در میان دستانش گرفت.

گفت: «باز هم بگو.»

«ماجرای قتل دخترت.»

«متشکرم.»

و من دیدم که آن دهان سرخ و تخت از میان خطی نامریی که او را از بقیه جهان جدا می‌ساخت عبور کرد. او لن را به سوی خود کشید و آهسته بوسید. لن ابتدا مردد به نظر می‌رسید. عضلاتش منقبض و کشیده بودند، به او می‌گفتند نه، اما آن نه تیره و تار و مه‌آلود شد، و به هوایی مبدل شد که به داخل هواکش لوله‌های آب پر سر و صدای کنارشان مکیده می‌شد. مادرم دستش را بالا آورد و دگمه‌های بارانی خودش را بگشود. لن دستش را روی پارچه نازک لباس خواب تابستانی ابی گیل نهاد.

مادرم در نیازی که داشت، مقاومت‌ناپذیر بود. من در بیچگی تأثیر او را روی مردان مشاهده کرده بودم. هنگامی که به فروشگاه‌های خواربار می‌رفتیم، فروشندگانش را که او در فهرستش ذکر کرده بود با خشنودی برایش پیدا می‌کردند و همه اجناسی را که خریده بودیم برای کمک به ما تا اتومبیل مان می‌آوردند و در صندوق عقب می‌گذاشتند. همانند روآنا سینگ، مادرم به عنوان یکی از زیباترین مادرها در بین همسایه‌ها شناخته شده بود؛ هر مردی که به او برمی‌خورد نمی‌توانست به سویش لبخند نزند. موقعی که مادرم سؤالی می‌پرسید، قلب مردان تندتر می‌تپید و با علاقه جوابش را می‌دادند.

اما هنوز، تنها پدرم بود که باعث می‌شد صدای خنده‌های او در اتاق‌های خانه‌مان طنین‌انداز شود، و تنها او می‌توانست اوضاع را طوری رو به راه کند که مادرم بتواند احساساتش را بروز بدهد و خود را خالی کند.

با اضافه‌کاری در اینجا و آنجا و کار حتی در موقع صرف ناهار، هنگامی که ما کوچک بودیم پدرم توانسته بود برنامه‌اش را طوری تنظیم کند که آخر هفته‌ها زود از سرکار به خانه برگردد. اما درحالی‌که آخر هفته‌ها اوقاتی بود که به خانواده اختصاص داشت، پدر و مادرم آن را «وقت مامان و بابا» می‌نامیدند. من و لیندزی آن را روز دختر خوب تلقی می‌کردیم و این به معنای آن بود که کوچکترین سر و صدایی نکنیم و همچنان در آن سوی خانه آرام بمانیم. ما در آن زمان از اتاق نشیمن پدرم که اثاث بسیار کمی داشت به عنوان اتاق بازی‌مان استفاده می‌کردیم. مادرم حوالی ساعت دو نزد ما می‌آمد تا آماده‌مان کند.

با آواز می‌گفت: «وقت حمامه»، طوری این جمله را ادا می‌کرد مثل آن که می‌گوید برای بازی بیرون می‌رویم. و در آغاز احساس ما چنین بود. هر سه‌مان با عجله به اتاق‌هایمان می‌دویدیم و رب‌دوشامبر حمام‌مان را می‌پوشیدیم. همدیگر را در راهرو طبقه بالا ملاقات می‌کردیم — سه دختر — و مادرم دست ما دو نفر را می‌گرفت و ما را به سوی حمام صورتی بچه‌ها راهنمایی می‌کرد.

در آن روزگاران او درباره اسطوره‌ها که در دانشکده راجع به آن چیزهایی

خوانده بود، با ما صحبت می‌کرد. دوست داشت داستان‌هایی درباره پرسیفن^۱ و زئوس برای ما بگوید. برایمان کتاب‌های مصوری درباره خدایان اسکاندیناویایی می‌خرید که باعث می‌شد شب‌ها کابوس ببینیم. او دانش‌نامه‌اش را در رشته ادبیات انگلیسی گرفته بود. با چنگ و دندان با مادر بزرگ لین جنگیده بود تا به آن دانشکده که در فاصله‌ای دور از شهرشان قرار داشت برود و هنوز این فکر به شکلی گنگ و مبهم در سرش بود که هنگامی که ما دو نفر به اندازه کافی بزرگ شدیم تا بتوانیم در خانه تنها بمانیم، او سرانجام به تدریس پیردازد.

از آن حمام رفتن‌ها، و همه آن رب‌النوع‌های مرد و زن خاطره‌ای مبهم در ذهنم باقی مانده، اما آنچه بهتر از همه به خاطر دارم آن است که هنگامی که به او می‌نگریستم می‌دیدم مادرم هنگام تعریف آن داستان‌ها چه حالتی پیدا می‌کرد، زندگی را چگونه می‌خواست، و یأس و نومیدی حاصل از برآورده نشدن آرزوهایش چگونه وجودش را دربر می‌گرفت. من به عنوان فرزند ارشدش، فکر می‌کردم این من هستم که همه آرزوها و آمالش را به باد داده‌ام.

مادرم نخست لیندزی را بغل می‌کرد و از داخل وان بیرون می‌آورد، خشک‌ش می‌کرد، و به وراجسی‌های او که راجع به همه چیز از اردک‌ها گرفته تا خراشیدگی‌های دست و پایش حرف می‌زد، گوش می‌داد. سپس مرا از حمام بیرون می‌آورد و گرچه من سعی می‌کردم ساکت باشم اما آب گرم هوش از سر من و خواهرم می‌برد، و ما با مادرمان درباره هر چیزی که برایمان مهم بود صحبت می‌کردیم. درباره پسرهایی که سربه‌سرم‌ان می‌گذاشتند یا راجع به این‌که یک خانواده دیگر در پایین محله سگی داشتند و چرا ما نمی‌توانستیم یکی داشته باشیم. مادرم با حالتی جدی به حرف‌های ما گوش می‌داد، گویی در ذهنش دستورالعمل‌های ما را روی یک دسته کاغذ تُدنویسی می‌کرد تا بعدها به آن رجوع کند.

۱. Persephone افسانه یونانی، دختر زئوس و دیمتر، که توسط هیدس (پلوتو) ربوده شد تا همسر وی در دوزخ باشد. مشابه پروسرپینا در اساطیر رومی.

مادرم در پایان چنین جمع‌بندی می‌کرد: «بسیار خوب، اول به کارهای مهم‌تر رسیدگی می‌کنیم، که یعنی یک چرت عالی برای شما دو نفر لازم است!»
 من و مادرم لیندزی را در ملافه و پتولوله می‌کردیم. همچنان که مادرم پیشانی خواهرم را می‌بوسید و موهایش را با ملاطفت از صورتش کنار می‌زد من کنار تخت می‌ایستادم. فکر می‌کنم رقابت از همان‌جا برای من آغاز شد؛ چه کسی بوسه بهتر را بگیرد و بعد از حمام مدت بیشتری را با مادر بگذراند.

خوشبختانه، من همیشه در این رقابت برنده می‌شدم. اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که مادرم پس از نقل مکان به این خانه سریعاً تنها شد، و به دلیل آن که من بزرگترین بچه بودم، به نزدیک‌ترین دوست او مبدل شدم.

من کوچک‌تر از آن بودم که بدانم او واقعاً چه می‌گوید، اما دوست داشتم توسط او به سکوت واداشته شوم و آهسته‌با لالایی نرم و ملایم سخنانش به خواب روم. یکی از خوبی‌های بهشت من آن است که می‌توانم به آن لحظات بازگردم، دوباره آنها را زنده کنم، و به روشی با مادرم باشم که به احتمال زیاد هرگز نمی‌توانستم. دستم را دراز می‌کنم و از آن مرز حائل میان بهشت و زمین عبور می‌دهم و دست آن مادر تنها و جوان را می‌گیرم.

آنچه او درباره هلن ترواً^۱ به یک بچه چهار ساله می‌گفت این بود: «زنی پرانرژی و پرخاشگر که همه چیز را خراب کرد.» درباره مارگارت سننگر^۲ می‌گفت: «او با توجه به ظاهرش مورد قضاوت قرار گرفت، سوزی. و از آنجا که شبیه موش به نظر می‌رسید، هیچ‌کس توقع نداشت که او در یادها باقی بماند.» درباره گلوریا استاینم می‌گفت: «خیلی برایش متأسفم، اما کاش ناخن‌هایش را کوتاه و مرتب می‌کرد.» راجع به همسایگان ما می‌گفت: «احمقی که شلوار تنگ و چسبان می‌پوشد؛ زنی که همواره توسط آن شوهر خشک‌ه مقدسش سرکوب

۱. Helen of Troy هلن ترواً، افسانه یونانی همسر زیبای مینلوس، شاه اسپارت. جنگ ترواً به خاطر آن که هلن توسط «پاریس ترواً» ربوده شد آغاز شد.

۲. Margaret Sanger (که با نام مارگارت هیگینز متولد شده بود). تولد ۱۸۸۳ – وفات ۱۹۶۶ – پرستار آمریکایی، رهبر آموزش کنترل بارداری.

می شود؛ آدمی بسیار دهاتی و اُمَل که به خودش اجازه می دهد درباره هرکس قضاوت کند.»

یک روز پنجشنبه با گنجی از من پرسید: «می دانی پرسفنی کی بود؟» اما من پاسخی ندادم. آن موقع آموخته بودم هنگامی که او مرا به اتاق می برد ساکت بمانم. وقت صحبت من و خواهرم در حمام و هنگامی بود که او ما را با حوله خشک می کرد. من و لیندزی در آن هنگام می توانستیم درباره هر چیزی صحبت کنیم. در اتاق خوابم وقت صحبت مامان بود.

او حوله را از تنم باز کرد و آن را روی دسته دوکی شکل تختم که چهار تیر برای قرار دادن پشه بند داشت آویزان کرد. گفت: «خانم تارکینگ همسایه مان را در نقش پرسفنی مجسم کن.» او کشوی کمدم را بیرون کشید و باز کرد و لباس زیرم را به دستم داد. همیشه لباس هایم را یکی یکی از کتوها بیرون می کشید و به دستم می داد؛ نمی خواست مرا برای لباس پوشیدنم هول کند. او نیازهای مرا از همان اوایل درک کرده بود. اگر می دانستم که خودم باید بند کفشم را گره بزنم، محال بود بتوانم پاهایم را در جوراب کنم.

«او یک جامه سپید بلند به تن دارد، مثل ملافهای که بر شانهایش آویخته است، اما جنس از یک پارچه براق زیبا و سبک است، پارچه ای مثل ابریشم. او صندل هایی طلایی به پا دارد و توسط مشعل هایی که در آنها آتش افروخته شده احاطه شده است...»

مادرم به سوی کشوی کمدم رفت تا یک زیرپیراهنی در آورد، اما به جای آن که زیرپیراهنی را به دستم بدهد تا خودم به تن کنم، با حواس پرتی آن را روی سرم قرار داد. به محض آن که او چنین می کرد می توانستم از موقعیت بهره جویم — دوباره طفل کوچکی باشم. هرگز اعتراض نمی کردم و مدعی نمی شدم که بزرگ شده ام یا یک دختر بزرگ هستم. آن بعد از ظهرها وقت گوش دادن به مادر اسرار آمیزم بود.

مادرم رو تختی حوله ای ضخیم را کنار زد، و من با عجله به قسمت دورتر تخت که چسبیده به دیوار قرار داشت خزیدم. او همیشه در آن لحظه ساعتش را

نگاه می‌کرد و بعد می‌گفت: «فقط چند دقیقه‌ای پشت می‌مانم،» و بعد کفش‌هایش را از پایش درمی‌آورد و لای ملافه می‌خزید تا کنار من باشد. برای هر دوی ما این به معنای گم شدن و غرق شدن بود. مادرم در داستانش غرق می‌شد. من در سخنانش غرق می‌شدم.

او به من درباره دیمیتر مادر پرسفنی، یا کیوپید^۱ و سایک^۲ می‌گفت، و من به حرف‌هایش گوش می‌کردم تا آن که به خواب می‌رفتم. بعضی وقت‌ها صدای خنده والدینم در اتاق خواب مجاور اتاقم، یا صدایشان در حالی که او آخر بعدازظهر به هم عشق می‌ورزیدند مرا از خواب بیدار می‌کرد. من آنجا نیمه‌خواب دراز می‌کشیدم و گوش می‌دادم. دوست داشتم وانمود کنم که در پناه یک کشتی در امان هستم، کشتی مربوط به یکی از آن داستان‌هایی که پدرم برای ما می‌خواند، و تصور می‌کردم همه ما روی اقیانوسی قرار داریم و موج‌های اقیانوس به ملایمت بالا می‌غلتنند و به بدنه کشتی برخورد می‌کنند. صدای خنده و ناله‌های کوتاه خفه، مرا دوباره به سوی خواب می‌برد.

اما بعد گریز مادرم، بازگشت نه‌چندان سنجیده‌ او به دنیای خارج، موقعی که من ده ساله بودم و لیندزی نُه ساله بود، با مشکل مواجه شد. او یک قاعدگی را عقب انداخته بود و با اتومبیل به دیداری سرنوشت‌ساز، ملاقات با دکترش، شتافته بود. در ورای لبخندها و ابراز تعجب‌هایی که در مواجهه با من و خواهرم از او سر می‌زد، شکاف‌های عمیقی نهفته بود که تا عمق وجودش امتداد می‌یافت. اما به دلیل آن که دلم نمی‌خواست، به دلیل آن که کودکی بیش نبودم، برگزیدم که به آن حالات ظاهری اعتماد کنم. من آن لبخند را مثل جایزه‌ای گرفتم و وارد سرزمین عجایبی شدم که در آن از خود می‌پرسیدم آیا خواهر یک پسر کوچولو خواهم شد یا یک دختر کوچولو.

۱. Cupid کیوپید افسانه رومی، خدای عشق، پسر ونوس.

اگر توجه کافی مبذول کرده بودم، متوجه علایم می‌شدم. اکنون تغییر جهت را متوجه می‌شوم و می‌بینم که چطور کپه کتاب‌های روی میز کنار تخت والدینم از کتاب‌های راهنمای مربوط به کالج‌های محلی، دائرةالمعارف‌های اسطوره‌شناسی، رمان‌های به قلم جیمز، الیوت، و دیکنز، به آثار دکتر اسپاک تغییر یافت. بعد کتاب‌های باغبانی و آشپزی روی میز کنار تخت مادرم جای گرفت تا آن‌که در روز سالگرد تولدش دو ماه پیش از این‌که به قتل برسم، فکر کردم بهترین هدیه برای او راهنمای بهتر تزیین کردن خانه و باغچه است. هنگامی که مادرم متوجه شد برای بار سوم حامله است، آن مادر اسرارآمیزتر را درون خودش حبس نمود. روحی که برای سالها در پشت آن دیوار محبوس شده بود، آن بخش نیازمند او را رشد داده بود، و ملاقات با لن باعث شد حرص بیرون ریختن، شکستن، نابود کردن، و برانداختن بر او مستولی شود. بدنش عنان را به دست گرفته بود و پیش می‌رفت، و در بیداری‌اش تنها وجود از هم پاشیده‌اش باقی می‌ماند.

شاهد ماجرا بودن برایم کار آسانی نبود، اما به تماشا نشستیم. عشق‌ورزی بار اول آنها عجولانه، کورمال کورمال و پر شور بود. لن گفت: «آبی‌گیل»، دستانش را دور کمر او حلقه کرد. «خوب فکر کن، چه کار می‌کنی.»

مادرم گفت: «من از فکر کردن خسته شده‌ام.» موهای مادرم به داخل هوا کشی که در کنارشان کار می‌کرد کشیده می‌شد و مثل هاله نوری بر بالای سرش در اهتزاز بود. لن همان‌طور که به او نگاه می‌کرد پلکی زد. زنی اعجاب‌آور، خطرناک، وحشی.

لن گفت: «شوهرت،»

مادرم گفت: «فراومش کن، خواهش می‌کنم.»

من شاهد التماس مادرم برای آسان‌گیری و نرمش بودم. مادرم به طور جسمی در زمان حرکت می‌کرد تا از من بگریزد. نمی‌توانستم سد راهش شوم. لن چشمهایش را بست. مادرم در گوش او نجوا کرد. می‌دانستم چه اتفاقی

افتاده است. خشم مادرم، اندوه از دست دادن فرزند، دلسردی‌اش. کل یک حیات از دست رفته بود، انحنای پیدا کرده و در آستانه سقوط بود. اندوه مرگ من همچون بغضی در گلویش گیر کرده بود، امکان نفس کشیدن را از او سلب کرده بود. مادرم به لن نیاز داشت تا دختر مرده را از هستی‌اش براند.

همچنان که در کنار هم بودند، لن مادرم را به دیوار گچی پشتش به عقب هل داد، و مادرم بی حرکت باقی ماند، مثل آن که در آن سوی جسم لن ممکن بود حیاتی تازه وجود داشته باشد.



در راه بازگشتم از مدرسه راهنمایی به خانه، بعضی وقت‌ها در حاشیه ملک‌مان توقف می‌کردم و مادرم را که سوار ماشین چمن‌زنی بود و حلقه‌وار در میان درختان کاج حرکت می‌کرد تماشا می‌کردم. آن موقع می‌توانستم به خاطر بیاورم که چگونه مادرم عادت داشت صبح‌ها همچنان که چای درست می‌کرد سوت بزند و چگونه پدرم روزهای پنجشنبه با عجله به خانه می‌آمد و برایش گل‌های ژرورا می‌آورد، و صورت مادرم از خوشحالی نورانی می‌شد و می‌درخشید. آنها عمیقاً و هریک به شیوه خود، کاملاً عاشق هم بودند – مادرم می‌توانست بدون فرزندانش این عشق را احیا کند، اما با وجود آنها، او کم‌کم سرگردان و بی هدف شد. این پدرم بود که همچنان که سالها می‌گذشت به ما نزدیک‌تر شد، و این مادرم بود که از ما فاصله گرفت.

در کنار تختخواب پدرم در بیمارستان، لیندزی درحالی که دست پدرم را گرفته بود به خواب رفته بود. مادرم با سر و وضع نامرتب از مقابل‌ها که در قسمت ملاقات‌کنندگان نشسته بود گذشت، و لحظه‌ای بعد لن از برابر وی عبور کرد. حال به چیزی بیش از این نیاز نداشت تا ماجرا را بداند. او کلاه موتورسواری‌اش را برداشت و به سمت پایین راهرو رفت.

پس از گذراندن مدت کوتاهی در دستشویی، مادرم به سمت اتاق پدرم حرکت کرد، اما در آن لحظه حال متوقفش کرد.

هال خطاب به او گفت: «خانم سالمون، دخترتان آنجاست.» مادرم برگشت.
هال گفت: «سلام، هال هکлер هستم. برادر ساموئل. من در مراسم یادبود شرکت داشتم.»

«اوه، بله، متأسفم. نشناختمت.»

هال گفت: «خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد.»

مکئی نامناسب برقرار شد.

«بله، لیندزی به من تلفن زد و من یک ساعت قبل او را به اینجا آوردم.»

«اوه.»

هال گفت: «باکلی هم پیش همسایه‌تان است.»

«اوه.» مادرم به او خیره مانده بود. از طریق چشمان او، از عمق به سطح صعود

می‌کرد. از چهره هال برای صعود و بازگشت به وضع عادی بهره می‌گرفت.

«حالتان خوب است؟»

«من کمی عصبی هستم — قابل درکه، مگر نه؟»

هال آهسته سخن می‌گفت: «بله، حتماً. فقط می‌خواستم بدانید که دخترتان

آنجا پیش شوهرتان است. من در قسمت ملاقات‌کنندگان می‌مانم تا اگر به من نیاز

داشتید در خدمت‌تان باشم.»

مادرم گفت: «متشکرم،» او هال را تماشا کرد که برگشت و از او دور شد. مادرم

برای لحظه‌ای مکث کرد تا به صدای پاشنه‌های فرسوده چکمه‌های

موتورسواری او همچنان که گام برمی‌داشت گوش بدهد، صدایی که روی

سنگفرش راهرو طنین می‌انداخت و در گوشش می‌پیچید.

سپس به خودش مسلط شد، تکانی خورد و به جایی که بود بازگشت. هرگز

برای لحظه‌ای حدس نزد که هال در سلام کردن به او هدفی داشته است.

داخل اتاق، هوا اکنون تاریک بود، نور لامپ مهتابی پشت پدرم آنقدر کم‌سو

بود که تنها آشکارترین اشکال اتاق را روشن می‌کرد. خواهرم روی یک صندلی

که نزدیک تخت آورده بود نشسته بود، سرش را روی لبه تخت گذارده و دستش

را دراز کرده بود تا دست پدرم را لمس کند. پدرم که عمیقاً در خواب بود، به پشت

دراز کشیده بود. مادرم به یقین نمی‌دانست که من آنجا با آنها بودم، نمی‌دانست که هر چهار نفرمان نسبت به آن روزگاران که او من و لیندزی را در رختخواب جا می‌داد و می‌رفت تا به شوهرش، پدرم، عشق بورزد، چقدر دستخوش تغییر شده‌ایم. حالا مادرم تکه‌تکه می‌دید. می‌دید که خواهر و پدرم با هم به تکه‌ای مبدل شده‌اند. او از این بابت خوشحال بود.

من همچنان که بزرگ می‌شدم عاشقانه با مادرم قایم‌موشک‌بازی می‌کردم. با تملق‌گویی خواهان توجه و تأییدش می‌شدم، درحالی‌که هرگز مجبور نبودم با پدرم چنین رفتاری داشته باشم.

اما دیگر مجبور به قایم‌موشک‌بازی نبودم. همچنان که مادرم در اتاق تاریک ایستاده بود و خواهر و پدرم را تماشا می‌کرد، من یکی از معانی بهشت را درک کردم. انتخابی پیش رو داشتم، و این تقسیم کردن اعضا خانواده‌ام در قلبم نبود.

شب‌ها دیر وقت، فضای بالای بیمارستان‌ها و خانه‌های شهروندان پیر اغلب از ازدحام روح‌ها که به سرعت به هر سو حرکت می‌کردند موج می‌زد. من و هُلی بعضی شب‌ها که بی‌خوابی به سرمان می‌زد به تماشا می‌نشستیم. ما به این نکته پی بردیم که گویا مرگ افراد و رقص ارواح از جایی در ماورا برنامه‌ریزی می‌شود. از سوی بهشت ما که نبود. کم‌کم ظن بردیم که مکانی فراگیرتر و گسترده‌تر از جایی که ما در آن هستیم وجود دارد. فرانی در آغاز همراه ما به تماشا مشغول می‌شد.

او اعتراف کرد: «این یکی از لذات من در خفاست. پس از گذشت همه این سالها من هنوز دوست دارم روح‌ها را که در فضا شناور می‌شوند و به صورت توده‌ای به چرخش درمی‌آیند تماشا کنم. همه آنها یکدفعه فریاد برمی‌آورند و به درگاه خداوند استغاثه می‌کنند.»

من برای نخستین بار گفتم: «من که چیزی نمی‌بینم،»

فرانی گفت: «خوب نگاه کن، و هیس، ساکت باش.»

اما قبل از آن که آنها را ببینم احساس‌شان کردم، احساس جرقه‌هایی گرم و

کوچک در امتداد بازوانم. سپس آنها را دیدم، گرم‌های شب‌تابی که فضا را با نور خود روشن می‌کردند و همچنان که کالبد انسانی را ترک می‌کردند جیغ‌کشان و گردش‌کنان در فضا گسترش می‌یافتند.

فرانی گفت: «آنها مثل دانه‌های برف هستند. هیچ‌یک به دیگری شباهت ندارد و با وجود این هر کدام، از منظر ما، دقیقاً مثل قبلی است.»

سیزده

هنگامی که لیندزی در پاییز سال ۱۹۷۴ به مدرسه راهنمایی بازگشت، وی نه تنها خواهر دختر به قتل رسیده‌ای بود بلکه فرزند یک آدم «دیوانه»، «خل و چل»، و «از هفت دولت آزاد» تلقی شد، و این آخرین صفت خیلی دلش را می‌سوزاند زیرا حقیقت نداشت.

شایعاتی که لیندزی و ساموئل در نخستین هفته‌های سال تحصیلی جدید می‌شنیدند مثل ماری گزنده لابه‌لای ردیف کمد‌های دانش‌آموزان می‌لولید. اکنون این گردش شایعات آنقدر زیاد شده بود که شامل برایان نلسون و کلاریسا نیز می‌شد که شکر خدا، هر دو آن سال به دبیرستان وارد شده بودند. در دبیرستان فرفکس، برایان و کلاریسا چسبیده به هم گام برمی‌داشتند، از اتفاقی که برایشان رخ داده بود سوءاستفاده می‌کردند، با تحقیر پدرم خودشان را بزرگ و با اهمیت جلوه می‌دادند و حادثه مزرعه ذرت را بارها و بارها برای این و آن تعریف می‌کردند.

ری و روت در سمت داخلی دیواری شیشه‌ای که مشرف به فضای باز قسمت انتظار مدرسه بود، راه می‌رفتند. آنها روی صخره‌های مصنوعی سیمانی، جایی که بچه‌های به اصطلاح بد می‌نشستند، برایان را در حال اظهار عشق می‌دیدند. طرز راه رفتن برایان در آن سال از حالت یک مترسک مضطرب به راه رفتن توأم با تکبر یک مرد تغییر یافته بود. کلاریسا، که از ترس و هوس خنده‌های ریز سر می‌داد، مکثات قلبی خود را برای برایان گشوده و حتی در این زمینه راه افراط را

پیش گرفته بود! به هر حال، به طور اتفاقی دریافتم که هرکسی که می‌شناختم در حال بزرگ شدن است.

آن سال باکلی وارد کودکستان شد و همان روز اول در حالی به خانه بازگشت که عاشق خانم معلمش دوشیزه کوکل شده بود. خانم معلم هر بار که او را به دستشویی می‌برد آنقدر با ملایمت و مهربانی دستش را می‌گرفت یا در انجام تکلیف درسی یا کار دستی کمکش می‌کرد، که نیروی عشق او مقاومت‌ناپذیر بود. از یک سو این به نفع باکلی بود - خانم معلم اغلب برایش از دفتر مدرسه شیرینی می‌آورد یا صندلی نرمتری برایش می‌گذاشت - اما به لحاظی دیگر او بالاتر و برتر از همکلاسی‌هایش در کودکستان تلقی می‌شد. از زمان مرگ من او در گروه بخصوصی - یعنی در جمع بچه‌ها - متمایز و متفاوت گشته بود، درحالی‌که در این گروه می‌بایست گمنام و ناشناس می‌ماند.

ساموئل همیشه قدم‌زنان لیندزی را تا خانه مشایعت می‌کرد و بعد به سمت پایین و جاده اصلی می‌رفت و از آنجا با اشاره انگشت شست از اتومبیل‌هایی که رد می‌شدند درخواست سواری مجانی می‌کرد، و به این طریق به تعمیرگاه موتور برادرش می‌رفت. او روی دوستان برادرش حساب می‌کرد، که هنگامی که سوار بر موتور یا اتومبیل‌شان از جاده عبور می‌کردند او را بشناسند و سوارش کنند. به این صورت ساموئل با موتورها و کامیون‌های قراضه و زهوار دررفته به مقصد می‌رسید و بعد هال پس از توقف آن وسایل نقلیه کنار مغازه‌اش دستی به سر و رویشان می‌کشید یا موتورشان را تنظیم می‌کرد.

ساموئل تا مدتی داخل خانه مانعی نبود. هیچ‌کس غیر از اعضای خانواده به آن خانه پا نمی‌گذاشت. در ماه اکتبر، پدرم از بستر بیماری برخاست و کم‌کم در اطراف خانه شروع به قدم زدن کرد. دکترها به او گفته بودند که پای راستش برای همیشه خشک و دردناک باقی خواهد ماند، اما اگر مرتب حرکت و نرمش کند پایش مشکل زیادی برایش پیش نمی‌آورد. «به جز دویدن می‌توانید هر کاری

انجام بدهید.» این را جراح روز بعد از عمل به پدرم گفت. آن روز هنگامی که پدرم از خواب برخاست، لیندزی را کنار تختش و مادرم را ایستاده جلو پنجره درحالی که به محوطه پارکینگ خیره شده بود، یافت.

باکلی پس از آسوده لمیدن در پرتو الطاف دوشیزه کوکل مستقیماً به خانه باز می‌گشت تا به غارِ خالیِ قلب پدرم نقب بزند. او بی‌وقفه درباره «زانوی تقلبی» سؤالاتی می‌پرسید، و پدرم هم از سادگی و معصومیت او به وجد می‌آمد و دل به دلش می‌داد.

پدرم می‌گفت: «این زانو از فضاها دور آمده. فضاوردان تکه‌هایی از ماه را با خود به زمین آوردند، آن تکه‌ها را خوب تراشیدند و حالا از آن‌ها برای ساختن چیزهایی از این قبیل استفاده می‌کنند.»

باکلی خنده کنان می‌گفت: «وای‌ی! نیت کی می‌تواند بیاید و ببیند؟»

پدرم می‌گفت: «به زودی، باک، به زودی،» اما لبخند او کم‌کم بی‌رنگ می‌شد. موقعی که باکلی پس از انجام این گفت و گوها آنها را برای مادرمان نقل می‌کرد، مثلاً به وی می‌گفت: «زانوی بابا از استخوان کره ماه ساخته شده،» یا «خانم کوکل گفت که رنگ‌آمیزی نقاشی‌های من واقعاً خوبه،» — مادرم فقط سر تکان می‌داد. او از گناهی که مرتکب شده بود به خوبی آگاه بود. او هویج و کرفس را به اندازه‌های قابل خوردن خرد می‌کرد، فلاسک‌ها و قابلمه‌های ناهار ما را می‌شست، و موقعی که لیندزی گفت که بزرگ شده و دیگر نمی‌خواهد قابلمه غذا دستش بگیرد و به مدرسه برود، آن وقت مادرم با خوشحالی دریافت که کیسه‌های فریزری به بازار آمده که می‌تواند غذای دخترش را که معمولاً ساندویچ بود در آن کیسه‌ها بگذارد تا دخترش کیف و لباسش را کثیف نکند. البته لباس‌ها را اگر کثیف می‌شد خودش می‌شست و روی طناب رخت پهن می‌کرد، و وقتی خشک می‌شد آنها را تا می‌کرد. اگر لازم بود آن لباس‌ها را اتو می‌کرد و بعد هم به جارختی می‌آویخت و در کمد قرار می‌داد. البسه کثیف را روی زمین می‌یافت یا در اتومبیل پیدا می‌کرد و به خانه می‌آورد یا از لای یک حوله خیس که روی تخت افتاده بود سوا می‌کرد. هر روز رختخواب بچه‌ها را مرتب می‌کرد،

گوشه‌های ملافه را زیر تشک فرو می‌برد، بالش‌ها را با مشت می‌زد تا پف کند، حیوانات عروسکی را مرتب روی تخت می‌چید، و کرکره چوبی پنجره را باز می‌کرد تا نور داخل اتاق شود.

در لحظاتی که باکلی دنبال مادرم می‌گشت و او را می‌خواست، مادرم اغلب معامله پایاپایی انجام می‌داد. او برای چند دقیقه‌ای حواسش را به باکلی معطوف می‌کرد، و سپس به فکرش اجازه می‌داد خانه و کاشانه را رها کند و در دوردست‌ها شناور شود. به لن می‌اندیشید.

در ماه نوامبر، پدرم در بازی که آن را «لی‌لی‌زیرکانه» می‌نامید تبحر یافته بود، و هنگامی که باکلی با شوری وصف‌ناپذیر تشویقش می‌کرد پدرم لنگ‌لنگان پرشی اعجاب‌آمیز انجام می‌داد. پرش او تا وقتی که باعث خنده پسرش می‌شد، او را آزار نمی‌داد و به این فکر وانمی‌داشت که در نظر مادرم یا غریبه‌ها چقدر عجیب و در مانده جلوه می‌کند. همه غیر از باکلی می‌دانستند چه چیزی در حال فرارسیدن است: اولین سالگرد مرگ من.

باکلی و پدرم بعد از ظهرهای سرد و یخ بسته را در حیاط خانه‌مان که با حصارهای چوبی محصور شده بود با سگ‌مان هالیدی می‌گذراندند. پدرم در صندلی کهنه و آهنی حیاط می‌نشست و در آن حال پایش را جلوی دراز می‌کرد، و تکه گلیم خاردار عجیبی که مادر بزرگ لین برای پاک کردن گل کف کفش از فروشگاه‌ها در مرلند خریده و برای ما آورده بود، با پایش بلند می‌کرد تا سنگینی و کشش آن عضلات پایش را تقویت کند.

باکلی عروسکش را که به شکل گاو بود و جیرجیر صدا می‌کرد همان‌طور که هالیدی می‌دوید به هوا پرت می‌کرد تا هالیدی آن را بگیرد. پدرم از تماشای اندام فرزند و چالاک پسر پنج ساله‌اش، و قهقهه‌های خوشحالی باکلی موقعی که هالیدی به سوی او می‌پرید و بر زمینش می‌زد و با پوزه‌اش به او سقلمه می‌زد یا صورتش را با زبان صورتی درازش می‌لیسید، لذت می‌برد. اما نمی‌توانست خودش را از یک فکر خلاص کند. آن فکر این بود: مبادا این پسر خوب و معرکه‌اش را «هم»

از او بگیرند.

سلسله وقایعی که آسیب پایش هم از آن جمله بود، باعث شده بود او در خانه بماند و برای مدتی طولانی از شرکتش مرخصی استعلاجی بگیرد. رئیسش، و همین طور همکارانش، پس از مرگ من با او طور دیگری رفتار می‌کردند. آنها بیرون دفتر پدرم آهسته و بی‌صدا گام برمی‌داشتند و موقعی که با او کار داشتند و به اتاقش می‌آمدند چند متر دورتر از میزش می‌ایستادند، گویی اگر در حضور او آرام و بی‌سر و صدا نباشند، آن بلایی که بر سر او آمده ممکن است سر آنها هم بیاید. مثل آن که مُردن فرزند یک بیماری مسری است. کسی نمی‌دانست او برای ادامه کارش چه تلاشی به خرج می‌داد، و در عین حال از او توقع داشتند همه علایم اندوه را از چهره‌اش پاک کند، غصه‌اش را لای پرونده‌ای بگذارند و پرونده را در کشویی پنهان کند تا نیاز نباشد کسی آن را دوباره باز کند و ببیند. پدرم مرتباً به اداره‌اش تلفن می‌زد، و رئیسش به آسانی موافقت می‌کرد که او یک هفته دیگر و حتی اگر لازم باشد یک ماه دیگر هم مرخصی بگیرد، و پدرم این امر را ناشی از آن می‌دانست که همیشه کارمندی بوده که به موقع سر کارش حاضر می‌شده و مایل بوده تا دیر وقت هم کار کند. اما او از آقای هاروی دوری می‌کرد و سعی می‌کرد حتی فکر آن مرد را به سرش راه ندهد. او نام هاروی را دیگر به زبان نمی‌آورد و فقط در دفترچه یادداشتش نوشته بود. اکنون دفترچه را در اتاق مطالعه‌اش مخفی کرده بود. مادرم به طور اعجاب‌آوری در قبال تقاضای پدرم موافقت کرد که دیگر آن اتاق را تمیز نکند. پدرم در دفترچه‌اش به این شکل از من عذرخواهی کرد: «عزیزم، من نیاز به آرامش دارم. نیاز دارم که بفهمم چگونه می‌توانم این مرد را دنبال کنم. امیدوارم این موضوع را درک کنی.»

او روز ۲ دسامبر یعنی درست پس از عید شکرگزاری را به عنوان تاریخ بازگشت به کار در نظر گرفت. می‌خواست در سالگرد ناپدید شدن من به سر کار بازگردد. کار کند و درگیر مسایل کاری شود. در شلوغ‌ترین و حواس‌پرت کننده‌ترین جایی که به فکرش می‌رسید. و از مادرم به دور بماند؛ اگر با خودش صادق بود به این امر اعتراف می‌کرد.

چطور می‌توانست به سوی او پیش رود، چگونه دوباره به او دست یابد؟ مادرم خودش را مدام عقب و عقب‌تر می‌کشید - همه انرژی‌اش علیه‌خانه بود، و همه انرژی پدرم درون آن‌خانه. او مصمم شد که توان خود را بازیابد و راهکاری برای دنبال کردن آقای هاروی بیابد. تقصیر را گردن کسی گذاشتن آسان‌تر بود، تا جمع کردن ارقام مربوط به چیزهایی که از دست می‌داد.

مادربزرگ لین قرار بود برای عید شکرگزاری نزد ما بیاید، و لیندزی به برنامه زیباسازی چهره که مادر بزرگ لین از طریق نامه به او آموزش داده بود، پایبند باقی مانده و آن را دنبال کرده بود. او هنگامی که برای نخستین بار خیار حلقه‌حلقه شده را روی چشمانش گذاشت (برای برطرف کردن حالت پف‌آلودگی)، یا هلیم جو روی صورتش (برای پاک کردن منافذ پوستی صورت و جذب چربی اضافی) و زرده تخم‌مرغ به موهایش مالید برای آن که درخشش پیدا کند)، احساس حماقت کرد. استفاده او از خواربار حتی مادرم را به خنده انداخت، بعد مادرم فکر کرد شاید بد نباشد که خودش هم به برنامه زیباسازی روی آورد. اما این فکر تنها لحظه‌ای دوام کرد، زیرا او به لن می‌اندیشید، نه به دلیل آن که عاشق وی بود، بلکه به این خاطر که بودن با لن آسان‌ترین راهی بود که برای فراموش کردن وقایع می‌شناخت.

دو هفته قبل از آمدن مادربزرگ لین، باکلی و پدرم با هالیدی در حیاط بودند. باکلی و هالیدی با سر و صدا از پشت یک کپه برگ‌های زرد بر زمین ریخته بلوط به پشت کپه دیگری می‌دویدند و گرگم به هوا که لحظه به لحظه به شدت آن افزوده می‌شد بازی می‌کردند. پدرم گفت: «مراقب باش، باک. سگ را عصبی می‌کنی و باعث می‌شوی گازت بگیرد.» و همین‌طور هم شد.

پدرم گفت که می‌خواهد چیزی را امتحان کند.

«باید ببینم که آیا پدرت پیرت می‌تواند باز هم تو را روی دوشش حمل کند یا نه. به زودی آنقدر بزرگ می‌شوی که دیگر این کار غیرممکن خواهد بود.»

بنابراین، به طرزی دشوار و ناشیانه، در خلوت زیبا و دلپسند حیاط، جایی که

اگر پدرم به زمین می افتاد تنها پسر و سگی که او را دوست داشتند ناظر می بودند، آن دو با هم سعی کردند کاری را که هر دو مایل به آن بودند به تحقق برسانند و آن بازگشت به وضعیت سابق و رابطه عادی پدر / پسر بود. هنگامی که باکلی روی صندلی آهنی حیاط ایستاد پدرم گفت: «حالا پشت من سوار شو»، و به جلو خم شد. سپس گفت: «شانه هایم را محکم بگیر»، نمی دانست به اندازه کافی برای بلند کردن باکلی قدرت دارد یا نه - من در سپهرم انگشتان دستهایم را محکم به هم دوختم و نفسم را حبس کردم. بله، به خاطر پاییدن مزرعه ذرت خیلی به پدرم ارادت پیدا کرده بودم، اما در آن لحظه خاص، که وی در حال ترمیم اساسی ترین بافت زندگی عادی گذشته شان بود، به مبارزه طلبیدن آسیب جسمانی اش برای بازگرداندن وضعیت به حالت سابق، باعث شد به قهرمان من مبدل شود.

«سرت را بدزد، حالا دوباره سرت را بدزد»، همچنان که آنها پیروزمندانه از میان آستان درهای طبقه پایین عبور می کردند پدرم چنین می گفت سپس از پله ها بالا رفتند. هر قدم او نیاز به حفظ تعادل داشت، و پدرم درحالی که از درد روی در هم کشیده بود به سختی تعادلش را حفظ می کرد. و با وجود هالیدی که با سرعت از کنار آنها از پله ها بالا می دوید، و باکلی که شاد و شنگول سوار بر پشت پدرم بود، او دانست که به چالش گرفتن قدرت جسمانی اش کار درستی بوده است.

هنگامی که هر دو آنها - با سنگ - لیندزی را در حمام طبقه بالا یافتند، لیندزی با دلخوری فریاد بلندی کشید.

«باااااااااااا!»

پدرم صاف ایستاد. باکلی دست دراز کرد و با دستش کلید چراغ دیوارکوب حمام را لمس کرد.

پدرم پرسید: «تو چه کار می کنی؟»

«به نظر شما چه کار دارم می کنم؟»

لیندزی حوله حمام سفیدی به دور خود پیچیده و روی لبه وان نشسته بود (از همان حوله هایی که مادرم با مایع سفیدکننده سفید می کرد، روی طناب رخت

پهن می‌کرد تا خشک شود، حوله‌هایی که با سلیقه تا می‌کرد و در سبد می‌گذاشت و به کمد مخصوص حوله و ملافه در طبقه بالا باز می‌گرداند...» پای چپ لیندزی پوشیده از خمیر اصلاح بود. در دستش تیغ اصلاح صورت پدرم دیده می‌شد.

پدرم گفت: «اینقدر بداخلاقی نکن،»

خواهرم سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید، فقط می‌خواهم کمی در آرامش باشم، همین و بس.»

پدرم باکلی را از پشتش چرخاند و در بغل گرفت و گفت: «پسرم، آینه را نگاه کن،» و باکلی با خوشحالی به قسمت بالای آینه بزرگ دستشویی که هیچ وقت قدش به آن نمی‌رسید نگریست و از این‌که پای گلی‌اش کاشی دیوار حمام را کثیف کرده بود خیلی به هیجان آمد.

«حالا برو پایین.» و باکلی از آغوش پدرم پایین آمد. هالیدی دور پایش پیچید.

پدرم گفت: «دختر عزیزم، برای تو هنوز زوده که موی پایت را تراشی.»

«مادربزرگ لین از سن یازده سالگی این کار را شروع کرد.»

«باکلی، می‌شود به اتاقت بروی و سگ را هم همراهت ببری. من هم زود

پیشت می‌آیم.»

«بله، بابا.»

باکلی هنوز یک پسر کوچولو بود و پدرم می‌توانست، با کمی بردباری و رفتار ماهرانه، او را به اطاعت و ادارت آنها بتواند یک پدر و پسر نمونه باشند. اما اکنون نزد لیندزی چیزی می‌دید که دردش را دو چندان می‌کرد. موقعی که پدرم در وان حمام می‌کرد من دختر کوچکی بودم. وقتی که کودکی نوپا بودم مرا بغل می‌کرد تا دستم به کاسه دستشویی برسد. دختری بودم که ناگهان راهش را سد کردند، و گر نه من هم همان کاری را انجام می‌دادم که اکنون خواهرم می‌کرد.

موقعی که باکلی از حمام بیرون رفت، پدرم توجهش را به خواهرم معطوف کرد. او با غمخواری از یکی از دو دخترش مراقبت می‌کرد. پرسید: «مواظب هستی که پایت را نبری؟»

لیندزی گفت: «تازه می‌خواستم شروع کنم. باباجان، می‌خواهم تنها باشم.»

«وقتی خود تراش را از کیف اصلاح من برداشتی همین تیغ رویش بود؟»

«بله.»

«خوب، دخترم، خرده‌های ریش من تیغ را کُند می‌کند. الان برایت یک تیغ نو می‌آورم.»

خواهرم گفت: «دستت درد نکند، بابا.» و دوباره او لیندزی خوشگل و شیرین پدر شده بود، دختری که وقتی بچه بود بابا بر دوش خود سوار می‌کرد.

پدرم حمام را ترک کرد و راهروی طبقه بالا را پشت سر گذاشت تا به آن سوی خانه و به حمام بزرگی که او و مادرم هنوز به طور مشترک مورد استفاده قرار می‌دادند برود، گرچه دیگر با هم در یک اتاق نمی‌خوابیدند. همچنان که پدرم دست به طرف قفسه حمام برد تا بسته تیغ‌های نو را بردارد، در قفسه‌اش وجود ترکی را احساس کرد. به آن اعتنایی نکرد و حواسش را جمع‌کارش کرد. آن موقع تنها یک فکر در مغزش جرقه زد که به سرعت از ذهنش محو شد: حتماً کار ابی گیل است.

او تیغ‌های نو اصلاح را به حمامی که لیندزی در آن بود آورد، به وی نشان داد که چطور تیغ‌ها را عوض کند، و چند راهنمایی کوچک به او کرد تا بتواند به بهترین وجه پایش را اصلاح کند. گفت: «مراقب آرنج و زانویت باش. مادرت همیشه این قسمت‌ها را مناطق خطرناک می‌نامید.»

لیندزی گفت: «اگر رویت را به آن طرف بچرخانی، می‌توانی اینجا بمانی.» حالا آماده بود تا پدرم را از خودش بداند.

«چون ممکن است خودم را زخمی و خونین کنم. ببخشید بابا،»

خواهرم شیر آب را باز کرد، و پدرم هم رویش را به سویی دیگر کرد.

او گفت: «اشکالی ندارد، دخترم. ما مدتی است که درباره خواهرت با هم حرف نزده‌ایم.»

خواهرم گفت: «چه لزومی به این کار است؟ او همه‌جا حضور دارد.»

«مثل آن که حق با برادرت است، که می‌گوید با سوزی حرف می‌زند.»

«او که مثل کنه به تو چسبیده.»

«آره، پدرم با گفتن این جواب متوجه شد که چقدر دوست دارد با کلی مثل کنه به او بچسبد، چقدر دوست دارد هوای پسرش را داشته باشد. لیندزی گفت: «آی!» جریان خونی اندک روی کف سفید خمیر اصلاح شروع به پخش شدن کرد. «عجب کار سخته.»

«با انگشت شست روی بریدگی فشار بده. همین باعث قطع خونریزی می‌شود.» پدرم پیشنهاد کرد: «کافی است تا بالای زانویت را اصلاح کنی. مادرت هم همیشه همین کار را می‌کند غیر از مواقعی که کنار دریا می‌رویم.» لیندزی مکثی کرد: «شما که هیچ وقت به کنار دریا نمی‌روید.» «چرا قبلاً می‌رفتیم.»

پدرم مادرم را هنگامی ملاقات کرده بود که یک سال تابستان در تعطیلی بین نیمسال‌های تحصیلی کالج، هردو در فروشگاه و نامیکر کار می‌کردند. او تازه درباره این که اتاق استراحت کارکنان چقدر بوی گند سیگار می‌دهد ناسزایی گفته بود که مادرم لبخندی زد و بسته سیگار پال مال خودش را که آن موقع به کشیدن آن عادت داشت از جیبش بیرون آورد. پدرم گفت: «یک امتیاز به نفع شما، و علیرغم بوی بد سیگار مادرم که از سر تا پایش استشمام می‌شد در کنارش ماند. لیندزی گفت: «سعی کرده‌ام بفهمم من شبیه کدامشان هستم، مامان بزرگ لین یا مامان.»

پدرم گفت: «من همیشه فکر می‌کردم تو و خواهرت شبیه مادر خدایا مرز من هستید.»

«بابا؟»

«بله.»

«آیا تو هنوز هم فکر می‌کنی کار آقای هاروی بوده؟»

این حرفش مثل آن بود که ترکه چوبی بر اثر اصطکاک با یک ترکه دیگر جرقه‌ای تولید کرده باشد.

«دختر شیرینم، هیچ شکی از این بابت در ذهن من وجود ندارد. هیچ شکی.»

«خوب پس چرا لن او را دستگیر نمی‌کند؟»

لیندزی با بی دقتی و ناشیگری تیغ را روی پوستش رو به بالا حرکت داد و اصلاح یک پایش را تمام کرد. او همان‌طور معطل ماند، منتظر جواب پدرم بود. پدرم گفت: «کاش توضیح دادنش آسان بود،» او کلمات را با چرخش و به زور از دهانش بیرون می‌ریخت. هرگز مدتی طولانی درباره سوءظنش با کسی صحبت نکرده بود: «موقعی که من او را در حیاط پشتی خانه‌اش ملاقات کردم، و آن خیمه را با هم درست کردیم - خیمه‌ای که ادعا می‌کرد به یاد همسر متوفایش درست می‌کند، و درحالی که من فکر می‌کردم نام زنش سوفی بوده است نامی که لن از هاروی شنید و در دفترش یادداشت کرد لیه بود - چیزی در حرکاتش وجود داشت که مرا از بابت مقصر بودن او مطمئن کرد.»

«همه می‌گویند هاروی آدم عجیب و غریبی است.»

پدرم گفت: «بله درست است، این را درک می‌کنم. اما تا حالا کسی زیاد سر و کارش با او نیفتاده است. کسی نمی‌داند که عجیب و غریب بودن این آدم بی‌ضرر است یا نه.»

«بی‌ضرر؟»

«منظورم این است که آزار می‌رساند یا نه.»

لیندزی گفت: «هالیدی هم از او خوشش نمی‌آید.»

«دقیقاً همین‌طور است. هرگز ندیده‌ام سگی این‌جور پارس کند. آن روز صبح

موهای پشت سگ بیچاره سیخ شده بود.»

«اما مأموران پلیس فکر می‌کنند تو دیوانه شده‌ای.»

«تنها حرفی که می‌زنند این است «هیچ شاهد و مدرکی وجود ندارد.» بدون

مدرک و بدون - می‌بخشی عزیزم که این را می‌گویم - بدون جنازه، آنها هیچ

سرنخی در دست ندارند که دنبال کنند و هیچ پایه و اساسی هم برای دستگیری

وجود ندارد.»

«اساس یک دستگیری چه چیزی می‌تواند باشد؟»

«به نظر من چیزی است که بتوان هاروی را به سوزی ربط داد. اگر کسی او را

در مزرعه ذرت یا لاقل موقعی که اطراف مدرسه می‌پلکاید و کمین می‌کشید دیده

بود، خوب می‌شد کاری کرد. چیزی از این قبیل.»

«یا اگر او چیزی متعلق به سوزی را هنوز پیش خودش داشته باشد؟» پدرم و لیندزی هر دو با حرارت حزف می‌زدند، پای دوم لیندزی از کف اصلاح پوشیده بود اما اصلاح نشده مانده بود، زیرا همچنان که دو ترکه چوب علاقه آنها به موضوع قتل من جرقه‌ای تولید کرد و شعله‌ور شد، آنچه ساطع گشت آن بود که من جایی در آن خانه، خانه هاروی بودم. جنازه‌ام در جایی پنهان شده بود - در زیرزمین، طبقه اول، طبقه دوم، اتاق زیر شیروانی. با آن که از قبول آن فکر و حشتناک اکراه داشتند - اما آه، اگر این امر حقیقت داشت، مدرکی آشکار و کامل و بی‌نقص و مسلم به شمار می‌آمد. لیندزی و پدرم به خاطر آوردند که من آن روز چه لباسی پوشیده بودم، به خاطر آوردند چه چیزهایی با خود داشتم، آن مداد پاک‌کن عروسکی و خوشبو که جایزه گرفته بودم، آن سنجاق سینه با عکس خواننده جوان پاپ دیوید کسیدی که به داخل کیفم نصب کرده بودم، سنجاق سینه دیگری با تصویر خواننده‌ای به نام دیوید بووی که روی کیفم ملصق بود. آنها تمام لوازم و خرده‌ریزهایی را که می‌توانست مدرکی قابل اعتماد باشد، پنهانی‌ترین مدارکی را که یک نفر می‌توانست پیدا کند تا به یافتن جنازه من و بدن مثله شده و چشمان به بالا دوخته شده و فاسد شده من منتهی شود، نام بردند.

چشمان من: آرایشی که مادر بزرگ لین به لیندزی یاد داده بود کمی مؤثر واقع شده بود، اما این مشکل که هر کس به چشمان لیندزی می‌نگریست به یاد چشمان من می‌افتاد، هنوز حل نشده بود. وقتی که آن چشمها از ورای چشمان لیندزی خود را نمایان می‌ساختند - برقی که لیندزی در چشمان دختری که در کلاس در کنارش می‌نشست می‌دید، یا انعکاسی نامنتظره در ویتترین یک مغازه به طوری که لیندزی به جای چشمان خودش، چشمان مرا می‌دید - در این حال لیندزی فوراً سر برمی‌گرداند. مشاهده چشمان من از ورای چشمان لیندزی بخصوص برای پدرم دردناک بود. موقعی که خواهرم درباره این موضوع با پدر صحبت می‌کرد - یعنی موضوع آقای هاروی، لباس‌های من، کیف مدرسه‌ام، جنازه‌ام، خودم - آنچه متوجه شد این بود که زنده کردن خاطره من باعث شده بود پدرم وی را

به عنوان «لیندزی» و نه ترکیب غمباری از هر دو دخترش ببیند.

لیندزی گفت: «پس تو می خواهی یک جوری وارد خانه او بشوی؟»

آنها به هم خیره ماندند؛ از پی بردن به یک فکر خطرناک گویی جرقه‌ای در مغزشان زده شد. پدرم حالتی مردد داشت و قبل از آن که بالاخره بگوید که نه، این کاری غیرقانونی است و او به این فکر نیفتاده است، لیندزی متوجه شد که او دروغ می گوید. وی همچنین دانست که پدرم به کسی نیاز داشت که این کار را برای او انجام بدهد.

پدرم گفت: «دخترم، کار اصلاح را تمام کن دیگر.»

لیندزی به حرف او گوش داد و روی برگرداند و مشغول شد. می دانست که به او چه فرمانی داده شده است.

مادر بزرگ لین در روز دوشنبه قبل از عید شکرگزاری از راه رسید. چشمان تیزبین او، که گویی به اشعه لیزر مجهز بود و صورت لیندزی را از بابت هرگونه جوش یا لک به دقت مورد بررسی قرار داده بود، اکنون چیزی در پس لبخند دخترش (مادرم) می دید. در حرکات آرام و تسکین یافته مادرم و در واکنش او هنگامی که از کارآگاه فترمن یا کار پلیس صحبتی به میان می آمد، چیزی نهفته بود. موقعی که مادرم از قبول کمک پدرم برای تمیز کردن میز و شستن ظرف های شام آن شب سر باز زد، چشمان نافذ مادر بزرگ مطمئن شد. مادر بزرگ لین با سرسختی و در کمال تعجب و حیرت همه کسانی که سر میز نشسته بودند - در ضمن حرفش باعث آسایش خیال خواهرم که حوصله شستن ظرفها را نداشت شد - اعلام کرد:

«آبی گیل دخترم، من به تو کمک می کنم تا آشپزخانه را جمع و جور کنی. این کار ما مادر و دختر است.»

«چی؟»

مادرم پیش خود محاسبه کرده بود که می تواند لیندزی را به آسانی و به زودی مرخص کند (چون معمولاً از او توقع می رفت، به مادرش در شستن ظرفها کمک

کند)، و سپس بقیه شب را مقابل لگن ظرفشویی سپری کند، آهسته ظرف بشوید و از پنجره مقابلش به بیرون خیره بماند تا آن که تاریکی هوا انعکاس تصویر خودش را در شیشه به او بنمایاند. صدای تلویزیون کم‌کم قطع می‌شود و او دوباره با خودش تنها می‌شود.

مادر بزرگ لین پیش‌بند را روی پیراهن شتری رنگش که بالاتنه تنگ و چسبانی با دامن کلوش داشت گره زد و سپس گفت: «ببخشید، من تازه دیروز ناخن‌هایم را لاک زده‌ام. پس من فقط ظرف‌ها را خشک می‌کنم.»

«مادر، واقعاً لزومی به این کار نیست.»

مادر بزرگ گفت: «عزیزم، واقعاً این کار لازم است، باور کن.» در چگونگی ادای کلمه عزیزم توسط او حالتی هشیارانه و جدی و خشک وجود داشت. باکلی درحالی که دست پدرم را گرفته بود او را به اتاق بغلی که تلویزیون قرار داشت برد. آن دو ایستگاه‌های مورد علاقه‌شان را مورد بررسی قرار دادند، و لیندزی که مجالی یافته بود به طبقه بالا رفت تا به ساموئل تلفن بزند.

این چیز عجیبی بود که می‌دیدم. خیلی غیر عادی. مادر بزرگ پیش‌بند بسته بود، حوله آشپزخانه را مثل پارچه قرمز گاو‌بازها آماده برای استقبال از اولین ظرفی که به سوییچ می‌آمد بالا گرفته بود.

هر دو (مادر و مادر بزرگ) همچنان که کار می‌کردند ساکت بودند، و آن سکوت - به جز صدای شلپ‌شلپ دستان مادرم که در آب داغ فرو می‌رفت، جیرجیر ظروف چینی، و جیرینگ جیرینگ قاشق و چنگال و کارد - فضای سنگینی را به وجود آورده بود که آشپزخانه را پر ساخته بود و کم‌کم تحمل‌ناپذیر می‌شد. سر و صدای بازی فوتبال از اتاق مجاور هم برای من تعجب‌آور بود. پدرم هرگز فوتبال تماشا نمی‌کرد؛ تنها ورزش مورد علاقه او بسکتبال بود. مادر بزرگ لین هرگز ظرف نمی‌شست؛ خوراک‌های آماده و یخ‌زده و غذایی که به رستوران سفارش دهد و در خانه تحویل شود، گزینش‌های او بود.

بالاخره مادر بزرگ لین گفت: «اوه، خدای من. این را بگیر ببینم.» مادر بزرگ بشقابی را که مادرم همان لحظه شسته و برای خشک کردن به وی داده بود

به مادرم پس داد. «می‌خواهم چند کلمه حرف حسابی با تو بزنم و می‌ترسم این‌ها را ببندازم و بشکنم. بیا برویم کمی پیاده‌روی کنیم.»

«آخر مادر، من باید...»

«تو باید کمی پیاده‌روی کنی.»

«خوب بعد از شستن ظرفها.»

مادربزرگم گفت: «خوب گوش بده. من خودم را می‌شناسم و تو را هم می‌شناسم، و می‌دانم که تو مثل من نیستی، که همین اتفاقاً باعث خوشحالی توست، اما من آدم زرنگی هستم و بعضی چیزها را متوجه می‌شوم و می‌دانم برای تو اتفاقی افتاده که کار حلال و درستی نبوده. متوجه هستی که؟»

چهره مادرم مردد، نرم و انعطاف‌پذیر بود - تقریباً به همان نرمی و انعطاف‌پذیری تصویرش که در آب کدر و کثیف لگن ظرفشویی افتاده بود.

«چی گفتی؟»

«من سوءظن‌هایی در دل دارم و نمی‌خواهم همین‌جا درباره آنها صحبت کنم.»

با خود اندیشیدم: ده به چهار به نفع مادربزرگ لین. من هرگز او را اینطور عصبی ندیده بودم.

این‌که دو نفری و بدون مزاحم خانه را ترک کنند برایشان کار آسانی بود. پدرم با آن زانوی آسیب‌دیده هرگز فکر ملحق شدن به آنها را نمی‌کرد، و آن روزها چه پدرم جایی می‌رفت یا نمی‌رفت، برادرم با کلی همراهش بود.

مادرم خاموش بود. چاره دیگری نداشت. مثل آن که یکدفعه به خاطر آورده باشند، پیش‌بندهایشان را در گاراژ باز کردند و روی سقف اتومبیل موستانگ پدرم روی هم گذاشتند. مادرم دولا شد و در گاراژ را گشود.

هنوز شب نشده بود، و تا دقایقی پس از آغاز پیاده‌روی‌شان هوا روشن

می‌ماند. مادرم گفت: «می‌توانیم هالیدی را با خود ببریم.»

مادربزرگم گفت: «فقط تو و مادرت. ناهماهنگ‌ترین زوج قابل تصور.»

آنها هرگز با هم نزدیک و صمیمی نبودند. هر دو این را می‌دانستند، اما این

چیزی نبود که خیلی به آن اقرار کنند. در این مورد با شوخی صحبت می‌کردند، مثل دو بچه‌ای که زیاد از هم خوششان نمی‌آید اما تنها بچه‌هایی هستند که در همسایگی هم در منطقه‌ای بزرگ و کم‌خانه زندگی می‌کنند، و بنابراین به خاطر رهایی از تنهایی همدیگر را تحمل می‌کنند. مادر بزرگم که هرگز سعی نکرده بود به دخترش نزدیک شود، همیشه به وی اجازه داده بود با بیشترین سرعت ممکن در هر جهتی که می‌خواست بدود و از او بگریزد. اما اکنون دریافته بود که ناگهان دلش می‌خواهد کارهای عقب‌مانده را جبران کند.

آنها از مقابل خانه خانواده آدویر گذشتند و نزدیک خانه خانواده تارکینگ بودند که مادر بزرگم آنچه را می‌خواست بگوید گفت.

او گفت: «بذله گویی من باعث می‌شد دلخوری‌ام پنهان بماند. پدرت با زنی در نیه‌همپشایر مدت‌ها رابطه داشت. اسم آن زن با حرف «ف» شروع می‌شد ولی من هرگز نامش را ندانستم و نفهمیدم ف اول چه اسمی است. طی سالها هزار نام برایش انتخاب کردم که حرف اولشان ف بود.»

«راست می‌گویی مادر؟»

مادر بزرگم همان‌طور راه رفت، رویش را به طرف مادرم نمی‌کرد. او دریافت که هوای سرد و یخ‌زده ریه‌هایش را پر می‌کند و باعث می‌شود تا نسبت به دقایقی پیش احساس پاکی بیشتری کند.

«تو از این موضوع خبر داشتی؟»

«نه.»

مادر بزرگم لین گفت: «به نظرم هرگز به تو این را نگفته بودم. فکر نمی‌کردم لزومی داشته باشد. حال این را می‌دانی، نه؟»

«نمی‌دانم برای چه این حرفها را به من می‌گویی.»

به پیچی در جاده رسیدند که آنها را دوباره به میدان شهرک باز می‌گرداند. اگر از همان راه می‌رفتند و توقف نمی‌کردند، سرانجام خود را مقابل خانه آقای هاروی می‌یافتند. مادرم یخ کرد.

مادر بزرگم گفت: «دختر کوچولوی بیچاره من. دستت را به من بده.»

آنها در این کار ناشی و مبتدی بودند. مادرم می توانست با انگشتان دستانش تعداد دفعاتی را که پدر قدبلندش خم شده و او را در کودکی بوسیده بود بشمارد. ریش زبر او بوی ادوکلنی می داد که، مادرم پس از سالها جست و جو هرگز نام آن را ندانسته بود. مادر بزرگم دست او را گرفت و همچنان که مسیر دیگری را قدم زنان پیش گرفتند دستش را در دست خود نگه داشت.

آنها به منطقه ای از نواحی مجاور رفتند که به نظر می رسید خانواده های جدید بیشتر و بیشتری به آنجا نقل مکان می کنند. خانه های منطقه لنگر شکل، یادام می آید مادرم آنها را این گونه می نامید، زیرا این خانه ها در دو طرف خیابانی واقع بودند که به شهرک اصلی منتهی می شد - خانه ها نواحی مجاور را به جاده اصلی متصل می ساختند، جاده ای که قبل از بنا شدن شهرک ما ساخته شده بود. آن جاده به شهرک های صنعتی ولی فورج، جورج واشینگتن و رولوشن منتهی می شد. مادر بزرگم گفت: «مرگ سوزی خاطره پدرت را در من زنده کرد. هرگز به خودم اجازه ندادم برای او حسابی عزاداری کنم.»

مادرم گفت: «می دانم.»

«به خاطر همین از من دل آزرده ای؟»

مادرم مکثی کرد و سپس گفت: «بله.»

مادر بزرگم پشت دست مادرم را با دست آزادش نوازش کرد: «خوب است.

می دانی که این یک خبر باارزش است؟»

«خبر باارزش؟»

«بله، چیزی است که از همه این حرف ها برمی آید. تو و من. حقیقتی است که

بین من و تو مطرح می شود.»

آنها از مقابل قطعه زمین های یک جریبی که در آنها از بیست سال پیش درخت کاشته بودند عبور کردند. اگرچه آن درختان خیلی بلند و چشمگیر نبودند، اما به هر حال قدشان اکنون دو برابر قد پدرانی بود که اولین بار نهال ها را در خاک گذاشته و با ضربه کفش های مخصوص باغبانی آخر هفته خاک را در اطراف نهال ها محکم کرده بودند.

مادرم از مادرش پرسید: «می‌دانی من همیشه چقدر احساس تنهایی می‌کردم؟»

مامان بزرگ لین گفت: «آبی‌گیل، به همین خاطر است که به پیاده‌روی آمده‌ایم.»
مادرم چشمهایش را به جلو دوخته بود اما با دستی که به مادرش سپرده بود به او مرتبط بود. به یکه و تنها بودن خود در کودکی اش می‌اندیشید. سپس هنگامی که دو دخترش را به خاطر آورد که ته لیوان‌های کاغذی را سوراخ می‌کردند و سیم رد می‌کردند و گره می‌زدند و بعد هرکدام به اتاق‌های جداگانه‌ای می‌رفتند تا رازهایشان را پیچ‌پیچ‌کنان با تلفن ساده‌ای که ساخته بودند با هم در میان بگذارند، دانست که واقعاً نمی‌فهمید چه احساس خوشی از این کار به آنان دست می‌داد. در کودکی به جز مادر و پدرش کس دیگری در خانه با او نبود، و بعد هم پدرش از نزد آن دو رفته بود.

مادرم به نوک درختان نگاه کرد، که درحالی‌که کیلومترها دورتر از آبادی ما قرار داشتند، بلندترین اجسام قابل رؤیت بودند. آن درختان روی تپه بلندی واقع شده بودند، تپه‌ای که هرگز به خاطر خانه‌سازی از درخت تهی نشده بود. در آن‌جا تنها چند کشاورز پیر هنوز اقامت داشتند.

مادرم گفت: «نمی‌توانم برای کسی توصیف کنم که چه احساسی دارم.»
درست هنگامی که خورشید در حال پایین رفتن از تپه مقابل بود آنها به انتهای شهرک رسیدند. لحظه‌ای سپری شد بدون آن که هیچ‌کدام چرخشی بزنند و حرکتی برای برگشت کند. مادرم آخرین سوسوی روشنایی را در چاله‌ای که آب باران در آن تقریباً خشک شده بود در انتهای راه مشاهده کرد.

او گفت: «نمی‌دانم چه کار کنم. دیگر همه چیز به پایان رسیده.»
مادربزرگم مطمئن نبود دخترش با گفتن «همه چیز» چه منظوری دارد، اما برای حرف کشیدن از وی زیاد اصرار نورزید.

مادربزرگم پیشنهاد کرد: «می‌شود برگردیم؟»

مادرم گفت: «آخر چطور؟»

«منظورم برگشتن به خانه است، آبی‌گیل. برگردیم به خانه.»

آنها چرخ می زدند و به قدم زدن ادامه دادند. از مقابل خانه‌ها یکی یکی گذشتند، خانه‌هایی که از نظر معماری شبیه هم بودند. مادر بزرگم فکر کرد تنها ضمایم و تزئینات آنهاست که خانه‌ها را از هم متفاوت می‌گرداند. او هرگز مکان‌هایی شبیه آنجا را درک نمی‌کرد و اصولاً به دلش نمی‌نشست - مکانی که فرزند خودش برای زیستن انتخاب کرده بود.

مادرم گفت: «وقتی خواستیم بیچیم تا به میدان برسیم، می‌خواهم از مقابل آنجا رد شویم.»

«از مقابل خانه آن مرد؟»

«بله.»

وقتی مادرم در آن خم جاده پیچید، مادر بزرگم هم به دنبالش رفت.

مادر بزرگم گفت: «به من قول می‌دهی که دیگر آن مرد را نبینی؟»

«کدام مرد را؟»

«همان مردی که با او رابطه برقرار کرده‌ای. راجع به او صحبت می‌کنم.»

مادرم گفت: «من با هیچ مردی رابطه برقرار نکرده‌ام.» مغزش مثل پرنده‌ای از بام یک خانه به بام خانه‌ای دیگر پرواز می‌کرد. او گفت: «مادر؟» و روی به طرف مادر بزرگم کرد.

«بله ابی‌گیل؟»

«اگر خواستم برای مدتی از این جا بروم، می‌شود کلید کلبه چوبی بابا را به من بدهی تا مدتی در آن اقامت کنم؟»

«تو اصلاً به حرفهای من گوش می‌دهی؟»

آنها می‌توانستند بویی را در هوا استشمام کنند. این باعث شد ذهن مضطرب و آشفته مادرم دوباره تحرکی پیدا کند. او گفت: «یک نفر سیگار می‌کشد.»

مادر بزرگم لین به فرزندش خیره شده بود. آن کدبانوی عقل‌گرا و خشک و جدی که همیشه در وجود مادرم بود رخت بر بسته بود. اکنون حواسش پرت و دچار هیجان بود. مادر بزرگم حرفی نداشت که به او بزند.

مادرم گفت: «سیگار خارجی. بیا برویم کشته سیگار را پیدا کنیم!»

و در روشنایی در حال محو شدن، مادر بزرگم خیره و هاج و واج مادرم را نگاه می‌کرد که در تعقیب آن بو برای رسیدن به منبعش بود.

مادر بزرگم گفت: «من که بر می‌گردم خانه،»

اما مادرم همچنان پیش می‌رفت.

او منبع دود سیگار را زود پیدا کرد. کشنده سیگار روآنا سینگ بود، که پشت یک درخت بلند صنوبر در حیاط عقبی خانه‌اش ایستاده بود.

مادرم گفت: «سلام،»

روآنا آن‌طور که توقع می‌رفت فوراً جواب سلام مادرم را نداد. مثل این‌که آرامش خاطر چیزی بود که او مدام تمرین می‌کرد. می‌توانست در برابر شگفت‌آورترین وقایع نیز همچنان نفسش را در سینه نگه دارد و واکنشی نشان ندهد، چه موقعی که پسرش توسط پلیس به قتل متهم می‌شد و چه زمانی که شوهرش طوری مهمانی شام را اداره می‌کرد که گویی گردهمایی هیأت مدرسان دانشگاه است. روآنا به‌ری گفته بود که دیگر می‌تواند به طبقه بالا برود، و بعد خودش هم از در عقبی خانه جیم شده بود و قصد نداشت به این زودی به خانه و مهمانی شوهرش بازگردد.

روآنا درحالی‌که رایحهٔ مستی آور و گیرای سیگارش را از ریه بیرون می‌داد، گفت: «آه، خانم سالمون شما مید؟ سلام.» در هجومی از دود و صمیمیت، مادرم دست روآنا را که به سویش دراز شده بود فشرد. «از ملاقات‌تان خیلی خوشحالم.»

مادرم پرسید: «در خانه مهمانی برگزار کرده‌اید؟»

«شوهرم مهمانی برگزار کرده است. من فقط میزبان خانه هستم.»

مادرم لبخند زد.

روآنا گفت: «در جای عجیب و غریبی زندگی می‌کنیم.» چشمانشان با هم تلاقی کرد. مادرم سرش را به نشانه موافقت پایین آورد. پشت سرش در جاده، مادرش در حال بازگشت به خانه بود، اما در حال حاضر او هم مثل روآنا در جزیره‌ای آرام و بی‌سر و صدا دور از خشکی و سرزمین قرار داشت.

«یک سیگار دارید به من بدهید؟»

«بله، حتماً خانم سالمون، بفرمایید.» روانادر جست و جوی سیگار دستش را در جیب ژاکت مشکی بلندش فرو کرد و یک بسته سیگار به همراه فنک از آن بیرون آورد. گفت: «سیگار دان هیل، امیدوارم خوش تان بیاید.»

مادرم سیگارش را روشن کرد و بسته آبی با پوشش داخلی طلائی را به روانا پس داد. همچنان که دود سیگار را بیرون می داد گفت: «آبی گیل، خواهش می کنم مرا آبی گیل صدا بزنید.»

ری، بالا در اتاقش درحالی که چراغها را خاموش کرده بود می توانست بوی سیگار مادرش را استشمام کند. اما مادرش هرگز او را به کش رفتن از آن سیگارها متهم نمی کرد و ملامت نمی نمود، درست همان گونه که ری هرگز بروز نمی داد که می داند که مادرش از آن سیگارها دارد و می کشد. او از طبقه پایین سر و صدای آدمها را می شنید - سر و صدای بلند پدرش و همکارانش که به شش زبان مختلف صحبت می کردند و با خوشحالی درباره آن تعطیلی «اوه کاملاً آمریکایی» که در پیش بود صحبت می کردند و می خندیدند. ری نمی دانست که مادرم بیرون روی چمنها پیش مادرش ایستاده است، و من او را که کنار پنجره اش نشسته و بوی شیرین تنباکوی آنها را استشمام می کند می بینم. به زودی او باید از کنار پنجره دور می شد و چراغ خواب کوچک کنار تختش را روشن می کرد تا کمی مطالعه کند. خانم مک برایده بچه ها گفته بود که شعر مورد علاقه خود را از کتاب غزلیات بیابند و آن را روی کاغذ بیاورند، اما همچنان که ری ابیاتی را که دوست داشت در کتاب گلچین ادی نورتن خود می دید، ناگهان در خاطرش به گذشته بازگشت و لحظه ای را مجسم کرد که آرزو داشت کاش می توانست دوباره زنده اش کند. اگر آن روز که روی داربست نشسته بودیم او مرا بوسیده بود، شاید اوضاع طوری دیگر می شد.

مادربزرگ لین از همان راهی که با مادرم طی کرده بود بازگشت، و سرانجام، به آن خانه رسید - خانه ای که سعی داشتند آن را به فراموشی بسپارند درحالی که دو خانه پایین تر از آن زندگی می کردند. مادربزرگم اندیشید، جک درست

می‌گوید. او حتی می‌توانست در تاریکی احساس کند که آن خانه چیزی منحوس و شرورانه از خود ساطع می‌کند. مادر بزرگم لرزید و سر و صدای جیرجیرک‌ها را شنید و کرم‌های شب‌تاب را دید که فوج فوج بر بالای باغچه گل جلوی خانه آن مرد جمع شده بودند. او ناگهان فکر کرد که هیچ کاری غیر از آن که با دخترش همدردی کند از دستش بر نمی‌آید. زندگی فرزندش به یک صفر مطلق رسیده بود، حالتی که هیچ رابطه‌ای با شوهر خودش برایش معنایی نداشت. تصمیم گرفت فردای آن روز به مادرم بگوید که کلیدهای کلبه پدری اگر به آن نیاز دارد همیشه برایش آماده است، و می‌تواند برای تمدد اعصاب به آن کلبه چوبی برود. آن شب مادرم خوابی دید که آن را یک رؤیای اعجاب‌آور تلقی کرد. او خواب کشور هندوستان را دید، در حالی که هرگز به آن جا پا نگذاشته بود. آنجا در مرغزاری پر از گل‌های مخروطی نارنجی بود و حشرات آبی‌رنگ زیبا با آرواره‌های طلایی‌رنگ بر فراز گل‌ها در پرواز بودند. بعد دختر جوانی را دید که در کوچه‌های دهکده می‌گردانند. دختر را به سوی تل هیز می‌می‌بردند که قرار بود در آنجا او را در ملافه‌ای بپیچند و روی سکویی چوبی قرار بدهند. آتش شعله‌ور و درخشانی که او را می‌سوزاند به مادرم احساس سعادت عمیق و رؤیاگونه بخشید. آن دختر را زنده‌زنده می‌سوزانند، اما حداقل در ابتدای کار بدنش پاکیزه و دست‌نخورده بود، خون‌آلود و مُثله‌شده نبود.

چهارده

مدت یک هفته لیندزی خانه قاتل مرا زیر نظر گرفت. او دقیقاً همان کاری را کرد که آقای هاروی در قبال دیگران انجام می داد.

لیندزی توافق کرده بود که برای آماده شدن برای چالشی که آقای دوئیت و ساموئل او را به پیش گرفتن آن تشویق کرده بودند، در تمام سال با تیم فوتبال پسران تمرین کند و آموزش ببیند. آن چالش این بود: که برای بازی در همه مسابقات دوره‌ای فوتبال پسران مدارس راهنمایی صلاحیت پیدا کند. و ساموئل برای نشان دادن حمایتش، بدون امید برای دستیابی به امتیازی همراه لیندزی تمرین می کرد، و آن طور که خودش می گفت، امتیازی نصیبش نمی شد غیر از آن که به «سریع ترین پسر دونده با شلوار کوتاه تمرین» تبدیل می شد.

او می توانست بدود، بدون این که توپ انداختن و توپ گرفتن و توجه به این که توپ کی در دسترسش قرار می گیرد، در توانایی اش باشد. و بنابراین درحالی که آنان برای تمرین دو نواحی اطراف را دور می زدند، هر بار لیندزی نگاهی به سوی خانه آقای هاروی می انداخت. ساموئل به خاطر سرعت بیشترش جلو بود، هر چند که سعی می کرد سرعت دویدنش را با لیندزی تنظیم کند - او از هر چیز دیگر و بخصوص آنچه که در مغز لیندزی می گذشت ناآگاه بود.

چنین اتفاقی قبلاً در شهرها و ایالت های دیگر هم افتاده بود. افراد خانواده دختری به آقای هاروی مشکوک شده بودند، اما کس دیگری به او مشکوک نمی شد. او اظهاراتش به پلیس را خوب تمرین کرده و بلد بود، معصومیتی خاص

توأم با تمایل به اطاعت و خدمتگزاری، به همراه حالت کنجکاوی و حیرت‌زدگی از بابت روند تحقیقاتی که پلیس را به سوی او کشانده بود از خود نشان می‌داد. لاطائلاتی تحویل آنها می‌داد و می‌گفت شاید به تحقیقات‌شان کمک کند. پیش کشیدن موضوع پسر ایلس هنگامی که با فزمن صحبت کرده بود ترفندی ماهرانه بود، و آن دروغی که همیشه می‌گفت و اظهار می‌کرد مردی زن‌مرده است، همیشه مؤثر می‌افتاد. او از یکی از قربانیانش که اخیراً از زنده کردن خاطره‌اش لذت برده بود همسری خیالی برای خودش درست می‌کرد، و برای آن که او را به صوت گوشت و پوست مجسم کند همیشه مادرش در ذهنش حی و حاضر بود.

هاروی هرروز عصر خانه را برای یکی دو ساعت ترک می‌کرد. هر چیزی لازم داشت می‌خرید و بعد به خارج از شهرک به سوی بوستان ولی فورج می‌راند و در جاده‌های آسفالت‌شده یا کوره‌راه‌های خاکی پیاده قدم می‌زد، و ناگهان خودش را در محاصره تورهای سیاحتی مدارس می‌دید که به بازدید کلبه چوبی جورج واشینگتن^۱ یا عبادتگاه یادبود واشینگتن آمده بودند، طوری با کنجکاوی به اطراف می‌نگریستند گویی عملاً ممکن است یک تار موی نقره‌ای و بلند از کلاه گیس جورج واشینگتن بزرگ را که ممکن بود به انتهای ناهموار یک تیر چوبی دیوار گیر کرده باشد ببابند.

که گاه یکی از راهنماهای تور سیاحتی یا یکی از معلمان متوجه او که آنجا ایستاده بود می‌شد، اما حتی اگر او رفتاری دوستانه و مؤدبانه داشت غریبه و ناشناس بود، و با نگاهی پرسشگر مواجه می‌شد. او هزار جمله داشت تا به آنها بگوید: «عادت داشتم بچه‌هایم را به اینجا بیاورم.» «اینجا جایی است که اولین بار همسرم را ملاقات کردم.» می‌دانست باید چیزی بگوید که او را به یک خانواده خیالی وصل کند، و بعد خانمها به او لبخند می‌زدند. یک بار یک زن چاق و

۱. George Washington (تولد ۱۷۳۲ - وفات ۱۷۹۹) نخستین رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا (۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷) فرمانده کل ارتش قاره‌ای. قاره‌ای منظور مستعمرات انگلیس در زمان جنگ استقلال یا ایالت‌های پس از این واقعه می‌باشد.

خوشگل او را حسابی به حرف آورد، در حالی که راهنمای تور بوستان برای بچه‌ها درباره زمستان سال ۱۷۷۶ و «نبرد ابرها»^۱ توضیحاتی می‌داد.

او داستان بیوه بودنش را تکرار و درباره زنی به نام سوفی سیستی سخن گفت، و وی را همسر تازه درگذشته و عشق واقعی‌اش معرفی کرد. این داستان‌سرایی‌ها برای آن زن مثل غذایی خوشمزه بود، و همچنان که هاروی به او گوش می‌داد که از گربه‌های برادرش برایش می‌گفت، برادری که سه بچه داشت که وی عاشق‌شان بود؛ در همان حال هاروی آن زن را نشسته روی صندلی زیر زمینش در حالی که مُرده بود مجسم می‌کرد.

پس از آن، هر بار که او با نگاه خیره و پرسشگر معلمی مواجه می‌شد خجولانه عقب‌نشینی می‌کرد و به جای دیگری در بوستان می‌رفت. او مادرها را با بچه‌هایی که در کالسکه بودند تماشا می‌کرد، که با چالاکی در مسیرهای در معرض دید راه می‌رفتند. نوجوانانی را می‌دید که از مدرسه فرار کرده و در مزارعی با علف‌های بلند یا در کوره‌راه‌های بین علف‌ها دست در دست هم راه می‌رفتند. در مرتفع‌ترین نقطه بوستان بیشه کوچکی قرار داشت که گاهی او اتومبیلش را در حاشیه آن متوقف می‌کرد. او در وانت سرپوشیده‌اش می‌نشست و مردان تنها را تماشا می‌کرد که کنار او توقف می‌کردند و از اتومبیل‌هایشان خارج می‌شدند؛ مردان کت و شلوارپوشی که در وقت ناهارشان به هواخوری می‌آمدند یا مردانی که شلوار سبک پشمی یا جین پوشیده بودند و در آن بیشه به ورزش دو سبک می‌پرداختند. بعضی وقت‌ها آنها برمی‌گشتند و نگاهی به سوی او می‌انداختند - نگاهی پرسشگر و کنجکاو. اگر آن مردان به اندازه کافی نزدیک بودند، می‌توانستند از ورای شیشه جلوی اتومبیل خود چیزی را ببینند که قربانیان هاروی دیده بودند حرص و شهوت حیوانی و بی‌انتها و سیری‌ناپذیر او را.

1. Battle of the Clouds

در ۲۶ نوامبر سال ۱۹۷۴، لیندزی آقای هاروی را دید که خانهٔ سبزش را ترک می‌کرد، و بنابراین به عمد خود را از دستهٔ پسرهای در حال دو عقب انداخت. بعدها می‌توانست ادعا کند که دچار قاعدگی شده است و همه آنها خجولانه موضوع را محرمانه نگه می‌داشتند، و حتی خشنود می‌شدند و آن را مدرکی دال بر محکوم به شکست بودن طرح عجیب و نامتداول آقای دوئیت تلقی می‌کردند – این‌که دختری در تیم فوتبال پسران بازی کند!

من خواهرم را تماشا می‌کردم و در شگفت بودم. او یک دفعه به همه چیز مبدل شده بود؛ یک زن. یک جاسوس. یک مرد ورزشکار. اما مثل اتللو؛ مطرود، آن مرد تنها هم بود.

خواهرم قدم برمی‌داشت، تظاهر به درد پهلوی می‌کرد و پهلویش را گرفته بود، و موقعی که پسرها برگشتند تا علت عقب‌ماندنش را جویا شوند به سوی آنها دست تکان داد و به پهلویش اشاره کرد. دست به کمر بود و همچنان آهسته‌گام برمی‌داشت، تا آن‌که آنها در آن سوی یک چهارراه به سمتی پیچیدند و از نظر پنهان شدند. در حاشیه ملک آقای هاروی ردیفی از درختان کاج بلند و پر پشت قرار داشت که سالها بود کسی هرس‌شان نکرده بود. او در کنار یکی از کاج‌ها روی زمین نشست، هنوز تظاهر به خستگی می‌کرد، تا اگر یکی از همسایگان از پنجره خانه‌اش او را ملاحظه کند دلیل موجهی برای بودن در آنجا داشته باشد. و بعد، هنگامی که فرصت را مناسب دید، خود را مثل توپی گلوله کرد و بین دو درخت کاج غلتید و منتظر ماند. پسرهای یک دور دیگر هم باید می‌زدند. او آنان را تماشا کرد که از مقابلش گذشتند و همچنان که با عبور از قطعه زمینی خالی میانبر زدند و به سوی مدرسه بازگشتند، با چشمانش آنها را تعقیب کرد. اکنون تنها شده بود. خواهرم پیش خود محاسبه کرد که تا پیش از دچار اضطراب شدن پدرمان راجع به این‌که او کی از مدرسه به خانه باز می‌گردد، هنوز چهل و پنج دقیقه وقت دارد. توافق به این صورت بود که اگر لیندزی قرار بود با تیم فوتبال پسران تمرین کند، ساموئل او را تا خانه همراهی کند و هر جا که باشند تا ساعت پنج او را به خانه

بازگرداند.

ابره‌های ضخیم در تمام آن روز آسمان را تیره کرده بودند، و سرمای اوایل پاییز موی ساق پا و بازوهای خواهرم را سیخ کرده بود و پوستش مور مور می‌شد. دوندگی در تیم همیشه او را گرم می‌کرد، اما هنگامی که پس از تمرین به اتاق تعویض لباس می‌رفت و همراه دختران تیم هاکلی دوش می‌گرفت، بدنش شروع به لرزیدن می‌کرد تا وقتی که آب داغ بر بدنش فرود می‌آمد. اما در زمین چمن خانه سبز، مور مور شدن پوستش از ترس هم بود.

هنگامی که پسرها راه را با میانبر طی کردند، لیندزی سینه‌خیز به طرف پنجره زیرزمین که در کنار خانه آقای هاروی قرار داشت رفت. اگر غافلگیر می‌شد، پیش خود داستانی را تمرین کرده بود که بگوید او گربه‌ای را دنبال می‌کرد و دیده بود گربه بین درختان کاج مثل برق دویده و از بین درخت‌ها رد شده بود. می‌گفت که آن گربه خاکستری‌رنگ بود، به سرعت می‌دوید و به طرف خانه آقای هاروی می‌رفت، و او هم بدون اندیشه آن را دنبال می‌کرد.

او از ورای پنجره می‌توانست داخل زیرزمین را ببیند، که تاریک بود. سعی کرد پنجره را باز کند، اما جفت فتری آن مانع باز شدن پنجره می‌شد. مجبور بود شیشه را بشکند. مغزش به سرعت کار می‌کرد، نگران سر و صدا بود، اما حالا خیلی پیش رفته بود و دیگر نمی‌توانست دست از کار بکشد. به پدرم که در خانه بود اندیشید، حتی متوجه و نگران ساعتی بود که کنار میبل پدرمان قرار داشت، و بنابراین پولور پشمی‌اش را از تن خارج کرد و آن را به دور پاهایش پیچید. درحالی‌که نشسته بود، سنگینی بدنش را روی بازوانش انداخت و دست‌هایش را روی زمین محکم کرد و بعد یک بار، دو بار، سه بار با جفت پاهایش به پنجره لگد زد تا آن‌که بالاخره شیشه با صدایی خفه و پایین شکست.

لیندزی به آرامی بدنش را داخل پنجره کرد و پایین رفت. دیوار را به دنبال جای پایی جست و جو کرد اما مجبور شد از ارتفاع یکی دو متری روی شیشه خرده‌ها و زمین سیمانی بپرد.

اتاق مرتب و جارو شده به نظر می‌رسید و با انباری خانه ما تفاوت داشت. در

انبار ما کپه‌هایی از جعبه‌ها و کارتن‌هایی که جای دندان‌هایلیدی در آنها به چشم می‌خورد قرار داشت – جعبه تخم مرغ‌های عید پاک، کارتن ستاره و تزئینات درخت عید نوئل و... – که هرگز به جای اصلی‌شان یعنی قفسه‌هایی که پدرم به دیوار زیرزمین نصب کرده بود باز نمی‌گشتند.

هوای سرد بیرون به داخل آمد، و لیندزی احساس کرد نیرویی او را به داخل فرا می‌خواند، از پس گردنش او را به جلو هُل می‌دهد تا از نیم‌دایره براق شیشه‌های شکسته پافراتر گذارد و بقیه اتاق را مورد بررسی قرار دهد. او آن مبل راحتی و میز کوچک کنارش را دید. ساعت بزرگ شماطه‌دار را با شماره‌های شبرنگ دید، که در قفسه‌بندی فلزی دیوار قرار داشت. می‌خواستم نگاه چشمان او را به سوی فضای بالای سقف کاذب (فضای سینه‌خیز) هدایت کنم، چون در آنجا می‌توانست استخوان‌های حیوانات زجرکش شده را بیابد. اما این را هم می‌دانستم که گرچه لیندزی تصویر چشمان مگس را با درشتنمایی بسیار زیاد روی کاغذ شطرنجی کشیده بود و پاییز همان سال هم در کلاس زیست‌شناسی آقای بُت رتبه اول را کسب کرده بود، معه‌ذا ممکن بود تصور کند آن استخوان‌ها متعلق به من است. روی این حساب، خوشحال شدم که به طرف آنها نرفتم.

علیرغم ناتوانی من برای ظاهر شدن، در گوش نجوا کردن، هُل دادن یا هدایت افراد، لیندزی تنها بر اثر ادراکات باطنی خودش چیزی را حس کرد. چیزی در آن زیرزمین سرد و نمور هوارا سنگین ساخته بود و باعث شد او از ترس قوز کند. او تنها در چند قدمی پنجره شکسته ایستاده بود و می‌دانست که هر اتفاقی پیش بیاید، باید جلوتر برود، و بدون آن که فکر عاقبت خود را بکنند، باید آرامش و تمرکز حواسش را حفظ کند تا بتواند به دنبال سرنخ‌ها بگردد. اما درست همان موقع، برای لحظه‌ای، او به ساموئل اندیشید که جلوتر از همه می‌دوید و حتماً فکر می‌کرد که در آخرین دور گردش وی را خواهد یافت. لابد پس از آن به طرف مدرسه دویده و فکر کرده وی را در محوطه بیرون مدرسه خواهد یافت. و بعد با تردید گمان کرده که شاید لیندزی در حال دوش گرفتن است، و بنابراین حالا خودش هم دوش می‌گیرد. بنابراین قبل از آن که هر کار دیگری بکند

به انتظار او خواهد ماند. اما تا چه مدتی منتظر خواهد ماند؟ لیندزی از پایین پله‌ها که به طبقه اول منتهی می‌شد، پیش از آن که پاهایش حرکت کند نگاهی به بالا انداخت، و پیش خود آرزو کرد کاش ساموئل هم آنجا بود تا با او از پنجره به داخل زیرزمین می‌پرید و حرکات او را دنبال می‌کرد، تنهایی‌اش را همچنان که در کنارش گام برمی‌داشت بر طرف می‌ساخت. اما لیندزی به عمد به ساموئل چیزی نگفته بود - به هیچ‌کس چیزی نگفته بود. کاری که او می‌کرد فراسوی اقدامی ناروا، کاملاً محرمانه بود و خودش این را می‌دانست.

اگر بعدها در این باره فکر می‌کرد، می‌گفت که به هوا احتیاج داشته و همین او را به بالای پله‌ها کشانده است. گرد و خاک به شکل خال‌های کوچک و سفید همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفت روی نوک کفش‌هایش جمع می‌شد، اما او توجهی نمی‌کرد.

لیندزی دستگیره در زیرزمین را چرخاند و به طبقه اول رسید. تنها پنج دقیقه سپری شده بود. او چهل دقیقه وقت باقی داشت، یا آن که چنین فکر می‌کرد. هنوز کمی روشنایی از لای کرکره‌های بسته پنجره‌ها به داخل می‌تابید. بار دیگر با تردید در آن خانه که از نظر معماری کاملاً شبیه خانه ما بود از حرکت ایستاد، چون صدای افتادن روزنامه عصر را بیرون در خانه و زنگ دو چرخه پسرک روزنامه‌فروش را برای اطلاع دادن به هاروی شنید.

خواهرم به خودش گفت که او به مجموعه‌ای از اتاق‌ها و فضاها پا گذاشته که اگر با نظم و ترتیب در آنها سرکشی کند، ممکن است آنچه را که نیاز دارد به دست آورد. جایزه و یادگاری از پیروزی‌اش، که بتواند به خانه برای پدرمان ببرد. به این صورت دینش را به من ادا کند و از فکر من خلاص شود و استقلالش را از من کسب کند. باز هم رقابت، همیشه رقابت، حتی بین زنده و مرده. او سنگ‌های کف راهرو را دید - همان سنگ‌های سبز تیره و خاکستری که مثل سنگفرش راهروی خانه ما بود - و خودش را در نظر آورد که هنگامی که بچه بود پشت سر من سینه‌خیز می‌رفت و من تازه راه رفتن را آموخته بودم. بعد مرا دید که تازه به راه افتاده بودم و با خوشحالی می‌دویدم و از او می‌گریختم و به اتاق بغلی می‌رفتم. و

به خاطر آورد که دست دراز کرد و درحالی‌که من در اتاق نشیمن سر به سرش می‌گذاشتم او نخستین گامهای خود را برداشت و به راه افتاد.

اما خانه آقای هاروی بسیار خالی‌تر از خانه ما بود، و هیچ قالی و قالیچه‌ای وجود نداشت که به تزیینات خانه گرمی ببخشد. لیندزی از سنگفرش کف راهرو عبور کرد و پا به اتاقی گذاشت که در خانه ما به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌شد و کف زمینش با قطعات چوب کاج و اکس زده مفروش شده بود. همچنان که در حال جلویی که فضایی باز بود قدم برمی‌داشت صدای قدم‌هایش در فضا طنین می‌انداخت، صدای هر حرکتش طنین می‌انداخت و در گوشش می‌پیچید.

او نمی‌توانست جلوی هجوم خاطرات به ذهنش را بگیرد. هر اتاق خاطره‌ای تکان‌دهنده داشت. باکلی پایین پله‌ها بر دوش من خلتنگ‌سواری می‌کرد. مادرمان مرا در هوا ثابت نگه می‌داشت و در آن حال لیندزی تماشایمان می‌کرد و حسودیش می‌شد که من بلندقدتر از او بودم و می‌توانستم درحالی‌که ستاره نقره‌ای در دست داشتم، دست دراز کنم و ستاره را بر بالای درخت کریسمس نصب کنم. مرا به خاطر آورد که از زرده‌های پلکان به پایین می‌سریدم و از او هم می‌خواستم که از من تقلید کند و پایین بیاید. هر دویمان را به خاطر آورد که به پدرمان التماس می‌کردیم بعد از شام کتاب مصور و فکاهی برایمان بخواند. همه‌مان را در نظر مجسم کرد که به دنبال هالیدی همچنان که پارس می‌کرد و برای عکسهای جشن تولد به دشواری به لب می‌آوردیم. روزهای تعطیل و تعطیلات بعد از پایان سال تحصیلی را به یاد آورد. دو خواهری که شبیه هم لباس می‌پوشیدند؛ پیراهن‌های مخمل یا چهارخانه یا زرد مخصوص عید پاک. ما سبدهای حاوی شکلات‌های خرگوشی و تخم‌مرغ‌های رنگ‌شده را در دست داشتیم، و کفش‌های چرم ورنی با بند و سگک به پا کرده بودیم. همچنان که مادرمان سعی داشت دوربینش را تنظیم کند به زور لبخند می‌زدیم. آن عکس‌ها همیشه تیره و تار بودند، چشمان ما به شکل نقطه‌های قرمز روشن نمایان می‌شدند. هیچ‌کدام از آن عکس‌ها، آن حالات مصنوعی که برای خواهرم به یادگار

مانده بود، نمی توانست برای آیندگان ما نشانگر لحظات قبل و لحظات بعد از آن عکس ها باشد، لحظاتی که ما دو دختر در خانه با هم بازی می کردیم یا سر عروسک و اسباب بازی دعوایمان می شد. هنگامی که دو خواهر بودیم.

بعد لیندزی منظره ای را مجسم کرد. پشت مرادید که به سرعت برق وارد اتاق کناری شدم. اتاق ناهارخوری مان، اتاقی که آقای هاروی خانه های عروسکی تمام شده اش را نگه داری می کرد. من بچه ای بودم که کمی جلوتر از او حرکت می کردم.

لیندزی با عجله به دنبال من آمد.

او مرا در اتاق های طبقه پایین دنبال کرد و گرچه برای فوتبال به شدت تمرین بدنی می کرد، اما موقعی که در طبقه پایین گشتی زد و دوباره به هال جلویی رسید کاملاً از نفس افتاده بود. به زور نفس می کشید. دچار سرگیجه شده بود.

به گفته های مادرم درباره پسری که در ایستگاه اتوبوس مجاور خانه ما می ایستاد و دو برابر ما سن داشت اما هنوز در کلاس دوم راهنمایی بود، اندیشیدم. «او از نیرو و توان خودش آگاه نیست، بنابراین شما هم در برخورد با او باید خیلی احتیاط کنید.» آن پسر دوست داشت هرکسی را که با او مهربان بود محکم بغل کند، و تو می توانستی فوراً عشق آن ابله را در اجزاء چهره اش مشاهده کنی، عشقی که به میل او به لمس کردن آدمها دامن می زد. قبل از آن که از مدرسه عادی اخراجش کنند و او را به جای دیگری که هیچ کس درباره آن حرف نمی زد بفرستند، دختر کوچکی به نام دافنه را بغل کرده و آنقدر محکم فشار داده بود که وقتی دختر بیچاره را رها ساخت، دخترک روی جاده بیحال افتاد. من مثل آن پسرک عقب افتاده به حد فاصل بهشت و زمین محکم فشار می آوردم، بلکه از آن مرز عبور کنم و به لیندزی دست یابم، ولی ناگهان احساس کردم شاید در حالی که قصد کمک دارم به او آسیب برسانم.

خواهرم روی پله های پهن هال جلویی نشست و چشمانش را روی هم گذاشت، برای نفس تازه کردن تمرکز کرد، فکر کرد که اصلاً برای چه به خانه آقای هاروی آمده است. احساس می کرد در فضایی سنگین به دام افتاده است. مانند

مگسی در تار قیفی شکل عنکبوت به دام افتاده و تاری قطور به دور تنش تنیده شده و دست و پایش را بسته است. او می‌دانست که پدرمان بر اثر چیزی که اکنون در وجود او نیز خزیده بود، طلسم شده و در آن شب تاریک پا به مزرعه ذرت گذاشته بود. حالا او نیز می‌خواست با سرنخ‌هایی دال بر مجرم بودن هاروی نزد پدرمان بازگردد، سرنخ‌هایی که پدر بتواند به عنوان پله‌هایی برای دوباره صعود کردن به سوی دخترش به کار ببرد، تا پدر با دانستن حقایق دوباره استوار و نیرومند شود، و جملاتی که برای محکوم کردن هاروی به کار می‌برد برای لن قابل استناد و متعادل گردد. در عوض او خودش را دید که به دنبال پدرش در آن گودال ژرف و بی‌انتهای در حال فرو افتادن است.

بیست دقیقه دیگر وقت باقی داشت.

داخل آن خانه خواهرم تنها موجود زنده بود، اما تنها نبود، من تنها هم‌نشین او نبودم. ساختار و نوع زندگی قاتل من، و جنازه دخترهایی که به قتل رسانده بود، اکنون که خواهرم در آن خانه بود کم‌کم بر من هویدا گشت. من در بهشت ایستاده بودم. نام آنان را بر زبان آوردم و صدا کردم:

ژاکی میبیر. اهل دلاویر، فوت شده به سال ۱۹۶۷، که در هنگام مرگش سیزده سال داشت.

یک صندلی واژگون شد، پایه‌هایش رو به بالا قرار گرفت. آن دختر با بدنی جمع شده در کنار آن صندلی نقش زمین شد. او تنها یک پیراهن آستین کوتاه راه‌راه و نه چیز دیگر به تن داشت. نزدیک سرش، حوضچه کوچکی از خون به چشم می‌خورد.

فلورا هرناندز. اهل دلاویر، تاریخ فوت ۱۹۶۳. هشت ساله.

آقای هاروی گویا فقط می‌خواست او را لمس کند، اما آن دختر جیغ کشید. کوچکتر از سنش هم به نظر می‌رسید. کفش و جوراب پای چپش بعدها پیدا شد. جنازه‌اش را هرگز پیدا نکردند. استخوان‌های بدنش در زیرزمین دارای کف سرامیک یک مجتمع مسکونی قدیمی مخفی شد.

لیه فاکس. اهل دلاویر. تاریخ مرگ: سال ۱۹۶۹. دوازده ساله.

هاروی او را روی کاناپه‌ای بارویه کتانی در زیر شیب راههٔ یک بزرگراه، بسیار آرام و بی‌سر و صدا به قتل رساند. همان‌طور که خودش را روی بدن بی‌حرکت آن دختر انداخته بود به خواب رفت، صدای اتومبیل‌ها که با سرعت از بالای سر آنها عبور می‌کردند برایش مثل لالایی بود و آرامش کرده بود. تازه ده ساعت بعد بود که یک آدم ولگرد در کلبه محقر و کوچکی را که آقای هاروی از درهای به دور انداخته‌شده ساخته بود زد، و باعث شد او کم‌کم به بستن بار و اثاث خودش و پیچیدن جنازه لیه فاکس در ملافه بپردازد.

سوفی سیستی، اهل پنسیلوانیا. مرگ به سال ۱۹۶۰. او چهل‌وننه سال داشت. این بانوی صاحبخانه، با قرار دادن یک دیوار از جنس تخته سه لایه آپارتمان خود را به دو قسمت کرده بود. هاروی از پنجره نیم‌دایره‌ای که تقسیم آپارتمان به وجود آورده بود خوشش آمد و به علاوه کرایه اتاق هم ارزان بود. اما آن خانم خیلی درباره پسرش حرف می‌زد و پرگویی می‌کرد و اصرار داشت شعری از یک کتاب شعر برای او بخواند. در قسمتی از آپارتمان که متعلق به آن خانم بود، هاروی به وی عشق ورزید، اما موقعی که زن پس از اتمام معاشقه دوباره شروع به صحبت کرد هاروی جمجمه او را خرد کرد و جنازه‌اش را به کنار نهری که در آن نزدیکی بود کشاند.

لیدیا جانسون. فوت به سال ۱۹۶۰. شش ساله.

باکس کانتی، پنسیلوانیا. هاروی غار طاق‌داری در داخل تپه‌ای نزدیک معدن سنگ حفر کرد و منتظر شد. آن دختر جوان‌ترین قربانی او بود. و ندی ریستر. اهل کانکتیکات، سال مرگ ۱۹۷۰. سیزده ساله.

او منتظر پدرش بیرون یک میخانه ایستاده بود. هاروی پشت بوته‌ها در بیشه‌زار به او تجاوز کرد و بعد هم خفه‌اش کرد. اندکی بعد، هنگامی که تقریباً به هوش آمد و از آن حالت منگی و بی‌حسی که اغلب پس از جنایت به او دست می‌داد و مدتی باقی می‌ماند خارج شد، سر و صداهایی شنید. صورت دختر مرده را به طرف صورت خودش برگرداند، و همچنان که صدای آدم‌ها نزدیکتر شد گوش دختر را زیر دندان گرفت. او شنید دو مرد مست گفتند: «آه، ببخشید، آقا،» و

به سوی بوته‌های مجاور رفتند تالبی تر کنند.

من اکنون جایگاه آن قبرهای موج را می‌دیدم، سرد و در معرض تازیانه باد، جایی که در ذهن زندگان قربانیان قتل به آنجا می‌رفتند. می‌توانستم سایر قربانیان او را همچنان که خانه‌اش را به اشغال خود در می‌آوردند ببینم — خاطرات اندکی که پیش از پر کشیدن به سوی آسمان از خود باقی گذاشته بودند — اما آن روز آنها را رها کردم و به دنبال خواهرم رفتم.

لحظه‌ای که دوباره حواسم را متوجه لیندزی کردم، او به پاخاست. ما دو نفری از پله‌ها بالا رفتیم. لیندزی احساس می‌کرد مثل همان مرده‌های متحرک در فیلم‌هایی است که ساموئل و هال عاشق تماشایشان بودند. یک پایش را جلوی آن یکی می‌گذاشت و مستقیم و با نگاهی بی‌روح به جلو خیره شده بود. او به جایی رسید که در خانه ما اتاق خواب والدین بود و چیزی در آن اتاق نیافت. راهرو طبقه بالا را طی کرد. هیچ چیز. بعد به جایی رفت که در خانه ما اتاق خواب من بود، و متوجه شد که آنجا اتاق خواب قاتل من است.

آن اتاق در مقایسه با بقیه جاهای آن خانه لخت، اثاث بیشتری داشت، و خواهرم خیلی سعی کرد هر چیزی را که برمی‌داشت عیناً سر جایش قرار دهد. در حالی که دستش را لای پولورهای پشمی که روی قفسه‌ای روی هم قرار داشت می‌برد، انتظار داشت چیزی در فضای گرم میان آنها بیاید — چاقویی، اسلحه‌ای، خودکار بیکی که ته آن را هالیدی جویده باشد. هیچ چیز نبود. اما بعد، همچنان که صدایی از بیرون شنید اما نمی‌توانست تشخیص بدهد که صدای چیست، متوجه تخت هاروی شد و آن میز کنار تخت را دید، و در نورگرد حاصل از چراغ مطالعه‌ای که روشن باقی مانده بود، دفترچه طراحی هاروی را روی آن میز دید. به طرف آن قدم برداشت و دوباره صدایی دیگر شنید. این صداها را در کنار هم قرار نداد تا به نتیجه‌ای برسد. صدای نزدیک شدن اتومبیلی، کشیده شدن ترمز دستی که جیرجیر صدا کرد، و در اتومبیلی که با خروج سر نشینش بسته شد. لیندزی صفحات دفترچه طراحی را ورق زد و به طراحی‌های سیاه‌قلمی از تیرهای سقف خانه و حایل‌ها یا برج‌های کوچک و پشتیبان‌های دیوار نگاه کرد و

اندازه گیری‌ها و یادداشت‌هایی را گوشه صفحات دید، که هیچ‌کدام برایش معنایی نداشت. بعد، همچنان که صفحه آخر را بی صدا و به سرعت ورق می‌زد، فکر کرد صدای قدم‌هایی را بیرون خانه و به فاصله خیلی نزدیک می‌شنود. همان‌طور که آقای هاروی کلید را در قفل در جلویی خانه‌اش چرخاند، خواهرم یک طراحی با مداد کمرنگ را روی صفحه مقابلش مشاهده کرد. تصویری کوچک از ساقه‌های گیاهان بر بالای یک گودال زیرزمینی بود، با ریزه کاری‌هایی به صورت رسم طاقچه‌ای در کنار یک دیوار و این‌که چگونه یک دودکش می‌تواند دود حاصل از آفر وختن آتش در آن گودال را به خارج هدایت کند. و چیزی که یکدفعه ذهن خواهرم را متوجه خود کرد: هاروی با خطی باریک و کشیده در زیر آن تصویر نوشته بود «مزرعه ذرت استولفُز». اگر مقاله‌های روزنامه‌ها را پس از کشف دست از آرنج بریده‌ی من نخوانده بود، خواهرم هرگز پی نمی‌برد که مزرعه ذرت متعلق به مردی به نام استولفُز است. اکنون چیزی را دید که می‌خواستم او بدانند. من داخل آن گودال مرده بودم؛ جیغ کشیده و جنگیده و باخته بودم.

لیندزی آن صفحه را از دفترچه پاره کرد. آقای هاروی در آشپزخانه بود و چیزی برای خوردن آماده می‌کرد - ساندویچ کالباس جگر گوساله که خیلی دوست داشت، با یک ظرف انگور سبز شیرین. صدای غُرغُر مشخصی را از طبقه بالا شنید. عضلات بدنش سفت شد. صدای دیگری شنید و پشتش صاف شد. بر اثر درکی ناگهانی به پاخواست.

خوشه‌های انگور به زمین افتاد و زیر پای چپ او له شد، و در آن حال خواهرم در اتاق بالا به سوی پرده کرکره‌های آلومینیومی جهید و قفل سرسخت پنجره را باز کرد. آقای هاروی پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت، و خواهرم درحالی‌که بدنش به شدت به چارچوب پنجره خورد از آن خارج شد، سینه‌خیز روی سقف ایوان حرکت کرد و موقعی که هاروی به راهروی طبقه بالا رسید و با سرعت به طرف آن اتاق رفت، لیندزی روی سقف ایوان به پایین غلتید. ناودان هنگامی که تن لیندزی غلتان به آن برخورد کرد شکست. هنگامی که هاروی به اتاق خواب خود

رسید، خواهرم در میان بوته‌های سبز و بوته‌های خاردار و کود باغچه روی زمین فرود آمد.

اما مجروح نشد. به نحوی اعجاب‌آمیز مجروح نشد. او به طرزى افتخارآفرین جوان و چالاک بود. همچنان که هاروی به پنجره رسید تا از آن پا بیرون گذارد لیندزی از جا برخاست. اما یکدفعه هاروی متوقف شد. او دختری را دید که به طرف بوته‌زار تمشک می‌دوید. عددی که با پارچه ابریشمی پشت پیراهنش دوخته شده بود بر او نهیب زد. «۵!۵!۵!» لیندزی سالمون در پیراهن فوتبالش.

موقعی که لیندزی به خانه رسید ساموئل پیش والدینم و مادر بزرگ لین نشسته بود. مادرم نخستین نفری بود که او را از میان پنجره‌های چهارگوش کوچک که در طرفین در جلویی خانه‌ما قرار داشت دید. او گفت: «اوه خدای من،» و زمانی که مادرم در را گشود ساموئل با عجله به سمت در دوید و فضای چارچوب در را پر کرد، و لیندزی بدون آن که به مادرم یا حتی پدرم که لنگ‌لنگان جلو می‌آمد نگاه کند مستقیماً به سوی ساموئل رفت و خودش را در آغوش او انداخت.

مادرم همان‌طور که کثیفی و جراحات دست و پای لیندزی را از نظر می‌گذراند گفت: «خدای من، خدای من، چه بلایی به سرت آمده؟»

مادر بزرگم آمد تا کنار مادرم بایستد.

ساموئل دستش را روی سر خواهرم گذاشت و موهایش را نوازش‌کنان از صورتش کنار زد.

«کجا بودی؟»

اما لیندزی رو به پدرمان کرد، پدری که ریزتر، کوچکتر و ضعیف‌تر از ساموئل که به خشم آمده بود به نظرش رسید. این‌که او چقدر سرزنده و فعال بود قوای مرا در آن روز تحلیل برده بود.

«بابا؟»

«چیه عزیزم؟»

«من آن کار را کردم. دزدکی به خانه‌اش رفتم.» او کمی می‌لرزید و سعی داشت زیر گریه نزند.

مادرم با کلافگی فریاد زد: «تو چه کار کردی؟»

اما خواهرم به او حتی نیم‌نگاهی هم نکرد.

«برایت این را آوردم. فکر کردم شاید مهم باشد.»

او آن صفحه نقاشی را در دستش نگه داشته بود، آن را میچاله و گلوله کرده بود. همین باعث شده بود پریدن برایش دشوارتر شود، اما به هر حال از مهلکه گریخته بود.

عبارتی که پدرم آن روز در جایی خوانده بود در آن لحظه به ذهنش رسید. او همان‌طور که به چشمان لیندزی می‌نگریست آن جمله را بلند ادا کرد.

«در هیچ موقعیتی مانند وضعیت جنگ، انسان به سرعت به شرایط عادت نمی‌کند.»

لیندزی تصویر نقاشی شده با مداد را به دست پدر داد.

مادرم گفت: «می‌روم دنبال باکلی که به خانه برگردانمش.»

«مامان، حتی نمی‌خواهی نگاهی به این بیندازی؟»

«نمی‌دانم چه بگویم. مادر بزرگت اینجاست. باید بروم خرید. مرغی بخرم که بپزم. مثل این که هیچ‌کس نمی‌داند ما یک خانواده هستیم. یک خانواده هستیم،

خانواده‌ای با یک پسر بچه شیطان و شکمو، و من می‌روم خرید.»

مادر بزرگ لیچ همراه مادرم تا در پشتی خانه رفت اما سعی نکرد او را متوقف کند.

مادرم رفته بود، خواهرم دستش را به سوی ساموئل دراز کرد تا بازویش را لمس کند. پدرم آنچه را لیندزی در خط باریک و عنکبوتی آقای هاروی دیده بود، رؤیت کرد: نقشه احتمالی گور من. او سرش را بالا آورد.

پدر از لیندزی پرسید: «حالا باورت شد؟»

«بله، بابا.»

پدرم که خیلی از او سپاسگزار بود باید تلفنی می‌زد.

لیندزی گفت: «بابا،»

«بله؟»

«فکر می‌کنم او مرا دید.»

نمی‌توانستم هیچ موهبت و رحمت الهی را با ارزش تر از ایمنی جسمانی خواهرم در آن روز، درحالی‌که خداوند آن موهبت را در حق من روانداشته بود، تلقی کنم. همچنان که به سوی ایوان شیشه‌دار خانه‌ام باز می‌گشتم بدنم از ترسی که آن روز به من دست داده بود می‌لرزید. احتمال از دست دادن او روی زمین نه تنها غم بزرگی برای پدرم، مادرم، باکلی و ساموئل محسوب می‌شد، بلکه از روی خودخواهی من هم نمی‌خواستم او را که در زمین به سر می‌برد از دست بدهم. فرانی موقعی که در کافه تریا نشسته بودم به سویم آمد. به زور کمی سرم را بالا آوردم.

او گفت: «سوزی، باید چیزی به تو بگویم.»

او مرا به زیر یکی از آن تیر چراغ‌های به سبک قدیمی برد و بعد هم از میدان روشنایی آن چراغ‌ها خارج کرد. در تاریکی، ورق کاغذی را که چهار بار تا شده بود به دستم داد.

«وقتی حالت بهتر شد، نگاهی به این نقشه بینداز و به آنجا برو.»

دو روز بعد، نقشه فرانی مرا به مرغزاری رهنمون ساخت که همیشه از کنارش می‌گذشتم، و گرچه زیبا بود اما هرگز به گشت و گذار در آن نپرداخته بودم. آن نقشه مسیر خط چینی داشت که نشانه جاده‌ای بود. درحالی‌که با حال عصبی جست و جو می‌کردم، در میان ردیف ساقه‌های روییده گندم به دنبال فرورفتگی یا کنگره‌ای که نشان‌دهنده راهی باشد گشتم. درست در مقابلم آن را دیدم، و همچنان که در میان ردیف گندم‌ها در آن راه شروع به حرکت کردم کاغذ در میان دستانم ناپدید شد.

درست در پیش رو و در ارتفاعی درخت زیتون قدیمی و زیبایی را دیدم.

خورشید بر بالای آسمان قرار داشت، و جلوتر از درخت زیتون محوطه صاف و بی درختی بود. برای لحظه‌ای منتظر ماندم تا آن که دیدم گندم‌زار در آن سو با از راه رسیدن یک نفر که نوک ساقه‌ها را کنار نمی‌زد مواج شد.

آن دختر کوچکتر از سنش می‌نمود، مثل همان که در کره زمین بود، و پیراهنی از جنس پارچه نخی گلدار که سرآستین‌ها و حاشیه‌های آن ساییده و نخ‌نما شده بود به تن داشت.

آن دختر مکثی کرد و ما به هم خیره شدیم.

او گفت: «من تقریباً هر روز به اینجا می‌آیم. دوست دارم به صداهای طبیعت گوش کنم.»

من متوجه شدم که در اطراف مان، ساقه‌های گندم با وزش باد به هم می‌خوردند و خش‌خش گوش‌نوازی ایجاد می‌کردند.

پرسیدم: «تو فرانی را می‌شناسی؟»

دختر موقرانه سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«او نقشه این جا را به من داد.»

دختر گفت: «پس باید آماده باشی»، اما آنجا بهشت او هم بود، و همین باعث می‌شد بازی کند و دامنش به شکل دایره‌ای در هوا به اهتزاز درآید. من روی زمین زیر آن درخت زیتون به تماشای او نشستم.

هنگامی که تفریح و چرخشش تمام شد به طرف من آمد و نفس‌نفس زنان در کنارم نشست. گفت: «من فلورا هرناوندز هستم. اسم تو چی بود؟»

به او نامم را گفتم، و سپس از این‌که با دختر دیگری که هاروی کشته بود آشنا شده بودم به آرامی شروع به گریستن کردم.

او گفت: «بقیه هم به زودی اینجا خواهند بود.»

و همچنان که فلورا چرخ می‌زد، سایر دخترها و زنها از هر سو به مزرعه نزد ما آمدند. اندوه و رنج ما به همدیگر منتقل می‌شد، مثل آب از فنجان‌های فنجان دیگر می‌ریخت. هر بار که ما جرایم را برای دختری می‌گفتم، از اندوهم اندکی کم می‌شد، از دردم قطره‌کوچکی به بیرون می‌تراوید. آن روز

بود که دانستم می‌خواهم قصه خانواده‌ام را برای همه بگویم. زیرا وحشت روی زمین حقیقی و هر روزه است. مثل یک گل یا مثل آفتاب است: نمی‌شود آن را برای خود نگه داشت.

پانزده

در ابتدا هیچ‌کس مانعشان نمی‌شد، و این کاری بود که مادرِ هاروی از انجامش خیلی لذت می‌برد. موقعی که از فروشگاهی خارج می‌شدند و به سرعت به گوشه‌ای می‌پیچیدند، چهره‌ه خنده‌ مادر به گوش می‌رسید و شیئی را که دزدیده بود از کیف یا داخل کتتش بیرون می‌آورد و به پسرش نشان می‌داد. در آن حال جورج هاروی هم در خنده به او می‌پیوست، و با پاییدن اطراف در فرصتی مناسب مادرش را محکم بغل می‌کرد، درحالی‌که مادر حواسش به آخرین جایزه‌ای که به دست آورده بود معطوف بود.

این آرامش خاطری برای هر دو آنان بود، که بعد از ظهرها از دست پدر جورج هاروی بگریزند و برای به دست آوردن غذا و سایر مایحتاج با اتومبیل به شهر کوچکی که در نزدیکی بود بروند. آنها در بهترین وضعیت آدم‌های زباله‌گرد بودند و از راه جمع‌آوری آهن‌پاره و خرده فلزات و بطری‌های کهنه و مصرف شده و انتقال و بازگرداندن آن اشغال‌ها به شهر بر پشت واگن باری روباز و قدیمی پدر هاروی، امرار معاش می‌کردند.

هنگامی که نخستین بار او و مادرش حین دزدی غافلگیر شدند، خانمی که پشت صندوق ایستاده بود با هر دو آنان با مهربانی و بزرگواری رفتار کرد. آن خانم با خوشرویی درحالی‌که به جورج هاروی هشت ساله چشمک می‌زد گفت: «اگر پول چیزی را که برداشته‌اید دارید، پولش را بدهید. اگر ندارید، پس مثل آدم‌های حسابی آن را روی پیشخان باقی بگذارید.» مادر هاروی بطری شیشه‌ای کوچک

آسپیرین را از جیبش بیرون آورد و آن را با کمرویی روی پیشخان گذاشت. لب و لوچه‌اش آویزان شده بود. پدر هاروی اغلب زنش را توبیخ می‌کرد: «دست کمی از بیچوات نداری،»

غافلگیر شدن حین ارتکاب جرم به لحظه ترس‌آور دیگری در زندگی جورج هاروی مبدل شد. آن احساس بیمارگونه، مثل تخم مرغ‌هایی که در ظرفی ریخته شود و با تکان ظرف روی هم بلغزد، در معده او گردش می‌کرد و می‌لغزید. او از چهره درهم و چشمان خشمگین شخصی که از انتهای گذرگاه میان قفسه‌های اجناس به سوی آنها گام برمی‌داشت می‌توانست بگوید که وی یک کارمند فروشگاه است که زنی را در حال دزدی دیده است.

و مادر کم‌کم اشیاء دزدیده شده را به او می‌داد تا زیر لباسش مخفی کند، و او هم این کار را می‌کرد زیرا مادرش از او چنین می‌خواست. اگر آنها بدون مشکل از فروشگاه بیرون می‌رفتند و سوار بر اتومبیل‌شان از محل دور می‌شدند، آن وقت مادر لبخند می‌زد و با کف دستش محکم به فرمان اتومبیل می‌کوبید و او را شریک جرم کوچولویش می‌نامید. اتفاق وانت از عشق و وحشی و سرکش و غیرقابل پیش‌بینی مادر پُر می‌شد، و برای مدتی کوتاه هاروی واقعاً خودش را آزاد احساس می‌کرد، آزاد و گرم از محبت. تا زمانی که عشق مادر به تدریج زائل می‌شد و ناگهان متوجه چیزی می‌شد که کنار جاده افتاده بود و می‌درخشید، که در آن حال بایستی شیء را به خاطر آنچه مادر «وارد مصرف احتمالی» اش می‌نامید مورد بررسی قرار می‌دادند.

او به خاطر داشت که هنگامی که برای اولین بار در جاده‌ای در تگزاس سوار بر اتومبیل می‌رفتند و صلیب چوبی سفیدی را در نزدیکی جاده دیدند، مادرش چه نصیحتی کرد. در پایین صلیب که در زمین قرار داشت، کپه‌ای از گل‌های تازه و پژمرده دیده می‌شد. چشم زباله‌گرد هاروی بلافاصله به سوی آن رنگ‌ها کشیده شد.

مادرش گفت: «پسرم تو باید بتوانی آدم‌های مرده را هم بدون ترس از نظر

بگذرانی. مرده‌ها بعضی وقت‌ها زیورآلات و جواهرات بدلی خوبی با خود دارند که می‌شود از آنها کش رفت.»

حتی همان موقع، جورج هاروی می‌توانست حس کند که آنها کار بدی انجام می‌دهند. هر دو از وانت بیرون پریدند و به طرف صلیب رفتند و چشمان مادرش به دو نقطه سیاه تغییر شکل داد. هنگامی که در جست و جوی چیزهای به دردخور در میان زباله‌ها بودند، هاروی چشمان مادرش را به آن شکل می‌دید. مادر در کنار صلیب یک آویز به شکل چشم و یکی دیگر به شکل قلب پیدا کرد و آنها را بالا نگه داشت تا جورج هاروی مشاهده کند.

«نمی‌دانم پدرت از اینها چی درست خواهد کرد، اما ما می‌توانیم این‌ها را نگه داریم، فقط برای خودمان دو نفر.»

مادرش برای قرار دادن اشیایی که هرگز به پدر نشان نمی‌داد، مخفیگاهی پنهانی داشت.

«تو چشم را می‌خواهی یا قلب را؟»

هاروی گفت: «چشم را.»

«فکر می‌کنم این گل‌های رُز آن قدر تازه باشند که بتوانیم برای خودمان برداریم. وانت را خوشگل می‌کند.»

آن شب آنها در وانت خوابیدند. قادر نبودند آن راه طولانی را با اتومبیل به جایی بازگردند که پدرش به شغلی موقتی شامل تکه‌تکه کردن تخته‌های چوب با دست، اشتغال داشت.

آن دو درحالی که دست‌ها و پاهایشان را جمع کرده و به هم چسبیده بودند خوابیدند. گاهی به این شکل می‌خوابیدند، داخل اتاقک وانت را به آلونکی ناراحت و ناجور برای استراحت مبدل می‌کردند. مادرش که مثل سگی پتویی را به دندان گرفته و می‌کشید و مشغول تکان دادن آن بود در صدلی اش وول می‌زد و تکان می‌خورد. جورج هاروی پس از کشمکش‌های قبلی دریافته بود که بهترین کار آن است که خودش را شل کند و بگذارد مادرش هر جور می‌خواهد وول بزند. تا وقتی که مادرش در جایش احساس راحتی نمی‌کرد، کسی حق نداشت

بخوابد.

هنگام نیمه‌شب، همچنان که هاروی درباره فضای ملایم و دلنشین قصرهایی که در کتاب‌های مصور در کتابخانه‌های عمومی دیده بود خواب می‌دید، یک نفر محکم به سقف اتاقک وانت زد و جورج هاروی و مادرش یکدفعه از خواب پریدند و صاف نشستند. سه مرد بودند، از شیشه‌های وانت به طرزی نفرت‌انگیز که جورج هاروی کوچک هم متوجه شد به داخل می‌نگریستند. آنها همان نگاه نفرت‌انگیزی را داشتند که پدر خود هازوی، هنگامی که گاهی مست می‌کرد. این دارای تأثیری دوگانه بود: آن نگاه خیره فقط به مادرش معطوف و در عین حال کاملاً بی‌اعتنا به پسرش بود.

جورج هاروی می‌دانست که نباید گریه کند.

مادرش زیر لب به او گفت: «آرام باش. آنها به تو کاری ندارند.» هاروی زیر پتوهای سربازی کهنه‌ای که رویشان کشیده بودند شروع به لرزیدن کرد. یکی از آن سه مرد جلوی وانت ایستاده بود. آن دو نفر دیگر از دو طرف روی سقف وانت می‌کوبیدند، می‌خندیدند و زبان‌شان را برای آنها بیرون می‌آوردند. مادرش با کلافگی به سوی آنها سر تکان داد، اما این تنها آنها را خشمگین کرد. مردی که جلوی وانت را سد کرده بود روی سپر خودرو نشست و بابالا و پایین بردن باسنش شروع به تکان دادن آن کرد، که همین باعث شد دو مرد دیگر بیشتر به خنده بیفتند.

مادر هاروی نجوا کرد: «من آهسته حرکت می‌کنم، و انمود می‌کنم که می‌خواهم از وانت پیاده شوم. می‌خواهم دستت را جلو بیاوری و وقتی که به تو گفتم کلید اتومبیل را بچرخانی و موتور را روشن کنی.»

هاروی می‌دانست که حرف مهمی به او گفته شده است، می‌دانست مادرش به او احتیاج دارد. علیرغم آرامش معمول مادرش، هاروی می‌توانست احساس کند که ترس روحیه آهنین او را درهم شکسته است.

مادر به مردها لبخند زد، و همچنان که آنها فریاد شادی سر دادند و کمی آرامش پیدا کردند، او از آرنجش برای ضربه زدن به دنده استفاده کرد تا دنده را در

موقعیت حرکت قرار دهد. او با لحنی آرام و آهسته گفت: «حالا،» و جورج هاروی دست به جلو برد و کلید اتومبیل را چرخاند. وانت با موتور کهنه غران خود روشن شد و حیات یافت.

حالت صورت آن مردها تغییر کرد، میل به لذت از چهره‌شان زائل گشت، و همچنان که مادر اتومبیل را به مسافت مناسبی عقب برد، آنها به مادر خیره شدند، مردد بودند او می‌خواهد چه کار کند. مادر اتومبیل را در دنده یک گذاشت و خطاب به پسرش فریاد زد: «بنشین کف ماشین!» جورج هاروی می‌توانست برخورد بدن مرد را به وانت تنها چند متر دورتر احساس کند، درحالی‌که خودش کف وانت چمباتمه زده بود. بعد بدن مرد روی سقف پرتاب شد. برای ثانیه‌ای آنجا بود تا آن که مادر دوباره دنده عقب گرفت. هاروی لحظه‌ای را به روشنی تجربه کرد، دریافت چطور می‌شود زندگی را سپری کرد: نه به صورت یک طفل و نه به صورت یک زن، چرا که اینها بدترین چیزهای ممکن بودند.

هنگامی که هاروی لیندزی را دید که به سوی حصار تمشک می‌دوید، قلبش به شدت به تپش افتاد، اما بعد فوراً آرام شد. این هنری بود که مادرش، و نه پدرش، به او آموخته بود. که تنها پس از تخمین بدترین نتیجه هر انتخاب ممکن وارد عمل شود. او دید که دفترچه یادداشتش به هم خورده است و متوجه شد صفحه‌ای از دفترچه طراحی‌اش کنده شده است. کیسه‌ای را که در آن چاقوی سلاخی‌اش را نگه‌داری می‌کرد بررسی کرد. چاقو را با خود به زیرزمین برد و آن را در سوراخ مربع شکل و عمیقی که در هنگام پی‌ریزی به وجود آمده بود انداخت. از روی قفسه‌بندی فلزی دیوار انباری، آویزهایی را که از دختران و زنان قربانی‌اش به یادگار نگه داشته بود، پیدا کرد و برداشت. او آویز کلمه پنسیلوانیا را که از دستبند من‌کنده بود برداشت و در دستش نگه داشت. بقیه آویزها را میان دستمال پارچه‌ای سفیدش انداخت، و بعد چهار گوشه دستمال را تا کرد تا یک بقچه کوچک درست کند. سپس انگشت نشانه‌اش را زیر گره بقچه قرار داد. دستش را در سوراخ زیر پی ساختمان کرد و به شکم روی زمین خوابید

و بازویش را تا نزدیک شانه در آن سوراخ فرو برد. از طریق لمس کردن به دنبال جایی می‌گشت. همچنان که با یک انگشت بقچه کوچک را نگه داشته بود، با انگشتان آزادش اطراف آن سوراخ را لمس می‌کرد، تا آن که برجستگی زنگ‌زده یک تیر آهن را حس کرد که کارگرهای ساختمان روی آن سیمان ریخته بودند. او بقچه‌اش را همان‌جا آویزان کرد و بعد بازویش را از سوراخ بیرون کشید و به پاخواست. کتاب شعر آن زن صاحبخانه را کمی پیش‌تر در فصل تابستان در جنگل‌های بوستان ولی فورج چال کرده بود. او مدارک جرم را به آهستگی به دور می‌انداخت؛ اکنون امیدوار بود که خیلی کند عمل نکرده باشد.

حداکثر پنج دقیقه گذشته بود. این را می‌شد به حساب شوک و خشم گذاشت. برای بررسی آنچه که هرکس دیگری ارزشمند می‌انگاشت - دگمه سردست‌های طلا، پول نقد، اسباب و اثاث خانه - اصلاً زمانی صرف نکرده بود. اما هاروی می‌دانست که بیش از این نباید وقت تلف کند چون مورد سوءظن واقع می‌شد. اکنون او دست به کار شد. کمی در اتاق قدم زد، چند بار به سرعت نفس عمیق کشید، و هنگامی که تلفنچی پاسخ داد صدایش را طوری عوض کرد که از پشت خط عصبی و ناراحت به گوش برسد.

او گفت: «به خانه من دزد آمده. به کمک پلیس احتیاج داریم.» همان‌طور که برگردان خودش از ماجرا را تعریف می‌کرد پیش خود محاسبه نمود که با چه سرعتی می‌تواند آنجا را ترک کند و چه چیزهایی را می‌تواند با خود ببرد.

هنگامی که پدرم به اداره پلیس تلفن زد، تقاضا کرد با لِن فرمن صحبت کند. اما لِن فرمن در اداره نبود و کسی خبر نداشت او به کجا رفته است. به پدرم اطلاع دادند که الساعه دو نفر پلیس یونیفورم‌پوش برای تحقیق به محل گسیل شده‌اند. هنگامی که آقای هاروی در راه روی مأموران گشود، آنچه دیدند مردی خشمگین و گریان بود. سوای آن کیفیت مشمنز کننده خاص که به نظر مأموران به مردی تعلق داشت که به خود اجازه گریستن داده بود، به نظر می‌رسید که آن مرد به طور معقولی به رویدادی که گزارش داده است واکنش نشان می‌دهد و از تهمت‌های ناروایی که به او می‌زنند واقعاً ناراحت و رنجیده‌خاطر است.

گرچه مأموران خبر مربوط به کاغذ نقاشی شده‌ای را که لیندزی از خانه هاروی برداشته بود از طریق بی‌سیم دریافت کرده بودند، اما بیشتر تحت تأثیر رفتار آقای هاروی قرار گرفتند، چون به میل خودش پیشنهاد کرد خانه او را بگردند. او همچنین در همدردی‌اش با خانواده سالمون صادق به نظر می‌رسید. افسران پلیس کم‌کم احساس ناراحتی کردند. آنها خانه را به طور سرسری و برای حفظ ظاهر و از روی وظیفه جست و جو کردند، اما به جز نشانه‌هایی دال بر تنهایی مفرط آقای هاروی و اتاقی پر از خانه‌های عروسکی زیبا در طبقه دوم چیزی نیافتند. بنابراین موضوع صحبت را عوض کردند و از آقای هاروی پرسیدند که چند وقت است به ساختن این خانه‌ها اشتغال دارد.

آنها بعداً گفتند که متوجه تغییری فوری و دوستانه در رفتار آقای هاروی شدند. وی به اتاق خوابش رفت و دفترچه نقاشی‌اش را آورد، ولی از گم شدن یک صفحه نقاشی شده از آن چیزی نگفت. همچنان که هاروی طرح‌های خانه‌های عروسکی را به آنان نشان می‌داد، آنها متوجه گرم‌تر شدن رفتار او شدند، و سؤالات بعدی را با ظرافت و نکته‌سنجی پرسیدند.

یکی از مأموران گفت: «آقای محترم، اگر بخواهید می‌توانیم برای پرسیدن سؤالات بیشتر شما را با خود به اداره پلیس ببریم؛ و شما این حق را دارید که در حضور وکیل‌ی به این سؤالات پاسخ بدهید اما»

آقای هاروی نگذاشت او جمله‌اش را تمام کند: «من خوشحال می‌شوم به سؤال‌های شما همین‌جا پاسخ بدهم. من واقعاً مورد بی‌عدالتی قرار گرفته‌ام، گرچه قصد ندارم علیه آن دختر بیچاره ادعای خسارت بکنم یا به او اتهامی بزنم.» افسر دیگر پلیس شروع به صحبت کرد: «آن خانم جوانی که به منزل شما وارد شد از خانه شما چیزی برداشت؛ تصویر نقاشی شده‌ای از یک مزرعه ذرت، که چبری شبیه یک گودال، در آن بود.»

مأموران به کارآگاه فترمن گشتند که این حرف را به طرزی ناگهانی و متقاعد کننده به هاروی گفته بودند. اما او هم توضیحی داشت که خیلی با این مسأله جور در می‌آمد. آنها او را به عنوان فردی که آماده رویارویی با خطری است و راه

گریزی هم یافته است تلقی نکردند، عمدتاً به این دلیل مهم که اصولاً او را یک قاتل نمی‌دانستند.

هاروی گفت: «اوه، دختر بیچاره.» و انگشتانش را روی لبان به هم فشرده‌اش گذاشت. بعد دفترچه طراحی‌اش را برداشت و شروع به ورق زدن کرد تا آن‌که به نقاشی‌ای رسید که خیلی شبیه همانی بود که لیندزی برداشته بود.

«آها، همین، آن نقاشی شبیه این بود، نه؟» افسران که حالا نظاره‌گر و خاموش بودند سرشان را به علامت مثبت تکان دادند. آقای هاروی اعتراف کرد: «من سعی می‌کردم این مسأله را بفهمم. اعتراف می‌کنم که وحشت این جنایت مرا دچار وسواس کرده است. فکر می‌کنم همه همسایه‌ها در این فکر بودند که چطور می‌توانستند مانع جنایت بشوند؟ چطور کسی صدایی نشنید، چیزی ندید. منظورم این است که آن دختر حتماً فریاد کشیده.

«حالا لطفاً به اینجا توجه کنید،» او درحالی‌که با یک قلم به طراحی‌اش اشاره می‌کرد خطاب به دو مأمور پلیس گفت: «البته مرا ببخشید، آخر من روی ساختارها کار می‌کنم، و بعد از شنیدن این خبر که چقدر خون در مزرعه پیدا شده و چطور خاک مزرعه در آن قسمت زیر و رو شده، به این نتیجه رسیدم که شاید...» او به مأموران نگاه می‌کرد، حالات چشمان‌شان را بررسی می‌کرد. هر دو افسر با دقت به حرفهای او گوش می‌دادند و سخنانش را دنبال می‌کردند. می‌خواستند از سخنانش به نتیجه‌ای برسند. آنها سرنخی در دست نداشتند، نه جنازه‌ای، و نه مدرکی. شاید این مرد عجیب نظریه‌ای داشت که می‌توانستند رویش کار کنند. هاروی ادامه داد: «خوب، آن آدمی که این کار را کرده احتمالاً محلی زیرزمینی ساخته است، چیزی مثل گودال. من اعتراف می‌کنم که دچار دلشوره و حساسیت شدم و همان‌طور که طرح خانه‌های عروسکی را می‌کشم جزئیات چنین گودالی را هم کشیدم، و همین‌طوری برایش یک دودکش و یک طاقچه در نظر گرفتم. خوب، این کار عادت من است.» آقای هاروی مکثی کرد و سپس گفت: «آخر من اوقات فراغت زیادی برای خودم دارم.»

یکی از دو مأمور پلیس پرسید: «خوب، بالاخره از ماجرا سر درآوردید؟»

«همیشه فکر می‌کردم که پاسخ همین گودال باشد.»

«پس چرا به ما خبر ندادید؟»

«از این کارم چه سودی حاصل می‌شد؟ من که نمی‌توانستم دخترشان را به آنها بازگردانم. موقعی که کارآگاه فزمن با من صحبت کرد به ایشان گفتم که چقدر به پسر خانواده الیس مشکوک هستم، و معلوم شد که به بیراهه رفته‌ام، چون آن پسر شاهدی داشت که ثابت می‌کرد او در محل وقوع قتل نبوده است. نمی‌خواستم با نظرات غیر حرفه‌ای‌ام بیش از این در کار پلیس دخالت کنم.»

افسران با عذرخواهی این موضوع را به اطلاع او رساندند که صبح روز بعد کارآگاه فزمن به وی تلفن می‌زند، و به احتمال قوی دوباره درباره همین موضوع با وی صحبت خواهد کرد. گفتند فزمن می‌خواهد دفترچه طراحی او را ببیند و حدس و گمان‌های آقای هاروی درباره مزرعه ذرت را بشنود. آقای هاروی به دلیل آن که خود را شهروندی و وظیفه‌شناس می‌دانست، همه این‌ها را با طیب خاطر پذیرفت، حتی اگر خود وی بود که مورد اذیت و آزار و اتهام همسایه‌اش قرار داشت. افسران مسیر خواهر من از شکستن پنجره زیرزمین و داخل شدن به خانه، تا خروج او از طریق پنجره اتاق خواب را با توجه به شواهد امر ثبت کردند. آنها درباره خسارات وارده بحث کردند، اما آقای هاروی گفت از جیب خودش پرداخت می‌کند و شیشه شکسته را تعمیر خواهد کرد. او تمام مدت تأکید می‌کرد که از اندوه جانگداز پدر دخترک مقتول، آقای سالمون، در چند ماه اخیر مطلع است، و گفت به نظر می‌رسد که اکنون این حالت غم و استیصال به خواهر دختر بیچاره هم سرایت کرده است.

همچنان که فروپاشی خانواده‌ام را که عاملش همان آقای هاروی بود تماشا می‌کردم، می‌دیدم که احتمال دستگیری او کمتر می‌شود و کم‌کم به صفر می‌رسد. مادرم پس از رفتن به دنبال باکلی و برداشتن او از خانه دوستش نیت، کنار یک تلفن عمومی بیرون سوپرمارکت «۷- یازده» واقع در خیابان سی‌ام توفقی کرد. به لن تلفن زد و گفت که او را در فروشگاهی پر سر و صدا و شلوغ در مرکز خرید

نزدیک سوپرمارکت مزبور ملاقات کند. لِن بلافاصله عازم شد. همچنان که از مسیر اتومبیل خانه‌اش خارج می‌شد، تلفن خانه‌اش زنگ زد اما لِن نشنید. او داخل اتاقک اتومبیلش بود، به مادرم می‌اندیشید، فکر می‌کرد این کار چقدر اشتباه بوده و سپس اندیشید که نمی‌توانست بنا به دلایلی که برای مدت کافی به آنها فکر نکرده بود تا تحلیل یا تکذیب‌شان کند، به وی «نه» بگوید.

مادرم مسیر کوتاه سوپرمارکت تا مرکز خرید چند طبقه‌ای و سرپوشیده را با اتومبیل طی کرد. سپس آن دو درحالی که مادرم دست باکلی را گرفته بود و توسط او به جلو هدایت می‌شد، از میان درهایی شیشه‌ای عبور کردند تا به فضای مدور و گودی رسیدند که مخصوص بازی بچه‌ها بود، تا والدین بتوانند خرید کنند.

باکلی خیلی خوشحال شد. او همسالانش را دید که از پله‌هایی که برای بازی بچه‌ها تعبیه شده بود بالا می‌رفتند و نرده‌ها را با دست می‌گرفتند و جلو می‌رفتند، بعد معلق‌زنان خودشان را روی زمینی که از لاستیک پوشیده شده بود پرت می‌کردند. او گفت: «حلقه! می‌شود بروم آنجا بازی کنم؟»

مادر از او پرسید: «واقعاً دلت می‌خواهد، عزیزم؟»

باکلی گفت: «آره، خواهش می‌کنم.»

مادر موافقتش را با لحن سازش‌پذیر یک مادر ادا کرد. گفت: «بسیار خوب،» و باکلی به سمت سرسره فلزی فرمز رفت. مادر از پشت سر صدا کرد: «بچه خوبی باش.» او هرگز به باکلی اجازه نداده بود به تنهایی در آنجا بازی کند. باکلی را به نگرهبانی که از زمین بازی حلقه‌وار مراقبت می‌کرد سپرد و گفت که به طبقه پایین همان مرکز تجاری نزدیک فروشگاه و نامیکرز می‌رود تا خرید کند.

درحالی که آقای هاروی نظریه خودش را درباره چگونگی قتل من برای مأموران پلیس توضیح می‌داد، مادرم برخورد ملایم دستی را به پشت شانه‌هایش احساس کرد. در آن حال در فروشگاهی موسوم به اسپنسرز بود که اجناس مهمل و بی‌ارزش داشت. او با آرامش خاطر برگشت، تنها برای آن که پشت لِن فرمز را ببیند که در حال خارج شدن از آن فروشگاه بود. مادرم درحالی که از مقابل نقاب‌هایی که در تاریکی برق می‌زدند، توپ‌های پلاستیکی سیاه، جا کلیدی‌های

نرم و پرزدار و عروسکی به شکل جن (ترول)، و یک مجموعه بزرگ انسان که لبخند کریه‌ی داشت عبور می‌کرد، همچنان به دنبالِ لِن می‌رفت.

لِن حتی برای لحظه‌ای سرش را برنگرداند. مادرم همان‌طور به دنبالش می‌رفت. او ابتدا به هیجان آمده و بعد دلخور شده بود. در میان صدای برخورد قدم‌هایش بر زمین، وقت کافی داشت تا فکر کند، اما مایل نبود.

سرانجام دید که لِن در سفیدیِ راکه هم‌سطح و هم‌رنگ دیوار بود و مادرم قبلاً هرگز به آن توجهی نکرده بود گشود.

او می‌توانست از روی صدایی که از آن راهرو تاریک به گوش می‌رسید بگوید که لِن او را به قسمت تأسیسات آن مرکز تجاری چند طبقه آورده است - سیستم تصفیه هوا یا دستگاه تلمبه آب. مادرم اهمیتی نمی‌داد. در تاریکی خودش را در نظر آورد که داخل قلب خودش است، و تصویری از یک نقاشی سیاه‌قلم که به دیوار مطب دکترش نصب بود در ذهنش مجسم شد. به طور هم‌زمان پدرم را به خاطر آورد که پیراهن کاغذی بیمارستان را بر تن داشت و جوراب سیاه به پا کرده بود. پدرم از پلکان بالا رفت و روی لبه تخت معاینه نشست. در آن حال دکتر خطرات نارسایی احتقانی قلب را توضیح می‌داد. درست در لحظه‌ای که مادرم در شرف تن سپردن به اندوه، شیون کردن، و سکندری خوردن و افتادن از فرط پریشان‌حالی بود، به انتهای راهرو رسیدند. راهرو به اتاقی بزرگ و دارای سه طبقه ارتفاع منتهی می‌شد. در آنجا بوم‌بوم و وزوز و همهمه تأسیسات گوش را کر می‌کرد. نور اتاق از چراغ‌های کوچکی تأمین می‌شد که بر بالای منبع‌ها و بشکه‌های فلزی که به گونه‌ای نامنظم و بی‌ترتیب قرار داشتند نصب بود. مادرم مکشی کرد و خوب گوش داد. می‌خواست بداند آیا غیر از صدای کرکننده و یکنواخت هوا که از داخل مرکز خرید مکیده می‌شد و پس از تصفیه دوباره با فشار به داخل مرکز دمیده می‌شد، صدای دیگری هم می‌شنود یا نه. نه هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

قبل از آن که مادرم لِن را ببیند من او را دیدم. او که تنها در تاریکی تقریباً مطلق ایستاده بود و برای لحظه‌ای مادرم را از نظر گذراند؛ نیاز را در چشمان وی

شناسایی کرد. لن برای پدرم، برای خانواده‌ام متأسف بود، اما محو آن چشمها شده بود. می‌خواست به مادرم بگوید: «آبی گیل، می‌ترسم در چشمان تو غرق شوم»، اما می‌دانست که اجازه گفتن این حرف را ندارد.

مادرم کم‌کم اشکال بیشتر و بیشتری از اجسام و لوله‌های فلزی براق را که به طور درهم برهمی به هم مرتبط بودند، در تاریکی آنجا تشخیص داد. و برای لحظه‌ای احساس کردم آن اتاق برای آنچه او در نظر دارد کافی و مناسب است، قلمرویی بیگانه که غمش را تسکین بدهد و احساس کند دور از دسترس دیگران است.

اگر دست لن به سوی مادرم دراز نشده و بانوک انگشتانش انگشتان وی را نوازش نکرده بود، ترجیح می‌دادم وی را در آنجا برای خودم نگه دارم. آن اتاق به سادگی می‌توانست محلی برای استراحتی کوتاه در زندگی‌اش به عنوان خانم سالمون باشد.

اما لن مادرم را نوازش کرد، و او هم پاسخ نوازشش را داد. واقعاً نمی‌توانست به صورت لن نگاه کند. لن هم این نگاه نکردن را از سوی او پذیرا شد.

همچنان که این صحنه را دیدم چرخ‌های زدم و نیمکتی را که روی آن در ایوان شیشه دارم نشسته بودم و از آنجا مشغول تماشا بودم چنگ زدم، و به زور نفس عمیقی فرو دادم. فکر کردم، او اصلاً نمی‌تواند بداند که درحالی‌که موی لن را چنگ می‌زند و او هم دست در کمر باریک مادرم برده و به خود نزدیکش می‌کند، مردی که مرا به قتل رسانده دو مأمور را تا بیرون در جلویی خانه‌اش بدرقه می‌کند.

در لحظه‌ای که لن دست مادرم را گرفت و او را از سمت دیوار به طرف لوله‌های درهم پیچیده آورد تا سر و صدای بالای سرشان هم به سر و صدای کلی تأسیسات افزوده شود، آقای هاروی شروع به بستن اثاث و متعلقاتش کرد؛ برادرم با یک دختر کوچک که در آن فضای حلقه‌وار هولاهوپ بازی می‌کرد دوست شد؛ خواهرم و ساموئل با حالتی عصبی در اتاق خواهرم کنار هم طاقباز خوابیده بودند؛ و مادر بزرگم در اتاق غذاخوری خانه‌مان سه پیاله مشروب غلیظ

را پشت سر هم سر کشید. پدرم در انتظار تماس لن، دستگاه تلفن را نظاره می‌کرد. ساموئل دست خواهرم را گرفت. او بوی صابون و عطر می‌داد، و حتی همان موقع هم ساموئل به خودش قول داد که هرگز از خواهرم جدا نشود.

لن می‌خواست چیزی بگوید؛ می‌توانستم ببینم که مادرم همچنان که لبان لن از هم گشوده شد متوجه این نکته شد. مادرم چشمانش را بست و به همه جهان فرمان داد که خفه شود. این کلمات را درون جمجمه‌اش فریاد زد. دوباره چشمانش را گشود و به لن نگریست. لن خاموش بود، دهانش را بسته بود و خیره به مادرم نگاه می‌کرد. اگر من زنده می‌ماندم اندام مادرم را پیدا می‌کردم. اما مادرم پوست مهتابی خاص خودش، و چشمان اقیانوسی خودش را داشت. از درون خالی و گم‌گشته و لجام‌گسیخته بود.

آقای هاروی درحالی که گذراترین آرزوی مادرم برآورده می‌شد، خانه‌اش را برای همیشه ترک کرد. این خواست مادرم بود که توسط عمل نامشروعی ترحم‌آمیز، دریچه‌ای برای فرار از قلب ویران‌شده‌اش بیابد.

شانزده

درست یک روز مانده به سالگرد فوت من، شب هنگام دکتر سینگ به خانه تلفن زد و گفت که برای شام به خانه نمی‌آید. امارو آنا به هر جهت مترصد بود تمرینات بدنی‌اش را انجام دهد. همان‌طور که در تنها نقطه گرمی که آن خانه در زمستان داشت روی قالی دراز کشیده بود، کاری از دستش برنمی‌آمد جز آن که علت غیبت‌های شوهرش را بارها و بارها در ذهنش مرور کند. آرزو می‌کرد می‌توانست اجازه دهد این افکار آنقدر نیرویش را تحلیل برند که بالاخره بدنش به او التماس کند که فکر شوهر را رها کند و فقط روی ورزش تمرکز کند — همچنان که روی زمین نشسته بود به جلو خم می‌شد، بازوان کشیده‌اش را اکنون به سوی انگشتان پایش می‌کشاند. دلش می‌خواست تکانی به خودش بدهد، مغزش را به روی این افکار آزاردهنده ببندد و همه چیز را فراموش کند، همه چیز مگر تمنای کوچک و دلپذیر عضلات به کشیده شدن و خم و راست شدن بدنش. پنجره اتاق ناهارخوری که از سقف تقریباً تا به زمین می‌رسید، تنها به دلیل وجود پره‌های فلزی شופاژ بود که تا زمین یک متری فاصله داشت. روآنا تمایل داشت شופاژ را همواره خاموش نگه دارد، به دلیل این‌که فکر می‌کرد سر و صدای آن افکارش را پریشان می‌کند. بیرون، او می‌توانست درخت گیلاس را ببیند که همه برگها و گل‌هایش ریخته بود. آشیانه چوبی که برای غذا دادن به پرندگان درست کرده بودند خالی بود و آهسته روی شاخه‌ای تاب می‌خورد. روآنا همان‌طور نشسته ورزش کرد تا آن‌که کاملاً گرمش شد و خودش را

به فراموشی سپرد، و فکر خانه‌ای که در آن قرار داشت کم‌کم از ذهنش بیرون رفت. موضوع بالا رفتن سن و پیر شدنش و هزاران فکر و خیال دربارهٔ پسرش را هم فراموش کرد. اما هنوز، شوهرش با آن اندام رشید در مقابلش مجسم بود و فکر او پاورچین در ذهنش می‌خزید. روآنا دلشوره‌ای داشت. او باورش نمی‌شد که علت دیر آمدن‌های مداوم شوهرش وجود زنی باشد، یا به خاطر دختر دانشجویی باشد که دکتر سینگ را به حد پرستش دوست داشت. او می‌دانست که علت آن دیر کردن‌ها چه بود، زیرا خودش هم زمانی به آن دچار شده و مدت‌ها قبل پس از آن که به سختی از بابتش آسیب دیده بود، بالاخره خود را از آن رها ساخته بود. علت، بلندپروازی و جاه‌طلبی بود.

روآنا اکنون صداهایی می‌شنید. هالیدی بود که دو خیابان آن طرف‌تر پارس می‌کرد و سگ خانوادهٔ گیلبرت جوابش را با پارس کردن‌های خود می‌داد، و ری که طبقه بالا به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. خدا را شکر که لحظه‌ای بعد، آوای دیوانه‌کننده موسیقی راک گروه «جتر و تال»^۱ که ری طرفدارش بود و نوارش را در ضبط صوت گذاشت دوباره به گوش رسید، و همه صداهای دیگر را خفه کرد. روآنا غیر از این که گه‌گاهی در خفا سیگار می‌کشید تاری فکر نکند که او هم اجازه سیگار کشیدن دارد، خود را در وضعیت تندرستی خوبی نگه می‌داشت. بسیاری از بانوان همسایه می‌گفتند که چقدر خوب و جوان مانده است و بعضی از او خواسته بودند که اگر اشکالی نمی‌بیند به آنها هم بگوید برای جوان و سالم ماندن چه بکنند، اما روآنا همیشه این استدعاها را تنها راه و روش آن همسایه‌ها برای باز کردن باب صحبت با همسایه تنها و زاده کشوری بیگانه تلقی کرده بود. اکنون همچنان که حرکت یوگایی را به صورت نشسته انجام می‌داد و تنفسش آهنگی عمیق می‌یافت و آهسته می‌شد، باز هم نمی‌توانست به کلی از فکر و خیال رها شود و راحت باشد. آن فکر کم‌اهمیت ولی آزاردهنده که پس از آن که ری بزرگتر شد و شوهرش هم بیش از پیش ساعات بیشتری را صرف کار کرد او چه

باید بکند، از کف پاهایش به بالا خزید عضله پشت ساق پای او را سیر کرد تا به پشت زانویش رسید و کم‌کم شروع به صعود به دامانش کرد.
در خانه به صدا درآمد.

روآنا از گریز از افکار خویش خوشحال شد، و گرچه او کسی بود که برایش نظم و ترتیب هم نوعی شیوه مناجات باطنی بود، از جا پرید و جهش‌کنان شالی را که از پشت یک صندلی آویزان بود برداشت و به دور کمرش بست، و درحالی‌که صدای موسیقی ری بوم‌بوم‌کنان تا طبقه پایین می‌رسید، به طرف در رفت. تنها برای لحظه‌ای فکر کرد شاید همسایه‌ای پشت در باشد، همسایه‌ای که از صدای کرکننده موسیقی به جان آمده و قصد گله دارد، و بنابراین با آن لباس کثی و چسبان قرمز و شال به سوی در شتافت.

روت روی سکوی پشت در ایستاده بود، در دستش کیسه خوارباری دیده

می‌شد.

روآنا گفت: «سلام، بفرمایید، کاری داشتید؟»

«به دیدن ری آمده‌ام.»

«بفرمایید تو.»

همه این جملات به خاطر سر و صدایی که از طبقه بالا می‌آمد تقریباً به حالت فریاد ادا شد. روت به سرسرای جلویی منزل قدم گذاشت.

روآنا درحالی‌که به پله‌ها اشاره می‌کرد، گفت: «بروید بالا،» روآنا را تماشا می‌کردم که شلووار رکابی گشاد روت، بلوز یقه اسکی، و کاپشن کلاه‌دارش را از نظر گذراند. با خودش گفت، دختر خوبی به نظر می‌رسد، فکر می‌کنم با هم دوستان خوبی بشویم.

روت در سوپرمارکت همراه مادرش ایستاده بود که شمع‌ها را در میان بشقاب‌های کاغذی و قاشق و چنگال‌های پلاستیکی یک بار مصرف دید. او آن روز در مدرسه به خوبی متوجه بود که چه روزی است و هر کاری که تا آن موقع کرده بود - در تختش دراز کشیده و کتاب درپوش شیشه‌ای و زنگوله شکل را

خوانده بود، به مادرش در نظافت انباری کوچک پشت منزل کمک کرده بود و درحالی‌که پدرش اصرار داشت آن را انبار ابزار خانه بنامد خود روت آنجا را آلونک شعرسراییش می‌دانست، و بعد درحالی‌که پشت سر مادرش راه می‌رفت برای خرید و کمک به او به سوپرمارکت رفته بود - شامل کاری نمی‌شد که بتواند معرف سالگرد فوت من باشد. بنابراین روت مصمم بود کاری انجام بدهد.

هنگامی که روت شمع‌ها را دید، بلافاصله دانست که الساعه عازم خانه ری می‌شود و از او می‌خواهد که همراهش برود. به دلیل دیدارهایشان در میدان پرتاب وزنه، بچه‌های مدرسه علیرغم همه شواهدی که خلافش را ثابت می‌کرد، آن دورا یک زوج عاشق تلقی می‌کردند. روت نقاش زبردستی بود و می‌توانست تصاویر زیبایی از زنان بکشد. گاه روسری‌های سبک روز بر سر می‌کرد و تفسیرهایی درباره آثار جانیس جاپلین^۱ ارائه می‌نمود، و آشکارا می‌گفت مخالف ازاله موهای زائد بدن خانمها می‌باشد. به چشم همکلاسی‌های او در دبیرستان فرفکس، او دختر عجیب و غریبی بود که در حال «بوسیدن» پسر عجیب و غریب دیگری دیده شده بود.

آنچه کسی درک نمی‌کرد - و روت و ری هم نمی‌توانستند به کسی بگویند - این بود که این تنها تجربه‌ای برایشان به شمار می‌آمد. ری فقط مرا بوسیده بود، و روت هرگز پسری را نبوسیده بود، بنابراین به اتفاق، آنها موافقت کردند همدیگر را ببوسند و ببینند چه احساسی به ایشان دست می‌دهد.

سپس همچنان که آن دو روی برگ‌های پژمرده و به زمین ریخته درخت افراپی که پشت توقفگاه اتومبیل معلمان قرار داشت نشسته بودند، روت گفت: «به من که احساسی دست نداد.»

ری هم اعتراف کرد: «به من هم دست نداد. هیچی.»

«موقعی که سوزی را بوسیدی، احساسی پیدا کردی؟»

«آره.»

«چی بود؟»

«این که بیشتر می‌خواستم. آن شب خواب دیدم که باز هم او را می‌بوسم و از خودم می‌پرسیدم آیا او هم همینطور فکر می‌کند؟»
«و غیر از آن؟»

ری گفت: «من آدم محجوبی هستم، حالا تو را بوسیدم و متوجه شدم که احساس آدم همیشه یک جور نیست.»
روت گفت: «خوب باز هم سعی خواهیم کرد. اگر به کسی نگویی، من آدم پر جراتی هستم.»

ری گفت: «فکر کردم تو دخترها را دوست داری.»
روت گفت: «با تو معامله‌ای می‌کنم. می‌توانی وانمود کنی که من سوزی هستم و من هم چنین وانمود می‌کنم.»

ری تبسم‌کنان گفت: «مثل این که حسابی دیوانه شده‌ای.»
روت سر به سرش گذاشت: «یعنی می‌گویی که نمی‌خواهی؟»
«نقاشی‌هایت را دوباره نشانم بده.»

روت دفتر نقاشی‌اش را از کیف مدرسه‌اش بیرون آورد. دفترش حالا پر از تصاویر زنان زیبا و نیمه‌عریان بود که از عکس نمونه‌های زنده در مجلات نسخه‌برداری کرده بود، اندازه‌ی قسمت‌های مختلف بدن را بزرگتر یا کوچکتر کرده و چروک‌هایی را که با ترفندهای عکاسی پاک شده بود مشخص کرده بود. در آن حال گفت: «ممکن است دیوانه شده باشم، اما مثل تو به تصاویر زنان نقاشی شده با ذغال عشق نمی‌ورزم.»

ری در اتاقش مشغول پایکوبی بود که روت به داخل قدم گذاشت. ری عینکش را به چشم داشت، عینکی که در مدرسه معمولاً بدون آن سر می‌کرد، چون زمخت و بدشکل بود و پدرش هنگام خریدن آن از مغازه عینک‌فروشی یک سر به طرف قاب عینک‌های ارزان‌تر و محکم‌تر و بادوام‌تر رفته بود. شلوار جینی که پوشیده بود گشاد و کثیف بود و پیراهن یقه‌بسته‌ای به تن داشت که روت حدس می‌زد، و

من می‌دانستم، که ری شب را هم با آن می‌خواهد.

ری به محض آن که روت را دید که در آستان در اتاقش درحالی که کیسه خریدی به دست دارد ایستاده است دست از رقص برداشت. دست‌هایش بلافاصله بالا رفت و عینک را از چشمانش برداشت، و بعد درحالی که نمی‌دانست با آن عینک چه کند، با همان دستی که عینک را نگه داشته بود به سوی روت دست تکان داد و گفت: «سلام.»

روت فریاد زد: «می‌شود صدای موسیقی را کم کنی؟»
«بله، حتماً!»

موقعی که صدا قطع شد گوش‌های روت لحظاتی زنگ می‌زد، و در آن لحظات او درخشش برقی را در چشمان ری دید.
ری اکنون در آن سوی اتاق ایستاده بود، و تختش میان او و روت قرار داشت. ملافه‌های تخت چروکیده و گلوله شده بود، و بر بالای تخت تصویر نقاشی شده‌ای که روت با رجوع به حافظه‌اش از من کشیده بود به دیوار نصب بود.

روت گفت: «به دیوار نصبش کردی،»

«واقعاً خوب کشیده‌ای.»

«فقط من و تو آن را دیده‌ایم و نه کس دیگری؟»

«چرا، مادرم هم دیده، و فکر می‌کند نقاشی تو خیلی خوب است.»

«مادرت خانم بسیار با احساسی است،» کیسه خرید را به زمین گذاشت.

«بی‌خود نیست که تو هم اینقدر داغ و احساساتی هستی.»

«در این کیسه چیست؟»

روت گفت: «شمع. از سوپرمارکت خریده‌ام. امروز ششم دسامبر است.»

«می‌دانم.»

«فکر کردم بد نباشد با هم به مزرعه ذرت برویم و به یاد سوزی شمع‌ها را

روشن کنیم. با او وداع کنیم.»

«چند صد دفعه با او خداحافظی می‌کنی؟»

روت گفت: «خوب، این فکری بود که به نظرم رسید. اگر نمی خواهی بیایی، من تنها می روم.»

ری گفت: «نه، همراهت می آیم.»

روت همان طور که کاپشن به تن داشت روی تخت نشست و منتظر شد ری لباسش را عوض کند. روت پشت ری را که به او بود تماشا می کرد. دید چقدر لاغر است، و نیز دید عضلات بازویش همان طور که در مردان باید باشد چقدر برجسته است. همچنین رنگ پوستش را تماشا می کرد که هم رنگ پوست مادرش بود. از پوست روشن خودش خیلی اغواکننده تر به نظر می رسید.

روت گفت: «اگر دلت بخواهد می توانیم کمی کنار هم بنشینیم و بعد عازم

شویم.»

وری برگشت، نیشخند می زد. مثل این که او هم به تجربه های بلوغ علاقه مند شده بود. او دیگر به من نمی اندیشید - گرچه نمی توانست این را به روت بگوید. از لعن و نفرینی که روت نثار مدرسه می کرد خوشش می آمد. به علاوه به خاطر آن که روت باهوش و زرنگ بود از او خوشش می آمد. و نیز این که چگونه روت سعی می کرد و انمود کند که اصلاً برایش اهمیتی ندارد که پدر ری یک دکتر است (گرچه به قول روت، نه یک دکتر واقعی) و پدر خودش خریدار و مرمت کننده خانه های کلنگی، و این که خانواده سینگ دهها قفسه پر از کتاب در خانه داشتند که روت برای خواندن آن کتاب ها بی تاب بود، برای ری دلپذیر بود. ری کنار روت روی تخت نشست.

«دلت نمی خواهد کاپشنت را در بیاوری؟»

روت چنین کرد.

و به این ترتیب در سالگرد فوت من، ری روت را به خود نزدیک کرد و آنها همدیگر را بوسیدند، و در لحظه ای روت مستقیماً به چهره ری نگاه کرد و گفت: «لعنتی! مثل این که احساسی به من دست داده است.»

هنگامی که ری و روت به مزرعه ذرت رسیدند، خاموش بودند و ری دست روت

را در دست داشت. روت نمی‌دانست که ری دستش را به این خاطر گرفته که به تماشای قتلگاه من آمده‌اند، یا به دلیل آن که به او علاقه دارد. در مغز روت طوفانی برپا بود، بصیرت عادی‌اش را از دست داده بود.

سپس روت متوجه شد که تنها کسی نیست که به یاد من بوده است. هال و ساموئل هکлер هم درحالی‌که دست‌هایشان را در جیب‌هایشان فرو کرده بودند پشت به آنها در مزرعه ذرت ایستاده بودند. با شنیدن صدای قدم‌ها به طرف روت برگشتند. روت مشت‌های گل‌نرگس زرد بر زمین دید.

روت از ساموئل پرسید: «تو این گلها را آورده‌ای؟»

هال به جای برادرش پاسخ داد و گفت: «نه، وقتی که به اینجا آمدیم همین‌جا بودند.»

خانم استد از اتاق خواب پسرش در طبقه بالا صحنه را تماشا می‌کرد. او تصمیم گرفت کتش را روی دوشش بیندازد و قدم‌زنان به مزرعه ذرت برود. او اصلاً و ابداً به این موضوع نیندیشید که آیا به آن جمع تعلق دارد یا نه.

گریس تارکینگ در محله قدم می‌زد که خانم استد را دید که درحالی‌که یک شاخه گل فرفیون به دست داشت از خانه‌اش خارج می‌شد. آنها برای مدت کوتاهی در خیابان با هم حرف زدند. گریس گفت که می‌خواهد سری به خانه‌اش بزنند، اما برمی‌گردد و در مزرعه ذرت به آنها ملحق می‌شود.

گریس دو تلفن زد؛ یکی به دوست مذکرش که در فاصله‌ای نه‌چندان دور در شهرکی که اهالی‌اش اندکی از اهالی شهرک ما ثروتمندتر بودند زندگی می‌کرد، و دیگری تلفنی که به خانواده گیلبرت زد. آنها به خاطر نقش عجیب و حزن‌انگیزی که در کشف حادثه مرگ من داشتند، هنوز از غم خود فارغ نشده بودند. سگ باوفایشان نخستین مدرک قتل مرا یافته بود. گریس پیشنهاد کرد که آنها را همراهی کند، زیرا افرادی مسن بودند و عبور از زمین چمن همسایه‌ها و حرکت روی زمین ناهموار مزرعه ذرت برایشان کاری دشوار بود؛ اما آقای گیلبرت گفت، که بله، او هم دلش می‌خواهد بیاید. او به گریس تارکینگ اظهار داشت که آنها به انجام این کار نیاز داشتند، بخصوص همسرش اصرار داشت، گرچه من

می توانستم ببینم که خود او هم چقدر افسرده و دل شکسته است. او همیشه درد خود را با بذل توجه بسیار به همسرش پنهان می کرد. گرچه برای مدت کوتاهی به بخشیدن سگشان به کس دیگری اندیشیده بودند، اما این سگ خیلی مایه آسایش شان بود.

آقای گیلبرت از خودش پرسید که آیا ری هم که گه گاه کارهای کوچکی برای آنها انجام می داد و پسر خوبی بود که در موردش بد قضاوت شده بود، از این جریان خبر دارد یا نه، و برای همین به خانه خانواده سینگ تلفن زد. روآنا گفت حدس می زند پسرش هم اینک در مزرعه ذرت باشد، اما به هر حال خودش هم به آنجا می رود.

لیندزی از پنجره اتاقش به بیرون می نگرست که دید گریس تارکینگ بازویش را به خانم گیلبرت سپرده است و دوست مذکر گریس هم به آقای گیلبرت که قدم هایی لرزان بر می داشت کمک می کند، و به این شکل چهار نفری از زمین چمن خانواده آدویر می گذرند.

لیندزی گفت: «مامان، در مزرعه ذرت خبری هست.»

مادرم در حال خواندن اثری از مولیر^۱ بود. زمانی که به دانشکده می رفت آثار مولیر را با شور و شوق فراوان مطالعه می کرد، اما از آن زمان به بعد دیگر به آن کتاب ها نگاهی نینداخته بود. در کنارش کتاب هایی قرار داشت که او را به عنوان مرید و سرسپرده پیشکسوتان جنبش های هنری و فرهنگی مشخص می کرد، پیشکسوتانی همچون سارتر^۲، کُلت^۳، پروست^۴، فلوبر^۵. او این کتاب ها را از قفسه کتاب هایش در اتاق خواب بیرون کشیده و به خود قول داده بود در آن سال

1. Molière

۲. Sartre ژان پل سارتر فیلسوف، نمایشنامه نویس و رمان نویس فرانسوی (تولد ۱۹۰۵- وفات ۱۹۸۰)

۳. Colette سیدونی گابریل کلودین، زن رمان نویس فرانسوی (تولد ۱۸۷۳- وفات ۱۹۵۴)

۴. Proust مارسل پروست رمان نویس فرانسوی (تولد ۱۸۷۷- وفات ۱۹۲۲)

۵. Flaubert گوستاو فلوبر رمان نویس فرانسوی (تولد ۱۸۲۱- وفات ۱۸۸۰)

آنها را بار دیگر مطالعه کند.

مادر به لیندزی گفت: «من علاقه‌ای به این کار ندارم. اما مطمئنم که پدرت موقعی که به خانه بیاید مایل است به آنجا برود و سر و گوشی به آب دهد. چرا به طبقه بالا نمی‌روی و با برادرت بازی نمی‌کنی؟»

خواهرم چند هفته‌ای بود که با وظیفه‌شناسی مثل پروانه دور و بر مادرم می‌گشت، و بدون توجه به حالت هشداردهنده‌ای که او بروز می‌داد قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. در ورای آن ظاهر سرد و یخ‌زده، چیزی وجود داشت. لیندزی از این بابت مطمئن بود. او در کنار مادرم ماند، کنار مبل او نشست و از پنجره به تماشای همسایه‌هایمان در بیرون مشغول شد.

* * *

زمانی که تاریکی همه‌جا را فراگرفت، شمع‌هایی که کسانی که دیرتر از راه می‌رسیدند با دوراندیشی همراه خود می‌آوردند، مزرعه ذرت را روشن ساخت. چنین به نظر می‌رسید که هرکسی که من در زندگی شناخته بودم یا در کلاسی از کودکستان گرفته تا کلاس هشتم در کنارش نشسته بودم، در آنجا بود. آقای بُت پس از آن که کلاسش را برای آزمون سالانه دستگاه هاضمه حیوانات که قرار بود روز بعد انجام شود آماده کرد و از مدرسه بیرون آمد، متوجه شد که اتفاقی در شرف وقوع است. او در اطراف قدم زد و موقعی که متوجه شد موضوع از چه قرار است، به مدرسه بازگشت و به چند جا تلفن زد. یکی از منشی‌های مدرسه که به شدت از مرگ من متأثر شده بود، با پرسش به مزرعه ذرت آمد. تعدادی از معلمان هم به دلایلی نتوانسته بودند در مراسم یادبود من که به طور رسمی توسط مدرسه برگزار شده بود شرکت کنند بنابراین می‌توانستند اکنون به مزرعه بیایند. شایعاتی درباره مظنون بودن آقای هاروی در شب عید شکرگزاری کم‌کم بین همسایه‌ها رد و بدل شده بود. تا عصر روز بعد، این تنها چیزی بود که همسایه‌ها راجع به آن صحبت می‌کردند — آیا چنین امری محتمل بود؟ آیا ممکن بود این مرد عجیب و غریب که آنقدر آرام و بی‌مزاحمت در میان آنها زیسته بود سوزی سالمون را کشته باشد؟ اما هیچ‌کس جرأت نزدیک شدن به خانواده مرا برای

پرس و جو از جزئیات امر نداشت. از پسرعموها و دخترعموهای دوستان خانواده‌ام یا پدر پسرهایی که چمن خانه همسایه‌ها را کوتاه می‌کردند پرسیده می‌شد که آیا چیزی در این مورد می‌دانند یا نه. هرکسی که ممکن بود بداند پلیس در حال انجام چه تحقیقاتی است، در آن هفته توسط همسایه‌ای بازجویی شده بود، و بنابراین گرد آمدن همسایگان در مزرعه ذرت در آن شب بخصوص، هم راهی بود برای گرمی داشتن یاد من و هم برای آن که از همدیگر آرامش بگیرند. قاتلی در میان آنان زیسته بود، از مقابلشان در خیابان رد شده بود، از دختران‌شان شیرینی‌های دست‌پخت «دختران پیش‌آهنگ» گرفته بود و از پسران‌شان حق اشتراک مجلات را خریده بود.

من در سپهرم با حرارت و انرژی فراوان به این سو و آن سو می‌رفتم، و در آن حال عده بیشتر و بیشتری به مزرعه ذرت می‌رسیدند و شمع‌هایشان را روشن می‌کردند. آنها با صدایی پایین و آهنگی آرام و حزن‌انگیز شروع به زمزمه آوازی نمودند، آوازی که آقای ادویر برای به خاطر آوردن آن به حافظه‌اش و خاطره دور خود از پدر بزرگ ایرلندی‌اش که اهل دوبلین بود رجوع کرده بود. همسایه‌ها در ابتدا با ناشیگری می‌خواندند، اما منشی مدرسه در کنار آقای ادویر همچنان که به آواز خواندن مشغول بود قرار گرفت، و با صدایی که کمتر خوش‌آهنگ بود همراهی‌شان کرد. روآنا سینگ شق و رق در حلقه بیرونی جمعیت و به دور از پسرش ایستاده بود. دکتر سینگ همچنان که روآنا آماده ترک خانه می‌شد تلفن زده بود که بگوید آن شب در دفترش می‌خوابد. اما سایر پدرها که از محل کارشان به خانه باز می‌گشتند، اتومبیل‌هایشان را در مسیر اتومبیل‌خانه خود متوقف کردند تا به فوریت از اتومبیل خارج شوند و به پیروی از همسایه‌ها به مزرعه ذرت بروند. چطور می‌توانستند هم برای حمایت از خانواده‌شان کار کنند و هم مراقب بچه‌هایشان باشند و اطمینان حاصل کنند که خطری آنها را تهدید نمی‌کند؟ آنان به عنوان یک گروه آموختند که چنین چیزی غیر ممکن می‌باشد، هرچند که در مورد قوانین با قاطعیت صحبت می‌کردند و خواهان اجرای قانون بودند. آنچه برای من رخ داده بود برای هرکس دیگری هم ممکن بود رخ بدهد.

کسی به خانه من تلفن زده بود. اعضای خانواده‌ام به حال خود رها شده بودند. آن مانع نفوذناپذیر که بام سفالی، دودکش، انبار هیزم، مسیر اتومبیل، و حصار خانه را احاطه کرده بود، مثل لایه‌ای از یخ شفاف بود که روی درخت‌ها را بپوشاند، مثل بارانی که روی درخت‌ها یخ زده باشد. خانه ما شبیه همه خانه‌های دیگر آن محله به نظر می‌رسید، اما در عین حال مثل آنها نبود. قتل نفس، درِ سرخ خونینی داشت که در سوی دیگرش همه چیز برای همه کس غیر قابل تصور بود.

هنگامی که لکه‌های ابر در آسمان صورتی‌رنگ پدیدار شد، لیندزی پی برد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. مادرم اصلاً از کتابی که در دستانش بود چشم برنمی‌داشت.

لیندزی گفت: «آنها به یاد سوزی مراسمی برپا کرده‌اند. گوش کن.» او لای پنجره را باز کرد. هوای سرد ماه دسامبر به سرعت داخل شد، و صدای آواز خواندن از دور به گوش رسید.

مادرم همه توانی را که داشت به کار برد و گفت: «ما یک بار مراسم یادبود برگزار کرده‌ایم. از نظر من این دیگر چیزی تمام شده است.»
«چه چیز تمام شده است؟»

آرنج‌های مادرم روی بازوهای مبل زردرنگ قرار داشت. او اندکی به جلو خم شد و صورتش در سایه قرار گرفت، و مشاهده حالت چهره‌اش برای لیندزی دشوارتر شد. «من اصلاً باور نمی‌کنم که او آن بیرون در انتظار ما باشد. فکر نمی‌کنم روشن کردن شمع و انجام این کارها به معنی گرامی داشتن یاد او باشد. برای بزرگداشت او راههای دیگری وجود دارد.»

لیندزی گفت: «مثلاً چه راهی؟» او چهارزانو روی قالی جلوی وی نشست. مادرم روی مبل نشسته بود و با انگشتش سطری را که در کتاب مولیر مشغول خواندن آن بود نشانه گرفته بود.

«من می‌خواهم چیزی بیش از یک مادر باشم.»

لیندزی فکر کرد می‌تواند این را درک کند. او هم می‌خواست چیزی بیشتر از

یک دختر باشد.

مادرم کتاب مولیر را روی میز جلوی مبل گذاشت و بدنش را به سرعت جلو کشید تا آن که پایین رفت و روی قالی نشست. من از این حرکت او جا خوردم. او هیچ وقت روی زمین نمی نشست، فقط پشت میز تحریرش که مخصوص پرداخت قبوض بود یا روی مبل یا بعضی وقت ها در انتهای کاناپه در حالی که هالیدی کنارش چمباتمه می زد می نشست.

او دست خواهرم را میان دستانش گرفت.

لیندزی پرسید: «می خواهی ما را ترک کنی؟»

مادرم به خود لرزید. چطور می توانست آنچه را که از قبل می دانست بر زبان

آورد؟ در عوض به دروغ گفت: «قول می دهم که ترکتان نخواهم کرد.»

آنچه مادر بیش از هر چیز دلش می خواست، آن بود که دوباره به همان دختر آزاد مبدل شود، دختری که بشقاب های چینی را در مغازه و نامیکر روی هم می چید، فنجان و ج وودی را که دسته اش را شکسته بود از مدیر مغازه پنهان می کرد، رؤیای زندگی در پاریس مثل دو بوو و آر^۱ و سارتر را در سر داشت. آن روز اول در حالی که به خانه می رفت به یاد جک سالمون ساده لوح، که حتی با وجود نفرت از دود سیگار خیلی دلنشین و مهربان بود، در دل می خندید. کافه ها در پاریس آکنده از دود سیگار بودند، این موضوع را مادر به جک گفته بود، و جک هم گویا خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. در پایان آن تابستان، هنگامی که مادر او را به آپارتمان کوچکش دعوت کرد و آن دو برای نخستین بار در زندگی شان عشق ورزی کردند، مادرم سیگاری دود کرد، و جک (پدرم) گفت که او هم برای تفنن یکی می کشد. موقعی که مادر آن فنجان چینی آبی رنگ شکسته را به دستش داد تا به عنوان جاسیگاری استفاده کند، همه کلمات دلخواهش را

۱. Siomone de Beauvoir، (تولد ۱۹۰۸ - وفات ۱۹۸۶) خانم نویسنده اگزیستانسیالیست فرانسوی. اگزیستانسیالیسم مکتبی است بر مبنای موجودیت فرد، که معتقد است انسانها کاملاً آزاد و مسؤول اعمال خود هستند و همین مسؤولیت منبع ایجاد احساس اضطراب و ترس در آنها می باشد.

به کار برد تا داستان شکستن و سپس مخفی کردن آن فنجان و ج‌وود را در زیر کتش، که اکنون به شیء خانگی او تبدیل شده بود، با آب و تاب تعریف کند. مادرم گفت: «بیا اینجا، کوچولوی عزیز من»، و لیندزی پیشش رفت. او درحالی‌که پشت به مادر قرار داشت، به عقب و به سینه‌ی وی تکیه کرد. مادر به طرز بی‌ناراحت‌کننده شروع به تکان دادن لیندزی همان‌طور که روی قالی نشسته بودند کرد. «تو دختر خیلی خوبی هستی، لیندزی؛ پدرت را دلزنده نگه می‌داری.» و آنها صدای نزدیک شدن اتومبیل پدر را که وارد مسیر اتومبیل‌رو خانه شد شنیدند.

لیندزی همان‌طور در بغل مادر باقی ماند، درحالی‌که وی به روآنا سینگ که بیرون خانه‌اش ایستاده بود و سیگار می‌کشید، می‌اندیشید. آن بوی شیرین سیگار دان‌هیل در فضا شناور شده و تا به خیابان رسیده بود و مادرم را به یاد گذشته‌های دور انداخته بود. آخرین دوست مذکر مادرم پیش از ازدواج با پدرم، عاشق سیگار گالوز بود. مادر اندیشید، او آدم ریزاندام لاف‌زن متظاهری بود، اما همچنین به جهتی «اوه - خیلی - جدی» بود که باعث می‌شد او هم «اوه - خیلی - جدی» شود.

لیندزی همچنان که از پنجره به بیرون خیره شده بود، پرسید: «مامان، نور شمع‌ها را می‌بینی؟»
مادرم گفت: «پدرت را به آنجا ببر.»

خواهرم پدرم را در اتاقی که مخصوص از تن بیرون آوردن و نگه‌داری کفش و لباس‌های خیس و گلی بود ملاقات کرد. در آنجا پدر کلیدهای اتومبیل و کتش را به قلاب آویزان کرد و گفت که با او به مزرعه ذرت خواهد رفت. البته که خواهند رفت.

برادرم از طبقه دوم صدا زد: «بابا!» خواهر و پدرم برای دیدارش به آنجا رفتند. همچنان که با کلی با هیجان با پدر برخورد کرد، پدر گفت: «احضارم فرمودید،»

لیندزی گفت: «بابا، من از پنهان نگه داشتن حقیقت برای دلگرمی دادن به باکلی خسته شده‌ام. احساس می‌کنم ما آدم‌های متقلبی هستیم که او را از خود نمی‌دانیم. سوزی از بین مان رفته است. باکلی این را می‌داند.»

برادرم سرش را بالا آورده و به خواهرم خیره شده بود.

لیندزی گفت: «باکلی، به یاد سوزی جشنی برپا شده است. و من و بابا تو را همراه خود می‌بریم.»

باکلی پرسید: «مامان نمی‌آید؟ مریض است؟»

لیندزی نمی‌خواست به او دروغ بگوید، اما حس کرد که این توصیف درستی از موضوع است.

«بله. مامان مریض است.»

لیندزی موافقت کرد که پدرمان را در طبقه پایین ملاقات کند، و سپس باکلی را به اتاقش برد تا لباس‌هایش را عوض کند.

باکلی گفت: «می‌دانی، من اغلب او را می‌بینم،» و لیندزی با تعجب به او نگاه کرد.

«او می‌آید و با من حرف می‌زند، و موقعی که تو مشغول تمرین فوتبال هستی وقتی را با من می‌گذرانند.»

لیندزی نمی‌دانست چه بگوید، اما بازوانش را به سوی او دراز کرد و باکلی را در بغل گرفت و محکم به خود چسباند، به همان صورتی که باکلی اغلب هالیدی را در آغوشش می‌فشرد.

لیندزی به برادرم گفت: «تو یک پسر استثنایی هستی. من همیشه در کنارت خواهم بود، هر اتفاقی که بیفتد.»

پدرم آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت، دست چپش را محکم به نرده چوبی پله‌ها گرفته بود، تا این‌که به زمین سنگفرش طبقه اول رسید.

پایین آمدن او پر سر و صدا بود. مادرم کتاب مولیرش را برداشت و آهسته به اتاق ناهارخوری خزید، تا پدر نتواند او را ببیند. می‌خواست کتابش را بخواند. در گوشه اتاق ناهارخوری ایستاد و خودش را از دید اعضای خانواده‌اش پنهان

نگه داشت. آن‌قدر منتظر ماند تا وقتی که شنید در جلویی منزل باز و بسته شد. همسایه‌ها و معلمان، دوستان و اعضای خانواده‌ام، در نقطه‌ای دلخواه که از جایی که من به قتل رسیده بودم چندان دور نبود حلقه زدند. پدرم، خواهرم و برادرم به محض آن که پا بیرون گذاشتند صدای از سر گرفتن آواز را شنیدند. همه چیز در وجود پدرم به سوی گرمی و نور معطوف شده بود و او را به آن سوی می‌کشاند. او به شدت دلش می‌خواست که یاد من در اذهان و قلب‌های همه زنده شود. من همچنان که تماشا می‌کردم چیزی را دانستم: تقریباً همه در حال خداحافظی با من بودند. من به یکی از بسیار دخترکوچولوهای از دست رفته مبدل می‌شدم. آنها به خانه‌هایشان باز می‌گشتند و مرا به فراموشی می‌سپردند، مانند نامه‌ای مربوط به گذشته که هرگز دوباره باز و خوانده نخواهد شد. و من هم می‌توانستم با آنها خداحافظی کنم، برایشان آرزوی سلامت کنم، به خاطر افکار و نیات خیرشان دعایشان کنم. دست دادنی در خیابان، بحث بر سر موضوعی کهنه، دست تکان دادنی دوستانه از پنجره دور خانه‌ای، سر تکان دادن به علامت سلام، لحظه‌ای که چشمها به مسخره‌بازی‌های یک کودک دوخته می‌شود و فرد به فکر فرو می‌رود.

روت اول از همه سه عضو خانواده مرادید، و آستین ری را گرفت و کشید. او نجوا کرد: «بیچاره پدرش، خدا به دادش برسد.» و ری، که پدرم را در روز اول تلاش طولانی او برای یافتن قاتل من ملاقات کرده بود، به سویش قدم برداشت. ساموئل هم به طرف آنها رفت. ری و ساموئل مثل کشیش‌های جوان، پدر را خواهر و برادرم را به میان گروه هدایت کردند، و مردم به دیدن آنها عقب رفتند و برایشان جا باز کردند و خاموش شدند.

پدرم غیر از رانندگی با اتومبیل خود برای رفتن به سرکار یا نشستن در حیاط پشتی منزلمان، ماهها بود که بیرون از خانه به گردش نرفته بود، و همسایگانش را هم ندیده بود. اکنون او به آنها نگاه می‌کرد، از چهره یکی به دیگری می‌نگریست، تا آن که متوجه شد من مورد محبت و علاقه اشخاصی بودم که بسیاری از آنان را حتی نمی‌شناخت. قلبش مالا مال از خوشحالی شد، پس از مدت زمان مدیدی که

بسیار طولانی به نظرش رسیده بود، دوباره در خود احساس گرمی می‌کرد - به غیر از گرمی آن لحظات کوتاه فراموش شده‌ای که با باکلی می‌گذرانند، لحظه‌های گذرای احساس عشقی که از هم‌صحبتی با پسرش به او دست می‌داد. پدرم به آقای ادویر نگریست. او گفت: «استان، سوزی عادت داشت تابستان‌ها مقابل پنجره جلویی خانه‌مان بایستد و به صدای تو که در حیاط خانه‌ات آواز می‌خواندی گوش بدهد. او عاشق صدایت بود. می‌شود برایمان بخوانی؟»

و آقای ادویر به مثابه دعایی که به ندرت مستجاب می‌شود، و نه وقتی که تو بیش از همیشه آرزومند آنی - دعایی برای نجات دادن فرد مورد علاقه‌ات از چنگال مرگ - فقط برای لحظه‌ای روی نخستین نُتش دچار مکث شد، سپس با صدایی بلند و رسا و دلنشین شروع به خواندن کرد. همه در آواز خواندن به او ملحق شدند.

من آن شب‌های تابستانی را که پدرم از آن صحبت کرد به خاطر آوردم؛ موقعی که احساس می‌کردم تا ابد طول می‌کشد تا تاریکی از راه برسد و به همراه آن همیشه امیدوار بودم هوا اندکی خنک شود. بعضی وقت‌ها مقابل پنجره باز حال جلویی می‌ایستادم، نسیم را حس می‌کردم، و همراه آن نسیم ترنمی بود که از سمت خانه ادویر به گوش می‌رسید. همچنان که به آقای ادویر گوش می‌دادم که همه آن ترانه‌های ایرلندی را که در زندگی آموخته بود به صدایی گوش‌نواز می‌خواند، نسیم کم‌کم بوی خاک و هوایی مرطوب به خود می‌گرفت، که تنها یک معنا داشت: طوفانی شدید همراه باران و رعد و برق در پیش بود.

سپس سکوتی گذرا و شگفت‌آور برقرار می‌شد. در آن حال لیندزی در اتاقش روی کاناپه قدیمی نشسته بود و درس می‌خواند، پدرم در اتاق دنج خودش مشغول مطالعه کتابهایش بود، و مادرم در طبقه پایین گوبلن می‌دوخت یا ظرف‌های شام را می‌شست.

من دوست داشتم لباس خواب کتانی بلندم را بپوشم و بیرون به ایوان پشتی

خانه بروم، جایی که باران به صورت قطرات سنگین بر بام منزل فرود می‌آید، باد از هر سو به آن سرپناه می‌وزید و پیراهنم را به تنم می‌چسباند و تکان می‌داد. هوا گرم و مطبوع و بسیار دلپذیر بود. برقی در آسمان می‌درخشید و لحظاتی بعد صدای رعد به گوش می‌رسید.

مادرم کنار در باز ایوان می‌ایستاد، و پس از آن که هشدار همیشگی اش را می‌داد، «بچه سر ما می‌خوری می‌میری» خاموش می‌شد. ما با هم به صدای بارش باران و غرش رعد گوش فرا می‌دادیم و بوی خاک را که به هوا بلند شده بود و به ما خوشامد می‌گفت استشمام می‌کردیم.

مادرم شبی خطاب به من گفت: «مثل این که تو شکست‌ناپذیری.»
 من آن اوقات را دوست داشتم. در آن لحظات به نظر می‌رسید احساس مشابهی داریم. در حالی که پیراهن نازکم را در بر داشتیم، رو به او کردم و گفتم.
 «البته که شکست‌ناپذیرم.»

عکس‌هایی که بی‌خبر از خانواده‌ام گرفته بودم

با دوربینی که والدینم به من هدیه کردند، من دهها عکس صادق و بی‌تزویر از خانواده‌ام گرفتم. تعداد عکس‌ها آنقدر زیاد بود که پدرم مرا مجبور کرد از بین حلقه عکس‌هایی که گرفته بودم تعدادی را برای ظهور انتخاب کنم. همچنان که عشق شدید من به عکاسی بالا می‌گرفت، من همواره دو جعبه فیلم را در کمدم نگه‌داری می‌کردم، «حلقه فیلم‌هایی که باید برای ظهور فرستاده می‌شد» و «حلقه فیلم‌هایی که باید تنها در کمدم نگه‌داری می‌شد تا این‌که روزی ظاهر شود» مادرم می‌گفت: این تنها نشانه هرگونه مهارت با نظم و ترتیبی است که در تو وجود دارد؛ گرچه به ظاهر آدم نامرتبی بودم.

برایم جالب بود که چطور لامپ‌های مکعبی عکاسی دوربین کدک که پس از چند بار مصرف به دور انداخته می‌شدند، لحظه‌ای گذرا را برای همیشه جاودان می‌کردند، لحظه‌ای که برای همیشه از دست رفته بود و تنها خاطره‌اش با یک عکس باقی می‌ماند. موقعی که لامپ‌های عکاسی مصرف می‌شدند، من مکعب‌های داغ و سوخته را که در چهار ضلعش حاوی لامپ بود، از دوربین جدا می‌کردم و از این دستم به آن دستم می‌دادم تا آن‌که خنک شود. سیم نازک و از هم گسیخته لامپ تپله ذوب‌شده را به رنگ آبی درمی‌آورد یا بعضی وقت‌ها دود شیشه نازک لامپ مکعبی را سیاه می‌کرد. من با استفاده از دوربینم آن لحظه را جاودان ساخته و از فراموشی نجات داده بودم، و به این صورت راهی برای

متوقف کردن زمان و عزیز داشتن آن یافته بودم. هیچ‌کس نمی‌توانست آن لحظه به تصویر کشیده‌شده را از من پس بگیرد زیرا من صاحب آن بودم.

* * *

در یک شب تابستانی در سال ۱۹۷۵، مادرم رو به پدرم کرد و گفت: «آیا هرگز شناور در اقیانوس به کسی عشق ورزیده‌ای؟»

و پدرم گفت: «نه.»

مادرم گفت: «من هم نه، بیا تظاهر کنیم که در اقیانوسی شناور هستیم. و حالا من می‌خواهم خودم را به دست امواج بسپارم و از تو دور شوم و شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم.»

روز بعد مادرم خانه‌مان را به قصد اقامت در کلبه چوبی پدرش در نیوهمپشایر، ترک کرد.

در همان تابستان، لیندزی یا باکلی یا پدرم گه‌گاه موقعی که در جلویی خانه را می‌گشودند یک قابلمه یا یک ظرف کیک روی سکوی پشت در خانه می‌یافتند. بعضی وقت‌ها کلوچه‌های سیب می‌دیدند — که مورد علاقه پدرم بود. غذایی که پشت در خانه‌مان گذاشته می‌شد غیر قابل پیش‌بینی بود. هر بار یک جور غذا می‌گذاشتند. غذاهایی که خانم استاد درست می‌کرد و در قابلمه برایشان می‌فرستاد و حشتناک و غیر قابل خوردن بود. کیک‌های قالبی‌ای که خانم گیلبرت درست می‌کرد زیادی شل و آبدار اما قابل تحمل بود. کلوچه‌های سیبی که روآنا برایشان می‌فرستاد، طعم غذاهای بهشتی را داشت.

پدرم در اتاق مطالعه‌اش طی آن شب‌های طولانی پس از آن که مادرم از نزدشان رفته بود، سعی می‌کرد با دوباره خواندن صفحاتی از کتاب نامه‌های مری چست‌نات به شوهرش که طی دوران جنگ داخلی آمریکا نوشته شده بود کمی از غصه‌هایش را فراموش کند. او سعی می‌کرد نه کسی را سرزنش کند، نه به خودش امید بدهد. می‌کوشید به چیزی فکر نکند، اما این ناممکن بود. یک بار به زور نیم لبخندی زد.

در یادداشت‌هایش نوشت: «روآنا سینگ با حسن‌نیتی که دارد کلوچه‌های سیب خوشمزه‌ای برایمان می‌پزد.»

در یک بعدازظهر پاییزی پدرم گوشی تلفن را که زنگ می‌زد برداشت و صدای مادر بزرگ‌لین را در آن سوی خط شنید.

مادر بزرگ‌اعلام کرد، «جک. به این فکر بودم که به آنجا بیایم و برای همیشه پیش شما بمانم.»

پدرم خاموش بود، شک و تردید او بر خط تلفن سنگینی می‌کرد. «می‌خواهم به تو و بچه‌ها برسم. به اندازه کافی خودم را به در و دیوار این دخمه زده‌ام.»

پدرم با لکنت گفت: «لین، ما تازه می‌خواهیم همه چیز را از نو شروع کنیم»، با وجود این، پدرم نمی‌توانست به مادر نیت متکی باشد که تمام مدت از باکلی مراقبت کند. چهار ماه پس از رفتن مادرم، غیبت موقتی او کم‌کم به احساس دائمی بودن غیبتش منجر شده بود.

مادر بزرگ‌پافشاری می‌کرد. می‌دیدم که در برابر چند قطره باقیمانده و دکا در لیوانش مقاومت نشان می‌داد. «من سعی می‌کنم تا ساعت پنج بعدازظهر مشروب‌ی نوشم، و» — مادر بزرگ کمی بیشتر فکر کرد و ادامه داد: «لعنت بر شیطان، اگر از نظر تو لازم باشد، اصلاً دست از نوشیدن الکل برمی‌دارم.»

«می‌دانی چه داری می‌گویی؟»

مادر بزرگ حس کرد که اطمینان به گفته‌اش، از دستش که گوشی تلفن را نگه داشته بود تا پاهایش که در کفش پاشنه کوتاه راحت قرار داشت، جریان پیدا کرد. «بله، می‌دانم. فکر می‌کنم که می‌دانم.»

تنها پس از آن که پدرم گوشی را پایین گذاشت به خودش اجازه داد این سؤال را در ذهنش مطرح کند، او را کجا جا بدهیم؟ همه می‌دانستند کدام اتاق خالی است.

در ماه دسامبر ۱۹۷۵، یک سال می‌شد که آقای هاروی چمدان‌هایش را بسته و از آن خانه رفته بود، اما هنوز اثری از او به دست نیامده بود. صاحبان مغازه‌ها تصویر طراحی شده و زمختی از او را که پلیس تهیه کرده بود آن قدر با چسب به شیشه مغازه خود نگه‌داری کردند تا چسب آن از بین رفت یا کاغذ اعلامیه پاره شد. لیندزی و ساموئل با هم به گردش و قدم زدن در شهرک مان می‌پرداختند یا آن که سری به مغازه تعمیر دوچرخه و موتورسیکلت هال می‌زدند. لیندزی به آن پیتزافروشی‌ای که بقیه بچه‌های مدرسه می‌رفتند نمی‌رفت. صاحب پیتزافروشی مردی به شدت طرفدار قانون و نظم اجتماعی بود. او تصویر جورج هاروی را به اندازه دو برابر اندازه اصلی‌اش فتوکپی کرده و با چسب به در جلویی مغازه‌اش نصب کرده بود. او جزییات هولناک ماجرا را برای مشتری‌هایی که راجع به صاحب تصویر و علت تحت پیگرد بودنش می‌پرسیدند با کمال میل شرح می‌داد - دختر جوان، مزرعه ذرت، دختری که از او تنها دستی که از آرنج قطع شده بود به دست آمد.

سرانجام لیندزی از هال خواست که او را سوار بر موتورسیکلتش به اداره پلیس ببرد. می‌خواست دقیقاً بداند که تحقیقات پلیس چگونه پیش می‌رود. آنها با ساموئل که در مغازه تعمیر دوچرخه باقی ماند تا به مشتری‌ها پاسخگو باشد خداحافظی کردند و هال در میانه بارش برف آبدار ماه دسامبر لیندزی را ترک موتورسوار کرد تا به اداره پلیس بروند.

از همان ابتدا، جوانی و اراده لیندزی پلیس را خلع سلاح کرد. همچنان که عده بیشتر و بیشتری از مأموران پی می‌بردند که او کیست، راه را بیشتر و بیشتر برایش می‌گشودند و راهنمایی‌اش می‌کردند. این دختر به آنجا آمده بود، حواس جمع، دیوانه، پانزده ساله. سینه‌هایش به تازگی رشد کرده بود، پاهایش بلند و باریک اما خوش‌انحنا بودند، چشمانش لحظه‌ای به سنگ چخماق و لحظه‌ای دیگر به گلبرگ‌های باطراوت شباهت داشت.

درحالی‌که لیندزی و هال بیرون دفتر سروان روی نیمکت چوبی انتظار

می کشیدند، لیندزی فکر کرد چیزی را در آن سوی اتاق می بیند که می شناسد، چیزی که روی میز کارآگاه فنرمن بود و به خاطر رنگش در آن اتاق به چشم می آمد. رنگی داشت که مادرش همیشه دانه اناری می نامید، رنگ سرخی تندتر از رنگ گلی، قرمز روژلب های اصیل و کلاسیک، رنگی که به ندرت در طبیعت یافت می شد و تنها در دانه انار وجود داشت. مادرمان از این که می توانست ماتیکه به آن رنگ بزند و لباسی هم رنگ آن را بپوشد به خود می بالید. هر بار که آن روسری بخصوص را که به رنگ دانه اناری بود به دور گردنش می بست می گفت، حتی مادر بزرگ لین هم جرأت پوشیدن لباسی به این رنگ را ندارد.

لیندزی در حالی که عضلات بدنش سفت شده و همچنان به آن شیء روی میز کارآگاه فنرمن که لحظه به لحظه برایش آشناتر می شد خیره مانده بود، گفت: «هال»

«بله.»

«آن روسری قرمز را آن طرف می بینی؟»

«بله.»

«می شود بروی و آن را برای من بیاوری؟»

هنگامی که هال متعجب به او نگریست، لیندزی گفت: «فکر می کنم متعلق به مادرم باشد.»

همچنان که هال از جا برخاست تا برود و آن دستمال را بیاورد، لن از پشت جایی که لیندزی نشسته بود داخل اتاق گروه تجسس شد. کارآگاه فنرمن آرام به شانه لیندزی زد و درست در همان لحظه پی برد هال چه می کند. لیندزی و کارآگاه فنرمن به همدیگر خیره شدند.

«روسی مادرم دست تو چه می کند؟»

کارآگاه فنرمن به لکنت افتاد: «فکر می کنم روزی آن را در اتومبیل من جا گذاشت.»

لیندزی از جا برخاست و رودرروی لن قرار گرفت. او دختر زیرکی بود و بلافاصله سراغ بدترین موضوع رفت. «او در اتومبیل تو چه می کرد؟»

لن گفت: «سلام، هال.»

هال روسری را در دستش داشت. لیندزی آن را چنگ زد و گرفت، لحن صدایش کم‌کم عصبی می‌شد. «چرا روسری مادرم پیش توست؟»
و گرچه لن یک کارآگاه بود، اما نخست هال متوجه شد که پی بردن به آن رابطه نامشروع توسط لیندزی به شفافیت رنگین‌کمانی بود. لیندزی همان حضور ذهن را در کلاس جبر یا انگلیسی داشت و نخستین کسی بود که مقدار x (عدد مجهول) را با محاسبه به دست می‌آورد یا کلمات ایهام^۱ را برای دوستانش توضیح می‌داد. هال دستش را روی شانه لیندزی گذاشت تا هدایتش کند. او گفت: «باید برویم.»
و بعدها لیندزی گریه کنان ناباوری‌اش را برای ساموئل در اتاق پشتی مغازه تعمیر دوچرخه بیان کرد.

هنگامی که برادرم هفت ساله شد، به یاد من قلعه‌ای ساخت. این چیزی بود که ما دو نفر همیشه تصمیم داشتیم روزی بسازیم، اما پدرم نمی‌توانست خودش را راضی به انجام آن کند. این کار خیلی او را به یاد برپا کردن خیمه با آن آقای هاروی گم‌شده می‌انداخت.

خانواده‌ای با پنج دختر کوچک به خانه آقای هاروی نقل مکان کرده بودند. صدای خنده دختر بچه‌ها تا اتاق مطالعه پدرم می‌رسید. صدا از سمت استخر کوچکی می‌آمد که در زمان جورج هاروی بدون آب بود، اما ساکنان جدید از بهار آن سال استخر را برای بازی بچه‌ها پر از آب کرده بودند. صدای دختر بچه‌های کوچولو – دخترهایی که موهبت زندگی از آنها گرفته نشده بود.

شنیدن صدای آنان برای پدرم ظالمانه بود و مثل صدای شکستن شیشه در گوش‌های او طنین می‌انداخت. در بهار سال ۱۹۷۶ در حالی که مادرم از پیش آنها رفته بود، پدرم پنجره‌های اتاقش را حتی در داغ‌ترین بعدازظهرها می‌بست تا آن

۱. double entendres آن است که در سخن، لفظ یا الفاظی بیاورند که دارای دو معنی نزدیک و دور باشد و شنونده ابتدا به معنی نزدیک توجه کند، در حالی که مقصود گوینده معنی دور باشد.

صداها را نشنود. او پسر کوچولوی یکه و تنه‌ایش را تماشا می‌کرد که در میان سه بوته بیدمشک گردش می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. باکلی کوزه گلی‌های خالی را از گسارژ به آن نقطه آورده بود. گلیم زبر پشت‌دری را هم که به طور فراموش شده‌ای در کنار خانه افتاده بود به آنجا کشانده بود. هر چیزی که می‌توانست آورده بود تا به عنوان دیوارهای قلعه‌اش به کار ببرد. باکمک ساموئل، هال و لیندزی، او دو قطعه سنگ خیلی بزرگ را از حاشیه مسیر اتومبیل آهسته حرکت داده و به حیاط پشتی آورده بود. آوردن آن سنگ‌ها که آن قدر بادآورده و مناسب بود باعث شد ساموئل بپرسد: «حالا سقفش را چطور درست می‌کنی؟» باکلی متحیر به او نگریسته بود، و هال در ذهن خود اشیاء مغازه تعمیر دوچرخه‌اش را مرور می‌کرد و دو ورقه آهن حلبی موج‌دار را که به دیوار پشتی مغازه‌اش تکیه داده بود به خاطر می‌آورد.

بنابراین در یک شب داغ تابستان پدرم از پنجره اتاقش به پایین نگریمت و دیگر پسرش را ندید. باکلی در قلعه خود آشیانه کرده بود. در حالی که روی دستها و زانوهایش حرکت می‌کرد، کوزه‌های گلی را هم با خود به داخل قلعه کشانده بود و بعد تخته‌ای را که ارتفاع آن تقریباً به سقف موج‌دار می‌رسید با تکیه به کوزه‌ها به طور عمودی گذاشته بود تا به عنوان در عمل کند. نور کافی هم از روزنه‌های سقف به داخل قلعه می‌تابید و او می‌توانست در آن نور کتاب قصه‌هایش را بخواند. هال به او گفته بود که داشتن در برای قلعه الزامی است و با افشاندن به رنگ سیاه روی یک سمت در که از جنس تخته سه‌لا بود نوشته بود: «لطفاً مزاحم نشوید.»

اکثراً باکلی داستان‌های مصور رنگی موسوم به انتقام‌جوها^۱ و مردان مجهول‌ال‌هویه^۲ را می‌خواند. او در رؤیاهایش خودش را در نقش مرد سموری^۳ در نظر می‌آورد، مردی که استخوان‌بندی‌اش از محکم‌ترین فلز کائنات ساخته شده بود و یک شبه از هر جراحتی بهبودی می‌یافت. در عجیب‌ترین و

1. Avengers

2. X - Men

3. Wolverine

غیرعادی‌ترین لحظات او به من می‌اندیشید. دلش برای صدای من تنگ شده بود، آرزو می‌کرد من از خانه بیرون بیایم و با مشت به سقف قلعه‌اش بکوبم و از او بخواهم که مرا به داخل راه دهد. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کرد ساموئل و لیندزی بیشتر به او در قلعه‌اش سر بزنند و پدر نیز مثل گذشته‌ها با او بازی کند. بازی کند اما آن نگرانی و اضطرابی که با تبسمش سعی در پوشاندن آن داشت در نگاهش نباشد، آن حالت درماندگی و نومی‌دی که اکنون مثل میدانی نامرئی در اطراف هر چیزی که می‌دید موج می‌زد. اما برادرم به خودش اجازه نمی‌داد که دلش برای مادرمان تنگ شود. او با اشتیاق غرق در داستان‌هایی می‌شد که در آن مردان ضعیف به نیمه جانورانی قوی مبدل می‌شدند یا از اشعه نفوذکننده چشمی یا گرزهای جادویی برای درهم شکستن دیوارهای پولادین یا بالا رفتن از کناره‌های آسمانخراش‌ها استفاده می‌کردند. برادرم موقعی که عصبانی می‌شد هالک شکست‌ناپذیر^۱ و در بقیه موارد مرد عنکبوتی بود. هنگامی که قلبش جریحه‌دار می‌شد به چیزی قوی‌تر از یک پسر بچه کوچولو روی می‌آورد، و به این صورت بزرگ می‌شد. قلبی که جرقه‌ای می‌زد و از قلب به سنگ مبدل می‌شد، بیشتر و بیشتر از قلب به سنگ مبدل می‌شد. همان‌طور که تماشایش می‌کردم به یاد حرف مامان بزرگ لین، موقعی که من و لیندزی چشمانمان را در حدقه می‌چرخانیم و پشت سرش شکلک درمی‌آوردیم، افتادم. «مراقب باشید چه قیافه‌ای از خود درمی‌آورید، چون یک‌دفعه ممکن است به همان شکل بمانید.»

یک روز، باکلی که در کلاس دوم دبستان تحصیل می‌کرد با داستانی که به دستور معلمش نوشته بود به خانه آمد: «یکی بود یکی نبود. پسری بود به اسم بیلی. او عاشق گردش و کاوش کردن بود. یک روز گودالی دید و داخل آن شد اما هرگز از آن بیرون نیامد. پایان.»

۱. Hulk افسانه دانشمندی که دارویی سبزرنگ نوشیده و در مواقع عصبانیت به غولی سبزرنگ و شکست‌ناپذیر مبدل می‌شود.

پدرم آنقدر حواس پرت و پریشانحال بود که متوجه نکته‌ای در این داستان کوتاه نشد. به تقلید از مادرم، او هم با نوارچسب آن را به یخچال به همان جایی که نقاشی از مدتها پیش فراموش شده باکلی از مرز حائل میان آسمان و زمین قرار داشت، نصب کرد. اما برادرم می‌دانست که داستان او اشکالی دارد. این را از طرز واکنش معلمش دانسته بود. مثل قهرمانان کتاب داستان‌های مصور رنگی‌اش اول بدون فکر نگاهی سرسری به آن انداخته و بعد دوباره به سوی آن برگشته بود، تا معنای واقعی‌اش را دریابد. او داستانش را از محل نصبش روی یخچال پایین آورد و موقعی که مامان بزرگ لین در طبقه پایین بود آن را به اتاق سابق من آورد. کاغذش را هشت تا کرد و به صورت مربع کوچکی درآورد و داخل مخفیگاه اکنون خالی تخت من که چهار تیر در گوشه‌هایش داشت، قرار داد.

در یک روز گرم پاییز سال ۱۹۷۶، لن فرمن برای بررسی کارتن بزرگی به اتاق مدارک جرم اداره رفت. استخوان‌های حیوانات اهلی همسایه‌ها که او در فضای بالای سقف کاذب در زیرزمین خانه آقای هاروی یافته بود، به همراه تأیید آزمایشگاه در مورد وجود آب‌آهک روی بدن آن حیوانات، در آن جعبه بود. او بر روند تحقیقات نظارت داشت، اما هر چقدر که مأموران زمین را می‌کنند، و هرچه در عمق بیشتری پیش می‌رفتند، هیچ استخوان یا جنازه‌ای در ملکی که زمانی هاروی در آن سکونت داشت پیدا نمی‌کردند. لکه خون روی زمین گاراژ خانه هاروی تنها مدرکی بود که حکایت از آن داشت که من زمانی در آنجا بوده‌ام. لن هفته‌ها و سپس ماهها به بررسی و تعمق راجع به ورقه فتوکپی شده نقاشی‌ای که لیندزی از خانه هاروی برداشته بود پرداخت. او گروهی را برای تجسس به مزرعه ذرت گسیل داشت و خود نیز بر کارشان نظارت کرد. آنها دوباره زمین را کردند و باز هم بیشتر کردند، و بالاخره قوطی کوکای کهنه‌ای در سمت دیگر مزرعه یافتند. همین بود، یک ارتباط بی‌چون و چرا: اثر انگستانی که با اثر انگشت آقای هاروی که همه جای خانه‌اش پراکنده بود مطابقت داشت، و اثر انگستانی که با اثر انگشت من در برکه تولدم تطبیق می‌کرد. هیچ جای شکی در ذهن او باقی

نماند: جک سالمون از اول حق داشت و درست می‌گفت.

اما هر چقدر که به دنبال خود آن مرد می‌گشت، مثل آن بود که جورج هاروی دود شده و به آسمان رفته است. هنگامی که به بررسی سابقه صاحبان آن ملک در اداره املاک پرداخت، نتوانست هیچ مدارک و شواهدی بیابد که حاکی از نام هاروی باشد. به طور رسمی، جورج هاروی وجود خارجی نداشت.

آنچه از او بر جای مانده بود، خانه‌های عروسکی‌اش بود. بنابراین لن به دیدن مردی که آن خانه‌ها را برای هاروی می‌فروخت رفت، و نیز به دیدن کسی که از فروختن خانه‌های عروسکی به مغازه‌های مخصوص حق‌العمل می‌گرفت، و نیز به دیدار آدمهای ثروتمندی رفت که دلشان می‌خواست نسخه ریز و مینیاتوری خانه خود را داشته باشند. بدون نتیجه. او با سازندگان صندلی‌های مینیاتوری، در و پنجره‌های کوچک با شیشه طلقی و چارچوب برنجی، و تولیدکنندگان بوت‌ها و درختهای پارچه‌ای کوچک تماس گرفت. آنها هم چیزی نمی‌دانستند.

لن فرمن در میان مدارک جرم پشت میزی خالی که به فرد خاصی اختصاص نداشت در زیرزمین اداره نشست. او توده اعلامیه‌هایی را که پدرم درباره گم شدن من تهیه کرده بود مروری کرد. گرچه چهره مرا به خاطر سپرده بود، اما باز هم به عکس‌هایم که در آن اعلامیه‌ها به چاپ رسیده بود نگاه می‌کرد. لن به این باور رسیده بود که بیشترین امید به کشف معمای قتل من در پیشرفت روند آبادانی منطقه نهفته است. با تمام آن زیر و رو کردن‌های زمین و تغییرات، شاید سرنخ‌های دیگری یافت شود که پاسخی را که او نیاز داشت فراهم کند.

در کف جعبه مدارک کیسه‌ای نایلونی بود که در آن کلاه بافتنی و زنگوله‌دار من قرار داشت. هنگامی که آن کلاه را به دست مادرم داده بود، او به زانو درآمده و روی قالی ولو شده بود. لن هنوز نمی‌توانست لحظه‌ای را که عاشق مادرم شد به طور دقیق تعیین کند. من می‌دانستم که این واقعه روزی رخ داد که او در اتاق نشیمن خانواده ما نشسته بود و مادرم تصاویر حیوانات بلند و باریک را روی کاغذ با مداد شمعی می‌کشید، و باکلی و نیت هم درحالی که انگشتان پاهایشان تقریباً به هم ساییده می‌شد روی کاناپه به خواب رفته بودند. برای لن احساس

تأسف کردم. او سعی کرده بود از چگونگی قتل من پرده بردارد و قاتل را دستگیر کند، و در این کار شکست خورده بود. او سعی کرده بود مادرم را دوست بدارد و در این امر هم با شکست مواجه شده بود.

لن به نقاشی مزرعه ذرت که لیندزی از خانه هاروی برداشته بود نگاهی کرد و ناچار شد این حقیقت تلخ را بپذیرد: به دلیل زیاده از حد محتاط بودن، او به قاتلی اجازه داده بود تا از چنگ قانون بگریزد. نمی توانست احساس گناه را از خود دور کند. اگر کس دیگری هم نمی دانست، حداقل خودش می دانست که به دلیل گذراندن آن روز با مادرم در آن بازار سرپوشیده، او تنها کسی بود که به خاطر آزاد گشتن جورج هاروی سزاوار سرزنش بود.

لن فنر من کیف جیبی اش را از جیب پستی شلوارش بیرون آورد و عکس قربانی های موارد قتل حل نشده را که قبلاً در خصوص آنها کار کرده بود روی میز کنار هم چید. در میان آن عکس ها، عکس زن او هم بود. او همه عکس ها را به پشت برگرداند و پشت هر کدام نوشت: «از دست رفته»، دیگر منتظر نمی ماند تا ثبت تاریخی در پشت عکس معلوم کند که در آن تاریخ پی برده اند چه کسی و چرا و چگونه قربانی خود را به کام مرگ فرستاده است. دیگر هرگز نمی توانست همه دلایل خودکشی همسرش را درک کند. هرگز نمی فهمید که چگونه این همه بچه گم می شوند و توسط جانینان به قتل می رسند. عکس ها را همراه مدارک قتل من در جعبه گذاشت و جعبه را به گوشه ای نهاد و چراغ های آن اتاق سرد را خاموش کرد.

اما فنر من این را نمی دانست که:

در ۱۰ سپتامبر ۱۹۷۶ در کانکتی کات، مردی شکارچی در مسیر بازگشت به سوی اتومبیلش چیزی براق روی زمین دید: آویز دستبند من که به شکل کلمه پنسیلوانیا بود. بعد آن شکارچی دید که زمین در آن نزدیکی توسط خرسی تا اندازه ای کنده شده است. به این ترتیب آن خرس، استخوان هایی را در معرض دید گذاشته بود که بدون شک و به نحوی اشتباه ناپذیر به پای یک بچه تعلق داشت.

مادرم فقط توانست یک زمستان را در نیوهمپشایر بگذراند، و سپس این فکر به سرش افتاد که همه راه را تا کالیفرنیا با اتومبیل طی کند. این کاری بود که همیشه فکر می‌کرد روزی انجام می‌دهد، اما هرگز انجام نداده بود. مردی که مادرم در نیوهمپشایر ملاقات کرده بود به او گفته بود که در دره‌های مشرف به سان‌فرانسیسکو در کارگاه‌های تولید شراب همیشه کار پیدا می‌شود. کار پیدا کردن در آنجا آسان بود، کار جسمانی بود و تجربه زیادی لازم نداشت، و اگر می‌خواستی می‌توانستی کاملاً گمنام باقی بمانی. هر سه ویژگی برای مادرم مناسب به نظر می‌رسید.

این مرد همچنین به مادرم چشم داشت، اما مادرم به او «نه» گفته بود. تا آن موقع، مادرم فهمیده بود که برای فراموش کردن اندوه مرگ من، این رفتار درستی نیست. از همان روز که خود را باین در قسمت تأسیسات مرکز تجاری یافته بود، پی برده بود که آن دو با هم آینده‌ای ندارند. حتی نتوانسته بود لن را واقعاً احساس کند.

مادرم ساک‌هایش را برای رفتن به کالیفرنیا بست، و از هر شهری که در آن توفقی می‌کرد برای خواهر و برادرم کارت‌پستالی می‌فرستاد. «سلام، من در دیتن^۱ هستم. پرنده اصلی ایالت اوهایو منقار سرخ است.» «دیشب درست موقع غروب آفتاب به می‌سی‌سی‌پی رسیدم. می‌سی‌سی‌پی عجب رودخانه بزرگی است.»

در آریزونا، موقعی که مادرم هشت ایالت فراسوی دورترین جایی بود که در زندگی‌اش رفته بود، او اتاقی برای خودش کرایه کرد و سطلی از یخ را که از ماشین خودکار تولید یخ در راهروی متل پر کرده بود همراه خود به اتاقش برد. روز بعد به کالیفرنیا می‌رسید، و برای جشن گرفتن این واقعه بزرگ برای خودش یک بطری شامپانی خریده بود. به حرفی که آن مرد در نیوهمپشایر به وی گفته بود

۱. Dayton شهری در جنوب غرب ایالت اوهایو.

اندیشید. او گفته بود چگونه یک سال تمام به تراشیدن کپک از داخل بشکه‌های بزرگی که شراب را در خود نگه‌داری می‌کردند مشغول بوده است. آن مرد به پشتش دراز کشیده و مجبور شده بود برای جدا ساختن لایه‌های کپک که مثل پوست گرفتن میوه بود از چاقویی استفاده کند. کپک‌رنگ و قوام جگر گوساله را داشت، و او هر چقدر تن و بدنش را می‌شست، باز هم تا ساعتها پس از فراغت از کار مگس‌های میوه به سوی او جلب می‌شدند.

مادرم آرام آرام شامپانی را از لیوان پلاستیکی نوشید و به تصویر خودش در آینه نگاهی انداخت. خودش را مجبور کرد که به خویش نگاه کند.

در آن لحظه به خاطر آورد که با من، خواهرم، برادر و پدرم در نخستین شب سال نویی که هر پنج نفرمان بیدار مانده بودیم تا فرارسیدن سال نو را در نیمه‌شب جشن بگیریم، در اتاق نشیمن خانه‌مان نشسته بود. مادرم آن روز بعد از ظهر با کلی را با حيله و ترفند خوابانده بود، تا به اندازه کافی خوابیده باشد و شب دیر وقت بدقلقی نکند و به خواب نرود.

موقعی که با کلی پس از تاریک شدن هوا از خواب ناز بیدار شد، مطمئن بود که در آن شب کسی بهتر از بابانوئل نزدشان خواهد آمد. تصویری بزرگ و هیجان‌انگیز از آن تعطیلی بزرگ و نهایی در ذهنش بود، و فکر می‌کرد به زودی او را به سرزمین اسباب‌بازی‌ها می‌برند.

چند ساعت بعد، همچنان که با کلی خمیازه می‌کشید و روی زانوی مادرم نشسته و به عقب به سینه نرم او تکیه داده بود و مادرم با انگشتانش موهای وی را شانه می‌زد، پدرم به آشپزخانه رفت تا شیرکاکائو درست کند و من و خواهرم کیک شکلاتی آلمانی پذیرایی کردیم. موقعی که ساعت زنگ‌دار دوازده نیمه‌شب را اعلام کرد و تنها فریادهای دور همسایه‌ها و چند بار صدای شلیک گلوله در هوا از مناطق مجاور به گوش رسید، برادرم باورش نمی‌شد که همه مراسم شب سال نو همان باشد. ناامیدی چنان به سرعت و به طور تمام و کمال وجودش را فرا گرفت که مادرم دستپاچه شد که چه کار می‌تواند بکند. برادرم گفت: «همه‌اش همین بود؟» و بعد شروع به جیغ زدن و گریستن کرد.

مادرم به خاطر آورد که پدرم باکلی را بلند کرد و در بازوانش گرفت و شروع به آواز خواندن کرد. بقیه ما هم در خواندن آواز به او ملحق شدیم. «سال نو بر همگان مبارک باد، کینه‌ها را فراموش کنیم، دوستی‌ها را محکم‌تر کنیم، روزگار خوش گذشته سپری شده است، به فکر روزهای خوش آینده باشیم!»

و باکلی به ما خیره نگریسته بود. او این کلمات بیگانه را مثل حباب‌های کفی که بالای سرش در هوا شناور باشد چنگ می‌زد و می‌گرفت. با نگاهی حاکی از حیرت گفت: «روزگار خوش گذشته؟»

از والدینم پرسیدم: «این چه معنایی دارد؟»

پدرم گفت: «روزهایی که بر ما گذشته.»

مادرم گفت: «روزگار خوش جوانی، روزگاران خیلی دور،» اما بعد ناگهان شروع به جمع کردن خرده‌های کیک از بشقابش با انگشت شست و نشانه‌اش کرد.

پدرم گفت: «هی چشم‌اقیانوسی، فعلاً که با ما خیلی بهت بد نمی‌گذره؟» و مادرم به خاطر آورد که این سؤال پدرم را بی‌پاسخ گذاشته بود. مثل آن که به روحش تلنگری خورده و تعادلش را از دست داده باشد به سمت راست تابی خورد و فوراً به پاخواست. از من خواهش کرد در جمع کردن پیش‌دستی‌هایی که کیک در آنها پذیرایی شده بود به او کمک کنم.

در پاییز سال ۱۹۷۶، هنگامی که مادرم به ایالت کالیفرنیا رسید، مستقیماً به سوی ساحل راند و اتومبیلش را در آنجا متوقف کرد. احساس می‌کرد که به مدت چهار روز از مقابل کسی عبور نکرده الا از برابر خانواده‌ها - خانواده‌هایی که با هم در حال کشمکش و نزاع بودند، خانواده‌های عربده‌کش، خانواده‌هایی که جیغ و داد می‌کردند، خانواده‌هایی که تحت فشار روز قرار داشتند و بطور معجزه‌آسایی امید خود را همچنان حفظ کرده بودند - و اکنون او از این که امواج اقیانوس را در آن سوی شیشه اتومبیلش تماشا می‌کرد خوشحال بود و آرامش پیدا کرده بود. دست خودش نبود، همواره به کتابهایی که در کالج خوانده بود می‌اندیشید. بیداری. و به اتفاقی فکر می‌کرد که برای یک بانوی

نویسنده موسوم به ویرجینیا وُلف رخ داده بود. در آن روزگار گذشته همه چیز خیلی خارق‌العاده به نظر می‌رسید - مثل فیلم‌های سینمایی عاشقانه - سنگهای قیمتی در جیب، پا گذاشتن به اقیانوس و سپردن خود به امواج.

مادرم پس از آن که ژاکت‌ش را به صورت شل به دور کمرش بست، از صخره‌ها پایین رفت. آن پایین چیزی غیر از صخره‌های دندان‌دار و امواج نمی‌دید. او مراقب بود، اما من بیشتر پاهای مادرم را تماشا می‌کردم - تا آن منظره‌ای که او می‌دید - نگران بودم مبادا روی صخره‌ها لیز بخورد.

تمایل او برای رسیدن به آن امواج اقیانوس، این‌که می‌خواست پاهایش را به آب اقیانوس دیگری که در آن سوی کشور آمریکا واقع بود بزند، تنها فکری بود که در ذهنش داشت - دلش می‌خواست با آن آب غسل کند. ویزژژ و بعد تو می‌توانی زندگی را دوباره از نو شروع کنی. یا آیا زندگی چیزی شبیه بازی وحشتناک یک سالن بدنسازی است، که تو باید از یک سمت یک فضای بسته به سمت دیگر بدوی، به نحوی پایان‌ناپذیر قالب‌های چوبی را برداری و در سمت دیگر بر زمین بگذاری؟ مادرم به خود می‌گفت، به امواج اقیانوس برس، امواج اقیانوس، امواج اقیانوس، و من پاهایش را تماشا می‌کردم که روی صخره‌ها به جلو حرکت می‌کرد، و هنگامی که ما صدای «او» را شنیدیم - با همدیگر و حیرت‌زده - سر بالا آوردیم و به او نگریم.

کودک خردسالی در ساحل بود.

در آن لحظه مادرم دید که در میان صخره‌ها خلیج کوچکی با ساحل شنی بود، و روی پتویی طفل شیرخواری که از لباسش معلوم بود دختر است سینه‌خیز به طرف شن‌ها حرکت می‌کرد. او کلاه بافتنی بدون لبه صورتی بر سر داشت و بلوز آستین حلقه‌ای پوشیده بود و پوتین به پا داشت. روی پتو با یک حیوان عروسکی سفید که به نظر مادرم بره آمد تنها بود.

همچنان که مادرم از صخره‌ها پایین رفت، گروهی بزرگسال درحالی‌که پشتشان به او بود ظاهر شدند - قیافه‌شان خیلی رسمی و شتابزده بود - لباس‌های مشکی و سرمه‌ای و کلاه لبه‌دار و پوتین داشتند. سپس چشم عکاس من که عاشق

حیات وحش بود آن سه پایه‌های عکاسی و نورافکن‌ها را دید، که هنگامی که مرد آن نورافکن‌ها را به سمت چپ یا راست حرکت می‌داد، نور را به طرف بچه که روی پتو بود می‌تاباند یا نور را از طفل برمی‌داشت و تصویر را سایه‌دار می‌کرد. مادرم شروع به خنده کرد، اما تنها یک دستیار برگشت تا متوجه او که آن بالا روی صخره‌ها بود شود؛ بقیه مشغول‌تر از آن بودند که به او توجهی کنند. من اینطور پیش خود برداشت کردم که این کار برای تبلیغ روی کالایی صورت می‌گرفت، اما چه کالایی؟ دخترهای کوچک شیرخوار برای آن که جای دختر از دست‌رفته‌تان را پُر کنند؟ دیدم همان‌طور که مادرم خندید و چهره‌اش بشاش و خوشحال شد، چین‌های عجیبی هم در صورتش نمایان گشت.

مادرم آن امواج را پشت دختر کوچولو دید و متوجه شد امواج چقدر زیبا و در عین حال خطرناک هستند. یک موج بلند می‌توانست یکپه به ساحل برسد و بچه را با خود از ساحل ببرد. همه آن آدمهای شیک‌پوش و مطابق سبک روز، می‌توانستند به دنبال بچه خود را به آب بزنند، اما طفل خردسال در یک آن ممکن بود هلاک شود. هیچ‌کس، حتی آن مادری که هرگونه فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کند و حواسش هم خیلی جمع است، نمی‌تواند اگر زندگی روال عادی‌اش را طی کند و حوادث عجیب، ساحلی آرام را دچار رگبار ضربات خود کند، بچه‌اش را از جهش بلند و ناگهانی امواج حفظ نماید.

همان هفته مادرم در کارگاه شراب‌سازی کروزوئه در دره‌ای بالای خلیج، کاری پیدا کرد. او برای خواهر و برادرم کارت‌پستال‌هایی می‌فرستاد که پشت آنها را با نقل قسمت‌های شیرین زندگی‌اش پُر کرده بود، و امیدوار بود در فضای محدود پشت یک کارت پستال شاد و دلزنده جلوه کند.

مادرم در روزهای تعطیل در خیابان‌های شهرهای سوسالیتو یا سانتا‌ز به گردش و پیاده‌روی می‌رفت. آن شهرها شهرهای کوچکی بودند و مردمانش از نظر ثروت و سبک زندگی و تحصیلات در رده بالاتری قرار داشتند. در آن شهرها هرکسی یک غریبه بود. اما هر چقدر که او سعی می‌کرد به غریبه بودن خودش امید ببندد، هنگامی که به داخل یک مغازه اجناس کادویی یا یک کافه پا

می گذاشت چهار دیواری آن مکان مثل ریه‌ای در اطرافش شروع به تنفس می کرد. سپس احساسی به او دست می داد، آن احساس عجیب که از نرمه ساق پاهایش رو به بالا می خزید و وارد دل و روده اش می شد، آن یورش سخت و بی امان، اندوهی که وجودش را فرا می گرفت، دانه های اشک مثل ارثی کوچک و سرسخت و مصمم به جبهه مقدم چشمانش می رسید، و او نفسش را فرو می داد، دم بزرگی فرو می داد تا از گریستن خود در مکانی عمومی جلوگیری کند. او قهوه و نان تستی در زستورانی سفارش می داد و سرازیر شدن اشک هایش مثل کره ای بود که روی نانوش می مالید. مادرم به گل فروشی می رفت و از فروشنده گل نرگس زرد طلب می کرد، و موقعی که به او می گفتند نرگس زرد ندارند احساس می کرد مورد ظلم واقع شده است. این که آرزوی بزرگی نبود... یک شاخه گل زرد شاداب.

آن نخستین مراسم سالگرد که فی البداهه و بدون آمادگی قبلی در مزرعه ذرت برگزار شد، باعث شد پدرم به برگزاری مراسم بیشتری نیاز پیدا کند. او اکنون هر سال مراسم سوگواری را سازمان دهی می کرد، اما هر بار عده کمتر و کمتری از همسایگان و دوستان به آن مراسم می آمدند. عده ای بودند که همیشه در مراسم شرکت می کردند، مثل روت، و خانواده گیلبرت، اما شرکت کنندگان بیش از پیش به بچه های مدرسه راهنمایی تبدیل می شدند، که همچنان که زمان سپری می شد فقط نام مرا می دانستند و همین نام هشدار تلخ به هر دانش آموزی، بخصوص به دانش آموزان دختر تلقی می شد، چرا که آنها اکثر اوقات یکه و تنها به مدرسه تردد می کردند.

هر بار که نام من توسط این بیگانگان ادا می شد، مثل سوزنی بود که به تن فرو می رفت. این آن حس دلپذیری نبود که هنگامی که پدرم نام مرا بر زبان می راند و روت نامم را در دفتر خاطراتش می نوشت به من دست می داد. حس احیا شدن و مدفون شدنی به طور همزمان طی نفسی بود که آن نام از دهان خارج می شد مثل این بود که در یک کلاس علم اقتصاد نام من را در بالای ستون کالاهای تغییر

ماهیت دهنده بنویسند: دخترکی به قتل رسیده. چند نفر از معلمان مثل آقای بُت، مرا به عنوان دختری واقعی به خاطر داشتند. آقای بُت بعضی وقت‌ها در ساعت استراحت و صرف ناهارش بیرون می‌رفت و در اتومبیل فیات قرمز رنگش می‌نشست و به دخترش که او را بر اثر ابتلا به لوسمی از دست داده بود می‌اندیشید. هنگامی که از ورای شیشه اتومبیلش به بیرون می‌نگریست، مزرعه ذرت در دوردست با هیبت جلوه می‌کرد. بیشتر وقت‌ها، دعایی هم برای آمرزش روح من می‌خواند.

در عرض فقط چند سال، ری سینگ آنقدر خوش‌قیافه و جذاب شده بود که هنگامی که به جمعی پا می‌گذاشت همه را افسون می‌کرد. هنوز به طور کامل قیافه یک آدم بزرگسال را پیدا نکرده بود، اما اکنون که هفده سال داشت تازه اول خوشگلی‌اش بود و در آینده از آن هم بهتر می‌شد. ری چهره‌ای آرام و دلچسب و رؤیایی داشت که او را با آن مژگان بلند و چشمان مخمور، موهای پر پشت مشکی، و آن اجزاء چهره ظریفی که هنوز پسرانه بود و زمخت و درشت و مردانه نشده بود، به چشم مرد و زن جذاب می‌گردانید.

من ری را با اشتیاق و تمنایی متفاوت از احساسی که به هرکس دیگری داشتم تماشا می‌کردم. آرزو داشتم لمس و بغلش کنم، همان بدنی را احساس کنم که او با سردترین نگاه مورد بررسی‌اش قرار می‌داد. او پشت میز تحریرش می‌نشست و کتاب دلخواهش آناتومی گری^۱ را که علم تشریح بدن انسان را آموزش می‌داد مطالعه می‌کرد و بسته به آن چیزی که می‌خواند از انگشتانش برای لمس شریان گردنش یا از انگشت شستش برای فشار آوردن و دنبال کردن مسیر بلندترین عضله بدن یعنی سارتریوس، از قسمت خارجی باسنش به داخل زانویش، استفاده می‌کرد. لاغری‌اش هم آن موقع نعمتی برایش محسوب می‌شد، استخوان‌ها و عضلات او به راحتی در زیر پوستش قابل تشخیص بودند.

1. Gray's anatomy

هنگامی که ری ساک‌هایش را بست تا رهسپار مهم‌ترین دانشکده پزشکی ایالت پنسیلوانیا شود، آن قدر کلمات مختلف و معانی آن کلمات را به ذهن سپرده بود که من نگرانش شدم. با وجود این همه کلمه، مغزش چطور می‌توانست گنجایش چیز دیگری را داشته باشد؟ همچنان که توصیفات مربوط به عدسی شفاف چشمی و غشای اطراف آن، مجاری نیم‌دایره‌ای گوش، یا موضوع دلخواه من، ویژگی‌های سیستم عصبی سمپاتیک در مغزش جا می‌افتاد، ممکن بود دوستی روت، عشق به مادرش، و خاطره من، به عقب ذهنش رانده شود.

اما جای نگرانی وجود نداشت. روآنا خانه را به خاطر چیزی زیرورو کرده بود، چیزی که از نظر ابعاد و وزن به اندازه کتاب آناتومی گری باشد و پسرش بتواند با خود ببرد. روآنا امیدوار بود، که بخش لطیف پسرش را که به گردش در طبیعت و جمع‌آوری گل‌ها می‌رفت در وی زنده نگه دارد. بدون آگاهی ری، مادرش کتاب اشعار هندی را در چمدان او گذاشته بود. لابه‌لای آن کتاب عکسی از من بود که از مدت‌ها پیش به فراموشی سپرده شده بود. هنگامی که ری در خوابگاه دانشگاهش موسوم به هیل‌هاوس مستقر شد و باروبنه‌اش را گشود، عکس من کنار تختش روی زمین افتاد. علیرغم این که آن اجزاء را چگونه تشریح می‌کرد - رگهای کره چشم من، جراحی حفرات بینی من، سایه روشن اپیدرم (رو پوست) من - او نمی‌توانست به آنها نگاه نکند و به اندیشه فرو نرود؛ لب‌هایی که یک بار بوسیده بود.

در ژوئن سال ۱۹۷۷، در روزی که می‌توانست روز فارغ‌التحصیلی من باشد، روت و ری دیگر در شهر ما نبودند. کلاس‌های دبیرستان فرفکس به پایان رسیده بود. روت با چمدان قرمز مادرش که پر از لباس‌های سیاه‌نوبود به نیویورک رفته بود. ری که زودتر از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، در حال اتمام سال اول تحصیلش در دانشگاه پن بود.

همان روز در آشپزخانه منزل ما، مادر بزرگ لین کتابی درباره باغبانی به باکلی بردارم، هدیه کرد. او به باکلی گفت که چطور گیاهان از دانه خود می‌رویند. گفت

تربچه‌ها که برادرم از آنها نفرت داشت سریع‌تر رشد می‌کنند، اما گل‌ها هم که برادرم به آنها عشق می‌ورزید، ممکن است از تخم برویند و نیاز به نشا کردنشان نباشد. و مادر بزرگ لین کم‌کم نام گیاهان را به برادرم آموزش داد: گل‌های میمون و مارگریت، بنفشه و زنبق، میخک و شیپوری، و درختچه‌های نیلوفر پیچ.

* * *

گاهی مادرم از کالیفرنیا به خانه‌مان تلفن می‌زد. پدر و مادرم گفت و گوهایی شتابزده و دشوار با هم داشتند. مادرم از باکلی و لیندزی و هالییدی (سگمان) می‌پرسید. می‌پرسید اوضاع خانه چطور پیش می‌رود و می‌گفت اگر پدرم چیزی لازم دارد به او بگوید. در دسامبر ۱۹۷۷ هنگامی که تمام برگ‌های درختان ریخته بود و به دست باد برده شده یا با شن‌کش جمع شده بود، اما با وجودی که زمین منتظر نشستن برف بود هنوز هیچ برفی نباریده بود، پدرم در تماس تلفنی مادرم به وی گفت: «خیلی دلمان برایت تنگ شده».

مادرم گفت: «می‌دانم».

«چرا تدریس نمی‌کنی؟ فکر می‌کردم همیشه این نقشه را در ذهن داشتی.»
مادرم اعتراف کرد: «بله، چنین نقشه‌ای در ذهنم بود.» مادرم در دفتر کارگاه شراب‌سازی مشغول صحبت با تلفن بود. پس از ساعت صرف ناهار، اوضاع کمی آرام می‌شد، اما پنج اتومبیل لیموزین حامل بانوان مسن در راه بود و آنان را برای دیدار و گفت و گو با هم به آن میخانه می‌آورد. مادرم برای لحظاتی همان‌طور که گوشی را در دست داشت خاموش بود و سپس چیزی گفت که هیچ‌کس و بخصوص پدرم نمی‌توانست راجع به آن بحثی کند. «ولی برنامه‌ها تغییر می‌کند».

در نیویورک روت در کمند بزرگ یک پیرزن که آپارتمانش در بخش شرقی سُفلای شهر^۱ واقع بود زندگی می‌کرد. این تنها مکانی بود که روت استطاعت

پرداخت اجاره‌اش را داشت، اما قصد هم نداشت که وقت زیادی را در آنجا بگذرانند. روزها تشکش را لوله می‌کرد و در گوشه‌ای از کمد قرار می‌داد تا بتواند در آن فضای تنگ لباس بپوشد. فقط روزی یک بار به آن کمد سر می‌زد، و تا آنجا که می‌توانست وقتی را غیر از زمان خواب در آنجا نمی‌گذرانند. آن کمد فقط برای خوابیدن و داشتن یک نشانی بود. جایگاهی محکم گرچه بسیار کوچک در یک کلان شهر.

او در کافه‌ای کار می‌کرد و در ساعات مرخصی‌اش ساعتی متر به ساعتی متر مانهاتان را پیاده طی می‌کرد. می‌دیدمش که چکمه‌های متمرش را به زمین سیمانی می‌کوفت، مطمئن بود که به هرکجا می‌رفت زنانی در همان حوالی به قتل می‌رسیدند. پایین در راه پله متروها و بالا داخل آسمانخراش‌های زیبا. او در زیر چراغ‌های خیابانی این پا و آن پا می‌کرد و خیابان مقابلش را از نظر می‌گذرانند. هنگامی که پشت میز کافه یا رستوران ارزان قیمتی می‌نشست، دعا‌های کوتاهی در دفترچه خاطراتش می‌نوشت. در این مکان‌ها توقفی می‌کرد تا پس از سفارش ارزان‌ترین خوراکی موجود در فهرست غذاها سری هم به دستشویی بزند.

روت متقاعد شده بود که دارای بصیرتی ثانی است که دیگران فاقد آن هستند. او نمی‌دانست با این حس چه خواهد کرد، جز آن که یادداشت‌های فراوانی برمی‌داشت تا در آینده به دردش بخورد. اما به هر حال به نحوی نترس و شجاع شده بود. جهانی که او از زنان و کودکان مرده می‌دید، برایش به همان واقعیت جهانی بود که در آن زندگی می‌کرد.

در کتابخانه دانشگاه پن، ری مطلبی را که عنوان صریح «شرایط مرگ» را داشت و درباره افراد مسن و در حال احتضار به نگارش درآمده بود، می‌خواند. این مطلب شرح تحقیقی بود که در خانه‌های سالمندان انجام شده بود، اما کنی که در صد بالایی از بیماران آن به پزشکان و پرستاران گزارش می‌کردند که شخصی را دیده‌اند که شب پایین تخت‌شان ایستاده بود، شخصی که غالباً سعی داشته با آنها صحبت کند یا نامشان را صدا بزند. بعضی وقت‌ها بیماران به دنبال این توهمات

چنان دچار حالت بیقراری و اضطراب می‌شدند که بایستی به آنها مسکن می‌دادند یا آنها را با تسمه به تخت‌شان می‌بستند.

مطلب به این صورت ادامه یافت که توضیح می‌داد آن پندارها و خیال‌ها در نتیجه سکنه‌های مغزی کوچکی است که اغلب قبل از مرگ رخ می‌دهد. «باید به بیماری که در بستر دراز کشیده است تفهیم شود که آنچه عموماً به عنوان عزرائیل تصور می‌کند، اگر اصلاً بیمار این موضوع را با اعضای خانواده‌اش در میان بگذارد، نتیجه رخداد تعدادی سکنه کوچک است که با حس رو به زوال بودن و در سراسیمگی مرگ قرار داشتن درهم آمیخته است.»

برای لحظه‌ای، ری درحالی که انگشش را روی آن سطر کتاب قرار داده بود، پیش خود تصور کرد چه احساسی پیدا می‌کند، اگر درحالی که در کنار تخت یک بیمار مسن ایستاده است و سعی می‌کند تا حد ممکن واقع‌بین و صریح باشد، احساس کند چیزی با بدنش تماس پیدا می‌کند، درست مثل روت که سالها پیش در محوطه پارکینگ مدرسه چنین احساسی کرد.

آقای هاروی مثل آدم‌های وحشی و بدوی در «دالان شمال شرقی» از نواحی حومه‌ای بندر بوستون گرفته تا به سمت جنوب تا انتهای شمالی ایالت‌های جنوبی، زیسته بود. در آن نواحی او می‌توانست کار آسانی پیدا کند و با سؤالات کمتری مواجه شود، و گه‌گاه هم سعی در اصلاح خود کند. او همیشه پنسیلوانیا را دوست داشت و این ایالت طولانی را به صورت متقاطع طی کرده بود. بعضی وقت‌ها پشت سوپرمارکت ۷- یازده درست پایین بزرگرایی که با شهرک ما فاصله کمی داشت اردو زده بود، در جایی که ردیفی از درختان جنگل بین آن سوپرمارکت شبانه‌روزی و مسیرهای راه‌آهن هنوز باقی بود. هر بار که به آنجا می‌رسید، قوطی‌های خالی کنسرو و ته سیگارهای بیشتر و بیشتری می‌یافت. او هنوز دوست داشت هر وقت که بتواند نزدیک محله قدیمی‌اش راندگی کند. این کار مخاطره‌آمیز را صبح اول وقت یا آخر شب انجام می‌داد. در آن حال قراول‌های وحشی که زمانی در آن منطقه به فراوانی یافت می‌شدند اما اکنون از

تعدادشان کاسته شده بود، گاهی از عرض جاده عبور می‌کردند و نور چراغ جلو اتومبیل او همچنان که پرندگان به سرعت از یک سمت جاده به سمت دیگر می‌دویدند به کاسه گود چشمان براق‌شان برخورد می‌کرد. دیگر از آن نوجوانان و کودکان که برای چیدن تمشک وحشی که بوته‌های آن درست در حاشیه شمالی شهرک مان قرار داشت می‌آمدند اثری نبود، زیرا حصار قدیمی آن مزرعه که بوته‌های تمشک به سنگینی به آن آویخته بود برداشته شده بود تا برای ساختن خانه‌های تازه جا باز شود. آقای هاروی به مرور زمان یاد گرفته بود قارچ‌های وحشی و خوش خوراک را جمع‌آوری کند. بعضی وقت‌ها هنگامی که شب را در فضای باز و مزارع سرسبز پارک جنگلی ولی فورج سپری می‌کرد آن قارچ‌ها را کباب می‌کرد و با لذت می‌خورد. در یکی از چنین شب‌هایی او را دیدم که بالای سر دو نفر اردو زنندهٔ مبتدی و ناوارد که از خوردن قارچ‌های سمی شبیه قارچ‌های خوراکی مرده بودند، رفت. جورج هاروی با حالتی محبت‌آمیز بدن آنها را به دنبال هرگونه شیء ارزشمند گشت، لباس‌های به دربخورشان را از تن‌شان بیرون آورد و بعد راه خود را پی گرفت.

هال و نیت و هالیدی تنها موجوداتی بودند که باکلی تا آن زمان اجازه داده بود وارد قلعه‌اش شوند. علف‌های زیر صخره‌ها خشک شده بود و هر بار که باران می‌بارید، داخل قلعه به چاله‌ای بدبو مبدل می‌شد. اما همچنان قلعه باقی ماند، گرچه باکلی کمتر و کمتر به داخلش می‌رفت، و این هال بود که بالاخره به او التماس کرد اصلاحاتی در قلعه‌اش انجام دهد.

یک روز هال گفت: «باک، ما باید این قلعه را ضد آب کنیم. توده سال داری – این سن برای کار با تفنگ درزگیری کافی است.»

و مادر بزرگ لین دست خودش نبود، او عاشق مردان بود. مادر بزرگ باک را تشویق کرد که به حرف هال گوش کند، و هر وقت می‌دانست که هال به دیدن آنها می‌آید، لباس مرتبی می‌پوشید و آرایش می‌کرد.

صبح یک روز شبانه پدرم که از بوی شیرین لیمو و کره و خمیر طلایی رنگ که

در تابه‌ها در حال بالا آمدن بود از اتاقش به آشپزخانه جذب شده بود، پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

مامان بزرگ لین گفت: «کیک فنجان‌ی درست می‌کنم که داغ بخوریم.» پدرم به مادر بزرگم خیره شد، او را از بابت سلامت عقلانی مورد بررسی قرار داد. خودش هنوز رب‌دو شامبر خوابش را به تن داشت و ساعت ده و ربع صبح بود، اما مادر بزرگ دامن و جوراب شلواری و کفش پوشیده بود و آرایش غلیظی به چهره داشت. بعد پدرم متوجه حال شد که با عرقگیر بیرون در حیاط می‌پلکاید. پدرم گفت: «خدای من، لین، این پسر آنقدر کم سن است که جای نوه...»
«اما خیلی شی - ر - ین است!»

پدرم سرش را با شگفتی تکان داد و پشت میز آشپزخانه نشست. «این کیک‌های عشق کی آماده می‌شود، خانم ماما هاری؟»^۱

در دسامبر سال ۱۹۸۱، لن نمی‌خواست به تلفنی که از ایالت دله‌ور^۲ به او شده بود پاسخ گوید. در آنجا قتلی در شهر ویلمینگتن^۳ را به جنازه دختری که در سال ۱۹۷۶ در کانکتی‌کات^۴ پیدا شده بود ربط داده بودند. کار آگاهی که در مورد جنایت کانکتی‌کات اضافه کاری می‌کرد، آویز حلقه‌ای دستبندی را با زحمت و موشکافی ردیابی کرده و به فهرست اشیای گمشده در جریان قتل من رسیده بود. لن به مردی که آن سوی خط بود گفت: «این یک پرونده مختومه است.»
«می‌خواهیم ببینیم تو چه داری؟»

لن با کلافگی و به صدای بلند طوری که کار آگاهان میزهای مجاور به سوییچ برگشتند گفت: «جورج هاروی. جنایت در سال ۱۹۷۳ انجام شد. قربانی قتل

۱. Mata Hari زن فرانسوی ماجراجویی که در جریان جنگ جهانی اول برای آلمان جاسوسی می‌کرد.

۲. Delaware ایالت شرقی ایالات متحده آمریکا در کرانه اقیانوس اطلس.

۳. Wilmington بندری دریایی در شمال دله‌ور در کرانه رود دله‌ور.

۴. Connecticut ایالت نیوانگلند ایالات متحده آمریکا.

سوزی سالمون چهارده ساله بود.»

«جنازه این دختر خانواده سیمون پیدا شد؟»

لن گفت: «سالمون، مثل ماهی سالمون. فقط آرنجش را پیدا کردیم.»

«آیا خانواده‌ای هم دارد؟»

«بله.»

«دختر کشته شده در کانکتیکات پرونده دندان پزشکی داشت و به کمک آن

شناسایی شد. آیا شما پرونده دندانهای پر شده آن دختر (سالمون) را دارید؟»

«بله.»

مرد به لن گفت: «همین ممکن است کمی از اندوه خانواده‌اش بکاهد.»

لن به زیرزمین و به سراغ همان جعبه مدارک و شواهد قتل رفت که امیدوار

بود هرگز دوباره به آن نگاه نکند. او باید تلفنی هم به خانواده من می زد. اما تصمیم

گرفت اگر بتواند صبح فردا آن تلفن را بزند، موقعی که یقین داشته باشد که آن

کارآگاه در دلهور مدرکی در دست دارد.

* * *

تقریباً از هشت سال پیش که ساموئل داستان نقاشی‌ای را که لیندزی از خانه

هاروی برداشته بود برای حال تعریف کرده بود، حال از طریق حلقه دوستان

دو چرخه ساز و تعمیرکارش پنهانی سعی کرده بود جورج هاروی را ردیابی کند.

اما او هم مثل لن پیش خود قسم خورده بود که تا زمانی که مطمئن نشود که

سرنخی یافته است، چیزی به خانواده من نگوید. و هرگز در این مورد اطمینان

حاصل نکرده بود. یک شب دیروقت جوانی به نام رالف سیستی که مثل عزرائیل

بر او نازل شده بود تا حال موتورسیکلتش را تعمیر کند، و بدون ناراحتی و

شرمندگی اظهار می کرد که مدتی در زندان بوده است، گفت که فکر می کند

مادرش توسط مردی که اتاقی از او اجاره کرده بود کشته شده است. حال شروع

به پرسیدن سؤال‌های عادی اش کرد، سؤال‌هایی درباره نحوه وقوع جنایت، قد و

وزن و شغل مظنون به قتل. نام مردی که اتاق مادر رالف سیستی را اجاره کرده بود،

جورج هاروی نبود، گرچه این معنای چندانی نداشت. اما نحوه ارتکاب قتل

کاملاً با قتل من تفاوت داشت. سوفی سیستی یک زن چهل‌ونه ساله بود. او در خانه‌اش با شینی سنگین کشته شده و جنازه‌اش دست نخورده و مثله‌نشده در همان نزدیکی پیدا شده بود. حال به اندازه کافی کتاب‌هایی جنایی خوانده بود که بداند قاتل‌ها معمولاً از الگوی یکسانی برای کشتن قربانیان خود پیروی می‌کنند. جنایت‌ها را به شیوه خاصی که برایشان اهمیت دارد انجام می‌دهند. بنابراین همچنان که زنجیر موتورسیکلت قراضه را تعمیر و تنظیم می‌کرد، آنها به صحبت درباره موضوعات دیگری پرداختند، و بعد هم ساکت شدند. فقط موقعی که سیستی نکته دیگری را متذکر شد، موهای تن هال سیخ شد.

رالف سیستی گفت: «آن یارو قاتل مادرم خانه‌های عروسکی می‌ساخت.»
 هال بلافاصله سراغ تلفن رفت تا بالن تماس بگیرد.

سالها گذشت. درختان حیاط خانه ما بلندتر شد. من اعضای خانواده، دوستانم، همسایه‌ها، و معلمانی را که داشتم یا تصور می‌کردم داشته‌ام، و دبیرستانی را که رؤیای تحصیل در آن را در سر داشتم، تماشا می‌کردم. همچنان که در ایوان شیشه‌دار می‌نشستم در عوض تظاهر می‌کردم روی بالاترین شاخه درخت افرازی نشسته‌ام که زمانی برادرم در زیر آن نشسته و ترکه باریکی را قورت داده بود و هنوز هم زیر آن بانیت قایم‌موشک‌بازی می‌کرد، و یا آن که روی نرده‌های راه‌پله ساختمانی در نیویورک می‌نشستم و منتظر روت می‌شدم تا از کنارم گذر کند. همراه ری به مطالعه کتابهای پزشکی مشغول می‌شدم. سوار اتومبیل مادرم در بعدازظهر گرم با آن هوایی که شوری دریا از آن احساس می‌شد در بزرگرایی که در امتداد اقیانوس آرام کشیده شده بود با او بودم. اما هر روز را با پدرم که در اتاقش نشسته بود به پایان می‌رساندم.

این عکس‌ها را در ذهنم کنار هم می‌چیدم، عکس‌هایی که از تماشای دائمی‌ام به دست آمده بود، و می‌توانستم ردیابی کنم که چگونه یک اتفاق — مرگ من — این تصاویر را به یک منبع ربط می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چطور از دست رفتن من آن لحظات کوتاه روی کره زمین را تغییر می‌دهد. اما من

به همان لحظات متصل می ماندم، آنها را حفظ و ذخیره می کردم. هیچ کدام از این لحظات تازمانی که من آنجا مشغول تماشا بودم از دست رفته محسوب نمی شد.

یک شب هنگام سرود شامگاهی درحالی که هُلی ساکسفونش را می نواخت و خانم بتل یوتیمیر در نواختن به او ملحق می شد، من «او» را دیدم: هالیدی که می دوید و سعی داشت از یک سگ سفید سبیریایی جلو بزند. او تا سن بالایی روی زمین زیسته و پس از آن که مادرم رفته بود همیشه کنار پای پدرم خوابیده بود. هرگز نگذاشته بود پدرم لحظه‌ای از دیدرسش خارج شود و همواره مراقب وی بود. موقعی که باکلی قلعه‌اش را می ساخت این سگ باوفا در کنارش ایستاده بود و تنها موجودی بود که هنگامی که لیندزی و ساموئل در ایوان با هم خلوت می کردند اجازه داشت در آنجا حضور داشته باشد. و در آن سالهای آخر حیاتش، هر صبح روز یکشنبه، مادر بزرگ لین برایش یک کلوچه کره بادام زمینی به اندازه ماهی تابه درست می کرد و روی زمین می گذاشت. مادر بزرگ هرگز از تماشای او که سعی داشت کلوچه را با پوزه اش بردارد خسته نمی شد.

منتظر شدم تا هالیدی بوی مرا استشمام کند. مضطرب بودم که بدانم آیا در اینجا هم که عالم دیگری محسوب می شود، من هنوز برای او همان دختر کوچولویی هستم که پای تختش می خوابید یا نه. انتظارم دیر نیاید. او از دیدن من آنقدر خوشحال شد که به طرفم جهید و مرا به زمین زد.

هفده

لیندزی در بیست و یک سالگی امتیازات فراوانی را کسب کرده بود که من هرگز نمی توانستم کسب کنم، اما من دیگر به ندرت به خاطر فهرست آن امتیازات غصه می خوردم. با وجود این، هر جا که او می رفت، من هم همراهش بودم. من دیپلم خود را از کالج گرفته بودم و سوار بر ترک موتورسیکلت ساموئل به گردش می رفتم و در حالی که بازوانم را به دور کمر او حلقه کرده بودم به او متصل می ماندم. برای گرمی گرفتن از پشتش خودم را به او می چسباندم...

بسیار خوب، این من نبودم، بلکه لیندزی بود. این را تشخیص می دادم. اما در یافتم که با تماشای او بیشتر از ارتباط با هر کس دیگری از خود بیخود می شدم. لیندزی و ساموئل در شب فارغ التحصیلی شان از مرکز پیش دانشگاهی تمپل، سوار بر موتورسیکلت در حال بازگشت به خانه والدینم بودند. آنها مکرراً به پدرم و مامان بزرگ لین قول داده بودند که تا زمانی که به خانه برسند آن بطری شامپانی را که در قسمتی از موتورسیکلت جاسازی کرده بودند لمس نکنند. ساموئل گفته بود: «خیلی هم سخت نگیرید. هر چه باشد ما فارغ التحصیلان کالج هستیم!» پدرم به ساموئل اعتماد داشت و با او رفتاری ملایم و انعطاف پذیر داشت - سالها گذشته بود و این پسر غیر از عشق و خوبی چیزی در حق دختر بازمانده اش روا نداشته بود.

اما هنگام بازگشت از فیلادلفیا به سمت جنوب و از طریق جاده ۳۰، بارانی شروع به باریدن کرد. در ابتدا آهسته می بارید، دانه های ریز باران مثل سوزن های

نوک تیز به خواهرم و ساموئل که با سرعت پنجاه مایل در ساعت می‌رانند برخورد می‌کرد. باران خنک به قیر خشک و داغ جاده اصابت می‌کرد و بوی قیری که در تمام طول روز در زیر آفتاب داغ ماه ژوئن پخته شده بود به هوا برمی‌خاست. لیندزی دوست داشت سرش را با آرامش در میان دو تیغه شانه‌های ساموئل قرار دهد و عطر جاده و درختچه‌ها و بوته‌های دو طرف جاده را در مشام جان فرو برد. او داشت به خاطر می‌آورد که درحالی‌که دانش‌آموزان بیرون تالار «مکی» ایستاده بودند، باد در جامه‌های بلند و سپید فارغ‌التحصیلان سال آخر کالج وزیدن گرفته و آن جامه‌ها را پف‌دار کرده بود. همه مدتی برای تعادل خود کوشش کردند. به نظر می‌رسید که عتق‌ریب به دست باد از زمین برداشته و در هوا شناور می‌شوند.

بالاخره، هشت مایل مانده به جاده‌ای فرعی که به خانه ما منتهی می‌شد، باران به طوری شدت پیدا کرد که آزار دهنده شد، و ساموئل درحالی‌که سرش را کمی به عقب چرخانده بود خطاب به لیندزی فریاد زد که می‌خواهد کنار جاده توقف کند. آنها در خمی از جاده که دو طرفش پوشیده از گیاه بود موتورسیکلت را کنار کشیدند. آن قسمت از جاده از اراضی بین دو منطقه تجاری بود، ناحیه‌ای بود که با رشد و به هم رسیدن دو منطقه تجاری مثلاً بر اثر ایجاد یک بازار سرپوشیده طولانی یا یک فروشگاه لوازم اتومبیل، به تدریج پُر می‌شد. موتورسیکلت تلو تلو خورد اما روی سنگریزه‌های خیس شانه جاده واژگون نشد. ساموئل از پایش برای کمک به ترمز موتورسیکلت استفاده کرد، سپس همان‌گونه که هال یادش داده بود، منتظر خواهرم شد که از روی موتور پایین بیاید و چند قدم عقب‌تر برود تا خودش بتواند از موتور پیاده شود.

ساموئل نقاب کلاهخودش را بالا زد تا فریاد زنان به خواهرم بگوید: «هیچ خوب نشد. فکر کنم باید موتور را زیر آن درختان ببرم.»

لیندزی دنبالش روانه شد، صدای باران به صورتی خفه به گوش او که کلاهخودی با لایه اسفنجی به سر داشت می‌رسید. آنها از میان شن و سنگریزه و گل عبور کردند، روی شاخه‌های خشکیده درختان و زباله‌ای که کنار جاده جمع

شده بود پا گذاشتند. به نظر می‌رسید باران باز هم شدت بیشتری پیدا می‌کند، و خواهرم خوشحال بود که لباسی را که برای مراسم پوشیده بود از تن خارج کرده و آن کاپشن و شلوار چرمی را که هال به اصرار به او داده بود به تن کرده بود. هرچند که لیندزی اعتراض کنان گفته بود که مثل زنان منحرف جنسی به نظر می‌رسد. اما به هر حال لباس حضور در مراسم جامه بلند سپیدی بود که از طرف کالج به فارغ‌التحصیلان اعطا می‌شد.

ساموئل درحالی که کنار موتورسیکلت گام برمی‌داشت آن را به سوی درختان بلوط نزدیک جاده هدایت کرد، و لیندزی هم به دنبالش رفت. آنها هفته قبل با هم به یک آرایشگاه مردانه واقع در خیابان مارکت رفته بودند تا موهایشان را کوتاه کنند، و گرچه موی لیندزی روشن‌تر و ظریف‌تر از موی ساموئل بود، مرد آرایشگر موهای هر دو را شبیه هم زده و به مدل پسرانه تیغ‌تیغی کوتاه کرده بود. به محض آن که کلاهخودهای موتورسیکلت سواری را از سر برداشتند، موهایشان از قطره‌های درشت بارانی که از میان شاخسار درختان می‌گذشت و به زمین فرو می‌افتاد خیس شد، ریملی که لیندزی به چشمانش زده بود روی گونه‌هایش شروع به ریختن کرد. دیدم که ساموئل از انگشت شستش برای پاک کردن سیاهی ریمل از گونه لیندزی استفاده کرد. او در تاریکی گفت: «فارغ‌التحصیلی‌ات مبارک،» و خم شد که خواهرم را ببوسد.

از زمان نخستین بوسه آنها در آشپزخانه منزل مان دو هفته پس از مرگ من، می‌دانستم که ساموئل — آن‌طور که من و خواهرم موقع خنده و بازی با عروسک‌های باربی‌مان یا هنگام تماشای هنرمند محبوبمان بابی شرمین در تلویزیون می‌گفتم — تنها مرد زندگی او بوده و هست. ساموئل در زمانی که خواهرم با از دست دادن من به همدمی تازه نیاز داشت پا به زندگی او گذارده و حوائج عاطفی‌اش را بر طرف کرده، و بلافاصله دلبستگی عجیبی میانشان ایجاد شده بود. آنها با هم به کالج تمپل رفته بودند، شانه به شانه هم درس خوانده بودند. ساموئل از آنجا نفرت داشت و لیندزی به زور او را به درس خواندن و اتمام دوره واداشته بود. لیندزی عاشق آنجا بود و همین باعث شده بود که ساموئل نیز آنجا

بماند و تحصیل را ناتمام رها نکند.

ساموئل گفت: «بیا تلاشی بکنیم و پر گیاه‌ترین بخش این جنگلزار را پیدا کنیم.»

«تکلیف مو تورسیکلت چه می‌شود؟»

«احتمالاً وقتی باران قطع شود حال به دادمان خواهد رسید.»

لیندزی گفت: «لعنت بر شیطان!»

ساموئل خندید و دست لیندزی را گرفت تا راه رفتن را آغاز کنند. در همین لحظه صدای نخستین تندر را شنیدند و لیندزی ناگهان ترسید و تکانی خورد. ساموئل دستش را محکم‌تر گرفت. در دور دست برق دیگری دیده و رعد بلندتری شنیده شد. لیندزی آن احساسی را که من به نسبت به رعد و برق داشتم نداشت. رعد و برق باعث می‌شد که او بیقرار و عصبی شود. پیش خودش مجسم می‌کرد که درخت‌ها از طول به دو نیم می‌شوند و خانه‌ها آتش می‌گیرند و سگ‌ها در خانه‌های حومه شهر در زیرزمین خانه‌ها کز می‌کنند.

آنها در آن بوته‌زار که علیرغم وجود درختان کوتاه خیس خیس شده بود پیش می‌رفتند. گرچه وسط عصر بود، هوا تاریک بود و تنها نور چراغ ایمنی ساموئل راهشان را روشن می‌کرد. با وجود این نشانه‌های حضور مردم در آن نقطه را احساس می‌کردند. چکمه‌های آنان قرچ‌قرچ روی قوطی‌های حلبی کوچک فرود می‌آمد و بطری‌های خالی را زیر پایشان حس می‌کردند. و سپس، در تاریکی از میان علف‌های پر پشت هر دوی آنان پنجره‌های بلند با شیشه‌های شکسته‌ی خانه متروکه دو طبقه‌ای را دیدند که به سبک و بکتوریایی ساخته شده بود. ساموئل بلافاصله چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد.

لیندزی پرسید: «فکر می‌کنی کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«چراغی که در آن روشن نیست.»

«عجب جای ترسناکی است.»

آن دو به همدیگر نگاه کردند، و خواهرم چیزی گفت که هر دو به آن

می‌اندیشیدند: «حداقل خشک است!»

در زیر باران شدید دست همدیگر را گرفتند و با بیشترین سرعتی که می‌توانستند به سوی آن خانه دویدند. سعی داشتند در چاله‌هایی که هر لحظه تعدادش بیشتر می‌شد پا نگذارند و لیز نخورند.

همچنان که نزدیک‌تر شدند، ساموئل توانست بام شیبدار خانه و نمای بیرونی و چوبی در حال ریزش را در تاریکی تشخیص بدهد. بیشتر پنجره‌های طبقه اول با تخته‌های چوبی پوشیده شده بود، اما در جلویی خانه باز بود و روی لولاهایش با وزش باد تکان می‌خورد، و هر بار که به سمت داخل می‌رفت با صدا به دیوار گچی داخل خانه برخورد می‌کرد. گرچه بخشی از وجود ساموئل می‌خواست که بیرون در باران بایستد و به لبهٔ بام و گچ‌بری‌ها توجه کند، معهذاً بلافاصله همراه لیندزی داخل خانه شد. آنها چند قدمی جلو تر از آستان در ایستادند، می‌لرزیدند و به پشت سرشان به جنگلی که اطراف خانه را احاطه کرده بود می‌نگریستند. من به سرعت اتاق‌های آن خانه قدیمی را از نظر گذراندم. لیندزی و ساموئل در آن خانه تنها بودند. هیچ هیولای وحشتناکی در گوشه و کنار به کمین‌شان ننشسته بود، و آدم‌های بی‌سر و پا و ولگرد هم آنجا را به عنوان پایگاه خود برنگزیده بودند.

این مناطق آباد نشده هرچه بیشتر در حال محو شدن بود، مناطقی که بیش از هر چیز دیگری خاطرات کودکی مرا تشکیل می‌داد. ما در یکی از اولین شهرک‌های مسکونی‌ای که بر روی مزارع این منطقه ایجاد شده بود سکنی گزیده بودیم - شهرکی که به الگو و الهامبخشی برای آنچه به نظر می‌رسید تعداد نامحدودی از شهرک‌ها باشد مبدل شده بود - اما تصویری که من در خیال داشتم همیشه خمی از جاده را نشان می‌داد که از رنگ‌های درخشان بام‌های سفالی و ناودان‌ها، مسیرهای سنگفرش شده اتومبیل و صندوق‌های پستی بسیار بزرگ پُر نشده بود. همین تصویر خیالی را ساموئل هم در ذهن داشت.

لیندزی گفت: «واو! فکر می‌کنی این خانه چند سال قدمت داشته باشد؟»
صدای لیندزی در فضای خالی خانه طنین انداخت. مثل آن بود که دو نفری در کلیسایی خالی ایستاده باشند.

ساموئل گفت: «بیا اطراف را بگردیم.»

پنجره‌های طبقه اول که با تخته‌های چوبی مسدود شده بود، نوری را به داخل راه نمی‌داد و دیدن هر چیز را در اطراف دشوار ساخته بود. اما با کمک چراغ قوه ساموئل آنها توانستند یک بخاری دیواری و نیمکتی چوبی را که در دیوار تعبیه شده بود تشخیص بدهند.

ساموئل گفت: «به کف زمین نگاه کن.» او روی زمین زانو زد و همراه خود لیندزی را وادار کرد خم شود: «این تخته‌های چوبی فرش‌کننده زمین را می‌بینی، می‌بینی با چه ظرافتی زبانه یک تخته در شیار دیگری چفت شده است. صاحبان این خانه از همسایه‌هایشان پولدارتر بوده‌اند.»

لیندزی لبخند زد. درست به همان شکل که حال تنها به قطعات داخلی موتورسیکلت‌ها اهمیت می‌داد و می‌اندیشید، ساموئل هم به نجاری علاقه و سواس آمیزی داشت.

او انگشتانش را روی زمین حرکت داد و لیندزی را هم وادار کرد که مثل او کند. ساموئل گفت: «این خانه قدیمی، ویرانه محشری است.»

لیندزی درحالی‌که به خودش فشار می‌آورد درست‌ترین حدس را بزند، گفت: «سبک و یکتوریایی؟»

ساموئل گفت: «چنان احساس لذت و تحیری به من دست داده که می‌خواهم همین را بگویم. اما به نظرم این رواج مجدد سبک گوتیک باشد. متوجه بست‌های عرضی روی سه‌گوشی کنار شیروانی شدم، که به این معناست که خانه بعد از سال ۱۸۶۰ ساخته شده است.»

لیندزی گفت: «نگاه کن،»

روی زمین در وسط تالار، یک نفر مدتها قبل آتشی افروخته بود.

ساموئل گفت: «وای، و این یک فاجعه است.»

«خوب چرا از بخاری دیواری استفاده نکردند. در هر اتاق که یکی هست.»

اما ساموئل سرش را بالا برده و مشغول نگاه کردن به حفره‌ای در سقف بود که آتش افروخته شده به وجود آورده بود. او سعی می‌کرد از الگوهای چوب‌کاری و

چگونگی ساخت قاب پنجره‌ها سر در بیاورد.

ساموئل گفت: «بیا به طبقه بالا برویم،»

همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفتند، لیندزی گفت: «احساس می‌کنم در غاری هستم. اینجا آنقدر ساکت است که صدای باران هم به سختی به گوش می‌رسد.»
ساموئل همانطور که بالا می‌رفت با قسمت نرم مشتش به دیوار گچی کوبید و گفت: «پشت این دیوار خالی است، می‌توانی یک نفر را در اینجا زنده به گور کنی!»

و ناگهان یکی از آن لحظات عجیبی فرا رسید که آنها ترجیح دادند به سرعت فراموشش کنند، گرچه من همواره از فرا رسیدن چنین لحظاتی خوشحال می‌شدم. این یک سؤال اصلی را مطرح می‌کرد. جنازه من کجا بود؟ آیا لازم بود نامی هم از من ببرند؟ موضوع گم شدن مرا به میان آورند و راجع به آن بحث کنند؟ این اواخر معمولاً جواب یک «نه» ناامیدکننده بود. دیگر روی زمین کسی میل نداشت درباره «سوزی» صحبت کند.

اما چیزی در ارتباط با آن خانه و آن شب - وقایعی مثل جشن‌های فارغ‌التحصیلی و تولد - همیشه به این معنا بود که من زنده هستم، در افکار خویشاوندانم جای دارم. همین باعث می‌شد که لیندزی در چنین مواقعی بیشتر از مواقع عادی به من بیندیشد. با وجود این، او موضوع را به ساموئل متذکر نشد. آن احساس عجیب و تکان‌دهنده‌ای را که از بودن در خانه آقای هاروی به وی دست داده بود به خاطر آورد و این که از آن زمان اغلب احساس می‌کرده - که من به نحوی از انحاء با او هستم، در افکارش و در اندام‌هایش حاضرم - که مثل قلبی از دوقلوهای به هم چسبیده همراهی‌اش می‌کنم.

بر بالای پله‌ها آنها راه ورود به اتاقی را که از پایین و از سوراخ سقف دیده بودند پیدا کردند. داخل آن اتاق شدند.

ساموئل گفت: «من این خانه را می‌خواهم،»

«چی؟»

«این خانه به من احتیاج دارد، می‌توانم این را احساس کنم.»

لیندزی گفت: «شاید بهتر باشد صبر کنی تا آفتاب بزند و خانه را در روشنایی روز ملاحظه کنی و بعد تصمیم بگیری.»

ساموئل گفت: «این خانه زیباترین چیزی است که در زندگی دیده‌ام.»

خواهرم گفت: «آقای ساموئل هکلر، تعمیرکنندهٔ چیزهای خراب و درب و داغان.»

ساموئل گفت: «باور کن این خانه با آدم حرف می‌زند، آنها برای لحظه‌ای در سکوت ایستادند و هوای مرطوب را که از دودکش پایین می‌آمد و اتاق را فرا می‌گرفت استشمام کردند. حتی با وجود صدای باران، لیندزی هنوز احساس می‌کرد در مکانی دست نیافتنی مخفی شده است، در گوشه‌ای دور از دنیا به طور امنی با کسی که بیش از هرکس دیگر در زندگی دوستش داشت جای گرفته است.

لیندزی دست ساموئل را گرفت، و من همراهشان به سمت آستان در اتاق کوچکی که در طبقه دوم در جلوترین قسمت خانه واقع بود رفتم. این اتاق بر بالای هال ورودی طبقه پایین قرار داشت و به شکل هشت ضلعی بود.

ساموئل گفت: «آه، پنجره سه طرفه بیرون نشسته از ساختمان^۱، او رو به لیندزی کرد و افزود: «این پنجره را می‌بینی؟ وقتی که پنجره‌ای اینطوری مثل یک تراس کوچک شیشه‌دار ساخته شود، به آن پنجره سه طرفه بیرون نشسته از ساختمان می‌گویند.»

لیندزی لبخند زنان گفت: «مثل این که پنجره‌ها خیلی تو را به هیجان می‌آورند، نه؟»

من آنها را در باران و تاریکی تنها گذاشتم. نمی‌دانم که آیا لیندزی هم متوجه شد که هنگامی که او و ساموئل به آغوش هم رفتند برق آسمان، غیرشبی که در گلوی خدایگان می‌پیچید - آن تندر ترسناک - فرو نشست.

۱. Oriol پنجره بزرگی که از دیوار به خارج برجسته می‌شود و روی قاعده‌ای به شکل دوزنقه قرار دارد.

پدرم در اتاقش دست دراز کرد تا گوی برفی را که پنگوئنی در خود جای می‌داد در دستش بگیرد. سردی شیشه‌ای که میان انگشتانش بود او را تسکین داد و او آن را تکان داد تا پنهان شدن پنگوئن را در میان برف و سپس آشکار شدنش را با برفی که آهسته پایین می‌نشست تماشا کند.

هال سوار بر موتورسیکلت بزرگ خود از مراسم فارغ‌التحصیلی مراجعت کرده بود اما به جای آن که پدرم از دیدن او آرام شود - کمی آرامش خاطر یابد که اگر یک موتورسیکلت با کاردانی سر نشینش از طوفان رهیده و سالم به در خانه او رسیده، پس یک موتورسیکلت دیگر هم می‌تواند - دیدن هال احتمالات نگران کننده‌ای را در ذهن او پدید آورد.

پدر از رفتن لیندزی به مراسم فارغ‌التحصیلی مثل این که دچار نوعی خوشحالی توأم با درد و اندوه شده بود. باکلی برادرم، کنار پدر نشسته بود، با وظیفه‌شناسی به او سیخونک می‌زد که کمی لبخند بزند و واکنش نشان دهد. پدرم در گذشته این چیزها را خوب می‌دانست که کی وقت چه کاری است، اما اکنون دیگر در یک نوع حالت بهت به سر می‌برد و سرعت واکنش‌های عصبی‌اش هرگز مانند آدم‌های عادی نبود - یا حداقل این توضیحی بود که او به خودش می‌داد. کندی همه واکنش‌های او تقریباً به کندی واکنش نشان دادنش پس از خواندن قرارداد‌های بیمه‌ای بود که زیر دستش می‌رسید. در مورد اکثر مردم، از موقع مشاهده نزدیک شدن یک اتومبیل، یا به پایین غلتیدن صخره‌ای از یک خاکریز، تا زمان ابراز واکنش فقط چند ثانیه فاصله بود. زمان واکنش نشان دادن پدرم از همه آهسته‌تر بود، مثل آن که در جهانی به سر می‌برد که یک امر اجتناب‌ناپذیر و درهم کوبنده امید هرگونه درک و استنباط صحیح را از او سلب کرده بود.

باکلی به در نیمه‌باز اتاق پدرم آهسته ضربه‌ای زد.

پدرم گفت: «بیا تو،»

«بابا، خواهش می‌کنم نگران نباش. من مطمئنم که حالشان خوب است و

به زودی از راه می‌رسند.» برادرم در دوازده سالگی بسیار جدی و با ملاحظه شده

بود. گرچه پولی برای غذا نمی‌داد و غذا هم نمی‌پخت، اما خانه را او اداره می‌کرد. پدرم گفت: «پسرم، با آن کت و شلوار چقدر شیک و خوشگل به نظر می‌رسی»،

«مرسی، بابا.» این خیلی برای برادرم اهمیت داشت. او می‌خواست باعث غرور پدرم باشد و بنابراین خیلی به سر و وضعش رسیده بود. حتی صبح روز مراسم از مادر بزرگ لین خواسته بود موهای چتری‌اش را که زیادی بلند شده بود و جلوی چشمانش می‌افتاد، برایش کوتاه کند. برادرم در دشوارترین مرحله بلوغ قرار داشت — نه بچه بود، نه مرد. اکثر روزها بدنش را در پیراهن‌های گشاد بدون دگمه و شلوارهای جین بزرگ مخفی می‌کرد. او آن روز بخصوص دوست داشت کت و شلوار بپوشد. برادرم گفت: «بابا، پایین نمی‌آیی؟ هال و مادر بزرگ در طبقه پایین منتظرمان هستند.»

«تا یک دقیقه دیگر پایین خواهم بود.»

باکلی در اتاق پدرم را این بار کاملاً بست، گذاشت که قفل فتری با صدا در جایش قرار بگیرد.

پاییز سال گذشته، پدرم آخرین حلقه فیلمی را که من در کمدم در جعبه «حلقه فیلم‌هایی که فعلاً نباید ظاهر شود» نگه داشته بودم، برای ظهور داده بود. و اکنون در مواقعی که فقط یک دقیقه وقت داشت تا سر میز شام حاضر شود، یا چیزی در تلویزیون می‌دید یا مقاله‌ای در روزنامه می‌خواند که قلبش را به درد می‌آورد، غالباً کشوی میز تحریرش را بیرون می‌کشید و با احتیاط آن عکس‌ها را برمی‌داشت و بالا می‌آورد و نگاه می‌کرد.

او مکرراً برابرم سخنرانی کرده بود که آنچه من «عکس‌های هنری» می‌نامیدم عکس‌هایی بود که هیچ کدام از قوانین عکاسی در آنها رعایت نشده بود و با بی‌پروایی گرفته شده بود. اما بهترین تصویری که پدرم از خودش داشت آنی بود که من از او در زاویه‌ای گرفته بودم که صورتش همه عکس را پر می‌کرد و برای مشاهده درست عکس باید اندکی آن را می‌چرخانیدی تا به شکل لوزی در بیاید. هنگامی که آن عکس‌هایی را که اکنون او در دست داشت می‌گرفتم احتمالاً

به اندرزه‌های او درباره زوایای دوربین و تنظیم فاصله توجه کرده بودم. پدرم نمی‌دانست فیلم‌ها بر اساس چه نظمی گرفته شده بود و موقعی که عکس‌ها ظاهر شد نمی‌دانست مربوط به چه اشخاص و رویدادهایی است. تعداد زیادی از عکس‌ها عکس‌هایی بود که از هالیدی سگمان گرفته بودم، و بسیاری هم به طور اتفاقی از پاهایم یا زمین چمن گرفته شده بود. نقطه‌های خاکستری و تاری که در آسمان دیده می‌شد پرنده‌هایی بود که خواسته بودم تصویرشان را بردارم، و یک عکس تار و کمرنگ هم بود که خواسته بودم از غروب خورشید درحالی که بیدمشک حیاط خانه‌مان هم در عکس دیده می‌شد بردارم. اما در مقطعی از زمان عکسبرداری از طبیعت و جانوران خانگی و غیر خانگی را رها کرده و تصمیم گرفته بودم از مادرم عکس بگیرم. موقعی که پدرم آن حلقه را پس از ظهور از لابراتوار عکاسی گرفته بود در اتومبیلش نشسته بود و به عکس‌های زنی که احساس می‌کرد به سختی می‌شناسد خیره شده بود.

از آن زمان او به دفعات بسیار این عکس‌ها را از کشو بیرون آورده و به آنها نگرسته بود، آنقدر که شمار دفعات از دستش در رفته بود، اما هر بار که به چهره آن زن می‌نگریست احساس می‌کرد چیزی در وجودش شکوفا می‌شود. مدت زیادی طول کشید تا پی ببرد چه احساسی به او دست می‌دهد. او دوباره عاشق شده بود.

پدر نمی‌فهمید که چطور دو نفر که با هم ازدواج کرده و هرروز همدیگر را دیده بودند، ممکن است بتوانند قیافه هم را فراموش کنند. اما اگر او مجبور بود واقعه را توصیف کند — همین بود. اما نکته اصلی در آن دو عکس آخر مستتر بود. پدرم از محل کار به خانه بازگشت — به خاطر می‌آورم که می‌خواستم حواس مادرم را معطوف به خود نگه دارم که پدر با اتومبیلش داخل گاراژ خانه‌مان شد و هالیدی پارس کرد.

من گفتم: «همین حالا از راه می‌رسد. از جای تکان نخور.» و او چنین کرد. عشق من به عکاسی تا حدودی به این خاطر بود که قدرتی به من اعطا می‌کرد تا بر اشخاصی که آن سوی دوربین قرار داشتند، حتی والدینم، تسلط داشته باشم.

از گوشه چشم دیدم که پدرم از در کناری خانه که به حیاط باز می‌شد داخل خانه شد. او کیف‌دستی نازکش را با خود حمل می‌کرد، کیفی که سالها قبل من و لیندزی با حرارت داخلش را جست و جو می‌کردیم تا صرفاً دریابیم که داخل آن چیزهایی وجود دارد که اصلاً توجهمان را جلب نمی‌کند. همچنان که پدرم کیفش را روی میز گذاشت من آخرین عکس تک‌را از مادرم گرفتم. چشمانش در آن عکس کمی گیج و مضطرب به نظر می‌رسید، چهره‌اش تا حدودی حالت تصنعی پیدا کرده بود، در زیر نقابی از تظاهر نیمه پنهان شده بود. در عکس بعدی مادرم آن نقاب را تقریباً امانه کاملاً، به چهره داشت و در عکس بعدی، هنگامی که پدرم کمی به جلو خم شد تا گونه مادرم را ببوسد آن نقاب کاملاً چهره‌اش را پوشانده و حالت صورتش را عوض کرده بود.

پدرم همچنان که به تصاویر مادرم که در ردیفی کنار هم چیده بود خیره شده بود از تصویر او پرسید: «آیا من این بلا را به سرت آوردم؟ چطور این اتفاق افتاد؟»

خواهرم گفت: «رعد و برق تمام شد.» رطوبت باران روی پوستش جای خود را به دانه‌های عرق داده بود.

ساموئل گفت: «عاشقتم،»

«می‌دانم.»

«نه، منظورم این است که عاشقتم و می‌خواهم با تو ازدواج کنم، و می‌خواهم

که با هم در این خانه زندگی کنیم!»

«چی؟»

ساموئل فریاد زد: «دوران تحصیل در آن کالج و حشتناک و نفرت‌انگیز به پایان رسیده!» اتاق کوچک صدای او را به خود جذب می‌کرد، پژواک صدایش به زحمت از دیوارهای قطور اتاق منعکس می‌شد.

خواهرم گفت: «اما برای من دوران تحصیل تمام نشده. می‌خواهم تحصیلاتم

را ادامه بدهم،»

ساموئل از جایی که در کنار خواهرم دراز کشیده بود برخاست و جلوی او به زانو درآمد. «با من عروسی کن.»
«ساموئل؟»

«من از انجام همه این کارهای درست و معقولانه خسته شده‌ام. با من عروسی کن و من این خانه را به مکانی باشکوه برای زندگی‌مان مبدل می‌کنم.»
«چه کسی از ما حمایت می‌کند؟»

ساموئل گفت: «خودمان. یک جوری این کار را می‌کنیم.»
لیندزی هم از حالت درازکش بیرون آمد و نشست و بعد هم مثل ساموئل مقابلش زانو زد. آنها لباس‌های کمی به تن داشتند و همچنان که حرارت عشق از بدنشان متصاعد می‌شد احساس سرما کردند.
«بسیار خوب.»

«بسیار خوب؟ قبول کردی؟»

خواهرم گفت: «فکر می‌کنم می‌توانم پیشنهاد تو را قبول کنم. منظورم این است که «بله» با تو از دواج می‌کنم!»

بعضی عبارت‌ها را فقط هنگامی که با سرعت تمام تا سپهرم سیر می‌کرد و به گوشم می‌رسید درک می‌کردم. من هرگز مرغ سر بریده ندیده بودم. هرگز برایم معنایی نداشت جز این که با من هم تقریباً همین طور رفتار شده بود. اما در آن لحظه در بهشتم مثل... مثل یک مرغ سر بریده به اطراف می‌دویدم و می‌جهیدم! آنقدر خوشحال شده بودم که پشت سر هم جیغ می‌کشیدم و جیغ می‌کشیدم و جیغ می‌کشیدم. خواهرم! ساموئل! رؤیایم به حقیقت پیوسته بود!
لیندزی می‌گریست و ساموئل او را در میان بازوانش نگه داشته بود. لیندزی را در آغوشش با ملایمت تکان می‌داد.

ساموئل گفت: «عشق من، خوشحالی؟»

لیندزی در حالی که سرش را به سینه لخت او چسبانده بود سر تکان داد و گفت: «آره، خیلی خوشحالم.» بعد یکدفعه خشکش زد. سرش را بالا آورد و به ساموئل نگاه کرد: «بابام. حتماً خیلی نگران شده.»

ساموئل که سعی می‌کرد احساسش را با لیندزی هماهنگ کند، گفت: «بله»،
 «از این جا تا خانه مان چند کیلو متر راه است؟»
 ساموئل گفت: «شانزده کیلو متر، شاید هم سیزده کیلو متر.»
 لیندزی گفت: «می‌توانیم پیاده خودمان را به خانه برسانیم،»
 «دیوانه شده‌ای.»

«در صندوق جاسازی شده موتورسیکلت مان کفش‌های کتانی مان را داریم.»
 آنها نمی‌توانستند با لباس چرمی شان بدونند، بنابراین فقط زیر جامه و پیراهن
 بر تن داشتند، درست مثل قهرمانان دو سرعت، اگر عضوی از خانواده من
 می‌توانست به این افتخار نائل شود. ساموئل، همچنان که سالها چنین کرده بود،
 کمی جلوتر از خواهرم با آهنگی منظم می‌دوید تا او را هم به دویدن با آهنگی
 منظم تشویق کند. در آن جاده به ندرت اتومبیلی تردد می‌کرد، اما موقعی که وسیله
 نقلیه‌ای بی‌توجه به آنان عبور می‌کرد دیواری از آب را از چاله‌های نزدیک کنار
 جاده به سوی آنان می‌پاشید و باعث می‌شد آن دو لحظه‌ای نفس‌شان را حبس کنند
 تا بتوانند دوباره هوا را داخل ریه‌هایشان کنند. هردو قبلاً هم در باران دویده
 بودند اما باران هیچ‌وقت به این شدت نبود. آنها به عنوان بازی با هم قرار گذاشتند
 که ببینند همچنان که کیلومترها را می‌دوند، چه کسی می‌تواند بهترین سرپناه را
 پیدا کند. چرخان و رقصان می‌دویدند تا زیر درختان با شاخسار آویزان پناه
 بگیرند، حتی هنگامی که پاهایشان در گل و لای کنار جاده فرو می‌رفت. اما پنج
 کیلومتر که پیمودند، دیگر خاموش بودند، پاهایشان را با آهنگی طبیعی که سالها با
 آن آشنا بودند پیش می‌گذاشتند، روی صدای نفس‌ها و صدای برخورد کفش‌های
 خیس‌شان به زمین آسفالت تمرکز می‌کردند.

در لحظه‌ای که لیندزی سهواً پایش در گودال بزرگی فرو رفت و آب را
 به اطراف پاشید — چون از بس خسته شده بود دیگر راهش را به خاطر پرهیز از
 چاله‌ها تغییر نمی‌داد — به یاد استخر عمومی نزدیک خانه مان افتاد که ما هم
 عضوش بودیم، تا آن که حادثه مرگ من حضور بی‌دغدغه و آرام خانواده‌ام را در
 مکان‌های عمومی ناممکن ساخت. آن استخر جایی در امتداد همان جاده بود، اما

لیندزی سرش را بالا نیاورد تا آن حصار آشنا را که از استوانه‌های سیمانی و حلقه‌های متصل تشکیل شده بود ببیند. در عوض، به یاد خاطره‌ای افتاد. من و او آن لباس شناهای یک‌تکه‌مان با آن دامن‌های کوتاه چین‌دار را به تن داشتیم. زیر آب چشمان هر دو مان باز بود؛ یک مهارت تازه - که برای او تازگی بیشتری داشت - و به همدیگر نگاه می‌کردیم، بدن‌هایمان جداگانه در زیر آب شناور بود. موهایمان موج در آب، دامن‌های کوتاه‌مان شناور، و گونه‌هایمان از هوایی که ذخیره کرده بودیم برجسته بود. سپس همدیگر را محکم می‌گرفتیم و همزمان از آب بیرون می‌جهیدیم، سطح آب را می‌شکافتیم. هوارا به داخل ریه‌هایمان می‌مکیدیم - گوش‌هایمان بوم‌بوم صدا می‌کرد - با هم می‌خندیدیم.

خواهر زیبایم را تماشا می‌کردم که می‌دوید، ریه‌ها و پاهایش تلمبه‌وار کار می‌کردند، و مهارتی که از شنا در استخر کسب کرده بود اکنون به کارش می‌آمد - می‌جنگید تا از میان دانه‌های باران مقابلش را ببیند، مبارزه می‌کرد تا پاهایش را با همان آهنگی که ساموئل تنظیم کرده بود از زمین بردارد، و من می‌دانستم که دوان دوان از من نمی‌گریزد و به سوی من هم نمی‌آید. مثل کسی که از اصابت گلوله جان سالم به در برده باشد، زخم او کم‌کم در حال التیام بود - لبه‌های زخم به هم جوش می‌خورد و در هم بافته می‌شد تا بعد از هشت سال جای زخمی بر جای بگذارد.

زمانی که هر دو آنان در یک و نیم کیلومتری خانه من بودند، از شدت باران کاسته شده بود و مردم کم‌کم از پنجره‌هایشان به خیابان می‌نگریستند. ساموئل از سرعت گام‌هایش کاست و لیندزی به او پیوست. پیراهن‌هایشان مثل خمیری به تنش چسبیده بود.

لیندزی سعی کرده بود در اثر گرفتگی پهلویش ناچار به توقف نشود، و همچنان که درد گرفتگی پهلو شدت گرفته بود همراه ساموئل با حداکثر توان دویده بود. ناگهان تنش مورمور و موها به تنش سیخ شد و لبخند پهنی از این گوش تا آن گوش بر لبانش نقش بست.

او گفت: «ما داریم عروسی می‌کنیم!»، و ساموئل برای مدتی کوتاه توقف کرد،

او را در میان بازوانش گرفت و از زمین بلند کرد، و هنگامی که اتومبیلی در جاده از کنارشان عبور کرد و راننده برایشان بوقی بلند زد، آنها همچنان همدیگر را می‌بوسیدند.

وقتی که زنگ در خانه‌مان به صدا درآمد، ساعت چهار بعدازظهر بود و هال در آشپزخانه بود. او یکی از پیش‌بندهای قدیمی و سفید مخصوص آشپزی مادرم را به خود بسته بود و برای مادر بزرگ لین کیک شکلاتی فندق‌دار و نازک پخته شده در فر را که اکنون کمی خنک شده بود به شکل چهارگوش می‌برید. هال دوست داشت کاری به او محول شود، احساس مفید بودن کند و مادر بزرگ هم دوست داشت از او در امور خانه استفاده کند و کمک بگیرد. آنها گروهی هماهنگ و جور بودند. در حالی که باکلی، فقط بر امور نظارت می‌کرد، و عاشق خوردن بود.

پدرم گفت: «من در را باز می‌کنم»، او در مدت بارش باران و از شدت نگرانی از بابت سلامت لیندزی، با لیوان ویسکی غلیظی که مادر بزرگ لین برایش درست کرده بود خود را سر پا نگه داشته بود.

پدرم اکنون سر حال بود، در حالی که هوشیاری خود را هنوز اندکی حفظ کرده بود. او مثل رقصنده‌ی باله بازنشسته‌ای بود که پس از سالهای طولانی پرش روی یک پا، اکنون ترجیح می‌داد یک پا را آهسته جلوی پای دیگر قرار دهد و موزون راه برود.

پدرم وقتی در را گشود، گفت: «خیلی نگران شده بودم»، لیندزی به خاطر پیراهنی که به تنش چسبیده بود بازوانش را با حالتی شرمگین روی قفسه سینه‌اش قرار داده بود، و حتی پدرم هم به خنده افتاد. سپس پدر نگاهش را از او برگرداند و شتابزده چند پتوی اضافی را از کمد جلوی در بیرون آورد. ساموئل اول یکی از پتوها را به دور لیندزی پیچید، و آنگاه پدرم به بهترین وجهی که می‌توانست شانه‌های ساموئل را با پتو پوشاند. قطرات آب روی زمین سنگفرش خانه ریخت و به هم پیوست. درست هنگامی که لیندزی خودش را حسابی در پتو پوشانده بود، باکلی و هال و مامان بزرگ لین به هال

جلویی خانه آمدند.

مامان بزرگ لین گفت: «باکلی، برو چند تا حوله بیاور.»

هال با ناباوری پرسید: «در این باران موتورسواری کردید؟»

ساموئل گفت: «نه، دویدیم.»

«چه کار کردید؟»

پدرم گفت: «برویم به اتاق نشیمن خانواده. آتش خوبی روشن کنیم تا بچه‌ها

گرم شوند.»

درحالی که لیندزی و ساموئل پشت به آتش روی زمین نشستند، نخست می‌لرزیدند و جرعه جرعه براندی، که مادر بزرگ لین در استکان‌هایی ریخته و باکلی را واداشته بود که در یک سینی نقره‌ای پذیرایی کند، می‌نوشیدند. همه حاضران داستان موتورسیکلت و خانه و آن اتاق هشت‌گوش را که پنجره‌هایش ساموئل را به وجد آورده بود، شنیدند.

هال پرسید: «و موتورسیکلت مشکلی پیدا نکرده؟»

ساموئل گفت: «آنچه از دستمان برمی‌آمد انجام دادیم. اما فکر کنم باید موتور

را بکسل کنیم و همینطوری روشن نخواهد شد.»

پدرم گفت: «چقدر خوشحالم که هر دو تان صحیح و سالم هستید.»

«آقای سالمون، ما به خاطر شما تا خانه دویدیم.»

مادر بزرگ و برادرم دور از آتش روی میزهای منتهی‌الیه اتاق نشستند.

لیندزی گفت: «نمی‌خواستیم کسی نگران شود.»

«بخصوص لیندزی نمی‌خواست شما نگران شوید.»

در اتاق برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. البته آنچه ساموئل گفته بود عین حقیقت بود، اما گفته‌اش به یک واقعیت مشخص نیز به روشنی اشاره داشت — این که لیندزی و باکلی باید همواره در زندگی حال و روز پدری شکننده و فرزند از دست داده را مراعات می‌کردند. زندگی آنها متعلق به خودشان نبود بلکه با اثری که روی پدرمان می‌گذاشت رابطه‌ای مستقیم داشت.

مادر بزرگ لین نگاهش بانگاه خواهرم تلافی کرد و چشمکی زد و گفت: «هال و من و باکلی یک شکلاتی فندق‌دار درست کرده‌ایم. و من در فریزر هم خوراک لازانیای آماده دارم که اگر دوست داشته باشید می‌توانم در فر بگذارم.» او به پاخاست و همین‌طور برادرم - که آماده کمک به او بود. ساموئل گفت: «لین، من که خیلی دوست دارم کمی از آن کیک شکلاتی بخورم.»

مادر بزرگم گفت: «تو مرا لین خطاب کردی، خوشم آمد. می‌خواهی دامادم «جک» را هم به نام کوچکش صدا بزنی؟»
«شاید.»

به محض آن که باکلی و مادر بزرگ لین اتاق را ترک کردند، هال ناآرامی تازه‌ای را در فضا احساس کرد. او گفت: «فکر کنم من هم باید به کمکشان بروم.» لیندزی، ساموئل، و پدرم به سر و صدای افراد مشغول کار در آشپزخانه گوش دادند. آنها هر سه می‌توانستند صدای تیک‌تاک ساعتی را که در گوشه‌ای از اتاق به دیوار نصب شده بود، همان ساعتی که مادرم «ساعت دهاتی مال عهد مستعمرات» می‌نامید، بشنوند.

پدرم گفت: «می‌دانم که بیشتر وقت‌ها من زیاده از حد نگران می‌شوم، لیندزی گفت: «نه، منظور ساموئل این نبود.»

ساموئل خاموش بود و من تماشایش می‌کردم.

او بالاخره گفت: «آقای سالمون،» او هنوز کاملاً آماده نبود که نام «جک» را برای خطاب کردن پدرم امتحان کند. «من از لیندزی خواستگاری کرده‌ام.» قلب لیندزی چنان می‌تپید گویی در گلویش جا گرفته بود، اما به ساموئل نگاه نمی‌کرد. او به پدرم می‌نگریست.

باکلی با یک دیس پر از برش‌های چهارگوش کیک شکلاتی به اتاق آمد و هال به دنبالش با لیوانهای مخصوص شامپانی درحالی که پایه لیوانها از میان انگشتانش آویزان بود و یک بطری شامپانی ساخت کارخانه دُم پرنیون در سال ۱۹۷۸، وارد شد. هال گفت: «از طرف مادر بزرگت، به مناسبت روز فارغ‌التحصیلی‌ات.»

مادر بزرگ لین آخر از همه و در حالی که به غیر از لیوان ویسکی یخ‌دارش چیز دیگری در دست نداشت داخل اتاق شد. نور چراغ اتاق به آن لیوان تابید و لیوان مثل پارچی پر از لوزی‌های یخ درخشیدن گرفت.

برای لیندزی مثل آن بود که هیچ‌کس غیر از خودش و پدرم در آن اتاق حضور نداشت. او پرسید: «بابا، نظر شما چیست؟»

پدرم حرکتی کرد، «من می‌گویم،» از جا برخاست تا دست ساموئل را بفشارد: «که از این داماد چه کسی بهتر؟»

مادر بزرگ با شنیدن کلمه آخر منفجر شد: «اوه خدای من، اوه عزیزم! وای! مبارک باشد!»

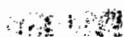
حتی باکلی هم به احساسات خود اجازه بروز داد و رها شد، از آن گره‌خوردگی و اخمی که معمولاً او را دربر می‌گرفت رها شد و به آن شادی کمیاب پیوست. در آن خوشی شریک شد. اما من آن رشته ظریف و لرزان محبت را دیدم که هنوز خواهرم را به پدرم پیوند می‌داد؛ آن طناب نامریی و ناگسستنی که گسستش آدم را می‌کشت.

در چوب‌پنبه بطری بامبی صدا کرد و بیرون پرید.

مادر بزرگم خطاب به هال که در حال ریختن شامپانی بود، گفت: «در این کار خیلی تبخیر داری، آفرین!»

در حالی که پدر و خواهرم به گروه پیوستند و به سخنان مادر بزرگ لین گوش فرا دادند که مرتباً به آنها تکلیف می‌کرد جام‌هایشان را به افتخار این و آن بالا ببرند و بنوشند، این باکلی بود که موفق به دیدن من شد. او مرا دید که زیر ساعت دهاتی و زمخت عهد مستعمرات ایستاده بودم و خیره نگاهشان می‌کردم. او هم یک لیوان نوشیدنی در دست داشت. پرتوهای ظریف نور از اطراف من بیرون زده بود، در جهت آنان می‌تابید و در هوا مرتعش بود. یک نفر یک برش چهارگوش کیک شکلاتی به باکلی تعارف کرد. او کیک را در دستش نگه داشت اما آن را نخورد. اندام و صورت مرا دید که هنوز تغییری نکرده بود - موهای بالای پیشانی با فرقی در وسط سر، سینه‌ای هنوز صاف و غیر برجسته و با سنی بچگانه

و تکامل نیافته — و برادر عزیزم خواست نام مرا بلند صدا بزند. این فقط برای لحظه‌ای بود، و سپس من رفته بودم.



به مرور سالها، هنگامی که از تماشای خویشاوندانم خسته شدم، اغلب در نیمکت عقبی قطارهایی که در مسیر حومه شهر در فیلادلفیا تردد می‌کردند می‌نشستم. مسافران به قطار سوار یا از آن پیاده می‌شدند، و در آن حال من به گفت و گوهای آنان توأم با سر و صدای باز و بسته شدن درهای قطار، صدای بلیت‌فروش درون آن که توقف در ایستگاه‌های مختلف را فریادزنان اعلام می‌کرد، و لخبخ و صدای یکنواخت پاشنه کفش‌های تخت و پاشنه بلند که گه‌گاه قطع می‌شد و صاحبان کفش‌ها از زمین آجر فرش ایستگاه به کف فلزی قطار پا می‌گذاشتند و صدای قدم‌هایشان در دالان‌های موکت شده قطار به صدایی خفه مبدل می‌شد، گوش می‌دادم. این کاری بود که لیندزی در تمرینات بدنیش، حالت استراحت فعال می‌نامید؛ عضلاتی در حال فعالیت و انقباض اما تمرکزی تمدد یافته. من به سر و صداها گوش می‌دادم و حرکات قطار را حس می‌کردم، و گاهی وقت‌ها با انجام این کار، می‌توانستم صدای کسانی را که دیگر روی زمین و در قید حیات نبودند بشنوم. صدای سایرینی همچون من، صدای نظاره‌گران.

تقریباً هرکسی در بهشت کسی را روی زمین داشت که علاقه‌مند به تماشایش بود؛ یک معشوق، یک دوست، یا حتی بیگانه‌ای که زمانی با وی مهربانی کرده، غذای گرمی به او داده یا به سویی لبخند محبت‌آمیزی زده بود، از آن لبخندهایی که هر کدام از ما گاهی واقعاً به دیدن آن نیاز داریم. و هنگامی که من مردم را تماشا نمی‌کردم می‌توانستم بشنوم که آن نظاره‌گران با کسانی روی زمین که دوست‌شان داشتند صحبت می‌کردند: سخنانی می‌گفتند به همان بی‌حاصلی سخنان من، در کمال تأسف باید این را بگویم. قربان صدقه رفتن یا تعلیم دادن و نصیحت کردن به جوانان به صورت یکطرفه، عشق ورزیدن و تمناهای یکسویه برای زوج محبوب‌شان، کارت‌پستالی که روی سفیدش هرگز قابل امضاء نیست و نمی‌توان ارسال کرد.

قطار هنوز حرکت نکرده بود یا در ایستگاهی که از خیابان سی ام به سمت اوبروک در همسایگی می رفت توقفی کوتاه داشت. در آن هنگام صدای کسانی را می شنیدم که اسامی و جملاتی را بر زبان می راندند: «مراقب باش شیشه قطار به صورتت نخورد.» «مراقب پدر پیرت باش.» «اوه، نگاه کن خانم در این لباس چقدر چاق به نظر می رسد.» «مادر، من همیشه در کنارت هستم.» «... اسمرالدا، سالی، لیوپ، کیشا، فرانک...» بسیاری از اسامی. و سپس قطار شروع به حرکت می کرد و سرعت می گرفت، و همچنان که سرعت می گرفت حجم همه این عبارات ناشنیده که از سوی بهشت می آمد بیشتر و بیشتر می شد، در فاصله بین ایستگاه ها به اوج خود می رسید، سر و صدای حسرت و آرزو و تمنای ما آنقدر بلند و کرکننده می شد که آن موقع من مجبور می شدم چشمهایم را بگشایم.

همچنان که از پنجره باز قطارهایی که به ناگاه سکوت در آنها حکمفرما شده بود به بیرون می نگریدم، زنانی را می دیدم که رخت هایشان را به طناب می آویختند و لباس های شسته را جمع می کردند. خانمها روی سبدها رخت هایشان دولا می شدند و بعد ملافه های سپید یا زرد یا صورتی را در امتداد طناب پهن می کردند. من تعداد زیرپیراهنی های مردانه و پسرانه و زیرپوش های کتانی و آشنای مربوط به کشوی دختر کوچولوها را که دارای نقش آب نبات های چوبی بود می شمردم. و آن صدا - صدای زندگی - که من با همه وجود آرزومندش بودم و دلم برایش تنگ شده بود - جای صدا زدن پایان ناپذیر نامها توسط ارواح را می گرفت.

سر و صدای لباس های خیس: تکاندن لباس ها در هوا، باز کردن لایه های به هم چسبیده پارچه، سنگینی ملافه های خیس تخت های بزرگ و کوچک دو نفره. این صداهای واقعی، صداهای مربوط به گذشته و ثبت شده در خاطر من را به یاد می آورد؛ هنگامی که زیر قطرات آب در حال چکیدن از لباس ها دراز می کشیدم تا آن قطرات روی زبانم فرود آید، یا از میان لباس ها و ملافه های پهن شده طوری می دویدم مثل آن که آنها مانع های مخروطی شکل هدایت رفت و آمد در جاده هستند. در مسیرم لیندزی را به سمت عقب یا جلو دنبال می کردم یا

توسط او دنبال می‌شدم. و در پی این خاطره، خاطره مادرم می‌آمد که برایمان به تفصیل سخنرانی می‌کرد که روی ملافه‌های تمیز و شسته شده آثاری از کره بادام زمینی دیده که قطعاً از مالیدن دست ما که آغشته به کره بوده به ملافه‌های شسته ایجاد شده است، یا لک‌هایی از کیک لیمویی چسبناک را روی پیراهن‌های شسته شده پدرمان دیده است. به این صورت منظره و بوی چیزهای واقعی، تخیلی، و به خاطر مانده همه با هم به سویم هجوم می‌آورد.

آن روز پس از آن که روی از زمین برگرداندم، آنقدر قطار سواری کردم که فقط می‌توانستم به یک چیز بیندیشم.

پدرم می‌گفت: «محکم نگهش دار،» در حالی که من کشتی درون بطری را نگه می‌داختم، او نخ‌هایی را که به کمک آن دکل کشتی را افراشته بود می‌سوزاند و آن کشتی با بادبان‌های متعدد کاغذی‌اش روی دریای آبی ساخته شده از بتونه آبی‌رنگ شناور می‌شد. و من منتظر پدرم می‌ماندم. فشار لحظه‌ای را حس می‌کردم که جهان داخل بطری منحصراً به من بستگی داشت.

هجده

هنگامی که پدر روت ماجرای گودال دفن اشیاء را در تلفن شرح داد، روت در همان کمده خانہ پیرزن در خیابان اول نیویورک، به سر می برد. روت سیم مارپیچ سیاه و بلند تلفن را دور میچ و بازویش تاب داده بود و پاسخ های بریده بریده و کوتاهی حاکی از تصدیق می داد. پیرزنی که آن کمده بزرگ را به او اجاره داده بود دوست داشت گوش بایستد و حرفهای او را گوش کند، بنابراین روت سعی می کرد زیاد در تلفن صحبت نکند. تصمیم گرفت بعداً، از خیابان به خانه تلفن بزند و برنامه دیداری از خانه را تنظیم کند.

روت می دانست که پیش از آن که شرکت های توسعه و عمران منطقه آن گودال را مسدود نمایند، باید برای دیدن گودال سفری انجام دهد. خیالبافی او با مکان هایی مثل گودال دفن اشیاء رازی بود که برای خودش نگه داشته بود، ماجرای قتل من و دیدارمان در پارکینگ مدرسه هم از این دست بود. این ها چیزهایی بود که او با اقامت در نیویورک به فراموشی نمی سپرد. در آنجا دیگران را تماشا می کرد که داستان زندگیشان را در میخانه ای که او کار می کرد در عالم مستی تعریف می کردند. می گفتند چگونه افراد خانواده شان را به خاطر رفع معیشت به فحشا و اداشته اند و به خاطر کسب محبوبیت یا مشرب و بخواری متحمل چه ضرباتی در زندگی شده اند. او احساس می کرد این چیزها موضوعاتی نیست که در مهمانی های پر رنگ و ریای دوستان برای جلب حمایت و محبت آنان بازگو شود. او در ارتباط با یادداشت ها و اشعارش خیلی محتاط بود و راجع به آن

با کسی سخن نمی‌گفت. هر بار که احساس می‌کرد به بازگفتن آن یادداشت‌ها و اشعار نیاز دارد آهسته با خود نجوا می‌کرد: «در خودت نگاه‌دار، در خودت نگاه‌دار»

و یکدفعه می‌دید که برای سرکوب نیازش به برملا کردن راز درون به پیاده‌روی با گامهای بلند در شهر می‌پردازد و در عوض ساختمان و مناظر شهر، مزرعه استولفزی یا تصویری از پدرش را می‌بیند که به قطعات گچبری قدیمی دیواری که قبل از ویران کردن خانه‌ای از آنجا خارج کرده است، خیره شده است. نیویورک زمینه فوق‌العاده‌ای برای افکار او فراهم می‌کرد. علیرغم فعالیت و گردش در خیابان‌های اصلی و فرعی این شهر که به میل خودش انجام می‌داد، خود شهر ارتباط بسیار کمی با زندگی درونی روت داشت.

روت دیگر مثل زمانی که در دبیرستان بود وحش‌زده به نظر نمی‌رسید، اما هنوز هم اگر از نزدیک به چشمانش می‌نگریستی می‌توانستی وفور انرژی را که مثل خرگوشی جهنده و سریع در تلاطم بود و از او ساطع می‌شد و اغلب مردم را عصبی می‌کرد، احساس کنی. او حالت کسی را داشت که دائماً با نگاهش چیزی یا کسی را جست و جو می‌کند که هنوز از راه نرسیده است. کل بدن او به نظر می‌رسید که به دنبال کشف مسأله‌ای اندکی به جلو خم شده است، و گرچه در میخانه‌ای که در آن کار می‌کرد به او گفته بودند موها و دستان زیبایی دارد، یا در مواقع نادری یکی از مشتری‌ها به او که از پشت پیشخان بیرون می‌آمد گفته بود ساق پاهای زیبایی دارد، اما مردم هرگز چیزی درباره چشمانش نمی‌گفتند.

روت با عجله کفش و لباس‌های چسبان مشکی‌اش شامل یک دامن کوتاه مشکی، پوتین و جوارب شلواری مشکی، و یک پیراهن مشکی را پوشید. همه آن‌ها البسه به دلیل آن که دو نقش داشتند یعنی هم لباس کار بودند و هم لباس بیرون، چرک و لکه‌دار بودند. آن لکه‌ها را فقط در روشنایی روز می‌شد دید، بنابراین روت هرگز واقعاً از وجود آنها مطلع نبود. تا آن که بعدها، هنگامی که در کافه‌ای در فضای باز برای نوشیدن یک فنجان قهوه توفقی می‌کرد و سرش را پایین می‌آورد و به دامنش نگاه می‌کرد، بقایای تیره قطرات ودکا یا ویسکی پاشیده شده

به لباسش را مشاهده می نمود. الکل روی لباس سیاه این اثر را داشت که رنگ سیاه لباس را در محل پاشیده شدنش سیاهتر می کرد. همین روت را به حیرت وامی داشت؛ او در دفترچه خاطراتش نوشت: «مشروب همان اثر بدی را که روی آدم‌ها دارد روی پارچه هم می گذارد.»

یک بار بیرون آپارتمان پیرزنی که کم‌دش را به او اجاره داده بود، هنگام ورود به کافه‌ای در خیابان اول برای خوردن یک فنجان قهوه، با سگ‌های متکبر گفت و گویی مخفیانه کرد. سگ‌های خیلی کوچکی با گوش‌های بزرگ نوک تیز و سگ‌های عروسکی چاق و پشمالوی نژاد اروپایی، که زنده‌ای او کرائینی که روی صندلی‌های کافه نشسته بودند روی زانوان خود داشتند. روت آن سگ‌های کوچک پرخاشگر و بداخلاق را دوست داشت، و همچنان که عبور کرد سگ‌ها به شدت به سویش پارس کردند.

سپس او به پیاده روی پرداخت، با گردنی افراشته قدم برداشت، با دردی راه رفت که از زمین به وجودش رسوخ کرد و از پاشنه پاهایش که به زمین می کوفت بالا رفت و در بدنش سیر کرد. هیچ‌کس غیر از ارادل به او سلام نمی کرد و او پیش خودش قرار گذاشت ببیند که چند خیابان را می تواند پشت سر بگذارد بدون آن که به خاطر ازدحام اتومبیل‌ها مجبور به توقف شود. او به خاطر وجود شخص دیگری در مسیرش از سرعت قدم‌هایش نمی کاست و ازدحام دانشجویان دانشگاه نیویورک یا جمع پیرزنانی را که گاری رخت‌شان را به جلو می راندند بی‌مهابا می شکافت و همچون باد از میان‌شان عبور می کرد. دوست داشت تصور کند که هنگامی که عبور می کند همه مردم جهان به او نگاه می کنند، در عین حال می دانست که در آن جماعت چقدر گمنام است. به غیر از مواقعی که سر کار بود، هیچ‌کس نمی دانست که او در هر ساعت روز در کجاست و هیچ‌کس انتظارش را نمی کشید. گمنامی او کامل و بدون خدشه بود.

روت نمی دانست که ساموئل از خواهر من خواستگاری کرده است، و اگر این خبر را از ری که تنها کسی بود که بعد از اتمام مدرسه روت با وی در تماس بود، نمی شنید شاید هرگز از این امر آگاهی نمی یافت. آن موقع که آنها هنوز در

دبیرستان فرفکس تحصیل می‌کردند، روت شنید که مادرم خانه و خانواده‌اش را ترک کرده است. موج تازه‌ای از نجاها و شایعات در دبیرستان به راه افتاد، و روت شاهد بود که خواهرم به بهترین وجهی که می‌توانست با شایعات رو به رو شد و سازش کرد. گه‌گاه آن دو در راهرو با هم رو در رو می‌شدند. روت چند کلمه‌ای به نشانه حمایت از او بر زبان می‌راند، اگر اصلاً قادر بود از او حمایت کند، چون به تصور خودش با صحبت با لیندزی به او آسیب می‌رساند و آزارش می‌داد. روت از تصویر خودش به عنوان یک آدم عجیب و غریب در مدرسه آگاه بود و می‌دانست که صحبت‌شان در آن شب در همایش دانش‌آموزان ممتاز دقیقاً چیزی شبیه یک رؤیا بوده است - رؤیایی که در آن موضوعات با اهمیت به طور ناخواسته‌ای در خارج از چارچوب قوانین لعنتی مدرسه مطرح شده بود.

اماری با دیگران تفاوت داشت. بوسه‌ها و در آغوش کشیدن‌های اولیه در نظر او مثل اشیایی بود که در قفسه‌ای شیشه‌ای ننگه‌داری شوند - خاطراتی که همیشه برایش تازگی داشت و دلچسب بود. هر بار که روت به دیدار والدینش می‌رفت سری هم به ری می‌زد، و بلافاصله فهمیده بود که موقعی که به دیدن گودال سقوط اشیاء برود ری کسی است که همراه خود خواهد برد. ری هم خوشحال می‌شد که به مرخصی برود و برای چند روز از درس خواندن مشقت‌بار و دائمی‌اش فارغ شود، و اگر روت خوش شانس بود، ری می‌توانست آن گونه که عادت داشت در باره یک اقدام پزشکی که در درمانگاه یا بیمارستان شاهد آن بود برای روت تعریف کند. شیوه ری در توصیف چنین چیزهایی باعث می‌شد روت فکر کند دقیقاً می‌داند که از دیدن آن صحنه چه احساسی به آدم دست می‌دهد و نه فقط این که آن صحنه چگونه به نظر می‌رسد. ری می‌توانست هر احساسی را با جملات کوتاه و تأکیدیایی که روی بعضی کلمات می‌کرد در او ایجاد کند، اما خودش از بابت این مسأله کاملاً بی‌اطلاع بود.

روت در خیابان اول قرار داشت و به سمت شمال حرکت می‌کرد. او می‌توانست همه مکان‌هایی را که قبلاً در آنها توقف کرده بود در ذهنش علامت (✓) بزند، و یقین داشت که هر مکان علامت خورده نقطه‌ای است که در آن زن یا

دختری کشته شده است. او سعی می‌کرد آن نقاط را در پایان هرروز گردش فهرست‌وار در دفتر خاطراتش ذکر کند، اما این فکر که در این یا آن نقطه تاریک ساختمان یا کوچه تنگ و تاریک چه اتفاقی افتاده است آن‌قدر انرژی‌اش را تحلیل برده بود که قتل‌های ساده‌تر و واضح‌تر را به فراموشی می‌سپرد، قتل‌هایی که درباره‌شان در روزنامه مطلبی خواننده بود و مکانی که به عنوان قبر زنی از آن دیده کرده بود.

روت غافل از این بود که در بهشت تقریباً به یک آدم مشهور مبدل شده است. من راجع به او به مردم سپهرم چیزهایی گفته بودم، این که چه کارهایی می‌کرد، چگونه بالا و پایین شهر را که به ظاهر در سکوت بود برانداز می‌کرد و دعا‌های کوچکی برای آمرزش روح کشته‌شدگان در دفترچه خاطراتش می‌نوشت، و این داستان با چنان سرعتی سیر کرد که زنان بیشماری به تماشای او ایستادند که ببینند آیا او دریافته است که هرکدام از آنها در کجا به قتل رسیده‌اند. روت طرفدارانی در بهشت داشت، گرچه ناامید می‌شد اگر می‌دانست که اغلب طرفدارانش هنگامی که برای تماشای او گرد هم می‌آمدند، به مثنی نوجوان شباهت داشتند که برای خواندن نسخه‌ای از مجله «تپش جوانان» ازدحام کنند و سر و دست بشکنند، و نه این‌طور که او تصور می‌کرد مرثیه‌خوانانی که به خواندن آوازی شورانگیز و ملکوتی با همراهی طبل بپردازند.

من کسی بودم که به دنبالش می‌رفتم و تماشایش می‌کردم، و بر خلاف آن گروه همسرایان سرگیجه‌آور، اغلب این لحظات را همان‌گونه که شگفتی‌آفرین بودند درآور می‌یافتم. تصویری که به ذهن روت می‌آمد گاه آنقدر گذرا بود که به زحمت در حافظه‌اش باقی می‌ماند. بعضی وقت‌ها تصاویر مثل برقی درخشان ظاهر می‌شدند و از بین می‌رفتند - سقوط کسی از پله‌ها، سردادن فریاد، هل دادن کسی از بالای ساختمانی مرتفع، محکم شدن دستان به دور گردنی - و در سایر مواقع مثل این بود که کل یک فیلمنامه در ذهن او سیر می‌کند و به صورت فیلمی به نمایش درمی‌آید، درست به همان مدت زمانی که مردن آن دختر یا زن طول کشیده است.

هیچ‌کس در خیابان درباره این دختر سیاهپوش پایین شهر که یک‌دفعه در میانه ابران وسط شهر خشکش می‌زد چیزی نمی‌دانست. او در ظاهر یک دانشجوی هنر، سراسر خیابان مانهاتان را پیاده می‌پیمود، و اگر هم با جمعیت جوش نمی‌خورد، حداقل جزو آنان تلقی می‌شد و بنابراین نادیده‌اش می‌گرفتند. در همین حال او برای ما کار مهمی انجام می‌داد، کاری که اکثر مردم ساکن زمین آنقدر از بابت آن دچار وحشت می‌شوند که حتی فکرش را هم در سر نمی‌پرورانند.

روز بعد از فارغ‌التحصیلی لیندزی و ساموئل، من به روت که در حال پیاده‌روی در خیابانها بود پیوستم. زمانی که به سنترال پارک (بوستان مرکزی شهر) رسید، یکی دو ساعتی از وقت ناهار گذشته بود، اما آن بوستان هنوز شلوغ بود. زوج‌ها روی زمین چمن کوتاه شده محوطه‌ای از بوستان که «مرتع گوسفندان!» نام نهاده شده بود، نشسته بودند. روت به آنها زل زده بود. اشتیاق و شیفتگی او در آن بعدازظهر آفتابی مشمئزکننده بود، و موقعی که نگاه چهره‌های خندان مردان جوان یک‌دفعه به او می‌افتاد لبخند از لبانشان محو می‌شد یا به سوی دیگری می‌نگریستند.

روت متناوباً طول و عرض بوستان را پیمود. مکان‌های مشخصی از قبیل «تفرجگاه» وجود داشت که او می‌توانست برود و تاریخ خشونت در آنجا را حتی بدون آن که درختان بلند حاشیه آن را پشت سر بگذارد، با تمسک جستن به حس ششم قوی خود در ذهنش ثبت نماید، اما او جاهایی را ترجیح می‌داد که مردم امن تصور می‌کردند، مثل استخر مرغابی‌ها با آب خنک و درخشانش، که در گوشه جنوب شرقی و شلوغ بوستان قرار داشت، یا دریاچه مصنوعی آرام، جایی که مردان مسن سوار بر قایق‌های زیبای کنده‌کاری شده با دست روی آب گردش می‌کردند.

روت روی نیمکتی در کنار مسیری که به باغ وحش بوستان مرکزی منتهی می‌شد نشست، و در آن سوی مسیر سنگریز به سمت مقابلش به بچه‌هایی که با دایه‌هایشان بودند و بزرگسالان تنهایی که در سایه روشن آفتابی که از لابه لای

شاخه‌ها به پایین می‌تابید مشغول کتاب خواندن بودند نگر نیست. از پیاده‌روی در بالای شهر حسابی خسته شده بود، اما با وجود این دفترچه ثبت خاطراتش را از کیفش بیرون آورد. آن را گشود و روی پایش گذاشت، و خودکار را مثل دیرک اندیشه‌اش بالا گرفت. روت بر این باور بود که موقعی که به دوردست خیره می‌شوی بهتر است در حال انجام کاری به نظر برسی. والا این احتمال وجود دارد که مردان غریبه به طرفت بیایند و بخواهند سر صحبت را با تو باز کنند. دفترچه خاطرات او بیشترین و مهم‌ترین دل بستگی‌اش بود. همه چیز را در خود جای داده بود.

مقابل او و در آن سوی مسیر سنگریز پارک، دختر کوچولوی نوپایی از روی پتویی که او و دایه‌اش را روی خود جا داده بود و اکنون دایه روی آن به خواب رفته بود شروع به حرکت کرد. او داشت به طرف بوت‌هایی می‌رفت که در حاشیه تپه کوچکی قرار داشتند. بالای تپه حصار کشیده شده بود که بوستان را از خیابان پنجم نیویورک جدا می‌کرد. درست در زمانی که روت می‌خواست با صدا زدن دایه به جهان انسان‌های زنده‌ای وارد شود که زندگی‌شان تجاوزی به زندگی دیگران محسوب می‌شد، طناب نازکی که روت آن را ندیده بود به دایه هشدار داد که از خواب برخیزد. دایه بلافاصله از جا پرید و صاف نشست و خطاب به دخترک فریاد زد که به سویش بازگردد.

در لحظاتی این چنین، روت زندگی دختر کوچولوهایی را که بزرگ می‌شدند و به سنین بزرگسالی و پیری می‌رسیدند رمزی برای آنهایی که موفق به این کار نمی‌شدند و زود رخت از جهان برمی‌بستند تلقی می‌کرد. زندگی آنان به نحوی گریز ناپذیر و پیچیده به همه آن دخترانی که کشته شده بودند مرتبط می‌شد. در آن هنگام که دایه اثاثش را در ساکش قرار داد و پتو را لوله و جمع کرد، و آماده رویارویی با وقایع بعدی آن روز شد، در آن هنگام بود که روت «او» را دید — دختر کوچولویی که روزی به طرف بوت‌ها رفته و سرگردان و گم شده بود.

روت از روی لباس‌هایی که آن بچه به تن داشت می‌توانست بگوید که این اتفاق سالها پیش افتاده است، اما فقط همین بود. در آن رؤیا هیچ چیز دیگری نبود

— نه یک دایه، نه یک مادر، و نه این‌که گم‌شدن طفل در شب یا روز رخ داده است. تنها دختر کوچولویی که از دست رفته بود.

من در کنار روت باقی ماندم. دفترچه خاطرات او باز بود و در آن شروع به نوشتن کرد. «ازمان نامعلوم. دختر کوچکی که به سمت بوته‌ها می‌رود و سپس گم می‌شود. یقه سفید توری. پیراهن چین‌دار.» او دفترچه‌اش را بست و آن را در کیفش قرار داد. در همان نزدیکی مکانی وجود داشت که تسکینش داد. خانه پنگوئن‌ها در باغ وحش.

ما آن بعدازظهر را با هم سپری کردیم. روت روی نیمکتی موکت‌شده که در امتداد محل نمایش حیوانات قرار داشت نشست. لباس‌های سیاهش باعث می‌شد تنها صورت و دستهایش در اتاق قابل مشاهده باشد. پنگوئن‌ها تلو تلو خوران حرکت می‌کردند و صدای خاص خود را به گوش می‌رساندند و در آب شیرجه می‌زدند. از روی صخره‌هایی که به شکل زیستگاه طبیعی‌شان در آن محل کار گذاشته شده بود ناشیانه لیز می‌خوردند ولی از انجام این کار منصرف نمی‌شدند. اما در زیر آب عضلاتشان بسیار کارآمد بود و همچون شناگرانی به نظر می‌رسیدند که باکت و شلوار رسمی به شنا در زیر آب پرداخته‌اند.

بچه‌ها فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و صورت‌شان را به شیشه می‌چسبانند. برای روت زنده‌ها به قدر مرده‌ها ارزش داشتند، و در فضای محدود و بسته خانه پنگوئن‌ها پژواک فریاد شادی‌بخش بچه‌ها با چنان ارتعاشی از دیوارها بازتاب می‌یافت که برای مدتی کوتاه روت توانست از فریادهای دیگری که او را آزار می‌داد فارغ شود و آرامش یابد.

آن تعطیلی آخر هفته برادرم همچنان که همیشه عادتش بود، صبح زود از خواب برخاست. او در کلاس هفتم تحصیل می‌کرد و ناهارش را از بوفه مدرسه می‌خرید و می‌خورد و همانند روت عضو گروه بحث و مناظره بود، و همیشه نفر آخر یا یکی مانده به آخری بود که در زنگ ورزش برای بازی در تیمی برگزیده می‌شد. او مثل لیندزی عاشق ورزش نبود، در عوض در آنچه مادر بزرگ لین «جو

خودباوری» می‌نامید تمرین می‌کرد. معلم محبوب او در واقع اصلاً معلم نبود بلکه کتابدار مدرسه بود، بانویی بلند بالا و لاغر اندام با موهایی همچون سیم ظرفشویی که از فلاسکش چای در فنجان می‌ریخت و می‌نوشتید و درباره این که در دوران جوانی‌اش در انگلستان زیسته است سخن می‌گفت. پس از آن، باکلی برای چند ماهی با لهجه انگلیسی صحبت می‌کرد و بعد از رفتن خواهرم به تماشای تئاتر شاهکار، با علاقه به توصیفات او گوش می‌سپرد.

آن سال هنگامی که باکلی از پدرم پرسید که آیا می‌تواند به آبادانی باغچه‌ای که زمانی مادرم به آن رسیدگی می‌کرد بپردازد، پدرم گفت: «البته، باک، هر چیزی دلت می‌خواهد در آن باغچه بکار.»

و او چنین کرد. باکلی به طرز جنون‌آمیزی به باغبانی علاقه‌مند شده بود. شب‌ها هنگامی که خوابش نمی‌برد کاتالوگ‌های قدیمی مربوط به باغبانی را می‌خواند و چند کتاب راجع به باغبانی را که در کتابخانه مدرسه نگاه‌داری می‌شد مطالعه کرد. درحالی‌که مادر بزرگم به او پیشنهاد کرده بود ردیف‌های منظمی از جعفری و ریحان بکارد و حال هم گفته بود «چند جور سبزی و سیفی که واقعاً به درد بخورد» — مثل بادمجان، طالبی، خیار، هویج و لوبیا — برادرم فکر کرده بود که هر دو درست می‌گویند.

او از آنچه در کتاب‌ها خوانده بود خوشش نیامده بود. هیچ دلیلی نمی‌دید که گل‌ها را از گوجه‌فرنگی‌ها جدا کند و سبزی‌ها را در گوجه‌ای به طور مجزا بکارد. او به تدریج با یک بیل به آبادانی تمام باغچه پرداخت. روزها به پدرم التماس می‌کرد برایش تخم گل و سبزی بخرد، و همراه مادر بزرگم لین به سوپرمارکت محل می‌رفت تا خرید کند. به این ترتیب علاوه بر کمک بسیار مؤثر به مادر بزرگم در گرفتن و آوردن اجناس، آن دو توفقی کوتاه هم در گلخانه می‌کردند تا یک گیاه کوچک دارای گل بخرند. او اکنون منتظر بزرگ شدن گوجه‌فرنگی‌ها، گل‌های مینای آبی‌رنگ، گل‌های شیپوری، گل‌های بنفشه و مریم‌گلی‌ها بود، و قلعه‌اش را به نوعی آلونک ابزار برای باغچه مبدل کرده بود و ابزار و موجودی‌اش را در آن نگاه‌داری می‌کرد. اما مادر بزرگم منتظر فرارسیدن لحظه‌ای بود که باکلی بالاخره

تشخیص بدهد که همه این بذرها با هم نخواهند روئید و بعضی بذرها اگر در مواقع خاصی در خاک کاشته شوند رشد نخواهند کرد. رشد ساقه‌های مارپیچ و پرزدار خیار ممکن است به ناگاه بر اثر رشد زیرزمینی هویج و سیب‌زمینی در خاک متوقف شود، جعفری ممکن است لا به لای کپه‌ای از علف‌های هرز و مهار نشدنی پنهان شود، و حشرات کوچکی که لا به لای گل‌ها جست و خیز می‌کنند می‌توانند گل‌های شکننده و ظریف را از بین ببرند. مادر بزرگم صبورانه منتظر بود. او دیگر به حرف زدن و نصیحت کردن اعتقادی نداشت، چرا که سخن گفتن هرگز از تباه شدن چیزی جلوگیری نمی‌کرد. در هفتاد سالگی او تنها به گذشت زمان اعتقاد پیدا کرده بود و معتقد بود زمان همه چیز را حل می‌کند.

باکلی کارتن لباسی را با زحمت از زیرزمین بالا می‌کشید و به آشپزخانه می‌آورد، که پدرم برای خوردن یک فنجان قهوه پایین آمد. پدرم پرسید: «آقای باک مزرعه‌دار، شما در آن کارتن چه دارید؟» او همیشه صبح‌ها بسیار خوش اخلاق بود.

برادرم گفت: «می‌خواهم پای گوجه‌فرنگی‌هایم چوب بگذارم تا از آن بالا بروند.»

«آه، ببینم مگر این گیاهان تو سر از زمین بیرون آورده‌اند؟»

پدرم در آشپزخانه در رب‌دوشامبر حوله‌ای آبی خود پا برهنه ایستاده بود. او از دستگاه قهوه‌ریز که مادر بزرگ لین هر روز صبح برپا می‌کرد برای خودش قهوه ریخت، و همان‌طور که به پسرش نگاه می‌کرد جرعه جرعه از آن نوشید.

برادرم لبخندی حاکی از شادی بر لب آورد و گفت: «تازه امروز صبح دیدمشان. مثل مشتی که بخواهد باز شود گلوله شده و از خاک بیرون آمده‌اند.»

پدرم همان‌طور که مقابل پیشخان آشپزخانه ایستاده بود این توصیف را برای مادر بزرگ لین تکرار می‌کرد، که ناگهان از پنجره آشپزخانه واقع در عقب خانه مشاهده کرد که باکلی در حال بیرون آوردن چه چیزی از کارتن است. لباس‌های من بود، لباس‌هایی که لیندزی گه‌گاهی به خاطر یافتن چیزی به درد بخور در میان‌شان جست و جو کرده بود، لباس‌هایی که مادر بزرگ لین موقعی که به اتاق

من نقل مکان کرد، آهسته و بی سر و صدا موقعی که پدرم سر کار بود در کارتین گذاشته و آن کارتین را با برچسب کوچکی که فقط رویش نوشته شده بود، «نگه‌داری شود» در زیر زمین قرار داده بود.

پدرم فنجان قهوه‌اش را پایین گذاشت. او از طریق ایوان سرپوشیده‌ای که اطرافش برای جلوگیری از ورود حشرات با تور سیمی پوشیده شده بود، بیرون رفت و درحالی که گام‌های بلند برمی داشت نام باکلی را صدا زد.

برادرم که از لحن پدرم هشیار شده بود گفت: «بله، بابا، چی شده؟»

پدرم هنگامی که نزدیک او رسید به آرامی گفت: «این لباس‌ها متعلق

به سوزی است.»

باکلی سرش را پایین آورد و به پیراهن شطرنجی من که در دستانش نگه داشته

بود نگرست.

پدرم جلوتر رفت، پیراهن را از دست برادرم گرفت، و سپس بدون گفتن کلمه‌ای بقیه لباس‌های مرا که باکلی روی زمین چمن کپه کرده بود جمع کرد. همان‌طور که خاموش به طرف خانه برمی گشت، به سختی نفس می کشید، لباس‌های مرا محکم در بغلش گرفته بود. جرقه دعوا زده شد.

من تنها کسی بودم که تغییر رنگها را مشاهده کردم. درست نزدیک گوش‌های

باکلی و بر بالای گونه‌ها و نیز روی چانه‌اش، پوست او کمی نارنجی‌رنگ، کمی

قرمز رنگ شده بود.

باکلی پرسید: «چرا نمی توانم از این‌ها استفاده کنم؟»

این سؤال او همانند مشتی بر پشت پدرم فرود آمد.

«چرا نمی توانم از این لباس‌ها برای بستن ساقه‌های گوجه‌فرنگی‌ام به چوب

استفاده کنم؟»

پدرم به طرف او برگشت. او پسرش را دید که آنجا ایستاده بود، پشت سرش

قطعه زمینی گلی و زیر و رو شده که روی آن نشاهای کوچک به طور پراکنده

کاشته شده بود به چشم می خورد. «چطور می توانی این سؤال را از من بپرسی؟»

برادرم گفت: «تو باید بین مرده‌ها و زنده‌ها یکی را انتخاب کنی. این

عادلانه نیست،»

پدرم لباس‌های مرا به سینه‌اش چسبانده بود: «باک؟»

باکلی را تماشا می‌کردم که از کوره در رفته و آتشی شده بود. پشت سرش پرچینی گیاهی از جنس رویینه زربین قرار داشت که همچون قرص خورشید می‌درخشید، و از زمان مرگ من ارتفاعش دو برابر شده بود.

باکلی باخشم فریاد زد: «من از این وضع خسته شده‌ام! بابای کیشا مرده است و حال او طبیعی است. او این حقیقت را پذیرفته!»

«آیا کیشا دختری است که در مدرسه تو درس می‌خواند؟»

«بله!»

پدرم خشکش زد. او می‌توانست شب‌نمی را که روی قوزک و روی پاهای برهنه‌اش جمع شده بود حس کند، می‌توانست زمین را که سرد و مرطوب و از وقایع احتمالی در التهاب بود، زیر پاهایش حس کند.

«متأسفم. کی این اتفاق افتاد؟»

«بابا، این موضوع مهم نیست! مثل این که متوجه حرفم نمی‌شوی.» باکلی روی پاشنه پایش چرخید و شروع به لگدمال کردن جوانه‌های ظریف و تازه‌روبیده گوجه‌فرنگی کرد.

پدرم فریاد زد: «باک، بس کن!»

برادرم برگشت.

او گفت: «بابا، تو متوجه حرفم نمی‌شوی.»

پدرم گفت: «متأسفم. اما اینها لباس‌های سوزی است و من فقط... ممکن است این کار من از نظر تو بی‌معنی باشد، اما لباس‌های اوست — لباس‌هایی که او می‌پوشیده.»

برادرم گفت: «آن کفش را تو برداشتی، نه؟» او حالا دست از گریستن برداشته بود.

«چی؟»

«تو آن کفش را برداشتی. آن را از اتاق من برداشتی.»

«باکلی، نمی دانم درباره چپی صحبت می کنی.»

«من کفش مونوپلی را که سوزی با آن بازی می کرد پیش خودم نگه داشته بودم و یک روز دیدم دیگر نیست. تو آن را برداشتی! طوری رفتار می کنی مثل آن که سوزی فقط مال تو بود!»

«به من بگو چه می خواهی بگویی. این موضوع پدر دوستت، کیشا، چیست؟»
«آن لباس ها را زمین بگذار.»

پدرم با ملایمت آنها را روی زمین قرار داد.
«موضوع پدر کیشا نیست.»

«خوب بگو دلخوریات از چیست.» پدرم اکنون حواسش جمع شده و سراپاگوش بود. او به یاد دوره پس از جراحی زانویش افتاد که از خواب رختناک ناشی از مسکن های ضد درد بیدار شده و پسر آن موقع پنج ساله اش را که نزدیک او نشسته بود دیده بود که منتظر بود چشمان پدر آهسته باز شود تا او بتواند بگوید: «سلام بابا، یوه..و!»
«سوزی مرده است.»

هرگز نمی شد که دل پدرم از شنیدن این جمله به درد نیاید. «این را می دانم.»
«اما طور دیگری رفتار می کنی. بابای کیشا موقعی که کیشا شش سال داشت مُرد. کیشا می گوید دیگر حتی به پدرش فکر هم نمی کند.»
پدرم گفت: «در آینده به او فکر خواهد کرد.»
«اما تکلیف ما چه می شود؟»

«کی؟»

«ما، بابا، من و لیندزی. مامان ما را ترک کرد چون نمی توانست این واقعیت را بپذیرد.»

پدرم گفت: «باک، آرام باش،» پدرم به زور نفسش را بیرون می داد. سعی می کرد تا آنجا که می تواند با برادرم ملایم و مهربان باشد. سپس صدای کوتاهی درونش گفت، عقده دلت را بیرون بریز، بیرون بریز، بیرون بریز. پدرم گفت: «چی؟»

«من که چیزی نگفتم.»

عقده دلت را بیرون بریز، بیرون بریز، بیرون بریز.

پدرم گفت: «ببخشید، مثل این که حالم خوب نیست.» پاهایش روی علف خیس به طرز غیرقابل باوری یخ کرده بود. احساس می‌کرد سینه‌اش تو خالی است، مثل این که حشراتی به دور غاری که از دل خاک بیرون آمده باشد در پرواز باشند. در سینه‌اش پژواکی طنین‌انداز بود، و در گوش‌هایش همچون طبل صدا می‌کرد. عقده دلت را بیرون بریز، رها شو.

پدرم روی زانوانش افتاد. بازویش شروع به سوزن سوزن شدن کرد، مثل آن که خواب رفته باشد. سنجاق و سوزن‌ها بودند که به بالا و پایین بازوی چپش می‌خوردند. برادرم با نگرانی به طرفش دوید.

«بابا؟»

«پسر.» صدایش می‌لرزید، پدرم در هوا چنگ زد تا از برادرم کمک بخواهد و او را بچسبید.

«می‌روم مادر بزرگ را بباورم.» و با کلی دوید.

پدرم در حالی که صورتش به سمت لباس‌های قدیمی من قرار داشت به پهلوی به زمین افتاد و با ضعف نجوا کرد: «من هرگز نمی‌توانم انتخابی بکنم. من هر سه شما را به یک اندازه دوست داشتم.»

آن شب پدرم روی تخت بیمارستانی دراز کشیده بود، متصل به دستگاه‌های مراقبت‌کننده‌ای بود که از آن صدای بوق و وزوز به گوش می‌رسید. وقت آن بود که به دور پاهای پدرم و در امتداد ستون فقراتش بییچم. وقت آن بود که با هیس کردن او را به سکوت وادارم و هدایتش کنم. اما به کجا؟

بر بالای تخت او ساعتی تیک تاک کنان گذر دقایق را اعلام می‌کرد و من به یاد بازی افتادم که من و لیندزی موقعی که در حیاط بودیم می‌کردیم: «فلان پسر مرا دوست دارد/ مرا دوست ندارد» و با هر بار مطرح کردن یک سؤال مثبت یا منفی گلبرگ‌های گل مینایی را که در دست داشتیم می‌کنندیم. می‌توانستم بشنوم که آن

ساعت دو تا از بزرگترین آرزوهای مرا با همان آهنگ در ذهنم اعلام می‌کرد: برای خاطر من بمیر / برای خاطر من هم که شده نمیر، برای خاطر من بمیر / برای خاطر من هم که شده نمیر. «چنین به نظر می‌رسید که نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، این من بودم که به قلب بیمار پدرم چنگ انداخته بودم. اگر او می‌مرد، می‌توانستم برای همیشه او را نزد خود داشته باشم. آیا خواستن چنین چیزی کاری بس اشتباه بود؟»

در خانه، باکلی در تاریکی روی تختش دراز کشید و ملافه را تا روی چانه‌اش بالا آورد. به او اجازه ورود به اتاق اورژانس را نداده بودند. لیندزی با اتومبیل آنها را به بیمارستان برده بود، آمبولانس آژیرکشانی را که پدرمان در آن خوابیده بود، دنبال کرده بود. برادرم در اثر سکوت لیندزی فرود آمدن بار سنگینی از گناه را بر دوشش احساس می‌کرد. و نیز به خاطر دو سؤالی که لیندزی مرتباً تکرار کرده بود خودش را مقصر می‌دانست: «راجع به چی صحبت می‌کردید که این طور شد؟ چرا پدر اینقدر عصبانی بود؟»

بزرگترین نگرانی و اضطراب برادر کوچکم از آن بود که تنها کسی که آن قدر برایش مهم بود از دست برود. او لیندزی و مامان بزرگ لین و ساموئل و هال را هم خیلی دوست داشت، اما پدرم رابطه عاطفی عجیبی با او داشت و باعث می‌شد برادرم در رفتارش ملایمت خاصی به خرج دهد؛ پسری که هر صبح و شام با دقت و توجه از پدرش مراقبت می‌کرد طوری که اگر چنین هشیار و مراقب نبود ممکن بود وی را از دست بدهد.

ما – فرزند مرده و فرزند زنده – در طرفین پدرم ایستاده بودیم و هر دو یک چیز را می‌خواستیم، که برای همیشه او را در کنار خود داشته باشیم. راضی کردن هر دوی ما یک امر ناممکن بود.

در زندگی باکلی فقط دو شب بود که پدرم در خانه حضور نداشت. یک بار آن شب که در جست و جوی آقای هاروی به مزرعه ذرت رفته بود و اکنون که در بیمارستان خوابیده بود و به خاطر احتمال بروز حمله دوم قلبی از او مراقبت به عمل می‌آمد.

باکلی می‌دانست که پسر بزرگی شده و نباید مثل بچه‌ها رفتار کند، اما من با او همدردی می‌کردم. بوسه شب‌بخیر چیزی بود که پدرم امکان نداشت آن را فراموش کند. پدر پس از آن که پرده کرکره را می‌بست و دستهایش را روی آن تا پایین حرکت می‌داد تا مطمئن شود همه پرده‌ها با یک شیب بسته شده است - هیچ پرده نافرمانی از کرکره گیر نکرده است تا روشنایی روز را به چشمان پسر دلبنده قبل از آن که خود او برای بیدار کردنش به اتاق بیاید بتاباند - همچنان که پایین تخت می‌ایستاد اغلب مو بر دستها و پاهای برادرم سیخ می‌شد. پیش‌بینی گفتن شب‌بخیر این قدر شیرین بود.

پدرم می‌گفت: «حاضری، باک؟» و بعضی وقت‌ها باکلی می‌گفت: «آره، راجر»، یا بعضی وقت‌ها می‌گفت: «آماده فرود»، اما وقتی که خیلی گیج و وحشتزده و در انتظار آرامش یافتن بود فقط می‌گفت: «بله!» و پدرم ملافه رویی نازک‌کتانی را برمی‌داشت و آن را با دستانش در هوا بالا می‌برد، به طوری که گوشه‌های ملافه در هر دستش بین انگشت شست و نشانه‌اش قرار می‌گرفت و با دو دستش چهار گوشه ملافه را نگه می‌داشت. بعد یکدفعه آن را رها می‌کرد به طوری که ملافه آبی روشن (اگر از ملافه‌های باکلی استفاده می‌کردند) یا بنفش روشن (اگر از ملافه‌های من استفاده می‌کردند) مثل چتر نجاتی روی باکلی فرود می‌آمد.

ملافه به طرز شگفت‌آوری آهسته و ملایم در هوا شناور می‌شد و پایین می‌آمد و پوست قسمت‌های عریان بدنش - زانو‌ها، ساعدها، گونه‌ها و چانه‌اش را لمس می‌کرد. هم هوا و هم ملافه در یک جا و در یک زمان - احساس رهایی بود و احساس حمایت. در ضمن این که خیلی دلچسب بود، اما باکلی را آسیب‌پذیر و مرتعش باقی می‌گذاشت و تنها امیدش در آن لحظه این بود که اگر به پدر التماس کند، او به خواستش تن بدهد و آن کار را دوباره انجام دهد. هوا و ملافه، هوا و ملافه - ادامه آن ارتباط ناگفته میانشان: پسر کوچولو، پدر زخم‌خورده.

آن شب سر باکلی روی بالش قرار داشت، درحالی که دستها و پاهایش را مثل جنینی در شکم مادر به طرف شکم جمع کرده بود. به فکرش نرسیده بود

پرده کرکره پنجره‌اش را خودش ببندد، و نور خانه‌های نزدیک که به طور پراکنده روی تپه مقابل قرار داشتند به داخل می‌تابید. او در اتاقش به درهای کمدمش که برای عبور هوا به شکل کرکره‌های چوبی تعبیه شده بود خیره شد. در کودکی تصور می‌کرد از لابه‌لای پرده‌های کرکره‌ای کمدمش جادوگرهای شرور بیرون می‌آیند تا به اژدهاهایی که زیر تختش لانه کرده‌اند بپیوندند. حالا دیگر از این چیزها نمی‌ترسید.

او نجوا کرد: «سوزی، خواهش می‌کنم نگذار بابا بمیرد. من به او احتیاج دارم.»

هنگامی که برادرم را ترک کردم، از ایوان شیشه‌دار خانه‌ام بیرون آمدم و در زیر نور چراغ‌های خیابان که مثل توت از شاخه آویزان بودند به قدم زدن پرداختم. همچنان که پیش می‌رفتم مسیرهای آجرفرشی را دیدم که از آن خیابان اصلی منشعب می‌شدند. همچنان در یکی از آن خیابان‌های آجرفرش قدم می‌زدم تا آن که آجرفرش به سنگفرش مبدل شد و سپس مسیری پوشیده از سنگلاخ بود، و بعد در ادامه چیزی نبود غیر از زمین شخم‌زده‌ای که کیلومترها و کیلومترها در اطرافم گسترش داشت. آنجا ایستادم. به اندازه کافی در بهشت ساکن بودم که بدانم در آن لحظه حقیقتی بر من آشکار خواهد شد. و همچنان که روشنایی کم‌کم از بین رفت و آسمان به رنگ آبی نیلی زیبایی درآمد که در شب مرگم هم به همان رنگ شده بود، دیدم که کسی از دور قدم‌زنان به سویم می‌آید. اول خیلی دور از من بود، طوری که در وهله نخست نمی‌توانستم تشخیص بدهم که او مرد است یا زن، بچه است یا بزرگسال. اما همچنان که مهتاب به آن هیكل تابید توانستم حدود اندام یک مرد را تشخیص بدهم، و درحالی‌که به شدت وحشت کرده بودم و تند تند نفس می‌کشیدم، به سویش دویدم تا بتوانم تشخیص بدهم که کیست. آیا پدرم بود؟ آیا آرزویی که این بار نومیدانه کرده بودم به حقیقت پیوسته بود؟ آیا خواست قلبی من حقیقتاً این بود؟

همچنان که به آن مرد نزدیک می‌شدم، چند متری دورتر از جایی که او ایستاده

بود توقف کردم. آن مرد گفت: «سوزی»، و بازوانش را به سویم گشود.

گفت: «مرا یادت می‌آید؟»

خودم را دوباره کوچک یافتم، شش ساله و در اتاق نشیمن خانه‌ای در ایالت ایلینوی. اکنون، مثل آنچه در آن زمان انجام داده بودم، پاهایم را روی پاهای او قرار دادم.

گفتم: «پدر بزرگ»،

و به دلیل آن که مادر آنجا تنهای تنها بودیم و هر دو در بهشت به سر می‌بردیم، تکان دادن من روی پاهایش آسان بود، همان‌طور که مرا موقعی که شش ساله بودم روی پاهایش تکان داده بود. او در آن موقع پنجاه و شش ساله بود و پدرم ما را به دیدنش برده بود. ما آهسته با ترنم ترانه‌ای که هر موقع که در زمین نواخته می‌شد پدر بزرگم را به گریه می‌انداخت شروع به رقصیدن کردیم.

پدر بزرگم پرسید: «این آهنگ را یادت می‌آید؟»

«بله!»

او گفت: «من عاشق نوای حزن‌انگیز ساز ویولون هستم»،

اما همچنان که می‌رقصیدم و می‌چرخیدم - اما اصلاً به رقص ناشیانه ما در روی زمین شباهت نداشت - آنچه به خاطر آوردم این بود که چگونه او را هنگام شنیدن این موسیقی در حال گریستن یافته و علتش را از او جویا شده بودم.

«سوزی عزیزم، بعضی وقت‌ها دلت می‌خواهد گریه کنی، حتی اگر آن کس که دوستش داشته‌ای سالها پیش از دنیا رفته باشد.» آن موقع او مرا برای لحظه‌ای در آغوش گرفت و تنگ به خود چسباند، و بعد من از خانه بیرون دویدم تا دوباره با لیندزی در جایی که به گمانم حیاط پشتی خانه پدر بزرگ بود بازی کنم.

ما دیگر آن شب با هم سخنی نگفتیم، اما برای ساعتها در آن نور آبی‌رنگی که زمان را مشخص نمی‌کرد با هم پایکوبی کردیم. همچنان که می‌رقصیدیم می‌دانستم که اتفاقی در زمین و آسمان در جریان است. یک انتقال. نوعی حرکت آهسته که ناگهان سرعت می‌گیرد، مثل حرکتی که راجع به آن در کتاب علوم در آن سالی که در مدرسه تحصیل می‌کردم خوانده بودم. حرکتی لرزه‌ای، ناممکن، که

زمان و فضا را می‌شکافد. من خودم را به سینه پدر بزرگم چسباندم و آن بوی پیرمردها را از او استشمام کردم، رونوشتی نفتالین زده از پدر خودم. بوی انسان زمینی که از گوشت و خون ساخته شده بود و با بوهای آشنا در بهشت؛ بوی میوه کام‌کوات، بوی راسو، و بوی تنباکوی مرغوب که در فضای بهشت بود آمیخته بود.

هنگامی که ترنم موسیقی متوقف شد، مثل آن که از زمانی که شروع به پایکوبی کرده بودیم ابدیتی می‌گذشت. پدر بزرگم قدمی به عقب برداشت و نور پشتش زرد رنگ شد.

او گفت: «من دارم می‌روم،»

پرسیدم «کجا؟»

«نگران نباش، عزیز دلم. من و تو خیلی به هم نزدیک هستیم.»

او برگشت و قدم‌زنان از من دور شد، به سرعت در میان غبار مسیر ناپدید شد.

به بی‌کرانگی رفت.

نوزده

آن روز صبح موقعی که مادرم به کارگاه شراب‌سازی کروزوئه رسید، دریافت که برایش پیغامی گذاشته‌اند، پیغامی که به خط ناخوانا و با سواد کم سرایدار نوشته شده بود. کلمه اضطرابی کاملاً برایش واضح و مشخص بود، و باعث شد مادرم از مراسم صبحگاهی نوشیدن یک فنجان قهوه در حالی که به شاخه‌های تاک خیره شده بود که در ردیف‌هایی روی چوب‌بست‌های سفیدرنگ صلیبی شکل محکم شده بود، صرف‌نظر کند. او در بخشی از کارگاه شراب‌سازی را که برای چشیدن مزه شراب توسط عموم در نظر گرفته شده بود گشود. بدون آن که چراغ بالای سرش را روشن کند پشت پیشخان رفت، تلفن را که پشت پیشخان چوبی بود پیدا کرد و شماره تلفن خانه‌اش در پنسیلوانیا را گرفت. کسی گوشی را بر نمی‌داشت. سپس شماره اطلاعات تلفن در پنسیلوانیا را گرفت و از تلفنچی شماره دکتر آخیل سینگ را خواست.

روآنا گفت: «بله، من و ری دیدیم که چند ساعت قبل آمبولانسی جلوی خانه شما توقف کرد. فکر می‌کنم الان همگی در بیمارستان باشند.»

«کی ناخوش شده؟»

«نمی‌دانم، شاید مادران؟»

اما مادرم از روی یادداشتی که برایش گذاشته بودند می‌دانست که مادرش کسی بود که تلفن زده بود. پس مشکلی برای یکی از بچه‌ها یا جک پیش آمده بود. او از روان‌اسپاسگری کرد و گوشی تلفن را گذاشت. تلفن سنگین و قرمز را با

دستش برداشت و آن را از طاقچه پشت پیشخان بالا آورد و روی میز پیشخان قرار داد. یک دسته کاغذ رنگی که هنگام آزمودن طعم شراب همراه لیوان به دست مشتریان می‌دادند و رنگ هر کاغذ نشانگر نوع شراب بود - «زرد لیمویی = شراب سفید شاردنی، قرمز توت‌فرنگی = شراب سفید بور دو که بخصوص در کالیفرنیا به عمل می‌آید و سووینیون‌بلان نام دارد... - از زیر تلفن افتاد و روی زمین و اطراف پاهایش پخش شد. مادرم از زمان مشغول کار شدن بنا به عادت زودتر از موقع شروع کار به محل می‌رسید، و اکنون به خاطر آن که چنین عادتی داشت خدا را شکر کرد. پس از آن، به تنها چیزی که می‌توانست بیندیشد اسامی بیمارستان‌های منطقه‌مان بود، بنابراین به بیمارستان‌هایی تلفن زد که بچه‌های کوچکش را شتابزده به خاطر تب نامعلوم یا احتمال شکستگی استخوان بر اثر سقوط از بلندی می‌برد. از همان بیمارستانی که من یک بار با کلی را به خاطر گیر کردن چوب در گلویش سراسیمه به آنجا برده بودم پرستاری به او گفت: «یک نفر به نام جک سالمون در بخش اورژانس پذیرفته شده و هنوز هم اینجاست.»

«می‌شود به من بگویند چه اتفاقی افتاده؟»

«نسبت شما با آقای سالمون چیست؟»

مادرم کلماتی را بر زبان آورد که سالها بود نگفته بود: «من همسرش هستم.»

«او دچار سکت قلبی شده است.»

مادرم گوشی تلفن را سر جایش قرار داد و روی کفپوش از جنس لاستیک و چوب‌پنبه که کف قسمت کارمندان در پشت پیشخان را می‌پوشاند نشست. او همان‌طور آن‌جا نشست تا آن که مدیر نوبتی شرابخانه از راه رسید و مادرم آن کلمات عجیب را تکرار کرد: شوهرم، سکت قلبی.

هنگامی که کمی بعد سرش را بالا آورد و به جلو نگاه کرد در کامیون سرایدار بود، و آن مرد آرام و بی‌صدا که حتی به ندرت ملک تاکستان را ترک می‌کرد، با حداکثر سرعت کامیونش وی را به سوی فرودگاه بین‌المللی سان‌فرانسیسکو می‌برد.

مادرم پول بلیت هواپیما را پرداخت کرد و سوار هواپیمایی شد که او را

به پروازی دیگر که از شیکاگو انجام می شد می رساند، و بالاخره با این پرواز به فیلادلفیا می رسید. همچنان که هواپیما اوج گرفت و لا به لای ابرها مدفون شد، مادرم کم و بیش به زنگ های متعددی که در هواپیما نواخته می شد گوش می داد. زنگها به کارکنان هواپیما می گفت که چه بکنند یا چه چیزی را آماده کنند. او صدای چرخ دستی حمل نوشیدنی و خوراکی مهماندار را شنید که از کنارش گذشت، اما به عوض دیدن مسافران کناری اش، دالان طاق ضربی خنک و آجری کارگاه شراب سازی را دید، که در پس آن بشکه های خالی شراب که از جنس چوب بلوط بود ننگه داری می شد، و به عوض مردانی که اغلب در آنجا می نشستند تا از گرمای آفتاب در امان باشند او پدرم را در نظر مجسم کرد که آنجا در میان بشکه ها نشسته بود و فنجان دسته شکسته و ج وود را که در دست داشت به سویش دراز کرده بود تا در آن برایش شراب بریزد.

هنگامی که هواپیمای مادرم در شیکاگو فرود آمد، از آنجا که تا پرواز بعدی او باید دو ساعت منتظر می ماند، تازه به خودش قدری مسلط شد و رفت و یک عدد مسواک و یک بسته سیگار خرید و تلفنی هم به بیمارستان زد. این بار تقاضا کرد با مادربزرگ لین صحبت کند.

مادرم گفت: «سلام مادر، من در شیکاگو و در راه بازگشت به سوی شما هستم.»

مادربزرگم گفت: «اوه، آبی گیل. خدا را شکر که زنگ زد. دوباره به شرابخانه کروزونه تلفن زد و آنها گفتند تو راهی فرودگاه شده ای.»

«حال جک چگونه؟»

«مدام سراغ تو را می گیرد.»

«بچه ها هم آنجا هستند؟»

«بله، و همینطور ساموئل. می خواستم امروز تلفن بزنم و خبر را به تو بگویم.

ساموئل از لیندزی خواستگاری کرده است.»

مادرم گفت: «این محشره.»

«آبی گیل؟»

«بله.» او می‌توانست تردید را در صدای مادرش احساس کند، که امری نادر بود.

«جک سراغ سوزی راهم می‌گیرد.»

مادرم به محض آن که از پایانه فرودگاه اَهِیر قدم به بیرون گذاشت، سیگاری روشن کرد. شاگردان مدرسه‌ای که به گشت و سیاحت می‌رفتند از کنار او گذشتند. آنها ساک‌های کوچکی برای یک شب اقامت در جایی و انواع سازهای موسیقی با خود داشتند. جنب هر کدام از جعبه‌های ساز برچسب بزرگ زردرنگی دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود، **خانه میهن پرستان.**

هوادر شیکاگو خفه و شرعی بود، و دود آگروز اتومبیل‌هایی که در محوطه پارکینگ روباز دوبله پارک کرده بودند هوای سنگین را زهرآگین می‌نمود.

او درحالی‌که به تابلوی اعلام پروازها که پرواز بعدی را ثبت کرده بود نگاه می‌کرد، سیگارش را با تانی کشید و یک سیگار دیگر هم روشن کرد. یک بازویش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود و بازوی دیگرش هر بار که دود سیگار را بیرون می‌داد کشیده و از بدنش دور می‌شد. او همان لباسی را که در کارگاه شراب‌سازی می‌پوشید به تن داشت: شلوار جینی رنگ و رو رفته اما تمیز و یک پیراهن بدون دکمه آستین کوتاه به رنگ نارنجی کمرنگ که روی جیب سینه‌اش نام «شرابخانه کروزونه» را گلدوزی کرده بودند. پوست او اکنون بر اثر زندگی در منطقه‌ای آفتابی تیره‌تر شده بود، و باعث می‌شد چشمان آبی روشنش بر اثر این تضاد حتی آبی‌تر به نظر برسد. کم‌کم عادت کرده بود موهایش را به شکل دم‌اسبی شُلی که در پایه گردنش آویخته بود ببندد. می‌توانستم دسته نازکی از موهای فلفل‌نمکی را نزدیک گوشها و شقیقه‌هایش مشاهده کنم. مادرم در عالم خیال به دو سوی ساعت شنی می‌نگریست و در شگفت بود که چطور چنین چیزی امکان داشت. مدت زمانی که او به تنهایی زیسته بود مثل سمتی از ساعت شنی بود که کم‌کم از شن خالی می‌شد، و نیروی جاذبه باعث می‌شد ساعت بچرخد و دلبستگی‌هایش او را باز به خانه و کاشانه‌اش بازگرداند. و اکنون آن دلبستگی‌ها و

را دو دستی به سوی خود می‌کشاند. یک زناشویی. یک سگتته قلبی.

مادرم که بیرون پایانه ایستاده بود، دست به جیب عقب شلوار جینش برد که در آن کیف پول کوچک مردانه‌ای داشت. از زمانی که در شرابخانه کروزونه کار پیدا کرده بود شروع به حمل چنین کیفی کرده بود، زیرا حملش آسانتر بود و نگرانی جا دادن و مراقبت از یک کیف زنانه در پشت پیشخان مشروب‌فروشی را هم نداشت. مادرم سیگارش را در سطل زباله‌ای که کنار مسیر توقف تاکسی‌ها قرار داشت انداخت و برگشت تا در حاشیه یک گلدان سیمانی که در آن علف‌های هرز روئیده و نهالی افسرده و پژمرده از دود اتومبیل‌ها کاشته شده بود، جایی برای نشستن بیابد.

در کیف جیبی مادرم عکس‌هایی قرار داشت که هر روز به آنها نگاه می‌کرد. اما عکسی هم وجود داشت که او آن را به پشت برگردانده و در تالی چرمینی که برای قرار دادن کارت اعتباری در نظر گرفته شده بود نگه‌داری می‌کرد. این همان عکسی بود که در کارتن مدارک اداره پلیس قرار داشت، همانی که ری در صفحات کتاب اشعار هندی مادرش گذاشته بود. عکسی بود که من برای مدرسه گرفته بودم و در روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود، در اعلامیه‌های پلیس چاپ شده و در صندوق پستی خانه‌ها انداخته شده بود.

پس از هشت سال، حتی برای مادرم، این عکس مثل عکس آدم مشهوری بود که تصویرش را در همه‌جا چسبانده باشند. او آنقدر به آن تصویر نگر بسته بود که گویی من دقیقاً درون آن مدفون شده‌ام. گونه‌هایم هیچ‌وقت سرخ‌تر و چشم‌هایم هیچ‌وقت آبی‌تر از چیزی که در عکس دیده می‌شد نبودند.

مادرم عکس را از تالی چرمی بیرون کشید و مقابل چهره‌اش درحالی‌که دستش را مثل فنجانی حائل بر آن قرار داده بود نگه داشت. همیشه دلش برای دندان‌های من تنگ می‌شد. آن دندان‌های کوچک و سفید بالبه مضرس همچنان که بزرگ شدن مرا تماشا می‌کرد همیشه او را مسحور می‌نمود. هنگامی که می‌خواستیم عکسی از من برای آن سال تحصیلی ببندازیم، من به مادرم قول داده بودم لبخند پهنی بزنم طوری که دندان‌هایم نمایان شود، اما جلوی عکاس آنقدر

کمر و خجالتی شدم که به زور توانستم نیم‌لبخندی بال‌های بسته بزنم. مادرم اعلام پرواز بعدی را که او را به فیلادلفیا می‌برد از بلندگوی بیرون ساختمان شنید. به پاخاست. درحالی‌که برمی‌گشت آن نهال کوچک و در حال تقلا برای زنده ماندن را دید. عکس مدرسه مرا در گلدان گذاشت و به تنه آن نهال تکیه داد، سپس با عجله از میان درهای خودکار عبور کرد و داخل پایانه شد.

در پرواز به سوی فیلادلفیا، مادرم به تنهایی در وسط ردیفی متشکل از سه صندلی نشسته بود. نمی‌توانست به این موضوع فکر نکند که اگر او مادری در حال سفر بود، در دو صندلی طرفینش چه کسانی می‌نشستند. در یکی لیندزی و در دیگری باکلی می‌نشست. اما گرچه او به روشنی یک مادر بود، در مقطعی از زمان از مادر بودن چشم‌پوشی کرده بود. پس از نیم دهه غیبت از زندگی فرزندان نمی‌توانست چنین ادعایی داشته باشد و حق و امتیازی طلب کند. اکنون می‌دانست که مادر بودن یک حس غریزی و یک موهبت است، چیزی است که بسیاری از دختران جوان رؤیای آن را در سر می‌پرورانند. اما مادرم هرگز این رؤیا را در سر نداشت، و به وحشتناکترین و غیر قابل‌تصورترین وجه به خاطر آن که هرگز با تمام وجود مرا نخواست به تنبیه شده بود.

من او را که سوار هواپیما بود تماشا می‌کردم، آرزویی را به میان ابرها برای رها شدن او از این غم ارسال کردم. بدن او از هول و هراس ملاقاتی که در پیش داشت سنگین شد، اما در همین سنگینی حداقل آرامشی وجود داشت. خانم مهماندار بالش کوچک آبی‌رنگی را به دست مادرم داد و برای مدت کوتاهی مادرم به خواب رفت.

هنگامی که در فرودگاه فیلادلفیا فرآود آمدند، درحالی‌که هواپیما هنوز روی باند حرکت می‌کرد و در حال پیمودن مسیر خود بود، مادرم به خود متذکر شد که کجاست و آن سال چه سالی است. او با عجله گفته‌هایی را که ممکن بود با دیدن بچه‌ها، مادرش و جک به زبان بیاورد در ذهنش مرور کرد. و سپس هنگامی که سرانجام هواپیما بال‌لرزشی کاملاً متوقف شد، مادرم دست از تفکر برداشت و تنها

حواسش را جمع خارج شدن از هواپیما کرد.

او فرزندش را که در انتهای شیب راهه طولانی به انتظارش ایستاده بود به سختی باز شناخت. در سالهایی که سپری شده بود، لیندزی به یک دختر باریک و لاغر اندام تغییر شکل داده بود، همه چربی بدنش از بین رفته بود و در کنارش کسی ایستاده بود که مثل قل مذکر او بود. کمی قدبلندتر، کمی عضلانی‌تر. ساموئل. او چنان سخت به آن دو خیره شده بود و آن‌ها هم چنان به او خیره می‌نگریستند، که در ابتدا مادرم حتی آن پسر چاقی را که به بازوی ردیف صندلی‌های قسمت انتظار به حالت نیمه نشسته تکیه داده بود، ندید.

و سپس، درست قبل از آن که به طرف آنها شروع به حرکت کند - زیرا همه آنها در چند لحظه اول ساکن و ثابت به نظر می‌رسیدند، مثل آن که در ژلاتین غلیظ و چسبناکی به دام افتاده باشند و فقط حرکت مادرم می‌توانست آنها را از آن حال بیرون آورد - در همان موقع مادرم برادرم را دید. او شروع به پیمودن آن شیب‌راههٔ موکت شده کرد. اعلام پروازهای فرودگاه را از بلندگو می‌شنید و مسافران را می‌دید که با حالتی عادی‌تر به سوی دوستان و خویشاوندان‌شان دست تکان می‌دادند و با عجله از کنارش می‌گذشتند. اما همچنان که برادرم را از نظر می‌گذرانند مثل آن بود که در تونل زمان به گذشته سفر می‌کند. سال ۱۹۴۴ در کمپ وینه کوکا. مادرم دوازده ساله بود، با همان گونه‌های تپل و پاهای چاق - خصوصیتی که سپاسگزار بود که دخترانش دچار آن نشده بودند اما به پسرش به ارث رسیده بود تا تحمل کند. سالهای زیادی بود که از کاشانه دور مانده بود، زمانی طولانی مدت که هرگز نمی‌توانست آن را جبران کند.

اگر تعداد قدم‌هایش را شمرده بود، همان‌طور که من شمردم، می‌فهمید که با برداشتن هفتاد و سه قدم به چیزی رسید که تقریباً برای هفت سال از آن هراسیده بود.

این خواهرم بود که نخست لب به سخن گشود:

او گفت: «مامان،»

مادرم به خواهرم نگاه کرد و بلافاصله سی و هشت سال به جلو آمد و آن دختر

تنهای کمپ وینه کوکا را وا گذاشت و به زمان حال بازگشت.

مادرم گفت: «لیندزی،»

لیندزی به او خیره شد. باکلی اکنون ایستاده بود، اما اول سرش را به زیر انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد و بعد سرش را چرخاند و از روی شانه‌اش از ورای پنجره بزرگ به بیرون به جایی که هواپیماها متوقف بودند و مسافران‌شان را از طریق لوله‌های آکوردئونی به بیرون می‌فرستادند، نگرست.

مادرم پرسید: «حال پدرتان چطور است؟»

خواهرم کلمه مامان را بر زبان آورده و بعد زبانش بند آمده بود. این کلمه در دهانش مزه صابون می‌داد و بیگانه بود.

ساموئل گفت: «متأسفانه حالش چندان تعریفی ندارد.» این بلندترین جمله‌ای بود که کسی گفته بود، و مادرم متوجه شد که به طرز عجیب و بی‌تناسبی از بابت آن جمله سپاسگزار است.

مادرم گفت: «باکلی؟» نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد، چه قیافه‌ای داشته باشد. مثل این که نمی‌دانست چه کسی است – چه نسبتی با باکلی دارد.

برادرم سرش را مثل لوله اسلحه‌ای به طرف او گرفت و گفت: «مرا باک صدا بزن،»

مادرم با ملایمت تکرار کرد: «باک،» و سر به زیر انداخت و به دست‌های خودش نگاه کرد.

لیندزی می‌خواست پرسد، پس انگشتر عروسی‌ات کجاست؟

ساموئل پرسید: «راه بیفتیم؟»

آن چهار نفر وارد گذرگاه طولانی موکت‌شده‌ای شدند که آنها را از دری که مادرم وارد شده بود به پایانه اصلی هدایت می‌کرد. آنها به سمت چرخ‌نقاله بار مسافران در حرکت بودند که یکدفعه مادرم گفت، «من چمدانی با خود نیاورده‌ام.»

مثل گروهی ناشی و ندانم‌کار همه از حرکت ایستادند. ساموئل به دنبال علایم مناسبی می‌گشت تا آنها را به طرف محوطه توقف اتومبیل‌ها هدایت کند.

خواهرم آن کلمه را دوباره آزمود، «مامان»،
 مادرم قبل از آن که لیندزی بتواند حرف دیگری بزند گفت، «به شما دروغ
 گفتم»، چشمانشان با هم تلاقی کرد، و در آن ارتباط ملتهی که از یک نگاه
 به سوی نگاه مقابل برقرار شده بود قسم می‌خورم که آن را دیدم، مثل موشی که
 توسط ماری خورده شده و هضم نشده باشد و برجستگی آن در بیرون بدن مار
 مشخص باشد: راز ارتباط او با لِن.

ساموئل گفت: «پس از پله‌برقی بالا برویم، و بعد می‌توانیم از معبر بالای
 سرمان به محوطه توقفگاه اتومبیل‌ها برسیم.»
 ساموئل باکلی را صدا زد، که چند قدمی از آنها دور شده بود و با علاقه‌مندی
 به سمت گروهی از افسران امنیتی فرودگاه می‌نگریست. یونیفورم افسران هرگز
 جاذبه‌اش را برای او از دست نمی‌داد.

موقعی که در بزرگراه سوار بر اتومبیل در حرکت بودند لیندزی شروع
 به صحبت کرد: «به خاطر سن کم باکلی به او اجازه ملاقات با بابا را نمی‌دهند.»
 مادرم که در صندلی جلو نشسته بود چرخ‌های زد و به عقب برگشت. به باکلی
 نگریست و نخستین لبخندش را بر لب آورد و گفت: «سعی می‌کنم پرستارها را
 یک جوروی راضی کنم.»

برادرم بدون آن که سرش را بالا بیاورد زیر لب گفت: «تف بر تو»،
 مادرم خشکش زد. در اتومبیل پرده حجب و حیا دریده شد. نفرت و فشار
 عصبی، همچون فوران خون از یک زخم، فضای اتومبیل را پر کرد.
 او درحالی‌که به موقع نام کوتاه شده برادرم را به خاطر می‌آورد، گفت: «باک،
 می‌شود به من نگاه کنی؟»

برادرم با غضب به صندلی جلو نگاه کرد. همه خشمش در نگاهش متمرکز و
 متوجه مادرم بود.

سرانجام مادرم رویش را به جلو برگرداند و ساموئل، لیندزی و برادرم
 صدایی را از سمت صندلی کنار راننده شنیدند، صدایی که مادرم به سختی سعی
 می‌کرد از ایجاد آن خودداری کند. صدای جیرجیر خفیف صندلی و هقهقه‌ی

فروخورده از سوی او. اما هیچ مقدار اشک باکلی را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. او با گذشت روزها، هفته‌ها و سالها نفرتی عمیق نسبت به مادرش در درون خود انباشته بود. در اعماق آن حفرهٔ درونی، آن پسر چهار ساله نشسته بود، قلبش فشرده می‌شد. قلب به سنگ تبدیل می‌شد، قلب به سنگ تبدیل می‌شد.

ساموئل گفت: «با دیدن آقای سالمون حال همگی مان بهتر خواهد شد.» سپس، به دلیل آن که آن وضعیت حتی برای او هم تحمل‌ناپذیر می‌نمود، به طرف داشبورد خم شد و رادیو را روشن کرد.

آنجا همان بیمارستانی بود که مادرم هشت سال قبل نیمه‌شب به آن پا گذاشته بود. کفپوش زمین و دیوارها به رنگ دیگری بود، اما همچنان که از راهرو عبور می‌کرد احساس خفقان و به دام‌افتادگی به او دست داد. احساس شرم از بابت آنچه در آنجا رخ داده بود. آغوش لن، درحالی‌که پشتش به دیوار زبر سیمانی فشرده می‌شد. مادرم با همه وجود می‌خواست بگریزد. به سوی کالیفرنیا پرواز کند، به حضور گمنام و کار خود در میان غریبه‌ها بازگردد. در میان انبوه درختان و گل‌ها و گیاهان گرمسیری پنهان شود، در میان آن گیاهان و مردم بیگانه به طور امنی مستقر شود و از مشقات زندگی خانوادگی فاصله گیرد.

مادرم درحالی‌که هنوز از راهرو داخل اتاق نشده بود پاهای مادرش را دید، و با مشاهده قوزک پاها و کفش‌های پاشنه بلند بدون بند و سگک او به زمان حال بازگشت. یکی از بسیار چیزهای ساده‌ای که با دور شدن از خانه‌اش فراموش کرده بود، منظره‌ای عادی مثل منظره پاهای مادرش بود. حالت مضحک آن پاها. پاهای یک بانوی هفتاد ساله که در کفش‌های تنگی که برای جوانان مناسب بود قرار داشت.

اما به محض آن که داخل اتاق شد، دیگران - پسرش، دخترش، مادرش - عقب رفتند.

چشمان پدرم ضعیف و بی‌حال بود، اما به محض آن که صدای پاهای مادرم را شنید چشمانش را با تکان‌های نامنظم از هم گشود. لوله‌های باریک پلاستیکی و

سیم‌هایی به میچ و شانه‌هایش متصل بود. سرش روی بالش کوچک چهارگوش خیلی آسیب‌پذیر و شکننده به نظر می‌رسید.

مادرم دست پدرم را گرفت و خاموش گریه کرد، گذاشت اشک‌هایش آزادانه روی گونه‌هایش جاری شود.

پدرم گفت: «سلام، چشم اقیانوسی.»

مادرم سرش را به سوی او، آن مرد درهم شکسته ضربه خورده که شوهرش بود، تکان داد.

پدرم به سختی نفسش را بیرون داد: «دختر محبوب من،»

«جک.»

«نگاه کن برای آن که تو را به خانه بکشانم، چه عذابی را تحمل می‌کنم.»

مادرم درحالی که تبسمی غمناک بر لب می‌آورد گفت: «ارزشش را داشت؟»

پدرم گفت: «باید صبر کرد و دید،»

دیدن آنها در کنار هم مثل آرزویی کمرنگ بود که به تحقق می‌پیوست.

پدرم می‌توانست کورسوی امید را مثل آن دانه‌های رنگی درون چشمان مادرم ملاحظه کند — چیزهایی که برای زنده ماندن به آنها تمسک می‌جست. مانند تخته و الوارهای شکسته به جا مانده از یک کشتی قدیمی که به چیزی بزرگتر از خود برخورد کرده و درهم شکسته و غرق شده باشد، اکنون تنها آثار و بقایایی از زندگی گذشته برایش باقی مانده بود. پدرم سعی کرد دستش را دراز کند و گونه مادرم را لمس نماید، اما بازویش رمقی نداشت. مادرم نزدیکتر شد و گونه‌اش را در کف دست او گذاشت.

مادر بزرگم می‌دانست که چطور با کفش پاشنه بلند آهسته و بی‌صدا حرکت کند. او درحالی که روی پنجه‌هایش راه می‌رفت از اتاق خارج شد. همچنان که دوباره گام‌های عادی‌اش را برمی‌داشت به محوطه انتظار رسید، و پرستاری که پیغامی برای جک سالمون بیمار اتاق ۵۸۲ داشت او را متوقف کرد. مادر بزرگم هرگز مردی را که برای جک سالمون پیغام فرستاده بود ملاقات نکرده اما نامش برایش آشنا بود. «لن فرمن به زودی به دیدار شما خواهد آمد. با انتظار بهبودی

هرچه سریعتر برای جنابعالی.» مادر بزرگم کاغذ پیغام را با سلیقه تا کرد و بلافاصله به لیندزی و باکلی رسید، که به ساموئل در سالن انتظار ملحق شده بودند. او لبه فلزی کیفش را با صدا گشود و کاغذ را میان جعبه پودر و شانه‌اش قرار داد.

بیست

آن شب موقعی که آقای هاروی به آن کلبه محقر دارای سقف حلبی در کانکتی کات رسید، هوا وعده باران را می داد. سالها قبل او درون این کلبه دختر جوانی را که پیشخدمت کافه‌ای بود به قتل رسانده و سپس با پول انعام‌های مشتریان که در جیب جلویی پیشبند دخترک پیدا کرده بود چند شلوار گشاد راحت برای خودش خریده بود. از زمان آن قتل تا کنون حتماً گندیدگی جنازه دیگر برطرف شده بود، و همچنان که به نزدیکی کلبه رسید دید که بله درست است، هیچ بوی تعفنی به مشامش نمی رسد. اما در کلبه باز بود و داخل آن می توانست ببیند که زمین کنده شده است. آقای هاروی نفسی فرو داد و با احتیاط داخل کلبه شد.

او در کنار گور خالی آن دختر به خواب رفت.

در مقطعی از زمان، بر خلاف تهیه فهرست مردگان، من شروع به تهیه فهرست خودم از زنده‌ها کردم. این کاری بود که متوجه شدم لن فزمن هم انجام می دهد. هنگامی که در حال انجام وظیفه نبود به دختران جوان و زنان مسن و هر زن دیگری در میانه این طیف توجه می کرد و آنها را در شمار چیزهایی تلقی می کرد که به او نیروی حیات می بخشید؛ آن دختر تازه بالغ جوان در مرکز تجاری سرپوشیده که پاهای رنگ پریده اش در پیراهنی که اکنون کوتاه شده و متعلق به یکی دو سال پیش او بود زیاده از حد بلند می نمود، و چنان آسیب پذیر به نظر

می‌رسید که هم قلب لن و هم قلب من به درد می‌آمد. زنان مسن که تلوتلو خوران به کمک عصا راه می‌رفتند یا در صندلی چرخ‌دار بودند و اصرار داشتند موهایشان را به رنگهایی درآورند که برگردانی غیرعادی از رنگ موی طبیعی آنها در جوانی بود. مادران میانسال و بدون شوهر که در مغازه‌های خواربارفروشی با عجله به هر سو حرکت می‌کردند و در آن حال بچه‌هایشان بسته‌های حاوی بیسکویت و آب‌نبات را از روی قفسه‌ها برمی‌داشتند. هنگامی که آنان را می‌دیدم، شروع به شمردن‌شان می‌کردم. زنان زنده‌ای که نفس می‌کشیدند. بعضی وقت‌ها زنان زخمی را می‌دیدم - آنهایی که توسط شوهران‌شان کتک خورده بودند یا مورد تجاوز بیگانگان قرار گرفته بودند، بچه‌هایی که مورد تجاوز پدران‌شان قرار گرفته بودند - و در آن حال آرزو می‌کردم کاش یک جوری می‌توانستم مداخله کنم و نجات‌شان بدهم.

لن تمام مدت این زنان مجروح و آسیب‌دیده را می‌دید. آنها مرتباً به اداره پلیس می‌آمدند، اما حتی هنگامی که او به جایی خارج از حوزه اختیاراتش می‌رفت، موقعی که آن زنان از نزدیکی‌اش عبور می‌کردند می‌توانست زخم خورده بودنشان را حس کند. همسر صاحب یک ساندویچ‌فروشی بین راه که روی صورتش جای کبودی نداشت اما مثل سگی کتک‌خورده قوز کرده بود و سخنش به صورت نجوایی پوزش‌خواهانه بود. یا آن دختر جوانی که هر بار که برای دیدن خواهرانش به شمال ایالت سفر می‌کرد او را کنار جاده در حال قدم زدن می‌دید. با گذشت سالها آن دختر لاغرتر شده، چربی از گونه‌هایش تحلیل رفته بود، و غم چنان بر چشمانش سنگینی می‌کرد که گویی آن چشمان نوید درون پوست زردرنگش آویزان بودند. هنگامی که دختر کنار جاده نبود لن نگرانش می‌شد. موقعی که آنجا بود حضورش هم لن را افسرده می‌کرد و هم به وی نیرو می‌داد.

لن مدت مدیدی بود که چیز زیادی نداشت تا در پرونده من بنویسد، اما در عرض چند ماه اخیر عناوینی به مدارک قدیمی موجود در پرونده اضافه شده بود: سوفی سیستی که نام قربانی احتمالی دیگری بود، نام پسر این خانم، و یک نام

مستعار دیگر که جورج هاروی برگزیده بود. چیز دیگری هم بود که لن اکنون در دستانش داشت: آویز دستبند من به شکل کلمه پنسیلوانیا. او آویز را که در کیسه پلاستیکی مخصوص مدارک قرار داشت با انگشتانش حرکت داد، و دوباره حروف اول نام و نام خانوادگی مرا که پشت آن حک شده بود از نظر گذراند. آویز به خاطر هرگونه سرنخی که ممکن بود به دست بدهد بررسی شده بود، و گذشته از آن که در صحنه قتل دختر دیگری یافت شده بود، زیر میکروسکوپ آن را پاکیزه و بدون خون یا آثاری دیگر یافته بودند.

لن از همان لحظه‌ای که توانست تأیید کند که این آویز متعلق به من است مترصد بود آن را به پدرم بازگرداند. انجام این کار به معنای نقض قوانین بود، اما لن هرگز نتوانسته بود جاززه مرا به خانواده‌ام تحویل بدهد؛ فقط یک کتاب مدرسه خیس و صفحاتی از دفتر زیست‌شناسی من که با نامه عاشقانه یک پسر بچه قاطی شده بود، یک قوطی کوکا، و کلاه منگوله‌دار من که به آن زنگوله‌های ریزی دوخته شده بود، چیزهایی بود که یافته بودند. این اشیاء را طبقه‌بندی و نگه‌داری کرده بودند. اما آویز دستبند چیز متفاوتی بود، و لن می‌خواست حتماً آن را به خانواده‌ام بازگرداند.

پرستاری که حتماً در سالهای پس از رفتن مادرم با لن قرار ملاقات می‌گذاشت، موقعی که نام جک سالمون را در فهرست بیماران پذیرفته شده در بیمارستان دیده بود به وی تلفن زده بود. لن مصمم بود که به عیادت پدرم در بیمارستان بیاید و آویز دستبند مرا هم با خودش بیاورد. او در ذهن خود آویز را طلسمی خوش‌یمن تلقی می‌کرد که ممکن بود شفای پدرم را سرعت بخشد.

موقعی که او را تماشا می‌کردم بدون آن که بخواهم به یاد بشکته‌های مایعات سمی که پشت مغازه تعمیرات موتور حال تلنبار شده بود افتادم. در آنجا اداره پاکیزه نگاه‌داری خطوط راه‌آهن سرپناهی برای شرکت‌های محلی ایجاد کرده بود تا یکی دو بشکه سیارشان را در آن بگذارند، و سپس در فرصت مناسب بشکه‌ها را از محل بردارند تا محیط زیست آلوده نشود. بشکه‌ها همه به خوبی مهر و موم شده بودند و در شان کاملاً بسته بود، اما آن مایعات سمی کم‌کم به بیرون نشت

می‌کرد. در سالهایی که مادرم کاشانه‌اش را ترک کرده بود، هم دلم به حال لن می‌سوخت و هم احترام زیادی برایش قائل شده بودم. او حواس جسمانی خود را به کار می‌برد تا سعی کند چیزهایی را که فهمشان ناممکن بود درک کند. می‌توانستم ببینم که از این بابت به من شباهت داشت.

بیرون بیمارستان، دختر جوانی دسته‌های کوچکی از نرگس زرد را می‌فروخت؛ شاخه‌های سبز گل‌ها با روبان‌هایی به رنگ بنفش روشن بسته شده بود. همچنان که مادرم گل موجودی گل‌های دختر را خرید تماشايش می‌کردم.

خانم پرستار الیوت، که مادرم را از هشت سال پیش به خاطر داشت، هنگامی که او را دید که در راهرو با یک بغل گل به طرف وی می‌آمد، داوطلب کمک به او شد. پرستار الیوت پارچه‌های اضافی آب را از یک کمد نگه‌داری وسایل بیرون آورد و آن دو پارچه را از آب پر کردند و گل‌ها را دور و بر اتاق پدرم درحالی‌که او خواب بود قرار دادند. پرستار الیوت با خود اندیشید که اگر اندوه از دست دادن عزیزی بتواند به عنوان معیار زیبایی یک زن به کار رود، مادرم بسی زیباتر شده است.

لیندزی، ساموئل، و مادر بزرگ لین باکلی را اول شب به خانه برده بودند. مادرم هنوز آمادگی دیدن خانه را نداشت. او همه حواسش معطوف به پدرم بود. هر چیز دیگری باید منتظر می‌ماند؛ از خانه و سرزنش خاموش آن تا پسر و دخترش. او احتیاج داشت چیزی بخورد و لختی را به اندیشه سپری کند. در عوض رفتن به کافه‌تریای بیمارستان که چراغ‌های پر نور و زنده آن باعث می‌شد او فقط به آن همه تلاش بیهوده بیمارستان‌ها برای بیدار نگه داشتن مردم و شنیدن اخبار بدتر فکر کند — با آن قهوه آبکی، صندلی‌های سفت، و آسانسورهایی که طبقه به طبقه توقف می‌کردند — مادرم ساختمان را ترک کرد و از پیاده‌رو شیب‌داری که از قسمت ورودی بیمارستان به بیرون منتهی می‌شد شروع به قدم زدن و دور شدن کرد.

اکنون هوای بیرون کاملاً تاریک بود، و محوطه پارکینگی که نیمه‌شب مادرم

درحالی‌که زیر بارانی‌اش تنها لباس خوابی به تن داشت با اتومبیلش در آن توقف کرده بود، تنها حاوی چند اتومبیل بود. او ژاکتی را که مادرش برایش باقی گذاشته بود محکم به دور خود پیچید.

او از محوطه پارکینگ عبور می‌کرد. به داخل اتومبیل‌های تاریک نظر می‌انداخت تا از علایمی متوجه شود چه جور اشخاصی داخل بیمارستان بودند. در اتومبیلی نوارهای موسیقی روی صندلی کناری راننده پخش و پراکنده بود. یک صندلی جسیم بچه در اتومبیل دیگری به چشم می‌خورد. بعد او شروع به این بازی کرد که تا آنجا که می‌تواند تشخیص بدهد که در هر اتومبیل چه چیزهایی وجود دارد. راهی بود برای این که خودش را این قدر تنها و بیگانه احساس نکند. مثل آن که او بچه‌ای بود که یک جور بازی جاسوسی را در خانه دوستان والدینش انجام می‌داد. مأمور مخفی آبی‌گیل در مأموریت بازبینی و تفتیش. من یک سگ عروسکی را می‌بینم، یک توپ فوتبال را می‌بینم، زنی را می‌بینم! آن زن آنجا بود، غریبه‌ای که در اتومبیلی در صندلی راننده پشت فرمان نشسته بود. آن زن متوجه نشد که مادرم به او نگاه می‌کند، و به محض آن که صورت مادرم را دید، مادرم روی از او برگرداند، حواسش را روی چراغ‌های درخشان رستورانی قدیمی که به عنوان مقصدش برگزیده بود متمرکز کرد. مادرم لزومی نداشت که به عقب نگاه کند تا بداند که آن زن چه می‌کند. آن زن مشغول جمع‌آوری لوازمش بود تا داخل بیمارستان شود. آن چهره برایش آشنا بود. چهره فردی بود که بیش از هر چیز دیگری دلش می‌خواست جایی غیر از جایی که در آن لحظه بود باشد.

مادرم در محوطه گل‌کاری شده میان بیمارستان و قسمت ورودی بخش اورژانس ایستاد و هوس کرد سیگاری دود کند. او هیچ چیز را در صبحگاه آن روز مورد سؤال قرار نداده بود. جک سخته قلبی کرده بود، پس او باید به خانه می‌رفت. اما اکنون و در اینجا، نمی‌دانست که بیش از این از او توقع چه کاری می‌رود. تاکی باید به انتظار بماند، چه اتفاقی باید بیفتد، تا او بتواند دوباره آن شهر را ترک کند؟ پشت سرش در محوطه پارکینگ، صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی را شنید — آن خانم داخل بیمارستان شد.

رستوران به چشمش تیره و تار آمد. او تنها در غرفه‌ای نشست و خوراکی سفارش داد که گویا در کالیفرنیا وجود نداشت؛ شنیتسل مرغ. در این باره فکر می‌کرد که مردی که درست مقابلش نشسته بود نگاه مشتاقانه‌ای به سوی او انداخت. مادرم جزییات ظاهر آن مرد را از نظر گذراند. کارش بی‌اختیار بود و کاری بود که او هنگامی که خارج از ایالت ما در سواحل غربی به سر می‌برد انجام نمی‌داد. درحالی‌که پس از رویداد قتل من و زمانی که مادرم هنوز در پنسیلوانیا به سر می‌برد، هر بار که مرد غریبه‌ای را می‌دید که به او اعتماد نداشت، تحلیلی فوری در ذهنش درباره وی انجام می‌داد. بها دادن به جنبه عملی ترس آسان‌تر از این بود که تظاهر کند نباید به موضوع فکر کند. شام را سر میزش آوردند، شنیتسل مرغ و چای، و او حواسش را متوجه غذایش کرد؛ روی دانه‌های آرد سوخاری که گوشتی به سفتی لاستیک را احاطه کرده بود، و روی چای جوشیده که مزه فلز می‌داد تمرکز نمود. او فکر نمی‌کرد که بتواند ماندن در خانه قدیمی‌اش را برای بیش از چند روز تحمل کند. به هر جا می‌نگریست مرا می‌دید، حتی در همان غرفه میز روبرو مردی را می‌دید که ممکن بود قاتل من باشد.

مادرم شامش را تمام کرد، پول غذایش را داد، و بدون آن که چشمانش را از سطح کمرش بالا بیاورد از رستوران بیرون رفت. زنگی که بر بالای در قرار داشت بر اثر عبور او از آستان در جرینگ جرینگ صدا کرد، و او به سرعت از آنجا دور شد. از صدای زنگوله و به یاد آوردن منگوله کلاه من قلبش در حال بیرون زدن از سینه‌اش بود.

او صحیح و سالم از عرض بزرگراه عبور کرد، اما همچنان که از محوطه پارکینگ می‌گذشت تند و سطحی نفس می‌کشید. اتومبیل آن خانم عیادت‌کننده نگران هنوز در آنجا بود.

در راهروی اصلی بیمارستان، جایی که مردم به ندرت می‌نشستند، مادرم تصمیم گرفت روی نیمکتی بنشیند و منتظر بماند تا تنفسش دوباره به حال عادی بازگردد.

او فکر کرد چند ساعتی را در کنار پدرم سپری خواهد کرد، و موقعی که وی بیدار شود با وی خداحافظی خواهد کرد و رهسپار کالیفرنیا خواهد شد. به محض آن که این تصمیم را گرفت، آرامش دلپذیری وجودش را فرا گرفت، آرامشی ناگهانی که از فکر انجام وظیفه و خودداری از قبول هر نوع مسؤولیت دیگری ناشی می‌شد. بلیتی می‌گرفت و با آن به سرزمینی دور می‌رفت.

اکنون دیروقت بود، ساعت از ده شب هم گذشته بود، و او سوار آسانسور خالی شد و به طبقه پنجم رفت. در آنجا چراغ‌های راهرو را برای راحتی خواب بیماران کم‌نور کرده بودند. او از مقابل جایگاه پرستاران بخش عبور کرد؛ پشت آن پیشخان دو پرستار آهسته با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. مادرم می‌توانست شور و شعف را در لحن صحبت آنها که شایعات مختلف را رد و بدل می‌کردند بشنود؛ صمیمیتی راحت و بی‌دغدغه که در فضا جاری بود. سپس، درست در لحظه‌ای که یکی از پرستارها قادر به مهار خنده بلند و توأم با جیغش نبود، مادرم در اتاقی را که پدرم در آن بستری بود گشود و گذاشت که در خودش پشت سر او بسته شود. آنها با هم در آن اتاق تنها بودند.

مثل آن بود که در با بسته شدن خلاء و مکشی ایجاد کرد که به جز مادرم به کس دیگری اجازه باقی ماندن در اتاق را نمی‌داد. من حس می‌کردم که به آنجا تعلق ندارم و من باید بروم. اما در جایم مثل چسب چسبیده بودم.

مادرم با دیدن پدرم که در تاریکی خوابیده بود و فقط آن چراغ فلورسنت کم‌نور پشت تختش روشن بود، به خاطر آورد که زمانی در همین بیمارستان ایستاده بود و قدم‌هایی برای قطع رابطه خود با این مرد برداشته بود.

هنگامی که مادرم را دیدم که دست پدرم را گرفت، به یاد خودم و خواهرم افتادم که در زیر آن تابلوهای نقاشی در راهروی طبقه بالا می‌نشستیم. من آن شوالیه مرده بودم که همراه سگ باو فایم به بهشت رفته بودم و لیندزی همسر زنده شوالیه بود. جمله مورد علاقه لیندزی این بود: «چطور از من انتظار داری بقیه عمرم در اسارت زناشویی با مردی باشم که در زمان منجمد شده است؟»

مادرم برای مدتی طولانی درحالی که دست پدرم را در دستش گرفته بود کنار

وی نشست. فکر کرد چقدر عالی می‌شد اگر می‌توانست از تخت بالا برود و روی ملافه‌های تمیز بیمارستانی کنارش بیاراند. و چقدر این کار ناممکن بود. مادرم به طرف پدرم خم شد و حتی از میان بوی مواد ضد عفونی‌کننده و الكل، او می‌توانست بوی سینهٔ مودار او را استشمام کند. موقعی که خانه‌اش را ترک کرد، یکی از پیراهن‌های پدرم را که دلخواهش بود با خود برده بود و بعضی وقت‌ها آن پیراهن را به دور خودش می‌پیچید، صرفاً برای آن که چیزی متعلق به پدرم را دربر داشته باشد. او هرگز آن پیراهن را بیرون نمی‌پوشید، و به این ترتیب آن پیراهن عطر بدن پدرم را برای مدتی طولانی‌تر حفظ کرده بود. مادرم به خاطر می‌آورد که شبی که دلش خیلی برای پدرم تنگ شده بود، پیراهن را دور بالشش پیچیده و دگمه‌های پیراهن را بسته بود و بالش را محکم در بغلش مثل آن که هنوز یک دختر مدرسه‌ای است نگه داشته بود.

در دور دست از ورای پنجره بسته، او می‌توانست همهٔ تردد اتومبیل‌ها را در بزرگراه بشنود، درهای بیمارستان در شب هنگام بسته می‌شد. فقط کف لاستیکی کفش پرستاران نوبت شب که در دالان بخش راه می‌رفتند تولید صدا می‌کرد.

درست در همان فصل زمستان بود که مادرم به زن جوانی که روزهای شنبه همراه او در شراب‌خانه کار می‌کرد گفته بود که از میان یک مرد و یک زن همیشه یکی قوی‌تر از دیگری است. او اعتراف کرده بود: «این بدان معنا نیست که فرد ضعیف‌تر آدم قوی‌تر را دوست ندارد.» دختر با حیرت به او نگرسته بود. اما آنچه برای مادرم اهمیت داشت این بود که همچنان که سخن می‌گفت ناگهان خودش را به عنوان فرد ضعیف‌تر شناسانده بود. این مکاشفه باعث شده بود او از فرط گیجی تلو تلو بخورد. آیا در همه این سالها بر خلاف این گفته فکر نکرده بود؟

مادرم صندلی‌اش را تا آنجا که می‌توانست نزدیک سر پدرم قرار داد و صورتش را روی لبه بالش او گذاشت تا نفس کشیدنش را تماشا کند، به حرکت لرزان چشمش در پشت پلک‌هایش همچنان که او خواب می‌دید بنگرد. چطور

می توانستی فردی را اینقدر دوست داشته باشی و این را از خودت هم مخفی نگه داری و در عین حال هر روز صبح درحالی که آن همه دور از خانه هستی از خواب برخیزی؟ آیا مادرم تابلوهای بزرگ تبلیغات جاده‌ها را میان خود و شوهرش قرار داده بود، موانع جاده را پشت سرش پرتاب کرده و آینه عقب را شکسته بود، و فکر کرده بود این باعث ناپدید شدن شوهرش خواهد شد؟ آیا باعث می شد سالها زندگی مشترک آنان و وجود فرزندان شان محو شود؟

همچنان که او پدرم را تماشا می کرد، همچنان که تنفس منظم پدرم باعث آرامشش شد، احساس او آنقدر ساده و عادی به نظر می رسید که در وهله اول حتی متوجه آن نشد. او کم کم به فکر اتاق‌های خانه مان و ساعتی که صرف نظافت و تزئین آنها کرده بود و این که سپس به سختی تلاش کرده بود همه چیز را فراموش کند، افتاد. مثل میوه‌ای که در ظرف در بسته‌ای بگذارند و به فراموشی بسپارند، در بازگشتش شیرینی آن میوه حتی بسی خالص تر و دلپذیرتر شده بود. همه قرارهای ملاقات و سادگی عشق اولیه آنها، تحقق اندک اندک رویاهایشان، و اساس محکم خانواده‌ای در حال شکوفایی، در طاق نسیان گذاشته شده بود. نخستین مدرک محکم از آن پیوند، من بودم. او با نگاهش چروک تازه‌ای را در صورت پدرم دنبال کرد. از نقره‌ای شدن موهای شقیقه پدرم خوشش آمد.

مدت کوتاهی پس از نیمه شب، مادرم با وجود تلاش زیادی که برای بازنگه داشتن چشمانش به خرج می داد به خواب رفت. همچنان که به آن چهره می نگریم می خواست به یکباره همه چیز را به خاطر بسپارد، تا موقعی که پدرم بیدار شد با او خداحافظی کند.

وقتی که چشمان مادرم بسته شد و آن دو در خواب آرامی بودند، برایشان نجوا کردم:

سنگ‌ها و استخوان‌ها؛

برف و یخبندان؛

بذرها و لوبیاها و بچه قورباغه‌ها،

راهها و شاخه‌های باریک درخت‌ها، بوسه‌های جورواجور
ما همه می‌دانیم دل سوزی برای کی تنگ می‌شود...

حوالی ساعت دو بامداد باران شروع به باریدن کرد، و روی ساختمان بیمارستان و روی خانه قدیمی من و در بهشت من فرود آمد. روی سقف حلبی کلبه‌ای که در آن آقای هاروی خوابیده بود هم باران می‌بارید. همچنان که قطرات باران ضربه‌های کوتاه و چکش مانند خود را بر بالای سر او می‌کوفت، او رؤیایی دید. اما خواب دختری را که بقایای جنازه‌اش را از گورش برداشته و اکنون تحت تحقیق و بررسی قرار داده بودند ندید، بلکه خواب لیندزی سالمون را دید، با پیراهنی که بر پشتش «!۵!۵!۵!» دوخته شده بود و با عجله به طرف حاشیه زمین که پُر از بوته‌های تمشک بود می‌دوید. هر بار که هاروی احساس می‌کرد مورد تهدید است این خواب را می‌دید. در پرتو پیراهن فوتبال لیندزی بود که زندگی او زیر و رو شده و کنترل آن از دستش خارج شده بود.

نزدیک ساعت چهار بامداد بود که دیدم چشم‌های پدرم گشوده شد. او را دیدم که گرمی نفس مادرم را روی گونه‌اش حس کرد، حتی قبل از آن که متوجه شود مادرم در خواب است. ما هر دو آرزو کردیم که او بتواند مادرم را در آغوش کشد، اما پدرم خیلی ضعیف بود. راه دیگری وجود داشت و او آن را برگزید. او می‌توانست چیزهایی را به مادرم بگوید که پس از مرگ من احساس کرده بود — چیزهایی که مکرراً به ذهنش خطور می‌کرد اما کسی غیر از من از آنها آگاهی نداشت.

اما پدرم نمی‌خواست او را از خواب بیدار کند. بیمارستان خاموش بود و غیر از صدای باران صدایی به گوش نمی‌رسید. باران پدرم را دنبال می‌کرد، او تاریکی و رطوبت را حس می‌کرد — به یاد لیندزی و ساموئل افتاد که آن روز عصر در آستان در اتاق، خیس و آب‌کشیده و تبسم‌کنان ایستاده بودند، همه آن راه طولانی را دویده بودند تا خاطرش را آرام کنند. او اغلب متوجه می‌شد که مکرراً

به خودش فرمان می‌دهد به حال تعادل بازگردد. لیندزی. لیندزی. لیندزی. باکلی. باکلی. باکلی.

او از پنجره می‌دید که قطرات باران در نور چراغ‌های محوطه پارکینگ بیمارستان مانند لکه‌های مدور نورانی به نظر می‌رسد، و این او را به یاد فیلم‌هایی انداخت که موقعی که پسر بچه‌ای بود برای دیدن‌شان به سینما می‌رفت — باران هالیوود. پدرم چشمانش را بست و نفس مادرم را احساس کرد که با آرامش از سینه‌اش بیرون می‌آمد و به گونه‌اش برخورد می‌کرد. به صدای باران گوش داد، تاپ تاپ ملایم قطره‌های باران که به لبه باریک و فلزی پایین پنجره بر می‌خورد، و سپس صدای پرنده‌ها را شنید — پرنده‌های کوچکی که جیک جیک می‌کردند، اما نمی‌توانست آنها را ببیند. و این فکر، که ممکن است لانه‌ای درست بیرون پنجره اتاقش وجود داشته باشد و شاید جوجه‌ها زیر باران از خواب برخاسته‌اند و اثری از مادرشان ندیده‌اند، باعث شد پدرم تصمیم بگیرد آنها را نجات بدهد. او انگشت‌های شل مادرم را حس کرد، که در خواب دست او را رها کرده بودند. مادرم آنجا بود، و علیرغم همه چیز، این بار پدرم می‌خواست به وی اجازه دهد آن کسی که بود باشد.

در آن هنگام بود که من به داخل اتاقی که پدر و مادرم در آن بودند خزیدم. به طریقی به عنوان یک شخص نزدشان بودم، طوری که سابقاً هرگز نبودم. من همیشه در اطراف آنها پلکیده بودم، اما هرگز در کنارشان نایستاده بودم.

در تاریکی خود را جمع و کوچک کرده بودم، نمی‌توانستم بدانم که آیا ممکن است دیده شوم یا نه. من از هشت سال و نیم پیش هر روز پدرم را برای ساعتی ترک می‌کردم، همان‌طور که از مادرم یا روت و ری و برادر و خواهرم غافل می‌شدم، و به یقین آقای هاروی را برای مقاطعی از زمان ترک می‌کردم، اما اکنون متوجه می‌شدم که پدرم هرگز لحظه‌ای از یاد من فارغ نبوده است. ایثار و پایبندی او نسبت به من باعث شده بود که من دوباره و دوباره بفهمم که عزیز و دلبند او بوده‌ام. در روشنایی پر حرارت عشق پدرم من سوزی سالمون باقی مانده بودم — دختری با تمام زندگی تمام‌شده‌اش در حالی که یک عمر زندگی مقابلش

قرار داشت.

پدرم نجوا کرد: «فکر کردم اگر خیلی آرام و خاموش باشم صدایت را می‌شنوم، فکر کردم اگر به اندازه کافی آرام باشم تو به سوی من باز می‌گردی.»
مادرم از خواب بیدار شد، گفت: «جک؟ مثل این که خوابم برده بود.»
پدرم گفت: «چقدر عالی شد که پیش من برگشتی،»
و مادرم به او نگرین است. همه چیز عریان شد. مادرم پرسید: «چطور این کار را می‌کنی؟»

پدرم گفت: «آبی، چاره‌ای ندارم. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟»
«از کاشانه‌ات دور شو، دوباره زندگی را شروع کن،»
«آیا مؤثر واقع می‌شود؟»

آنها ساکت بودند. دستم را به سویشان دراز کردم و به تدریج محو شدم.
پدرم گفت: «چرا نمی‌آیی اینجا پیش من دراز بکشی. تا پیش از آن که کارکنان بیمارستان برای انجام وظایف‌شان بیایند و تو را از این جا بیرون کنند، وقت کمی داریم.»

مادرم حرکتی نکرد.

مادرم گفت: «آنها با من خیلی مهربان بوده‌اند. پرستار الیوت به من کمک کرد
موقعی که تو خواب بودی همه این گل‌ها را در آب بگذارم.»
پدرم به اطرافش نگاه کرد و حدود پارچه‌های آب و گل‌های داخل‌شان را
تشخیص داد. گفت: «نرگس زرد،»
«گل مورد علاقه سوزی.»

پدرم تبسم زیبایی بر لب آورد. گفت: «می‌بینی. اینجوری است. تو با قبول این
حقیقت تلخ به زندگی ادامه می‌دهی، و به یاد او هستی و به او گلی تقدیم می‌کنی.»
مادرم گفت: «این خیلی غم‌انگیز است،»
پدرم گفت: «بله، همینطور است.»

مادرم مجبور شد روی یک باسن خود نزدیک لبه تخت پدرم تعادلش را
کم و بیش حفظ کند، اما به هر حال آنها از عهده‌اش برآمدند و توانستند هر طور

شده کنار همدیگر دراز بکشند تا بتوانند به چشمان هم خیره شوند.

«از دیدن باکلی و لیندزی چه احساسی به تو دست داد؟»

مادرم گفت: «خیلی سخت بود،»

آن دو برای لحظه‌ای خاموش بودند و پدرم دست مادرم را فشرد.

او گفت: «خیلی عوض شده‌ای،»

«منظورت این است که پیرتر شده‌ام.»

دیدم که پدرم دستش را بالا برد و یک رشته موی مادرم را در دست گرفت و

آن را دور گوش او حلقه کرد. سپس گفت: «موقعی که از من دور بودی دوباره

عاشقت شدم.»

متوجه شدم که چقدر دلم می‌خواست جایی بودم که مادرم بود. عشق پدرم

نسبت به مادرم از نگاه به گذشته و دوست داشتن چیزی که هرگز عوض نمی‌شد

تشکیل نمی‌گردید. عشق او دوست داشتن مادرم به خاطر همه چیزش بود -

به خاطر رنجور بودنش و فرار کردنش، به خاطر آن که درست در آن لحظه پیش

از آن که آفتاب سر بزند و کارکنان بیمارستان داخل اتاق شوند نزدش بود. عشق او

لمس کردن آن گیسو با لبه انگشتش، نگرستن به اعماق آن چشمان اقیانوسی

بدون ترس از ژرفای آن، و پی بردن به احساسی که در پس آن قرار داشت بود.

مادرم شهامتش را پیدا نکرد تا اقرار کند «دوست دارم.»

پدرم پرسید: «پیش من می‌مانی؟»

«برای مدتی.»

خوب، این پاسخ اطمینان‌بخشی بود.

پدرم گفت: «خوب است. بگو ببینم موقعی که مردم در کالیفرنیا درباره

خانواده‌ات از تو سؤال می‌کردند، چه می‌گفتی؟»

«به صدای بلند می‌گفتم که دو بچه دارم. اما در دلم می‌گفتم سه بچه. همیشه

احساس می‌کردم به خاطر این کارم باید از سوزی عذرخواهی کنم.»

پدرم گفت: «نگفتی که شوهری هم داری؟»

و مادرم به چشمان او نگاه کرد: «نه.»

پدرم گفت: «دوست مذکر چطور،»

مادرم گفت: «جک، من برنگشتم تا تظاهر به پا کدامنی کنم.»

«چرا برگشتی؟»

«مادرم تلفن زد. گفت تو سخته قلبی کرده‌ای و من یاد پدر مرحومت افتادم.»

«ترسیدی بمیرم؟»

«آره.»

پدرم گفت: «تو خوابیده بودی. او را ندیدی، نه؟»

«چه کسی را؟»

«یک نفر داخل اتاق شد و بعد از اتاق بیرون رفت. فکر می‌کنم سوزی بود.»

مادرم با حیرت گفت: «جک؟» اما هشدارش به حالت نیمه جدی بود.

«به من نگو که تو او را نمی‌بینی.»

مادرم احساساتش را بروز داد.

او درحالی که نفسی حاکی از آرامش بیرون می‌داد گفت: «به هر جا نگاه می‌کنم او را می‌بینم. حتی در کالیفرنیا هم او در همه جا حضور داشت. موقعی که با اتومبیل از خیابان‌ها عبور می‌کردم او را می‌دیدم که سوار اتوبوس می‌شد یا بیرون مدرسه‌ها در خیابان در حال قدم زدن بود. از پشت سر دختری را می‌دیدم که موهایش مثل موهای سوزی بود اما جلو که می‌رفتم می‌دیدم چهره دیگری دارد، یا دختری را می‌دیدم که هیکل او را داشت یا مثل او قدم برمی‌داشت. خواهرهای بزرگتر و برادرهای کوچک‌تر آن دخترها را می‌دیدم، یا دو دختر که به نظر می‌آمد خواهر باشند، و فکر می‌کردم طفلک لیندزی در زندگی از چه نعمتی محروم شده که رابطه صمیمانه با خواهرش را از دست داده است، و دلم برای باکلی هم می‌سوخت، و بعد یک دفعه دچار سرگیجه می‌شدم، چون به یاد می‌آوردم که من هم ترکشان کرده‌ام. مسؤلیت نگه‌داری از بچه‌ها را به گردن تو، و حتی مادرم انداخته‌ام و خودم وظیفه مادری را به فراموشی سپرده‌ام.»

پدرم گفت: «مادر تو واقعاً بانوی محشری است. مثل کوه استوار و قابل

اتکاست. کوهی متخلخل و همچون اسفنج. اما به هر حال یک کوه است.»

«خدا حفظش کند.»

«خوب بگو ببینم چه می‌گویی اگر به تو بگویم که ده دقیقه قبل سوزی در این اتاق بود؟»

«می‌گویم تو عقلت را از دست داده‌ای و احتمالاً درست می‌گویی.»

پدرم دستش را دراز کرد، خط بینی مادرم را با دست تعقیب کرد و انگشتش را روی دو لب او گذاشت. همچنان که چنین کرد، لب‌های مادرم اندکی از هم باز شدند.

پدرم گفت: «باید کمی به طرف من خم شوی. من هنوز مرد بیماری هستم.» و من همان‌طور که پدر و مادرم همدیگر را بوسیدند به تماشایشان پرداختم. در آن حال چشمانشان را باز نگه داشته بودند، و مادرم کسی بود که نخست شروع به گریستن کرد، اشک‌هایش روی گونه‌های پدرم ریخت و باعث شد او هم به گریه بیفتد.

بیست و یک

پس از آن که والدینم را در بیمارستان ترک کردم، سراغ ری سینگ رفتم تا ببینم او چه می‌کند. من و او هنگامی که همدیگر را شناختیم هر دو چهارده سال داشتیم. اکنون سرش را می‌دیدم که روی بالشش بود. موهای سیاهش، پوست سبزه‌اش روی ملافه‌های زرد قرار داشت. همیشه عاشقش بودم. تعداد مژه‌های هر کدام از آن چشمان بسته را شمردم. او تنها پسری بود که در مدرسه تقریباً به او دل بسته بودم، کسی که می‌توانست مرد زندگیم باشد، و دیگر نمی‌خواستم نه او و نه خانواده‌ام را ترک کنم.

روی آن داربست کج پشت صحنه، درحالی که روت پایین پایمان بود، ری سینگ به قدری به من نزدیک شده بود که نفسش به صورتم برخورد می‌کرد. می‌توانستم بوی مخلوط میخک و دارچینی را که به گمانم هر روز در غله و شیر صبحانه‌اش می‌ریخت از او استشمام کنم، و نیز بوی پوست سبزه او را حس کنم، بوی بدن انسانی که درون آن اجزایی با ترکیبی متفاوت از اجزای بدن من قرار داشت.

از زمانی که می‌دانستم این اتفاق خواهد افتاد تا زمانی که سرانجام به وقوع پیوست، سعی می‌کردم تا آنجا که می‌توانستم بیرون یا درون مدرسه باری سینگ تنها نمانم. از آنچه بیشتر از هر چیز می‌خواستم — یعنی بوسه او — می‌ترسیدم. فکر می‌کردم خوب نیست آن ماجراهایی که همه حرفش را می‌زنند یا آنهایی که

در مجلات هفده ساله و طلسم^۱ و وُگ می‌خواندم برای آدم رخ بدهد. می‌ترسیدم شاید اولین بوسه من باعث بروز عشق و یا برعکس باعث طرد شدنم بشود. با وجود این عاشق داستان‌های عاشقانه و وصف بوسه‌های داغ بودم.

یک روز مادر بزرگ لین در تلفن به من گفت: «بوسه اول تو سرنوشت‌ساز است.» من گوشی تلفن را همچنان در دست داشتم و در آن حال پدرم رفت تا مادرم را برای صحبت با مادر بزرگم صدا بزنند. صدای پدرم را در آشپزخانه شنیدم که گفت: «خانم، ملافه پهن کردن را اول کن، مادرت پای تلفن است.»

مادر بزرگم گفت: «اگر جوان می‌شدم و قرار بود کسی را ببوسم روز لبی فوق‌العاده بر لبانم می‌مالیدم – مثل روژ لب تازه آتش و یخ، اما شرکت رولون آن قدیم‌ها چنین روزی تولید نمی‌کرد. دلم می‌خواست اثری از خودم روی مرد محبوبم به جا بگذارم.»

مادرم گوشی تلفن اتاق خواب را برداشت: «سلام مادر،» حالا هر سه با تلفن صحبت می‌کردیم.

«سلام آبی‌گیل. ما درباره این برنامه بوسه صحبت می‌کردیم.»

«مامان بزرگ، تا حالا چند بار این کار را انجام داده‌اید؟»

مادر بزرگ لین گفت: «بین سوزی، اگر تو مثل لیموی آب گرفته بوسه بزنی،

لیموناد درست می‌کنی.»

«خوب، این چه جوریه؟»

مادرم گفت: «مادر بس کن، آه امان از این سؤال‌های مربوط به بوسه. هر وقت صحبت‌تان تمام شد مرا صدا بزنید.» از پدر و مادرم هم بارها و بارها خواسته بودم احساسشان را درباره نخستین بوسه‌شان که به یقین با هم تفاوت داشت برایم تعریف کنند. نتیجه‌ای که گرفتم تصویری از والدینم در پس‌ابری از دود سیگار بود – درون آن ابر به طور مبهمی بر هم بوسه می‌زدند.

لحظه‌ای بعد مامان بزرگ لین نجوا کرد: «سوزی، هنوز آنجایی؟»

«بله، مامان بزرگ.»

مادر بزرگم برای مدتی طولانی تر ساکت ماند. «من همسن تو بودم، و نخستین بوسه واقعی ام از سوی مردی جا افتاده بود. پدر دوستم.»
در حالی که واقعاً جا خورده بودم گفتم: «مامان بزرگ!»
«بعداً که این موضوع را به رویم نخواهی آورد، نه؟»
«نه، تعریف کنید ببینم.»

مادر بزرگ لین گفت: «فوق العاده بود. او در این کار تبحر داشت. اصلاً نمی توانستم پسرهایی را که به من علاقه داشتند تحمل کنم. دستم را روی سینه شان می گذاشتم و به عقب هلشان می دادم. آقای مک گاهرن^۱ می دانست چطور از لب هایش استفاده کند.»
«خوب چه اتفاقی افتاد؟»

مادر بزرگم گفت: «هیچی، نعمتی بود. می دانستم کار درستی نیست اما حداقل برای من که فوق العاده بود. هرگز از او نپرسیدم او چه احساسی نسبت به آن داشته است، اما بعد از آن ماجرا هرگز او را تنها ندیدم.»
«اما آیا شما می خواستید دوباره تکرار شود؟»
«بله، من همیشه در حسرت آن بوسه اول بودم.»
«وضعیت با پدر بزرگم چگونه بود؟»

مادر بزرگم گفت: «آه، او در این کار زیاد مهارت نداشت.» صدای جرینگ جرینگ مکعب های یخ را در لیوان مشروب مادر بزرگ لین از آن سوی خط می شنیدم: «من هرگز آقای مک گاهرن را فراموش نکرده ام، گرچه این فقط برای لحظه ای بود. آیا در حال حاضر پسری هست که بخواهد تو را ببوسد؟»
هیچ کدام از والدینم این سؤال را از من نپرسیده بودند. اکنون می دانم که آنها هم به من مشکوک شده بودند، زیرا هنگامی که به سؤال های من توضیح های کوتاهی می دادند به هم لبخند می زدند.

درحالی‌که گوشی تلفن در دستم بود به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بله.»

«خوب اسمش چیست؟»

«ری سینگ.»

«از او خوشت می‌آید؟»

«بله.»

«خوب پس چه چیز تا به حال مانع شده است؟»

«می‌ترسم برایم خوب نباشد.»

«سوزی؟»

«بله؟»

«بچه‌جان، زندگی را خوش بگذران، اینقدر سخت نگیر.»

اما هنگامی که آن بعدازظهر کنار کمدم در راهرو مدرسه ایستاده بودم و صدای ری را شنیدم که نام مرا صدا زد - این بار پشت سرم و نه بالای سرم بود - همه‌جور احساسی داشتم غیر از خوش‌گذراندن. احساس بدی هم نداشتم. آن وضعیت سیاه و سفیدی که قبلاً می‌شناختم در این مورد صدق نمی‌کرد. احساس می‌کردم اگر برای وصف حالم کلمه‌ای باید می‌گفتم، «قاطی پاتی» بود. بله، حالی داشتم که به هم ریخته و قاطی بود: خوشحال + وحشترده = قاطی.

گفتم: «ری»، اما قبل از آن که نام او کاملاً از دهانم خارج شود، او به طرف من خم شد و مرا بوسید. آنقدر نامنتظره بود، هرچند که هفته‌ها انتظارش را کشیده بودم، که بیشتر می‌خواستم. بدجوری دلم می‌خواست دوباره ری سینگ را ببوسم.

صبح روز بعد آقای کانرز مقاله را از روزنامه برید و آن را برای روت نگه داشت. این مقاله در واقع توصیفی دقیق از گودال دفن اشیاء در ملک فلانگان بود که نشان می‌داد چطور این گودال عظیم پر خواهد شد. درحالی‌که روت لباس می‌پوشید،

پدرش بریده روزنامه را به دستش داد. در آن ستون آمده بود: «این حفره دفع زباله مکان خطرناکی است. روزی اتومبیل یک آدم بدبخت بیچاره از همه جا بی خبر دوباره به داخل آن سقوط خواهد کرد.»

روت درحالی که بریده روزنامه را با تکان دستش به ری نشان می داد، به محض آن که سوار اتومبیل شورولت سربی رنگ ری شد که در انتهای مسیر اتومبیل خانه شان متوقف بود، گفت: «پدرم می گوید این گودال سقوط برایش به منزله ناقوس مرگ است. شهرک ما به زودی جزو ملحقات شهری خواهد شد. این را بگیر و بخوان. در این مقاله چهار منطقه را مثل مکعب هایی که تو در آغاز کلاس هنر ترسیم کردی به هم متصل کرده اند و می خواهند حفره سقوط را هم پُر کنند.»

ری گفت: «سلام عرض کردم، روت. از دیدار دوباره ات خوشحالم،» او دنده عقب گرفت تا از آن مسیر خارج شود و در همان حال به صندلی روت که قلاب کمر بند ایمنی آن آزاد بود نگاهی کرد.

روت گفت: «اوه، ببخشید. سلام.»

ری پرسید: «در مقاله چه نوشته اند؟»

«امروز چه روز قشنگی است. هوا عالی است.»

«خیلی خوب، خیلی خوب! راجع به مقاله برایم بگو.»

هر بار که او روت را پس از گذشت چند ماه می دید، ناشکیبایی و کنجکاوی روت را بار دیگر ملاحظه می کرد. دو خصوصیتی که هم باعث ایجاد و هم ادامه دوستی آنان شده بود.

«سه نقاشی اول مثل هم هستند تنها با پیکان های متفاوتی که به مکان های متفاوتی اشاره دارد و می گوید، «لایه سطحی زمین»، «سنگ آهک ترک خورده»، و «صخره در حال تحلیل رفتن». بر بالای آخرین نقاشی عنوان بزرگی وجود دارد که می گوید. «پر کردن و یکپارچه کردن صخره» و در زیر آن نوشته شده، «سیمان گلوگاه را مسدود می کند و ملات ترک ها را پر می کند.»

ری گفت: «گلوگاه؟»

روت گفت: «آره، نمی‌دانی گلوگاه چیست؟ بعد یک پیکان دیگر در آن سوی نقاشی و در سمت مقابل پیکان‌های دیگر رسم شده، مثل آن که این طرح آنقدر عظیم بوده که آنها بایستی برای ثانیه‌ای مکث می‌کردند تا خوانندگان روزنامه موضوع را بفهمند، و در توصیف این پیکان گفته شده، «سپس حفره با خاک پر خواهد شد.»

ری به خنده افتاد.

روت گفت: «درست مثل یک اقدام پزشکی، جراحی ظریف و پیچیده‌ای برای وصله‌پینه کردن سیاره زمین لازم است.»
«فکر می‌کنم حفره‌های درون زمین یک جور ترس اساسی در آدمها ایجاد می‌کنند.»

روت گفت: «من هم می‌گویم این حفره‌ها گلو دارند و آدم را می‌بلعند، وای خدای من! هی، بیا سری به آنجا بزنیم.»

به فاصله یک و نیم کیلومتر یا بیشتر در پایین جاده، علایمی از احداث ساختمان‌های تازه به چشم می‌خورد. ری یک بار به سمت چپ پیچید و وارد پیچ و خم تعدادی جاده تازه آسفالت شده شد. در آنجا درخت‌ها را قطع کرده بودند و پرچم‌های کوچک قرمز و زرد به تناوب و در فواصلی از هم بر بالای تیرهایی که ارتفاعشان تا کمر می‌رسید در اهتزاز بود. تیرها با سیم به هم مرتبط بودند. احتمالاً این تیرها نشانه نقاطی بود که بعداً باید در آنجا چراغ‌های خیابان‌ها نصب می‌شد.

درست هنگامی که آنها خاموش بودند و به این فکر فرو رفته بودند که در آن مکان تنها هستند و جاده‌هایی را سیاحت می‌کنند که برای یک ناحیه مسکونی احداث شده اما خود منطقه هنوز مسکونی نشده است، جو ایلس را دیدند که قدم‌زنان در جاده پیش می‌رفت.

روت دستی برایش تکان نداد و ری هم واکنشی نشان نداد، و جو هم حرکتی که دال بر آشنایی با آنها باشد از خود بروز نداد.

«مامانم می‌گوید او هنوز خانه‌نشین است و نمی‌تواند شغلی پیدا کند.»

ری پرسید: «پس تمام روز چه کار می‌کند؟»

«فکر می‌کنم تمرین می‌کند قیافه‌ای ترسناک داشته باشد.»

ری گفت: «بیچاره، هرگز نخواهد توانست اعتماد مردم را به خود جلب کند، و روت همچنان به بیرون به ردیف‌های متعدد قطعه زمین‌های خالی خیره نگاه می‌کرد، تا آن‌که دوباره به جاده اصلی رسیدند. آنها از روی خطوط راه‌آهن عبور کردند و به طرف جاده سی‌ام که آنها را به حفره سقوط راهنمایی می‌کرد روانه شدند.

روت بازویش را از پنجره بیرون برد و در هوا معلق نگه داشت تا هوای مرطوب صبحگاهی را پس از بارانی که باریده بود حس کند. گرچه ری به دخالت داشتن در ناپدید شدن من متهم شده بود، اما علت این مسأله را درک می‌کرد و دل‌آزرده نبود، چون می‌دانست که افراد پلیس و وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. اما جو الیس هرگز از اتهام کشتن گربه‌ها و سگ‌ها، حیواناتی که آقای هاروی کشته بود، رهایی پیدا نکرده بود. او در اطراف پرسه می‌زد، فاصله مناسبی را از همسایگانش حفظ می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست با نشان دادن عشقش به گربه‌ها و سگ‌ها آرامش خاطر یابد. از نظر من غم‌انگیزترین چیز این بود که این حیوانات هم دل‌شکستگی را — که عیبی مختص انسان است — از جو الیس استشمام می‌کردند و از او دوری می‌نمودند.

در پایین جاده سی‌ام نزدیک منطقه صنعتی ایلز رادپایک^۱، در مکانی که ری و روت در حال عبور از آن بودند، من لن را دیدم که از آپارتمانی که بر بالای سلمانی «جو»^۲ قرار داشت بیرون می‌آمد. او کوله پشتی سبکی حمل می‌کرد که بیشتر دانشجویان از آن استفاده می‌کردند، و آن را در اتومبیلش گذاشت. کوله پشتی هدیه‌ای از سوی زن جوانی بود که مالک آن آپارتمان بود. آن خانم روزی لن را به صرف قهوه‌ای در بیرون دعوت کرده بود و بعد دوستی‌شان عمیق‌تر شده بود. پیش از آن، آنها

1. Eels Rod Pike

2. Joe

به عنوان بخشی از روند جرم‌شناسی کالچ وست چستر در اداره پلیس با هم ملاقات کرده بودند. لن داخل کوله‌پشتی اش چیزهای مختلفی داشت - که برخی از آنها را می‌خواست به پدرم نشان بدهد و برخی هم چیزهایی بود که هیچ پدر و مادری لزومی نداشت که ببینند. دسته دوم شامل عکس‌هایی از گورهای جنازه‌های کشف شده بود - دو آرنج هر جنازه سر جایشان بودند.

هنگامی که لن به بیمارستان تلفن زد، پرستار به او گفته بود که آقای سالمون با همسر و خانواده‌اش است. اکنون بر احساس گناهش افزوده می‌شد. در آن حال اتومبیلش را در محوطه پارکینگ بیمارستان متوقف کرد و چند لحظه داخل اتومبیل باقی ماند. آفتاب داغ از طریق شیشه جلو اتومبیل که از داغی در حال ذوب شدن بود به درون می‌تابید.

می‌توانستم مشاهده کنم که لن تمرین می‌کرد سخنانش را چگونه ادا کند. او می‌توانست تنها با حدس و گمان‌هایش اقدام کند - پس از گذشت تقریباً هفت سال و درحالی‌که از اواخر سال ۱۹۷۵ تماس پلیس با خانواده‌ام به تدریج کمتر و کمتر شده بود، آنچه والدینم بیش از همه آرزو داشتند پیدا شدن یک جنازه یا کسب خبری راجع به پیدا شدن و دستگیری آقای هاروی بود. اما این تنها آویزی در دست داشت که به آنها بدهد.

او کوله‌پشتی‌اش را برداشت، درهای اتومبیلش را قفل کرد، و از مقابل دختری که بیرون بیمارستان نشسته بود و سبدهایی از گل نرگس زرد داشت که مجدداً تهیه کرده بود (پس از خریدن همه گل‌های او توسط مادرم) عبور کرد. لن شماره اتاق پدرم را می‌دانست، بنابراین احتیاجی نمی‌دید تا از جایگاه پرستاران در طبقه پنجم پرس و جو کند. صرفاً پیش از آن داخل اتاق پدرم بشود، آهسته‌توق‌تق به در باز اتاق زد.

مادرم پشت به او آنجا ایستاده بود. هنگامی که برگشت، می‌توانستم ببینم که نیروی حضور مادرم او را تکان داد. مادرم دست پدرم را گرفته بود. من ناگهان به شدت احساس تنهایی کردم.

هنگامی که نگاه مادرم با چشمان لن تلاقی کرد، مادرم کمی لرزید و تلو تلو

خورد، و سپس با ساده‌ترین جملاتی که بر زبانش می‌آمد شروع به صحبت کرد. او سعی کرد شوخی کند: «آه لن، کاش این دفعه خوش خبر باشی!» پدرم در حالی که سخن گفتن برایش سخت بود، گفت: «سلام لن... آبی، می‌شود پشت تختم را بالا بیاوری تا بنشینم؟»

همچنان که مادرم دگمه حالت نیمه نشسته را روی تخت فشار می‌داد، لن پرسید: «آقای سالمون، حالتان چطور است؟ خیلی نگران شده بودم.» پدرم مصرانه گفت: «خواهش می‌کنم مرا جک صدا بزن،» لن گفت: «قبل از آن که خیلی امیدوار بشوید باید خدمتتان عرض کنم که هنوز هاروی را دستگیر نکرده‌ایم.» پدرم آشکارا پکر شد.

مادرم بالش‌های ابری پشت وی را مرتب کرد. پرسید: «پس برای چه به اینجا آمدید؟»

لن گفت: «ما یکی از اشیاء متعلق به سوزی را پیدا کرده‌ایم.» او تقریباً همان جمله‌ای را به کار برد که هنگامی که با کلاه زنگوله‌دار من به خانه ما آمده بود گفته بود. این گفته در ذهن مادرم مانند پژواکی در دوردست بود.

شب گذشته، هنگامی که ابتدا مادرم به تماشای پدرم که خوابیده بود نشسته بود و سپس پدرم از خواب بیدار شده و سر مادرم را کنار سر خویش روی بالشش دیده بود، آنها هر دو لحظه‌ای به یاد آن شب اول گم شدن من و بارش برف و تگرگ و باران افتاده بودند. یادشان آمد چگونه به هم چسبیده بودند اما هیچ‌کدام بزرگترین آرزوی زندگی‌اش یعنی پیدا شدن مرا به صدای بلند ادا نکرده بود. شب پیش هم پدرم بود که بالاخره گفت: «سوزی دیگر به خانه بازمی‌گردد.» حقیقتی صاف و پوست‌کنده که همه‌آنهايي که مرا می‌شناختند پذیرفته بودند. اما پدرم نیاز داشت که این جمله را بگوید، و مادرم هم نیاز داشت که آن را از پدرم بشنود. لن گفت: «من آویزی را که از دستبند او کنده شده است با خودم آورده‌ام. آویزی به شکل کلمه پنسیلوانیا که پشت آن حروف اول نام و نام خانوادگی

دخترتان حک شده است.»

پدرم گفت: «من آن را برایش خریده بودم. در ایستگاه قطار خیابان سی‌ام، یک روز که به شهر (فیلادلفیا) رفته بودم. در کیوسکی این آویزها را می‌فروختند و مردی که عینک ایمنی به چشم زده بود حروف اول نام و نام خانوادگی افراد را پشت آویزی که می‌خریدند به طور مجانی حک می‌کرد. برای لیندزی هم یکی خریدم. یادت می‌آید، آبی‌گیل؟»

مادرم گفت: «آره، یادم می‌آید.»

«ما آن را نزدیک گوری در کانکتی‌کات پیدا کردیم.»

والدینم ناگهان برای لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت شدند - مثل حیواناتی که در یخ‌گیر کنند، چشمانشان مات و گشاد شود و به هر کسی که از بالای سرشان عبور کند ملتسانه نگاه کنند و از او بخواهند که همین حالا آزادشان کند، لطفاً!

لن در حالی که شتابزده می‌خواست فضای سکوت را از میان بردارد، گفت: «آن جاگور سوزی نبود. معنایی که دارد آن است که هاروی به قتل دخترهای دیگر در دله‌ور و کانکتی‌کات هم مربوط می‌شود. در آن گور بیرون شهر هارتفرد^۱ بود که ما آویز سوزی را پیدا کردیم.» پدر و مادرم ناظر بودند که لن تلاش می‌کرد با دستش زیپ کوله‌پشتی‌اش را که اندکی در داخل کیف فرو رفته بود باز کند. مادرم موهای پشت سر پدرم را نوازش می‌کرد و می‌کوشید نگاه او را متوجه خود کند. اما حواس پدرم متوجه دورنمایی بود که لن ارائه کرده بود - پرونده قتل من دوباره گشوده می‌شد. و مادرم، درست هنگامی که تازه داشت احساس می‌کرد روی زمینی محکم‌تر گام برمی‌دارد، باید این حقیقت را پنهان نگاه می‌داشت که اصلاً دلش نمی‌خواست روند قضیه دوباره آغاز شود. نام جورج هاروی زبانش را بسته بود. هیچ نمی‌دانست درباره آن مرد چه بگوید. برای مادرم، ارتباط دادن زندگیش به دستگیری و مجازات آن مرد بیشتر به معنی انتخاب زندگی با دشمن بود، تا یاد گرفتن این‌که چگونه بدون من زندگی کنند. لن یک کیسه پلاستیکی

۱. مرکز ایالت کانکتی‌کات Hartford.

شفاف بزرگ را که لبه‌های آن روی هم قرار داشت از کیفش بیرون آورد. در ته و گوشه آن کیسه والدینم می‌توانستند برق آویز طلایی را مشاهده کنند. لن آن را به دست مادرم داد، و مادرم کیسه را درحالی که کمی از بدنش دور کرده بود مقابل صورت خود گرفت.

پدرم پرسید: «لن، تو به این احتیاجی نداری؟»

لن گفت: «ما همه آزمایش‌ها را روی این آویز انجام داده‌ایم. ثبت کرده‌ایم که کجا پیدا شده و عکس‌های لازم را گرفته‌ایم. ممکن است زمانی دوباره آن را از شما بخواهیم، اما تا آن موقع مال شماست و می‌توانید نگاهش دارید.»

پدرم گفت: «آبی، کیسه را باز کن.»

دیدم مادرم در کیسه را باز کرد و به طرف تخت پدرم خم شد. گفت: «جک، این مال توست. این هدیه‌ای از طرف تو به سوزی بود.»

همچنان که پدرم دست در کیسه برد دستش می‌لرزید، و لحظه‌ای طول کشید تا توانست بر خورد لبه‌های کوچک و تیز آویز را به پوست انگشتانش حس کند. طرز بیرون آوردن آویز توسط پدرم، مرا به یاد بازی «عملیات» با لیندزی انداخت که موقعی که کوچک بودیم انجام می‌دادیم. اگر دست او به کناره‌های داخلی کیسه پلاستیکی می‌خورد آژی‌ری به صدا در می‌آمد و باید تاوان می‌داد.

مادرم پرسید: «چطور می‌توانید با اطمینان بگویید که هاروی آن دخترهای دیگر را کشته است؟» در آن لحظه به آن تکه کوچک و براق طلا در کف دست پدرم چشم دوخته بود.

لن گفت: «نمی‌توان هیچ چیزی را با اطمینان گفت.»

و دوباره آن پژواک در گوش‌های او طنین انداخت. مثل آن که لن رشته‌ای از این عبارات را در ذهنش داشت که همیشه به زبان می‌آورد. این همان عبارتی بود که پدرم از لن اقتباس کرده بود تا خانواده‌اش را تسکین بدهد. عبارتی ظالمانه بود که امید بیهوده‌ای در دل ایجاد می‌کرد.

مادرم گفت: «فکر می‌کنم حالا باید از شما تقاضا کنم از اینجا بروید.»

پدرم با تعجب پرسید: «آبی‌گیل، این چه حرفی است که می‌زنی؟»

«طاقت شنیدن بیشتر از این را ندارم.»

پدرم گفت: «لن، خیلی خوشحالم که این آویز را برایم آوردی.»
لن قبل از آن که برگردد و اتاق را ترک کند کلاهی خیالی را به نشانه
خداحافظی با پدرم از سر برداشت. قبل از آن که مادرم از شهرمان برود او به طرز
بخصوصی به وی عشق ورزیده بود. رابطه‌ای که اقدامی خودجوش برای
فراموش کردن درد بود. رفتاری که در اتاق‌های آپارتمان بالای سلمانی به تدریج
بیشتر و بیشتر از او سر می‌زد.

من رهسپار جنوب شدم تا ببینم روت و ری چه می‌کنند، اما در عوض آقای
هاروی را دیدم. او سوار یک اتومبیل وصله‌پینه‌ای قراضه نارنجی‌رنگ بود که
هر قطعه از بدنه‌اش از یک‌جا آمده بود، طوری که اتومبیل به هیولای
فرانکنشتاین دارای چرخ شباهت پیدا کرده بود. کاپوت اتومبیل با طنابی به بدنه
آن بسته شده بود و با وزش باد یا موقعی که اتومبیل در دست‌انداز می‌افتاد بالا و
پایین می‌پرید.

موتور فرسوده اتومبیل در برابر افزایش سرعت مقاومت می‌کرد، مهم نبود که
هاروی چقدر پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد. او نزدیک یک آلونک خالی
خوابیده بود، و موقعی که خواب بود خواب پیراهن لیندزی را که بر پشتش
«۵!۵!۵!» دوخته شده بود دیده بود. حوالی سحر از خواب پریده و سپس
برخاسته بود تا با اتومبیل راهی پنسیلوانیا شود. این اواخر آقای هاروی همواره
عصبی و ناراحت بود. برای سالها خاطره زنانی را که کشته بود از ذهنش دور نگه
داشته بود، اما اکنون آنها یکی یکی به سراغش می‌آمدند.

هاروی به نخستین دختر به طور اتفاقی آزار رسانده بود. او عصبانی شده بود
و نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد، و یا این که موضوع را این‌طور برای
خودش توجیه می‌کرد. آن دختر دیگر به دبیرستانی که او و هاروی در آن ثبت نام
کرده بودند نمی‌آمد، اما برای هاروی خیلی عجیب نبود. تا آن موقع او آنقدر به آن
دختر التماس کرده بود که فکر می‌کرد کاری است که دختر انجام داده است. او از

کارش احساس پشیمانی کرد، از آن تجاوز آرام و بی صدا به یک دوست مدرسه‌ای، اما هاروی این را چیز مهمی نمی‌دانست و فکر نمی‌کرد در ذهن هیچ‌کدام از آنها بماند. مثل این‌که چیزی خارج از اختیار او باعث برخورد آن دو تن در یک بعدازظهر شده بود. پس از آن، دختر لحظه‌ای خیره به او نگریسته بود. نگاهش بی‌روح و مات بود. سپس لباس‌های زیر پاره‌اش را در بر کرده بود. هیچ‌کدام حرفی نزد و دختر آنجا را ترک کرد. هاروی با چاقوی جیبی‌اش پشت دستش را برید. موقعی که پدرش راجع به خون روی لباسش سؤال می‌کرد، او توضیح قابل قبولی داشت. او درحالی‌که به جراحی دستش اشاره می‌کرد می‌توانست بگوید: «می‌بینی، دستم به طور اتفاقی به جایی گرفت و زخمی شد.» اما پدرش سؤالی نپرسید، و هیچ‌کس هم به خاطر جرمی که مرتکب شده بود به دنبالش نیامد. نه پدری نه برادری و نه مأمور پلیسی.

سپس من چیزی را دیدم که آقای هاروی در کنارش احساس می‌کرد. یک دختر بچه که تنها چند سال بعد از این واقعه فوت کرده بود. برادر دختر بعد از کشیدن یک سیگار حشیش در اتومبیل به خواب رفته بود و در آن هنگام آقای هاروی دختر را گول زده و به محل خود کشانده بود. آن دختر در صندلی کنار راننده (کنار آقای هاروی) نشسته بود. از خودم می‌پرسیدم چقدر طول می‌کشد تا آقای هاروی کم‌کم مرا به خاطر بیاورد.

از روزی که آقای هاروی مرا به حفرة دفن زباله ملک فلانگان برد تا اکنون که روت و ری از آن مکان بازدید می‌کردند، تنها تغییر مشهودی که به چشم می‌خورد دکل‌های برق نارنجی‌رنگی بود که در اطراف ملک برپا شده بود. همین، و نیز شواهدی دال بر این که حفرة گسترش یافته است. گوشه جنوب شرقی خانه فلانگان کمی به سمت پایین شیب پیدا کرده بود، و ایوان جلویی به آرامی در حال فرونشستن در زمین بود.

ری از روی احتیاط اتومبیلش را کمی دورتر در سمت چپ جاده زیر سایه چند درخت کوتاه متوقف کرد. حتی در این حال نیز سمت سرنشین کنار راننده

باز هم از لبه آسفالت فراتر بود و روی جاده قرار داشت. همان‌طور که از اتومبیل بیرون آمدند، ری پرسید: «چه بلایی سر خانواده فلانگان آمد؟»
 «پدرم گفت که شرکت توسعه و عمرانی که این ملک را خرید به آنها پول خوبی داد و آنها از اینجا رفتند.»

ری گفت: «روت، عجب جای ترسناکی است.»

آنها از عرض جاده خلوت عبور کردند. بر بالای سرشان آسمان به رنگ آبی روشن بود، چند تکه ابر دود مانند در هوا پراکنده بود. از جایی که ایستاده بودند می‌توانستند پشت مغازه تعمیر دوچرخه و موتور هال را در آن سوی خطوط راه آهن تشخیص بدهند.

روت گفت: «نمی‌دانم هال هکلر هنوز صاحب آن مغازه است یا نه. وقتی بچه بودم خیلی از او خوشم می‌آمد.»

سپس روت چرخید و آن قطعه ملک را از نظر گذراند. آنها خاموش بودند. او دایره وار شروع به حرکت در ملک کرد، هر بار که آنجا را دور می‌زد دایره کوچکتری می‌پیمود. هدفش یافتن حدود و لبه مبهم آن حفره بود که در مرکز آن دوایر قرار داشت. ری درست پشت سر روت که راه را نشان می‌داد حرکت می‌کرد. اگر آن حفره دفن اشیاء را از دور می‌دید، به نظر بی‌خطر می‌آمد. مثل یک گودال بزرگ گل‌آلود که در حال خشک شدن است. اطراف آن سبزه و علف‌های هرزه رویده بود و سپس، اگر بیشتر نزدیک می‌شدی و بادقت نگاه می‌کردی، مثل آن بود که خاک در آنجا تمام می‌شود و جایش را گلی به رنگ کاکائویی روشن می‌گیرد. آن قسمت نرم و محدب بود، و اجسام روی خود را فرو می‌بلعید.

ری پرسید: «از کجا معلوم که ما را قورت ندهد؟»

روت گفت: «آخر ما خیلی سنگین نیستیم.»

«اگر دیدی پایت زیاد در زمین فرو می‌رود دیگر جلو تر نرو.»

با تماشای آنان روزی را به خاطر آوردم که برای دفن کردن یخچال همراه پدرم به آنجا رفته بودیم و من دست باکلی را محکم نگه داشته بودم. در حالی که

پدرم با آقای فلانگان صحبت می‌کرد، من و باکلی قدم‌زنان به سمت نقطه‌ای رفتیم که زمین کمی به سمت پایین شیب داشت و خیلی نرم بود، و من قسم می‌خورم که احساس کردم زمین زیر پایم خالی می‌شود. فوراً خودم و باکلی را عقب کشیدم. مثل همان احساسی بود که موقع قدم زدن در گورستان کلیسایمان به من دست می‌داد. ناگهان زمین زیر پایم خالی می‌شد و در تونل‌های کم‌عمقی که موش‌های کور در میان سنگ قبرها کنده بودند فرو می‌رفتیم.

سرانجام به یاد همان موش‌های کور افتادم — یاد تصاویر آنان با آن چشمان ریز و پوزه کنجکاوشان که همواره در حال بوییدن بود و قیافه بانمک‌شان که در کتاب‌ها دیده بودم — و این باعث شد در کمال خشنودی به یاد بیاورم که در یک گاوسندوق سنگین به درون زمین بلعیده شده‌ام. به هر حال از چنگ موش‌های کور در امان بودم.

روت درحالی‌که روی سرپنجه‌هایش راه می‌رفت به نقطه‌ای رسید که تصور می‌کرد حاشیه گودال است، در همان حال صدای خنده پدرم در آن روز که سالها پیش از آن بود، در گوشم طنین انداخت. در راه بازگشت به خانه داستانی خیالی برای برادرم سرهم کردم. این‌که در قعر آن حفره دهکده کاملی در دل زمین وجود دارد که هیچ‌کس چیزی راجع به آن نمی‌داند و مردمی که آنجا زندگی می‌کنند از این لوازم خانگی مثل هدایایی که از بهستی زمینی برایشان نازل می‌شود استقبال می‌کنند. گفتم: «موقعی که یخچال ما به دست آنها برسد دست به پرستش ما برمی‌دارند، زیرا اهالی آن دهکده آدم کوتوله‌های تعمیرکاری هستند که دوست دارند وسایل را تعمیر کنند تا دوباره قابل مصرف شود.» صدای خنده پدرم فضای اتومبیل را پُر کرد.

ری گفت: «روتی، دیگر بس است. بیشتر از این جلو نرو.»

پنجه‌های روت روی قسمت نرم قرار داشت، پاشنه پاهایش روی قسمت سخت بود، و همان‌طور که تماشایش کردم یک لحظه فکر کردم عنقریب انگشتان دستهایش را به هم می‌دهد و بازوانش را بالا می‌برد و به داخل حفره شیرجه می‌زند تا در کنار من باشد. اما ری پشت سرش قرار گرفت و مواظبش بود.

ری گفت: «از قرار گلوگاه زمین در حال آروغ زدن است.»
 هر سه ما دیدیم که گوشه چیزی فلزی از دل حفره بیرون آمد.
 ری گفت: «می‌تگ سال شصت‌ونه،»

اما این یک ماشین لباسشویی یا یک گاوصندوق نبود. یک اجاق‌گاز قرمز قدیمی بود که آهسته در همان حال که از زمین بیرون می‌آمد، حرکت می‌کرد.
 روت پرسید: «هرگز فکر کرده‌ای چه بلایی بر سر جنازه سوزی سالمون آمد؟»

می‌خواستم از زیر درخت‌های کوتاهی که اتومبیل سربی‌رنگ آنها را زیر خود نیمه‌پنهان کرده بود قدم‌زنان بیرون بیایم و از جاده عبور کنم و به طرف حفره سقوط بروم و پشت سر روت قرار بگیرم و آهسته به شانه‌اش بزنم و بگویم: «سلام، من هستم! تو این معمارا حل کردی! بینگو! برنده شدی!»
 ری گفت: «نه. منتظرم تو حدست را به من بگویی.»

روت گفت: «حالا اینجا همه چیز در حال تغییر است. هر دفعه که به خانه باز می‌گردم می‌بینم چیزی که فقط مختص این منطقه بود و در هیچ جای دیگر کشور پیدا نمی‌شد از بین رفته است.»

ری پرسید: «می‌خواهی سری هم به داخل خانه بزنیم؟» اما او به من می‌اندیشید. یادش می‌آمد در سیزده سالگی برای اولین بار عاشق شده بود. او مرا می‌دید که از مدرسه جلوتر از او پیاده به خانه باز می‌گشتم، و یک رشته چیزهای ساده در خاطرش نقش بسته بود: دامن چهارخانه‌من که به تنم زار می‌زد، کت پشمی‌ام که روی قسمت سینه‌اش دو جیب داشت و از موی سگمان هالیدی پوشیده شده بود، حالتی که موی قهوه‌ای‌ام که به نظرم کدر و موشی‌رنگ بود نور آفتاب بعدازظهر را جذب خود می‌کرد، به طوری که نور مثل ماده‌ای سیال همچنان که پیاده یکی به دنبال دیگری به سوی خانه می‌رفتیم، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر در حرکت بود. و سپس چند روز بعد هنگامی که ری در کلاس علوم اجتماعی به طور اتفاقی از دفتر انشایش برداشت خود را از کتاب جین‌ایر خواند درحالی‌که باید خلاصه حوادث جنگ سال ۱۸۱۲ را می‌خواند - من

طوری به او نگاه کردم که ری خوشش آمد و فکر کرد نگاهم بسیار زیبا بوده است. ری به طرف خانه رفت که به زودی تخریب می شد، و قبلاً آقای کانرز پدر روت هرگونه دستگیره در یا شیر آب باارزش و قدیمی را دیر وقت شبی از آنجا برداشته بود. اما روت در کنار حفره دفن اشیاء ماند. ری داخل خانه بود که آن اتفاق افتاد. به روشنی روز، روت مرا دید که آنجا در کنارش ایستاده بودم، به نقطه‌ای که آقای هاروی مرا در حفره انداخته بود نگاه می کردم.

روت گفت: «سوزی»، هنگامی که نام مرا گفت حضور مرا حتی واضح تر و قوی تر احساس کرد.

اما من چیزی نگفتم.

روت گفت: «من به یاد تو اشعاری سروده‌ام»، سعی داشت مرا در کنار خود نگه دارد. آنچه همه عمرش آرزو کرده بود بالاخره تحقق می یافت. او پرسید: «سوزی چیزی نمی خواهی؟ کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟»

و بعد من ناپدید شدم.

روت آنجا ایستاده بود، تلو تلو می خورد. در روشنایی خاکستری رنگ آفتاب پنسیلوانیا به انتظار مانده بود. و سؤال او در گوش هایم زنگ می زد: «چیزی نمی خواهی؟»

در آن سوی دیگر ریل های راه آهن، مغازه تعمیر موتور و دوچرخه هال خاموش و بدون سکنه بود. هال آن روز به خودش مرخصی داده بود و ساموئل و باکلی را به یک نمایشگاه موتورسیکلت در شهر رادنیز برده بود. می توانستم دست های باکلی را ببینم که روی باک بنزین خوش انحنای یک موتورسیکلت قرمز کوچک حرکت می کرد. به زودی سالروز تولدش فرا می رسید، و هال و ساموئل تماشایش می کردند. هال می خواست ساکسفون قدیمی ساموئل را به برادرم بدهد، اما مادر بزرگ لین دخالت کرد و گفت: «عزیزم، این بچه نیاز دارد که روی چیزی محکم بکوبد. حیف است این ساز ظریف را به او بدهی.» بنابراین هال و ساموئل پول هایشان را روی هم گذاشتند و برای برادرم یک مجموعه طبل دست

دوم خریدند.

مادر بزرگ لین در مرکز تجاری سرپوشیده بود و سعی می‌کرد لباس‌های ساده و در عین حال برازنده‌ای پیدا کند که بتواند مادرم را به پوشیدن‌شان متقاعد کند. دیدم که با انگشتانش که بر اثر سالها تمرین ماهر شده بود، پیراهنی سرمه‌ای‌رنگ را از داخل یک جالباسی حاوی پیراهن‌های مشکی بیرون آورد. می‌توانستم بینم زنی که در کنارش ایستاده بود سلیقه مادر بزرگم را تحسین کرد و با حسرت به پیراهنی که در دست او بود نگریست.

در بیمارستان، مادرم با صدای بلند مطلبی را از روزنامه عصری که مربوط به روز پیش و دیگر قدیمی بود برای پدرم می‌خواند، ولی پدرم حرکت لب‌های او را تماشا می‌کرد و واقعاً به آنچه او می‌خواند گوش نمی‌داد. در عوض دلش می‌خواست او را ببوسد.

و لیندزی.

می‌توانستم ببینم که آقای هاروی در روز روشن در محله قدیمی ما دور می‌زد. او مراقب بود کسی شناسایی‌اش نکند، حتی با وجودی که معمولاً از چشم بسیاری از مردم پوشیده می‌ماند و دیده نمی‌شد. اما در محله ماکه عده زیادی از اهالی گفته بودند هرگز او را فراموش نمی‌کنند و همیشه فکر می‌کردند او آدم عجیبی است، ممکن بود به سادگی مورد ظن قرار بگیرد. اهالی می‌گفتند همسر مرده‌ای که او با نام‌های مختلف از وی یاد می‌کرد به یقین یکی از قربانیانش بوده است.

لیندزی در خانه تنها بود.

آقای هاروی با اتومبیل از مقابل خانه نیت که در محوطه لنگر شکل شهرک مان واقع بود عبور می‌کرد. مادر نیت گل‌های پژمرده را در باغچه جلویی منزلش که به شکل لوبیا بود، از شاخه می‌چید. موقعی که اتومبیل عبور کرد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد. اتومبیلی ناآشنا و قراضه و وصله‌پینه‌ای دید و تصور کرد راننده آن دوست همکلاس یکی از بچه‌های بزرگتر خانواده‌هاست، که برای گذراندن تعطیلات تابستانی از دانشگاه به خانه بازگشته بودند. او آقای هاروی را در

صندلی آن اتومبیل ندید. هاروی به سمت چپ پیچید و داخل جاده‌ای شیبدار به سمت پایین شد، که خیابان محل زندگی سابق او را دور می‌زد. هالیدی که کنار پای من بود زوزه کشید، از آن نوع ناله‌های بیمارگونه و آهسته‌ای که موقعی که او را سوار اتومبیل می‌کردیم و نزد دامپزشک می‌بردیم سر می‌داد.

روآنا سینگ پشتش به هاروی بود. من او را از پنجره اتاق غذاخوری خانه‌اش دیدم، که انبوه کتاب‌های تازه را به ترتیب حروف الفبا مرتب می‌کرد و در قفسه‌های کتاب که با سلیقه از آنها مراقبت می‌شد قرار می‌داد. بچه‌ها در حیاط خانه‌هایشان سوار تاب بودند یا میله‌های فنردار جهنده به پا داشتند یا همدیگر را با هفت تیرهای آبی‌شان دنبال می‌کردند. محله‌ای پر از قربانیان بالقوه. او آخرین پیچ شهرک ما را طی کرد و از مقابل بوستان کوچکی که شهرداری درست کرده بود رد شد. در آن سوی بوستان خانواده گیلبرت زندگی می‌کردند. آقا و خانم گیلبرت هر دو در خانه بودند. آقای گیلبرت اکنون خیلی رنجور و ناتوان شده بود. بعد هاروی خانه قدیمی‌اش را دید که دیگر بام شیروانی‌اش سبز نبود، گرچه برای من و خانواده‌ام آن خانه همیشه «خانه سبز» باقی می‌ماند. صاحبان تازه بام آن را به رنگ ارغوانی - بنفش روشن رنگ کرده بودند، و به استخر رسیدگی کرده و آن را از آب پر کرده بودند، و درست در کنار خانه، نزدیک پنجره زیرزمین آلاچیقی از چوب قرمز نصب کرده بودند، که پیچک از آن بالا رفته و عروسک بچه‌ها به هر گوشه‌اش آویزان بود. باغچه گل جلوی خانه هم از بین رفته و آسفالت شده بود چون مسیر پیاده‌روی جلو منزل را وسیع کرده بودند، و نیز ایوان جلویی منزل با شیشه مقاوم به سرما محصور شده بود. هاروی در پشت شیشه یک جور اتاق کار مشاهده کرد. او صدای دخترها را شنید که در حیاط پشتی به صدای بلند می‌خندیدند، و زنی از در جلویی خانه درحالی که قیچی باغبانی به دست داشت و کلاه آفتابی بر سر گذاشته بود بیرون آمد. او به مردی که در اتومبیل نارنجی رنگ نشسته بود خیره نگریست و احساس بدی به او دست داد - احساس دل به هم خوردگی، احساس آشوب شدن معده خالی. او فوراً چرخ می‌زد و به داخل خانه بازگشت، و از پشت پنجره اتاقش با کنجکاوی به آن مرد زل زد. منتظر ماند که

هاروی برود.

هاروی سوار بر اتومبیل از خیابان پایین رفت و از مقابل چند خانه دیگر گذشت.

او آنجا بود، خواهر گرنامه‌ی من. هاروی می‌توانست خواهرم را از پنجره طبقه دوم خانه‌مان ببیند. موهایش را به مدل پسرانه کوتاه کرده بود و در عرض چند سال اخیر لاغرتر شده بود، اما خودش بود. پشت میز نقشه‌کشی که از آن به عنوان میز تحریر استفاده می‌کرد نشسته بود و یک کتاب روانشناسی می‌خواند. در آن موقع بود که من آن اشباح را دیدم که در خیابان به پیش می‌آمدند.

درحالی‌که هاروی پنجره‌های خانه قدیمی مرا از نظر می‌گذراند و از خودش می‌پرسید بقیه اعضای خانواده من کجا هستند – آیا پدرم بر اثر جراحی پایش هنوز می‌لنگد – آخرین باقی‌مانده‌های حیوانات خانگی و زنان را دیدم که از خانه آقای هاروی بیرون آمدند. آنها به صورت پراکنده و نامنظم همراه هم جلو می‌آمدند. هاروی خواهرم را تماشا کرد و به یاد ملافه‌هایی افتاد که روی دیرک‌های خیمه عروس او یزان کرده بود. آن روز که نام مرا بر لب آورده بود مستقیماً به چشمان پدرم نگر بسته بود. و آن سگ – سگی که بیرون خانه او پارس می‌کرد – آن سگ هم تا به حال حتماً مرده است.

لیندزی که در چهارچوب پنجره قرار داشت حرکتی کرد. هاروی را می‌دیدم که خواهرم را تماشا می‌کرد. لیندزی از جا برخاست و چرخ می‌زد، در اتاق قدم زد و به طرف قفسه کتابش که از سقف تا زمین می‌رسید رفت. نگاه هاروی همچنان که لیندزی به پشت میزش باز می‌گشت به صورت او دوخته شده بود. در آن لحظه آینه عقب اتومبیل او ناگهان از تصویر اتومبیل سیاه و سفید پلیس که آهسته در خیابان گشت می‌زد و درست پشت سرش قرار داشت پر شد.

هاروی می‌دانست که با اتومبیلش نمی‌تواند با سرعت حرکت کند و اتومبیل پلیس را پشتش جا بگذارد. او همان‌طور در اتومبیلش نشست و آخرین بقایای قیافه‌ای را که برای چندین دهه نشان مقامات پلیس داده بود آماده کرد – قیافه مردی مؤدب و ملایم که ممکن است باعث برانگیختن ترحم یا انزجار مأموران

شود اما هرگز مقصر و مستحق سرزنش به نظر نمی‌رسد. همچنان که افسر پلیس کنار اتومبیل او توقف کرد و از اتومبیلش پیاده شد، زن‌ها که به صورت اشباحی بودند پشت پنجره خود رو قراضه آمدند و گریه‌های شبح‌گونه هم دور پای مأمور جمع شدند.

افسر جوان پلیس درحالی که اتومبیل قراضه نارنجی رنگ را از نظر می‌گذراند پرسید: «شما گم شده‌اید؟»

آقای هاروی گفت: «سابقاً اینجا زندگی می‌کردم.» من که آنجا ایستاده بودم از شنیدن این جمله جا خوردم. هاروی گفتن حقیقت را برگزیده بود.

«با ما تلفنی تماس گرفته‌اند. گفته‌اند اتومبیل مشکوکی شهرک را دور می‌زند.» آقای هاروی گفت: «می‌بینم که در مزرعه قدیمی ذرت ساختمانی بنا می‌کنند.» و من می‌دانستم که بدن مثله‌شده من هم می‌توانست به ارواح سایر قربانیان که در خیابان حرکت می‌کردند بپیوندد، قطعه قطعه آن به سوی هاروی پورش بیاورد و بر سر او که در اتومبیلش نشسته بود ببارد.

«مدرسه را وسیع‌تر می‌کنند.»

هاروی با حسرت گفت: «به نظرم محله پر رونق‌تر و مرفه‌تر می‌آید. مثل آن که به این محله خوب می‌رسند.»

افسر پلیس گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد شما دیگر حرکت کنید.» افسر پلیس نسبت به هاروی که در آن اتومبیل وصله‌پینه‌ای نشسته بود احساس دلسوزی نمود، اما دیدم که نمره پلاک اتومبیل را با عجله یادداشت کرد.

«من قصد ترساندن کسی را نداشتم.»

آقای هاروی یک هنرپیشه حرفه‌ای بود، اما در آن لحظه من اهمیتی نمی‌دادم. همچنان که او خیابان‌های شهرک را پشت سر می‌گذاشت و از خانه قدیمی من دور می‌شد، حواسم را متوجه لیندزی که داخل خانه نشسته بود و کتاب‌های درسی اش را می‌خواند کردم، متوجه حقایقی شدم که از لابه لای صفحات بیرون می‌جهید و وارد مغز دانش‌پژوه او می‌شد، متوجه این‌که خواهرم چقدر باهوش و پر مغز بود. در کالج تمپل، او تصمیم گرفته بود روان‌درمانگر شود. و من به یاد

جوزی اطمینان‌بخش افتادم که در حیاط جلویی منزلمان حاکم بود؛ در آن روشنایی روز، مادری نگران و دل‌به‌هم‌خورده و یک مأمور پلیس — این از سر شانس بود که تاکنون خواهرم در امان مانده بود. هر روزی که پیش رو داشت با علامت سؤالی مواجه بود.

روت به ری نگفت چه اتفاقی برایش افتاد. او به خودش وعده داد این واقعه را نخست در دفترچه خاطراتش بنویسد. هنگامی که آن دو از عرض جاده عبور کردند تا سوار اتومبیل شوند، ری چیزی بنفش‌رنگ را لا به لای بوته‌ها در شبی از تپه دید. پایین تپه تل بزرگی از خاک قرار داشت، چون کارگران ساختمانی خاک مناطق حفاری شده را در آنجا تخلیه کرده بودند.

ری خطاب به روت گفت: «آه، گل پروانش. بروم چند شاخه برای مادرم بچینم.»

روت گفت: «بسیار خوب. راحت باش. سر فرصت کارت را انجام بده.»
ری سرش را خم کرد و از زیر شاخه‌های فرو افتاده درختان که در سمت راننده قرار داشت رد شد و از تپه بالا رفت تا گل بچیند، و در آن حال روت کنار اتومبیل ایستاده بود. ری دیگر به من نمی‌اندیشید. او به تبسم‌های مادر خودش فکر می‌کرد. بهترین راه برای دیدن لبخند بر لبان مادرش پیدا کردن گل‌های وحشی از این نوع بود، تا آن‌ها را برایش به خانه ببرد، و او را تماشا کند که گل‌ها را تحت فشار می‌گذارد، گلبرگ‌هایشان را در میان صفحات سیاه و سفید کتاب‌های قطور لغت یا کتاب‌های مرجع قرار می‌دهد. ری تا نوک تپه بالا رفت و به امید یافتن گل‌های بیشتر از دیدرس ناپدید شد.

فقط در آن لحظه بود که من مورموری را در ستون فقراتم احساس کردم. در آن هنگام دیدم هیکل ری ناگهان در آن سوی تپه ناپدید شد. صدای هالیدی را شنیدم، ترس او به صورت صدایی خفه و عمیق در گلویش جای گرفت، و متوجه شدم که برای خاطر لیندزی نیست که چنین زوزه می‌کشد. آقای هاروی در مرتفع‌ترین نقطه ایلزاداپایک قرار داشت و از آنجا گودال سقوط و دکل‌های برق

نارنجی را که به رنگ اتومبیلش بود می‌دید. او در آنجا جنازه‌ای انداخته بود. آویز کهربای مادرش را به خاطر آورد، و این‌که چگونه موقعی که مادرش آن را به دست او داد آویز هنوز از گرمای وجود وی گرم بود.

روت زنانی را دید که با پیراهن‌های خونین روی سر و کول هم در اتومبیل‌ها روی جا گرفته بودند. او به طرف آنان قدم برداشت. در همان جاده جایی که من دفن شده بودم، آقای هاروی سوار بر اتومبیلش از مقابل روت عبور کرد. تنها چیزی که روت توانست ببیند آن زنان بود. بعد یک دفعه جلو چشمانم سیاه شد. در این لحظه بود که من از آسمان بر «زمین» فرو افتادم.

بیست و دو

روت در جاده غش کرد و به زمین افتاد. من از این امر آگاه بودم. آقای هاروی بدون این‌که دیده شود، مغفور و بی‌آبرو از آنجا دور شد. این صحنه را از دست دادم.

من با درماندگی خم شده بودم، تعادلم را از دست داده بودم. از در باز ایوان شیشه‌ای به پایین سقوط کرده بودم، زمین چمن جلو خان‌ها را شکافته و از دورترین و دست‌نیافتنی‌ترین مرز بهشتی که در سالهای اخیر در آن به سر برده بودم عبور کرده و به زمین رسیده بودم.

شنیدم که ری در فضای بالای سرم فریاد می‌زد، صدای فریادش مانند طاقی مدور بالای سرم بود. «روت حالت خوب است؟ چی شده؟» و سپس ری به روت رسید و با دستانش بدن او را چنگ زد و اندکی از زمین بلند کرد.

ری نعره زد: «روت، روت؟ چه اتفاقی افتاد؟»

و من در چشمان روت بودم و رو به بالا می‌نگریستم. می‌توانستم قوس پشتش را که در تماس با آسفالت جاده بود حس کنم، سوزش خراشیدگی‌های پوستش را زیر لباسش در جاهایی که پوستش بر اثر تماس با نوک تیز سنگ‌ریزه‌ها مجروح شده بود، احساس کنم. من با تمام حواسم حس می‌کردم — گرمای آفتاب، بوی آسفالت — اما نمی‌توانستم روت را در اطرافم ببینم.

شنیدم که ریه‌های روت خس‌خس می‌کرد، حس کردم معده‌اش آشوب بود، اما هوا هنوز ریه‌هایش را پُر می‌کرد سپس فشار باعث کشیدگی جسمش شد.

جسم او. ری بالای سرش بود، با چشمان خاکستری‌رنگ و تپنده‌اش با ناامیدی برای دریافت کمکی که از راه نمی‌رسید به بالا و پایین جاده نگاه می‌کرد. او اتومبیل قراضه هاروی را ندیده بود، اما شاد و شنگول درحالی‌که دسته‌ای از گل‌های وحشی را که برای مادرش چیده بود در دست داشت از تپه پایین آمده و ناگاه روت را دیده بود که روی جاده نقش بر زمین شده بود.

روت با زور و فشار می‌خواست از پوستش خارج شود، می‌خواست از کالبدش بیرون برود. او برای ترک کردن جسمش مبارزه می‌کرد و من اکنون درونش بودم، با او می‌جنگیدم. می‌خواستم او هم پیشم باشد، چیزی فوق‌العاده و عالی را که مغایر با فرمان الهی بود می‌خواستم، اما او می‌خواست از قفس تن بیرون برود. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را همان‌جا نگه دارد. روح روت می‌خواست پرواز کند. همچنان که دفعات بسیاری از بهشت شاهد چنین صحنه‌ای بودم، پرواز روح روت را تماشا کردم. اما این بار احساس مبهم و عجیبی به من دست داد. این شهوت و غیظ بود که می‌خواست فوران کند.

ری گفت: «روت، صدایم را می‌شنوی، روت؟»

درست پیش از آن که روت چشمهایش را ببندد و همه‌جا تاریک شود و دنیا به مکانی رعب‌آور مبدل گردد، من به چشمان خاکستری ری سینگ، به پوست سبزه‌اش، و به لبانش که یک بار بوسیده بودم، نگرستم. سپس، مثل دستی که از چنگی محکم آزاد شود روت از کالبدش خارج شد و از کنار ری به پرواز درآمد. چشمان ری نگران به من دوخته شده بود. گرمی نگاهش در وجودم جریان پیدا کرد و آرزویی رقت‌انگیز را بیدار ساخت، این آرزو که دوباره زنده باشم و روی این «زمین» قدم بردارم. نه آن‌که از بالا تماشایش کنم بلکه روی آن باشم، چیزی که گرمی‌ترین موهبت بود.

جایی در مرز حائل میان زمین و آسمان که به رنگ آبی فیروزه‌ای بود، روت را دیدم — همین‌که بر زمین سقوط کردم روت مثل برق از کنارم گذشت و به آسمان پرواز کرد. او سایه‌ای از هیکل آدمیزاد نبود، شبیح هم نبود. دختری زیرک بود که همه قوانین را زیر پا گذاشته بود.

و من در جسم او بودم.

صدایی را شنیدم که از بهشت مرا صدا می‌زد. صدای فرانی بود. او به طرف ایوان شیشه‌ای دویده بود، نامم را صدا می‌زد. هالیدی آنقدر بلند پارس می‌کرد که صدایش بدون وقفه ته گلوی من می‌چرخید و گیر می‌کرد. سپس ناگهان، فرانی و هالیدی رفته بودند، و سکوت بر همه جا حکمفرما شد. احساس کردم کسی محکم مرا که روی زمین قرار داشتم گرفته است و دستی را در دستم حس کردم. گوشه‌هایم مثل اقیانوس‌هایی بودند که در آنها هر آنچه شناخته بودم، صداها، چهره‌ها، حقایق، شروع به غرق شدن کردند. چشمانم را برای نخستین بار از زمانی که مرده بودم گشودم و چشمان خاکستری‌ری را دیدم که با نگرانی به من نگاه می‌کردند. همچنان که پی بردم که آن وزن خارق‌العاده‌ای که مرا به زمین دوخته است سنگینی بدن یک انسان است، بی حرکت باقی ماندم و جنب نخوردم. سعی کردم صحبت کنم.

ری گفت: «خودت را اذیت نکن. آخر چه اتفاقی برایت افتاد؟»

می‌خواستم به او بگویم، مُردم. اگر شما بودید چه می‌گفتید؟ «مُردم و حالا دوباره به میان زندگان بازگشته‌ام؟»

ری روی زمین زانو زده بود. در اطراف و روی تن من گلهایی که او برای روآنا چیده بود پراکنده بودند. می‌توانستم اشکال بیضوی و خوش‌رنگ گل‌ها را که در تضاد با پیراهن تیره روت بود، تشخیص بدهم. ری انگشتش را روی میچ من گذاشت تا نبضم را بررسی کند.

موقعی که نبضم را گرفت پرسید: «غش کردی؟»

سرم را به علامت مثبت پایین آوردم. می‌دانستم که برای همیشه از موهبت بودن در زمین برخوردار نخواهم بود، که آرزوی روت موقتی است و زود به سر می‌رسد.

سعی کردم صحبت کنم. گفتم: «فکر می‌کنم حالا حال خوب است.» اما صدایم آنقدر ضعیف بود، آنقدر از دور می‌آمد که ری اصلاً چیزی نشنید. چشمه‌هایم به چشمان او دوخته شده بود، تا آنجا که می‌توانستم چشمه‌هایم را باز و

گشاد کرده بودم. چیزی مرا واداشت که با عجله برخیزم. فکر کردم دوباره شناور می‌شوم و به سوی بهشت باز می‌گردم، اما نه چنین نبود، من سعی داشتم روی پا بایستم.

ری گفت: «روت اگر احساس ضعف می‌کنی حرکت نکن. می‌توانم بغلت کنم و تو را در اتومبیل بگذارم.

به او لبخند زدم، لبخندی هزار واتی! گفتم: «حالم خوبه،»

ری به طور آزمایشی، در حالی که به دقت مرا تماشا می‌کرد بازویم را رها کرد، اما آن یکی دستم را همچنان گرفته بود. وقتی ایستادم کنارم ایستاده بود، و گل‌های وحشی از روی تنم به زمین آسفالت ریخت. در بهشت، زنان گلبرگ‌های گل سرخ را به زمین می‌ریختند که روت کانرز را دیدند.

دیدم که صورت خوشگل ری به لبخند ضعیفی شکفته شد. او گفت: «خوب مثل این که حالت خوب شده،» او با احتیاط صورتش را نزدیک من آورد طوری که فکر کردم می‌خواهد مرا ببوسد، اما گفت که می‌خواسته مردمک‌های چشمان مرا بررسی کند تا ببیند هم اندازه هستند یا نه.

من سنگینی جسم روت را احساس می‌کردم، بالا و پایین رفتن دلنشین سینه‌ها و ران‌هایش را حس کردم، اما این سنگینی مسؤولیتی خطیر هم بود. من روحی بودم که به زمین بازگشته بودم. برای لختی از بهشت غیبت کرده بودم، به من موهبتی اعطا شده بود. با نیروی اراده تا آنجا که می‌توانستم صاف ایستادم.

«روت؟»

سعی کردم به این نام عادت کنم. گفتم: «بله،»

ری گفت: «تو تغییر کرده‌ای، یک چیزی تغییر کرده است.»

ما نزدیک وسط جاده ایستاده بودیم، اما آن «لحظه» متعلق به من بود. خیلی دلم می‌خواست به او حقیقت ماجرا را بگویم، اما آخر چه می‌توانستم بگویم؟ «من سوزی هستم، فقط مدت کوتاهی روی زمین خواهم بود.» خیلی می‌ترسیدم.

در عوض گفتم: «مرا ببوس.»

«چی؟»

«دلت نمی‌خواهد؟» دستهایم را بالا بردم و روی صورتش قرار دادم و زبری ته ریشی را که هشت سال پیش روی صورتش وجود نداشت حس کردم.

ری بهت‌زده گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«بعضی وقت‌ها گربه‌ها از پنجره طبقه دهم ساختمان‌های بلند به زمین سقوط می‌کنند و دوباره صحیح و سالم از جا بلند می‌شوند، مثل آن‌که هیچ اتفاقی نیفتاده. این را خوب می‌دانی چون عکسش را چاپ‌شده در روزنامه دیده‌ای.»

ری به من خیره شده بود، گیج و سردرگم بود سرش را پایین آورد و لبان ما با هم تماس پیدا کرد. بوسه‌ای محبت‌آمیز. لب‌های سردش را با تمام وجودم احساس کردم. بوسه‌ای دیگر، بقچه‌ای گرانبها، هدیه‌ای دزدکی. چشمان او آنقدر به من نزدیک بود که دانه‌های سبز را در زمینه خاکستری عنبیه چشمانش دیدم. دستش را گرفتم و ما در سکوت به طرف اتومبیل قدم برداشتیم. آگاه بودم که او را پشت سرم می‌کشیدم، همان‌طور که دست در دست هم داشتیم بازویم پشت سرم کشیده می‌شد و ری بدن را از نظر می‌گذراند تا مطمئن شود که او درست راه می‌رود و تعادلش را به دست آورده است.

ری در سمت سرنشین کنار راننده را گشود، و من روی صندلی سریدم و پاهایم را روی کف موکت‌شده اتومبیل گذاشتم. موقعی که او اتومبیل را دور زد تا از سمت خودش سوار شود، درحالی‌که سرش را خم می‌کرد داخل اتومبیل شد و یک بار دیگر بادقت به من نگریست.

پرسیدم: «چیه؟»

او باز هم نگاهی مشتاق به من انداخت؛ چیزی که آن همه سال آرزویش را داشتم.

سرم زُرق زُرق می‌کرد. در این فکر بودم که من با آن‌که در وجود روت پنهان شده بودم اما — اما هنگامی که ری مرا بوسید یا هنگامی که دستهایمان را به هم گرفتیم این تمنای وجود من، و نه تمنای روت بود؛ این من بودم که از حد و مرزهای پوست او در حال بیرون زدن بودم. می‌توانستم دوستم هُلی را ببینم. او در سپهرمان ایستاده بود، سرش را به عقب برده بود و قهقهه می‌زد، و سپس من

صدای هالییدی را شنیدم که به طور حزن‌انگیزی زوزه می‌کشید، چون من به جایی بازگشته بودم که زمانی من و او هر دو با هم در آن به سر می‌بردیم.

ری پرسید: «می‌خواهی کجا برویم؟»

و این چنان سؤال جامعی بود، که پاسخش عظیم و پهناور بود. می‌دانستم که دلم نمی‌خواهد آقای هاروی را تعقیب کنم. به ری نگریستم و دانستم چرا آنجا بودم. برای بازیافتن بخشی از بهشت که هرگز نشناخته بودم.

با قاطعیت گفتم: «تعمیرگاه موتور و دوچرخه هال هکلر،»

«چی؟»

گفتم: «سؤال کردی، جوابت را دادم.»

«روت؟»

«بله؟»

«می‌شود دوباره ببوسمت؟»

گفتم: «بله،» صورت‌م‌گر گرفته بود.

همان‌طور که موتور گرم می‌شد او به طرفم خم شد و لبان ما دوباره با هم تماس پیدا کرد. روت آن بالا در بهشت مشغول سخنرانی برای گروهی از مردان مسن بود که کلاه بره بر سر داشتند و بلوز یقه‌اسکی مشکی پوشیده بودند. آنها درحالی که فنک‌های روشن‌شان را در هوا نکه داشته بودند، با آوایی منظم و آهنگین نام او را می‌خواندند.

ری در صندلی‌اش عقب نشست و به من نگاه کرد. پرسید: «قضیه چیست؟»

گفتم: «وقتی مرا می‌بوسی بهشت را جلوی چشمانم می‌بینم.»

«بهشت؟ چه شکلی است؟»

«برای هرکسی شکل متفاوتی دارد.»

ری درحالی که تبسم می‌کرد گفت: «من جزئیات امر را می‌خواهم. حقایق.»

گفتم: «با من عشق‌ورزی کن، و من به تو خواهم گفتم.»

ری پرسید: «تو کی هستی؟» اما می‌توانستم با اطمینان بگویم که او اصلاً معنی

سؤالی را که پرسیده بود درک نمی‌کرد.

گفتم: «موتور اتومبیل به اندازه کافی گرم شده. چرا حرکت نمی‌کنی؟» دستش دسته کرومی و براقی را که در کنار فرمان قرار داشت و به عنوان دنده عمل می‌کرد گرفت و سپس به راه افتادیم — به طور عادی مانند روز روشن — پسر و دختری که با هم به گردش رفته‌اند. همچنان که ری دور کاملی می‌زد تا از همان جاده بازگردد، سنگ طلقی شکسته در آسفالت قدیمی و وصله‌پینه شده جاده نور خورشید را منعکس کرد.

ما از همان مسیری که آمده بودیم بازگشتیم تا به انتهای جاده رسیدیم، و من به سوی مسیری خاکی اشاره کردم که در سوی دیگر ایلزاردپایک واقع بود و به جاده‌ای منتهی می‌شد که ریل‌های راه‌آهن را قطع می‌کرد.

ری همچنان که از روی سنگریزه‌ها عبور کرد و وارد جاده خاکی شد، گفت: «به زودی باید در اینجا هم تغییراتی بدهند.» راه‌آهن از یک سمت به هاریسبورگ و از سوی دیگر به فیلادلفیا کشیده شده بود، و در تمام طول این مسیر ساختمان‌ها تخریب شده و خانواده‌های قدیمی از آنجا رفته بودند و متصرفان صنعتی جایشان را گرفته بودند.

پرسیدم: «اینجا خواهی ماند؟ بعد از آن که دانشکده پزشکی را تمام کردی؟» ری گفت: «خدا می‌داند. خودت که می‌دانی، نمی‌شود چیزی را پیش‌بینی کرد.»

من تقریباً از این انتخاب کور شده بودم و جایی را نمی‌دیدم؛ در این فکر بودم که اگر روی زمین باقی مانده بودم آیا این مکان را به قصد اقامت در جایی دیگر ترک می‌کردم، آیا می‌توانستم به هر جایی که دلم می‌خواست بروم؟ و سپس از خودم پرسیدم، آیا در بهشت هم وضع مثل روی زمین است؟ آیا آنچه از دست داده بودم میل به سفری بود که از کنار گذاشتن قید و بندها حاصل می‌شد؟ ما به طرف محوطه کوچک تمیز و شسته رفته‌ای رانندیم که مقابل مغازه دو چرخه و موتور هال از دو سو امتداد داشت. ری توقف کرد و ترمزدستی اتومبیل را کشید. او پرسید: «چرا اینجا؟»

گفتم: «یادت باشد که ما به گشت و سیاحت آمده‌ایم.»

او را به پشت مغازه بردم دستم را بالا بردم و روی طاقچه بالای در حرکت دادم تا کلیدی را که آنجا پنهان شده بود پیدا کردم.

«تو چطور این را می‌دانستی؟ که کلیدشان را کجا مخفی می‌کنند؟»

گفتم: «من صدها نفر را دیده‌ام که کلیدهایشان را کجا قایم می‌کنند. آدم نباید نابغه باشد که چنین حدسی بزند.»

همان‌طور که فکر می‌کردم، بوی سنگین روغن موتور در فضا پیچیده بود. گفتم: «فکر می‌کنم باید دوش بگیرم. حسابی خاکی شده‌ام. راحت باش، فکر کن در خانه خودت هستی.»

از کنار تخت گذشتم و کلید برق را که به سیمی آویزان بود فشار دادم — در آن حال همه آن چراغ‌های سفید کوچک بالای تخت هال یک‌دفعه روشن شد. به جز روشنایی غبارآلودی که از پنجره کوچک عقبی به داخل می‌تابید، نور آن چراغها تنها نوری بود که اتاق را حتی در ساعات روز روشن می‌کرد.

ری پرسید: «کجا می‌روی؟ اینجا را چطور می‌شناسی؟» صدایش دارای آهنگی وحشتزده بود، آهنگی که یک لحظه قبل فاقد آن بود.

گفتم: «ری کمی به من فرصت بده. بعداً توضیح خواهم داد.»

قدم به داخل حمام کوچک گذاشتم اما در را اندکی باز گذاردم. همچنان که لباس‌های روت را از تن بیرون می‌آوردم و منتظر بودم که آب شیر گرم شود، امیدوار بودم روت هم بتواند مرا ببیند، جسمش را آن‌طور که من می‌دیدم ببیند؛ زیبایی تمام عیار یک بدن زنده.

هوای حمام مرطوب بود و بوی کپک می‌داد، و وان بر اثر سالها ریختن هر جور مایع در آن غیراز آب، لک‌دار و کثیف بود. من به داخل آن وان پایه‌دار قدیمی که پایه‌هایش مثل پنجه‌های کلاغ از زیر وان بیرون زده بود پا گذاشتم و زیر آب ایستادم. حتی با وجودی که فقط شیر آب گرم را باز کرده بودم و آب داغی بر تنم می‌ریخت که معلوم بود از آن داغ‌تر نخواهد شد، هنوز احساس سرما می‌کردم. ری را صدا زدم. به او التماس کردم داخل حمام بشود.

او درحالی‌که با خجالت نگاهش را به سوی دیگر برگردانده بود گفت: «از

پشت پرده حمام می توانم ببینمت.»

گفتم: «اشکالی ندارد. تو هم به من ملحق شو.»

ری گفت: «سوزی، تو که می دانی من از آن جور پسرها نیستم.»

قلبم فشرده شد. پرسیدم: «چی گفتی؟» از ورای پارچه نازک شفاف سفیدی که حال به جای پرده حمام آویزان کرده بود به چشمان او خیره شدم - ری هیکیلی تیره در احاطه صدها نقطه ریز نورانی بود.

«گفتم که من از آن جور آدم‌های اهل سوءاستفاده نیستم.»

«نه، منظورم این است که تو مرا سوزی خطاب کردی.»

سکوتی حکمفرما شد، و سپس لحظه‌ای بعد، او پرده را کنار زد. مراقب بود که فقط به صورت من نگاه کند.

«سوزی؟»

درحالی که اشک در چشمانم حلقه بسته بود، گفتم: «به من ملحق شو. خواهش می‌کنم، به من ملحق شو.»

چشمانم را بستم و منتظر ماندم. سرم را زیر آب گرفتم و حس کردم که حرارت آب گونه‌ها و گردنم را سوزن سوزن کرده و به خارش انداخته است. صدای به زمین ریختن پول خرده‌های ری را از جیب شلوارش شنیدم.

در آن هنگام از پیش بینی آنچه در انتظارم بود احساس اطمینان می‌کردم، همان احساسی که بعضی وقت‌ها موقعی که بچه بودم و در صندلی عقب اتومبیل دراز می‌کشیدم داشتم. درحالی که یکی از والدینم رانندگی می‌کرد چشمانم را می‌بستم و مطمئن بودم موقعی که اتومبیل متوقف شود ما به خانه رسیده‌ایم، و آنها مرا بغل خواهند کرد و به داخل خواهند برد. این پیش‌بینی از اعتماد ناشی می‌شد.

ری پرده را عقب زد. برگشتم تا رو در رویش قرار بگیرم و چشم‌هایم را گشودم. احساس شعف عجیبی می‌کردم.

گفتم: «اشکالی ندارد.»

او به من پیوست. ابتدا مرا لمس نکرد اما بعد، محض بررسی، دستش را روی جای زخم کوچکی که روی بازویم وجود داشت، حرکت داد.

گفتم: «زخمی که روت در سال ۱۹۷۵ حین بازی والیبال برداشت.» دوباره به خود لرزیدم.

ری با چهره‌ای که حیرت در آن موج می‌زد، گفت: «تو روت نیستی،»
با مهربانی گفتم: «من سالهاست شما دو نفر را تماشا می‌کنم. دلم می‌خواهد به من عشق بورزی. آخر می‌دانی که من از این دنیا ناکام رفته‌ام.»

لب‌هایش از هم گشوده شد تا سخنی بگوید، اما آنچه اکنون بر لبانش بود آنقدر عجیب و شگفت‌آور بود که نمی‌توانست آن را بلند ادا کند. همدیگر را بوسیدیم. آب بر سرمان فرو می‌ریخت. او را بوسیدم زیرا که می‌خواستم روت را ببینم و می‌خواستم هُلی را ببینم و می‌خواستم بدانم که آیا آنها هم می‌توانند مرا ببینند یا نه. در زیر دوش می‌توانستم بگیریم و ری می‌توانست اشک‌هایم را ببوسد، اما اصلاً نمی‌دانست که دقیقاً برای چه این‌گونه اشک می‌ریزم.

با تمام وجود لمسش می‌کردم. به یاد خشونت آقای هاروی افتادم. کلمات مهربان و ملایم را در ذهنم گفتم، و سپس کلمه مرد را گفتم.

«ری؟»

«نمی‌دانم به چه نامی صدایت بزnm.»

«بگو سوزی.»

انگشتانم را روی لبانش قرار دادم تا بیش از این سؤال نپرسد. «یادت می‌آید نامه عاشقانه‌ای برایم نوشتی؟ یادت می‌آید خودت را «اتللو، سیاه زنگباری» خطاب می‌کردی؟»

برای لحظه‌ای ما هر دو ساکت آنجا ایستاده بودیم، و من فرود آمدن قطرات آب را روی شانه‌هایش تماشا می‌کردم، که از آنجا سر می‌خورد و پایین می‌افتاد. و بعد ری آرزوی مرا برآورده ساخت و مرا به تصرف خویش درآورد.

بعد ری عقب رفت و پرسید: «به من بگو بهشت چگونه است.»

درحالی‌که از نفس افتاده بودم، گفتم: «بعضی وقت‌ها مثل دبیرستان فرفکس است. من که هرگز نتوانستم به آنجا بروم، اما در بهشت می‌توانم در کلاس‌ها ترقه‌بازی کنم یا راهروها را بالا و پایین بدوم و تا آنجا که در توان دارم جیغ بکشم.»

اما همیشه این طوری به نظر نمی‌رسد. بعضی وقت‌ها شبیه شبه‌جزیره نووه‌اسکوشی در کانادا است، یا بندر دریایی تنجیر در شمال مراکش، یا تبت. مثل هر چیزی هست که تو حتی یک بار در رؤیا و خیال تصور کرده‌ای.»

«آیا روت آنجاست؟»

«در حال سخنرانی برای بهشتیان است، اما به زمین باز خواهد گشت.»

«آیا خودت را هم در آنجا می‌بینی؟»

گفتم: «من حالا اینجا پیش تو هستم.»

«اما به زودی خواهی رفت.»

نمی‌توانستم دروغ بگویم. سرم را پایین آوردم و با اندوه گفتم: «بله فکر می‌کنم همینطور باشد، ری.»

ری گفت: «از پیش من نرو»، و چشمانش، آن گوه‌های درخشان بسته شدند و می‌توانستم تنفسش را که بر اثر خواب منظم و کم عمق شده بود احساس کنم. نجوا کردم: «نام من سوزی است. نام خانوادگی‌ام سالمون، آن را مثل ماهی سالمون می‌نویسند.» سرم را خم کردم تا با آسایش روی سینه‌اش بگذارم و در کنارش به خواب رفتم.

هنگامی که چشمانم را گشودم، پنجره کوچکی که در آن سوی اتاق و مبلمان قرار داشت در روشنایی غروب آفتاب به رنگ قرمز تیره درآمده بود و می‌توانستم حس کنم که وقت زیادی باقی نمانده است. بیرون، جهانی که این همه سال از آن بالا به تماشایش نشسته بودم سرزنده و در تکاپو بود، و مردم در آن جهانی که من اکنون بودم تنفس می‌کردند. اما می‌دانستم که از این خانه پا بیرون نخواهم گذاشت. در عوض من از این فرصت کمال بهره را برده بودم تا عاشق شوم — عشقی توأم با نوعی عجز، عجزی که حتی در مرگ حس نکرده بودم — در ماندگی برای زنده بودن، و انسان بودن، که رقت‌انگیز است، که هم تاریک و هم روشن است — همچنان که رخت از این جهان می‌بندی کورمال کورمال در تاریکی به جلو می‌روی و سپس یکهو آغوشت به نور گشوده می‌شود — و در تمام طول این مسیر به توسط نیرویی ناشناخته به جلو هدایت می‌شوی.

جسم روت در حال ضعیف شدن بود. روی یک بازویم تکیه دادم و ری را که در خواب بود تماشا کردم. می‌دانستم که به زودی از نزدش می‌روم. هنگامی که اندکی بعد ری چشمانش را گشود، به او نگریدم و با انگشتانم حاشیه صورتش را دنبال کردم.

«ری، آیا هرگز به مردگان فکر می‌کنی؟»

او پلک‌هایش را یک بار به علامت تأیید به هم زد و به من نگرید.

«من در دانشکده پزشکی تحصیل می‌کنم.»

«منظورم جنازه، یا بیماری، یا اعضای از کار افتاده نیست. منظورم چیزی

است که روت درباره‌اش صحبت می‌کند. منظورم «ما» است.»

ری گفت: «بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتم. همیشه از این بابت در شگفت

بوده‌ام.»

گفتم: «می‌دانی، ما اینجا پیش شما هستیم. همه وقت. می‌توانید با ما صحبت

کنید و به ما ببینید. این کار الزاماً غم‌انگیز یا ترسناک نیست.»

«می‌شود دوباره در آغوش گیرم؟» ملافه‌ها را از روی پاهایش کنار زد تا

بنشیند.

در آن هنگام بود که چیزی را در پایین تخت هال دیدم. چیزی ابری و بی‌حرکت بود، سعی کردم خودم را متقاعد کنم که یک ترفند شگفت‌آور نور است، توده‌ای از ذرات معلق غبار است که در روشنائی ضعیف آفتاب در حال غروب حبس شده است. اما هنگامی که ری دست جلو آورد تا مرا لمس کند، دیگر چیزی حس نکردم.

ری به طرفم خم شد و آهسته‌شانه‌ام را بوسید. این را هم احساس نکردم. زیر

پتو خودم را نیشگون گرفتم. هیچ چیزی احساس نمی‌کردم.

آن توده ابری و کدر در پایین تخت اکنون کم‌کم شکل می‌گرفت. همچنان که

ری از تخت بیرون لغزید و ایستاد، من دیدم که مردان و زنان زیادی اتاق را پر

می‌کنند.

درست قبل از آن که او به آستان در حمام برسد، گفتم: «ری»، می‌خواستم

بگویم، «دلم برایت تنگ خواهد شد»، یا «نرو»، یا «از تو متشکرم.»
«بله.»

«باید دفترچه خاطرات روت را بخوانی.»

ری گفت: «حتماً این کار را خواهم کرد.»

از میان هیکل های کدر اشباحی که در پایین تخت توده ای را تشکیل داده بودند به مقابل نگرایستم و دیدم که ری به سویم تبسم می کند. دیدم که اندام باریک و زیبایش برگشت و از در حمام عبور کرد و داخل حمام شد. خاطره ای کوچک و زایل نشدنی.

همچنان که موج بخار از حمام شروع به خارج شدن کرد، آهسته به سوی میز تحریری که از قرار متعلق به دوران کودکی هال بود و هال روی آن مدارک و قبض هایش را تلنبار کرده بود رفتم. دوباره به روت اندیشیدم، فکر کردم که من پیش بینی هیچ کدام از این وقایع را نکرده بودم — این یک احتمال شگفت انگیز و خارق العاده بود که رؤیای آن را روت از زمان ملاقات ما با هم در محوطه پارکینگ مدرسه در سر پرورنده بود. در عوض متوجه شدم که امید به تحقق رؤیاهایم در بهشت و زمین همواره با من بوده است. رؤیای مبدل شدن به یک عکاس حیات وحش، رؤیای بردن جایزه اسکار هنگامی که هنوز در دبیرستان تحصیل می کردم، رؤیای بوسیدن مجدد ری. نگاه کن وقتی رؤیا در سر می پرورانی چه اتفاق های دلپذیری می افتد.

در مقابلم دستگاه تلفنی دیدم و گوشی را برداشتم. بدون اندیشه، شماره منزلمان را گرفتم، مثل فقلی که ترکیبش را فقط هنگامی می دانی که پیچ شماره رمز را با دستت می چرخانی.

با زنگ سوم، یک نفر گوشی را برداشت.

«الو؟»

گفتم: «سلام، با کلی،»

«الو، بفرماید؟»

«منم، سوزی،»

«کی صحبت می‌کند؟»

«سوزی، عزیزم، خواهر بزرگت.»

باکلی گفت: «صدانمی‌آید.»

برای دقیقه‌ای به تلفن خیره شدم، و سپس وجود آنان را حس کردم. اتاق اکنون پر از ارواح خاموش بود. در میان آنان هم بچه و هم بزرگسال به چشم می‌خورد. پرسیدم: «شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟» اما صدایم در اتاق به گوش نرسید. در آن موقع بود که ناگهان متوجه شدم. من نشسته بودم و بقیه را نگاه می‌کردم، اما بدن روت روی میز تحریر ولو شده بود.

ری بعد از بستن شیر آب از داخل حمام فریاد زد: «می‌شود یک حوله به من

بدهی؟»

موقعی که جواش را ندادم پرده حمام را کنار زد. شنیدم که از وان بیرون آمد و به آستانه در حمام رسید. او روت را دید و به طرفش دوید. شانه روت را لمس کرد، و روت با خواب‌آلودگی بیدار شد. آنها به همدیگر نگریستند. لازم نبود روت چیزی بگوید. ری فهمید که من رفته‌ام.

به یاد می‌آورم یک بار همراه والدینم و لیندزی و باکلی درحالی‌که از مسافرتی با قطار به خانه بازمی‌گشتیم، از تونلی تاریک رد می‌شدیم. ترک کردن زمین برای بار دوم برایم چنین حالتی را داشت. رفتن به مقصد به هر حال اجتناب‌ناپذیر بود، و در حال گذر مناظری را می‌دیدم که بارها دیده بودی. اما این بار من همراهی می‌شدم، نه آن که یکهو جسم را شکافته و از آن خارج شده باشم، و می‌دانستم که ما سفری طولانی به مکانی بسیار دور در پیش داریم.

دوباره ترک کردن زمین آسان‌تر از بازگشتن به آن بود. توانستم دو دوست قدیمی‌ام را ببینم که یکدیگر را در سکوت در پستوی مغازه تعمیر موتورسیکلت‌ها در آغوش گرفته بودند. هیچ‌کدام آمادگی نداشت ماقع را به صدای بلند بازگو کند. روت هم خسته‌تر و هم خوشحال‌تر از همیشه بود. برای ری،

تجربه‌ای که پشت سر گذاشته بود و احتمالاتی که این واقعه پیش رویش گشوده بود تازه داشت در مغزش جا می‌افتاد.

بیست و سه

صبح روز بعد بوی شیرینی مادر ری از پایین پله‌ها آهسته بالا می‌آمد و به اتاق ری که در آن او و روت کنار هم دراز کشیده بودند می‌رسید. شب پیش دنیای آنها تغییر کرده بود. به همین سادگی.

آن شب پس از ترک مغازه تعمیر دوچرخه هال، ری و روت درحالی‌که مراقب بودند آثار بودنشان در آنجا را کاملاً محو نمایند، در خاموشی مسیر بازگشت را در پیش گرفتند و به خانه ری رفتند. سپس همان شب، هنگامی که روآنا سراغشان آمد و آن دو را یافت که با لباس کز کرده و خوابیده‌اند، خوشحال شد که ری حداقل این یک دوست عجیب را دارد.

حوالی ساعت ۳ بامداد ری تکانی خورد و از خواب بیدار شد. او روی تخت نشست و به روت نگاه کرد، به دست و پای بلند و ورزیده او، به جسم زیبایی که به آن عشق ورزیده بود، و ناگهان احساس کرد گرمایی به وجودش دمیده شد. دست جلو برد تا نوازشش کند، و درست در همان موقع پرتویی از مهتاب از پنجره‌ای که من سالها از آن به تماشای ری نشسته بودم و می‌دیدم که کنار پنجره نشسته و درس می‌خواند، به کف اتاق تابید. او جهت پرتو را دنبال کرد. آنجا روی زمین کیف روت قرار داشت.

ری درحالی‌که مراقب بود روت را بیدار نکند، از تخت بیرون آمد و به طرف کیف قدم برداشت. داخل کیف دفترچه خاطرات روت بود. دفترچه را برداشت و شروع به خواندن کرد:

«نوک پرها هوا دارد و دُمشان: خون. من استخوان‌ها را در دست می‌گیرم و بالا می‌برم؛ آرزو می‌کنم مثل قطعات شیشه شکسته بتوانند نور را منعکس کنند و همدیگر را بیابند. هنوز سعی می‌کنم این قطعات را دوباره کنار هم قرار دهم، آنها را محکم به هم بچسبانم، تا باعث شوم دختران به قتل رسیده دوباره زنده شوند.»

ری ابتدای این صفحه را نخوانده رد شد و به پایین صفحه رسید:

ایستگاه پن، حمام عمومی، نزاعی که به خفه شدن زن مسنی در آب و مرگ او ختم شد.»

«خیابان دامستیک، خیابان سی. دعوی زن و شوهری که به مرگ زن انجامید.»
«بام‌خانه‌ای در خیابان مات، دختر نوجوانی که مورد اصابت گلوله قرار گرفت.»

«زمان نامعلوم. دختر کوچکی که در بوستان مرکزی شهر سرگردان می‌شود و به طرف بوته‌ها می‌رود و بعد گم می‌شود. یقه پیراهنش از تور سفید است، پیراهنی پُر چین بر تن دارد.»

ری در اتاقش به شدت احساس سرما کرد، اما همچنان به خواندن ادامه داد. موقعی که نگاهش را بالا آورد متوجه شد روت از خواب بیدار شده است. روت گفت: «حرف‌های زیادی برای گفتن به تو دارم.»

پرستار الیوت به پدرم کمک کرد از تختش پایین بیاید و روی صندلی چرخدار بنشیند. در آن حال مادر و خواهرم در اتاق جار و جنجال به راه انداخته بودند، وسایل پدرم و گل‌های نرگس زرد را جمع می‌کردند تا به خانه ببرند.

پدرم گفت: «خانم پرستار الیوت، مهربانی و لطف شما را همیشه به خاطر خواهم داشت، اما امیدوارم مدت زیادی سپری شود تا دوباره شما را ببینم.»
خانم پرستار گفت: «من هم چنین امیدی دارم،» او به اعضای خانواده‌ام که در

اتاق جمع شده و بلا تکلیف ایستاده بودند نگاهی کرد. «باکلی، دست‌های مادر و خواهرت پُر است. این به عهده توست که صندلی چرخدار پدرت را هُل بدهی.» پدرم گفت: «باک، صندلی را هدایت کن، ببینم چه می‌کنی،»

دیدم که آن چهار نفر از راهروی بخش عبور کردند و به طرف آسانسور رفتند. باکلی و پدرم جلو می‌رفتند، در حالی که لیندزی و مادرم عقب سرشان روان بودند. بازوان‌شان پر از گل‌های نرگس زرد بود.

هنگامی که آسانسور پایین می‌رفت، لیندزی به دهانه گل‌های زرد و براق خیره شد. به خاطر آورد که ساموئل و هال دیده بودند که در بعدازظهر نخستین مراسم یادبود من، در حاشیه مزرعه ذرت گل‌های نرگس زرد گذاشته بودند. آنها هرگز نفهمیدند چه کسی آن گل‌ها را در آنجا گذاشته بود. لیندزی به گل‌ها و سپس به مادرم نگاه کرد. او می‌توانست گرمای بدن برادرم را که در تماس با او بود، و حضور پدرمان را که در صندلی براق بیمارستان نشسته بود، احساس کند. پدر خسته به نظر می‌رسید اما خوشحال بود که به خانه باز می‌گردد. هنگامی که به طبقه همکف رسیدند و درهای آسانسور گشوده شد، دانستم که حکمتی در کار بود که فقط آن چهار نفر با هم در اتاقک آسانسور باشند.

هنگامی که دستان روانا از پوست کندن سیبی پس از سیبی دیگر خیس و متورم شد، او کلمه‌ای را در سرش ادا کرد، کلمه‌ای که سالها از اندیشیدن به آن اجتناب کرده بود: طلاق. حالت کز کرده پسرش و روت در حال خوابیدن موضوعی را به ذهنش آورد که بالاخره خاطرش را آزاد کرد. آخرین باری را که همزمان با شوهرش به بستر رفته بود نمی‌توانست به یاد بیاورد. آقای سینگ مثل شبیحی در اتاق راه می‌رفت و مثل روحی لای ملافه‌ها می‌خزید، حتی به ندرت چینی در ملافه‌ها می‌انداخت. او نسبت به همسر و فرزندش به آن نحو که در تلویزیون و روزنامه‌ها به کرات از آن سخن می‌گویند ظالم نبود. ظلم او غیبتش بود. حتی موقعی که به خانه می‌آمد و پشت میز شام روانا می‌نشست و دستپخت وی را می‌خورد، آنجا نبود.

روآنا صدای ریزش آب در حمام طبقه بالا را شنید و مدتی از روی ملاحظه منتظر ماند تا بعد برای صبحانه صدایشان بزند. مادرم آن روز صبح به روآنا تلفن زده بود تا از او به خاطر راهنمایی‌هایش موقعی که از کالیفرنیا به وی زنگ زده بود تشکر کند، و روآنا تصمیم گرفته بود کیک سیبی برایشان بفرستد.

پس از دادن فنجان‌های بزرگ و دسته‌دار قهوه به روت و ری، روآنا اعلام کرد که هرچند برای صرف کیک به عنوان صبحانه دیر شده است، اما از ری می‌خواهد که او را تا خانه خانواده سالمون همراهی کند، چون قصد دارد آهسته تا پشت در خانه‌شان بدود و کیک را پشت در منزل آنها بگذارد.

روت که از فرط ناتوانی تا آن لحظه سخنی نگفته بود، گفت: «هو هو! اسب کوچولو آمده!»

روآنا با حیرت به او خیره شد.

ری گفت: «معذرت می‌خواهم، مامان. می‌دانی دیروز روز سختی برای ما بود.» اما ری از خودش می‌پرسید، که آیا ممکن است مادرش حرف او را باور کند؟

روآنا به طرف پیشخان رفت و یکی از دو کیک را که پخته بود روی میز گذاشت. عطر کیک به صورت بخاری رقصان از سوراخ‌هایی که در رویه برشته آن پدید آمده بود بیرون می‌زد. روآنا گفت: «برای صبحانه کیک سیب می‌خورید؟»

روت گفت: «شما یک فرشته‌اید.»

روآنا لبخند زد.

«حسابی تا آنجا که جا دارید بخورید و بعد لباس بپوشید و آماده شوید. هر دو می‌توانید همراه من بیایید.»

روت به ری نگاه کرد و گفت: «در واقع من کار دارم و باید جایی بروم. اما بعداً به آنها سر خواهیم زد.»

هال مجموعه طبل‌های جاز را برای برادرم آورد. هال و مادر بزرگم بر سر این

موضوع توافق کرده بودند. گرچه هنوز هفته‌ها تا سیزده ساله شدن باکلی باقی بود، اما باکلی به آنها احتیاج داشت. ساموئل اجازه داده بود که لیندزی و باکلی والدینم را در بیمارستان بدون حضور او ملاقات کنند. همین امر بازگشت به خانه را برای همه بسیار هیجان‌انگیزتر می‌نمود. مادرم به مدت چهل و هشت ساعت تمام در کنار پدرم مانده بود، و طی این مدت دنیا برای آنها و برای بقیه عوض شده بود، و من اکنون می‌دیدم که اوضاع باز هم بیشتر و بیشتر دستخوش تغییر می‌شود. راهی برای متوقف کردن این روند تغییر وجود نداشت.

مادربزرگ لین گفت: «می‌دانم که ما نباید قبل از آمدن آنها کار را شروع کنیم. اما پسرها، چه سمی را برای نوشیدن در نظر گرفته‌اید؟»

ساموئل گفت: «فکر می‌کنم ما خودمان را آماده نوشیدن شامپانی کرده بودیم.» مادربزرگم گفت: «بله، این را برای بعد می‌گذاریم. در حال حاضر من به شما یک مشروب اشتهاآور را پیشنهاد می‌کنم.»

ساموئل گفت: «من که فعلاً میل ندارم، ممنون. صبر می‌کنم تا لیندزی برگردد.» «هال، تو چی؟»

«ممنون. می‌خواهم نواختن جاز را به باک یاد بدهم، بنابراین باید حواسم جمع باشد.»

مادربزرگ لین خواست درباره جاز اظهار نظر کند، اما چون از بابت هشیاری خود مشکوک بود زبانش را نگه داشت. «بسیار خوب، نظرتان راجع به سه لیوان آب خنک چیست؟»

مادربزرگم به آشپزخانه بازگشت تا برای آنها نوشیدنی بیاورد. من پس از مرگم بیشتر از زمانی که روی زمین می‌زیستم به مادربزرگم دل بسته بودم. کاش می‌توانستم بگویم که در آن لحظه در آشپزخانه مادربزرگم تصمیم گرفت باده‌نوشی را ترک کند، اما اکنون می‌دیدم که مشروب‌خواری هم یک خصلت مادربزرگم است. اگر بدترین خاطره‌ای که هنگام مرگش از او به جای می‌ماند همین خصلتش باشد، در عوض در کتاب من از او به نیکی یاد شده است.

او ظرف یخ را از جایخی بیرون آورد و جلوی کاسه ظرفشویی مشغول

فشار دادن ظرف و خارج کردن مکعب‌های یخ از آن شد. هفت مکعب یخ در هر لیوان بلند انداخت. شیر آب را باز کرد تا آب تا آنجا که ممکن بود سرد شود. ابی گیل عزیزش دوباره به خانه می‌آمد. ابی گیل، دختر عجیبش که عاشقش بود. اما موقعی که سر بالا آورد و از پنجره به بیرون نگرست، می‌توانست قسم بخورد که دختر جوانی را می‌دید که لباس‌های دوران جوانی خود او را به تن داشت و بیرون در حیاط نزدیک قلعه باکلی که در پناه درختان قرار داشت نشسته بود و به او خیره شده بود. لحظه‌ای بعد دختر رفته بود. مادر بزرگم سرش را تکان داد تا از خیالبافی خارج شود. آنها روز پر مشغله‌ای داشتند. تصمیم گرفت راجع به این موضوع با کسی صحبت نکند.

هنگامی که اتومبیل پدر وارد مسیر اتومبیل خانه‌مان شد، من کم‌کم این سؤال را در ذهنم مطرح کردم که آیا این چیزی بود که همواره انتظارش را می‌کشیدم؟ که خانواده‌ام به خانه بازگردند، نه آن‌که به سوی من بیایند بلکه در حالی که من از میانشان رفته بودم گرد هم جمع شوند.

در روشنایی بعد از ظهر، پدرم کم و بیش لاغرتر و ریزتر به نظر می‌آمد، اما نگاه چشمانش حاکی از خرسندی و رضایت بود، طوری که سالها چنین نبود. مادرم هم به نوبه خود لحظه به لحظه بیشتر به این موضوع می‌اندیشید که ممکن است طاقت دوباره بودن در خانه را داشته باشد و بتواند گذشته را فراموش کند.

هر چهار نفر از اتومبیل پیاده شدند. باکلی که در صندلی عقب نشسته بود فوراً جلو آمد تا به پدرم کمک کند. شاید بیش از کمک کردن به پدرم، می‌خواست از او در مقابل مادرم حمایت کند. لیندزی که آن طرف اتومبیل ایستاده بود نگاهی به برادرمان کرد - شیوه معمول او برای بررسی اوضاع همچنان عمل می‌کرد. او خودش را مثل برادرم، مثل پدرم، مسئول احساس می‌کرد. و سپس چرخ‌زد و دید که مادرم به سوییچ نگاه می‌کند، صورت مادرم از تالو زرد گل‌های نرگس نورانی شده بود.

لیندزی پرسید: «چیہ مامان؟»

مادرم گفت: «تو نسخه ثانی مادر پدرت هستی،»

خواهرم گفت: «کمکم کن ساک‌ها را به خانه ببریم،»

در حالی که باکلی پدرم را در مسیر جلوی خانه به سوی در هدایت می‌کرد،

لیندزی و مادرم با هم به طرف صندوق عقب اتومبیل رفتند.

لیندزی به فضای تاریک درون صندوق عقب خیره ماند. او تنها می‌خواست

یک چیز را بداند.

«آیا دوباره می‌خواهی دلش را بشکنی؟»

مادرم گفت: «می‌خواهم هر کاری را که تا به حال نمی‌توانستم انجام بدهم. اما

این بار هم هیچ قولی نمی‌دهم.» او منتظر شد تا لیندزی نگاهش را بالا بیاورد و

به او چشم بدوزد. چشمان لیندزی اکنون او را به مبارزه دعوت می‌کرد. در عین

حال این چشمها چشمهای بچه‌ای بودند که زود بزرگ شده بود، روند رشد خود

را از روزی که پلیس اعلام کرده بود خون زیادی به زمین ریخته و دختر / خواهر /

فرزند شما مرده است، به سرعت طی کرده بود.

«می‌دانم که تو چه کردی.»

«این را هشدار می‌تلقی می‌کنم.»

خواهرم ساک را به دست مادرم داد.

آنها صدای قیل و قال را شنیدند. باکلی از خانه به ایوان جلویی دوید. او در

حالی که جدی بودنش را فراموش کرده بود و مثل این که بدن سنگینش در هوا

پرواز می‌کرد، گفت: «لیندزی! بیابین حال برای من چه آورده است!»

او محکم و باصدا بر طبل جاز می‌کوبید. بی‌وقفه می‌کوبید و می‌کوبید و

می‌کوبید. و حال تنها کسی بود که پس از پنج دقیقه نواختن طبل توسط باکلی هنوز

لبخند بر لب داشت. همه چشم‌انداز خانه‌ای را در نظر می‌آوردند که در آینده

بسیار پرسروصدا می‌شد.

مادربزرگ لین گفت: «فکر می‌کنم حالا باید از باکلی بخواهیم کمی آهسته‌تر

تمرین کند.» حال با نگاهش به باکلی فهماند که از حرف مادربزرگ اطاعت کند.

مادرم گل‌های نرگس زرد را به دست مادر بزرگ لین داده و تقریباً بلافاصله به طبقه بالا رفته بود، رفتن به دستشویی بهانه‌اش بود. همه می‌دانستند که او به کجا می‌رود: به اتاق سابق من.

مادرم در حاشیه اتاق تنها ایستاد، مثل آن که در کناره اقیانوس آرام ایستاده است. اتاق هنوز به رنگ بنفش روشن بود. اثاث آن، غیر از اضافه‌شدن یک مبل راحتی که متعلق به مادر بزرگم بود، تغییری نکرده بود.

مادرم گفت: «سوزی، دوستت دارم.»

با آن که این کلمات را به دفعات بسیار از زبان پدرم شنیده بودم اکنون از شنیدنش شگفت‌زده شدم. متوجه شدم که من بدون آن که بدانم همواره در انتظار بوده‌ام، که این جمله را از زبان مادرم هم بشنوم. مادرم به وقت نیاز داشت تا بداند که این عشق نابودش نخواهد کرد، و من حالا می‌دانستم که این وقت را به او داده‌ام، می‌توانستم باز هم وقت بیشتری به او بدهم و منتظر بمانم، چرا که وقت چیزی بود که فراوان داشتیم، تا ابدیت.

مادرم متوجه عکسی روی میز توالت قدیمی من شد، که مادر بزرگ لین در قابی طلایی گذاشته بود. این اولین عکسی بود که من از مادرم گرفته بودم — عکس سرّی من از آبی گیل قبل از آن که اعضای خانواده‌اش از خواب بیدار شوند و او روژ لبش را بمالد. سوزی سالمون، عکاس حیات وحش تصویر زنی را گرفته بود که از زمین چمن شب‌نم گرفته‌اش در حومه شهر به دوردست خیره شده بود.

مادرم به دستشویی رفت، شیر آب را با شدت باز کرد و صدا به راه انداخت و حوله‌ها را زیر و رو کرد. او بلافاصله دانست که مادرش این حوله‌ها را خریده — شیرینی‌رنگ، رنگی مسخره برای حوله — و داده بود حروف اول نام و نام خانوادگی هر کدام از اعضاء خانواده را روی آن حوله‌ها گلدوزی کنند — که مادرم باز هم فکر می‌کرد مضحک است. اما سپس فوراً به خودش خندید. کم‌کم با تعجب متوجه می‌شد که اخلاق و رفتار مادرش در همه این سالها چقدر به حال او مفید بوده است. مادرش موقعی که مست بود شیرین و دوست‌داشتنی بود،

موقعی که هشیار بود از خود راضی بود. کی وقتش فرا می‌رسید که نه تنها مردگان بلکه زندگان را هم به حال خود رها کنیم - بیاموزیم آنها را آن گونه که هستند بپذیریم؟

من در دستشویی، در وان، یا در شیر آب نبودم، مقابلش در آینه‌ای که بالای سرش قرار داشت نبودم، و به صورت ریز مینیاتوری بر نوک مسواک لیندزی یا باکلی نایستاده بودم. از یک نظر هنوز نمی‌توانستم مطمئن باشم که آیا آنها به سعادت دست یافته‌اند؟ آیا والدینم تا پایان عمر در کنار هم خواهند بود؟ آیا قلب پدرم از اندوه واقعاً رها خواهد شد؟ - با تمام وجود برایشان خوشبختی آرزو کرده بودم، حالا نیاز داشتم که آنها برای آمرزش روحم دعا کنند. گرچه باز هم برای سعادت‌مندی ایشان دعا خواهم کرد. گرچه آنها باز هم برای آمرزش روحم دعا خواهند کرد. همیشه.

در طبقه پایین هال میج باکلی را گرفته بود و به او یاد می‌داد که چوب‌های طبل را مثل دسته مسواک در دستانش بگیرد. «در حالی که چوب‌ها را نگه داشته‌ای دستهایت را شل کن و بنواز.» و باکلی حرفش را گوش می‌کرد و انجام می‌داد و گه‌گاه سرش را بالا می‌آورد تا به لیندزی که روی کاناپه مقابلش نشسته بود نگاه کند.

خواهرم می‌گفت: «آفرین، باک، خوب یاد گرفتی.»

«باید مثل دم مار زنگی تکانش بدهم.»

هال خوشش آمد. او گفت: «دقیقاً.» رویای نواختن همراه با گروهی از نوازندگان جاز در مغزش گردش می‌کرد.

مادرم دوباره به طبقه پایین بازگشت. هنگامی که وارد اتاق شد نخست پدرم را دید. در سکوت سعی کرد به او بفهماند که حالش خوب است، که هنوز در حال استنشاق هوای خانه است، با اختلاف ارتفاع از سطح دریا سازگاری پیدا می‌کند. مادر بزرگم از آشپزخانه فریاد زد: «خوب، حالا همگی گوش کنید. ساموئل می‌خواهد خبری را اعلام کند، بنابراین همه بفرمایید بنشینید!»

همه خندیدند و قبل از آن که دوباره در خطی منظم شوند و خود را باز یابند -

با هم بودن برایشان بسیار سخت بود حتی اگر این چیزی بود که همه می‌خواستند — ساموئل همراه مادر بزرگ لین داخل اتاق شد. مادر بزرگ لین یک سینی حاوی لیوان‌های شامپانی آمادهٔ پر شدن را حمل می‌کرد. ساموئل نگاهی به لیندزی انداخت.

او گفت: «لین در پر کردن لیوان‌ها به من کمک می‌کند،»

مادرم گفت: «بله، در این کار کاملاً تبحر دارد،»

مادر بزرگ لین گفت: «ابی گیل؟»

«بله؟»

«از دیدنت خیلی خوشحالم.»

پدرم گفت: «ساموئل، حرفت را ادامه بده.»

«می‌خواستم بگویم که از این که در اینجا و با شما هستم بسیار خوشحالم.» اما حال برادرش را می‌شناخت. «اما سخنور، مثل این که حرفت تمام نشده. باک به افتخارش کمی بنواز،» این بار حال گذاشت که با کلی طبل را بدون کمک او انجام دهد، و برادرم به پشتیبانی از ساموئل بر طبل نواخت.

«می‌خواستم بگویم خوشحالم از این که خانم سالمون در خانه هستند، و آقای سالمون هم حضور دارند، و من از این که می‌خواهم با دختر زیبای آنها ازدواج کنم بسیار خرسند و مفتخرم.»

پدرم گفت: «بشنوید! بشنوید!»

مادرم ایستاد تا سینی را برای مادر بزرگ لین نگه دارد، و آنها با هم لیوان‌ها را در اتاق چرخاندند و به حاضران تعارف کردند.

همچنان که خانواده را تماشا می‌کردم که جرعه جرعه از نوشابهٔ خود می‌نوشیدند، فکر کردم که از زمان مرگ من زندگانی آنها چطور از حالت عادی خارج و دستخوش آن همه وقایع شده است و سپس، همچنان که ساموئل در آن اتاق پر از اعضای خانواده قدمی جسورانه برداشت و لیندزی را بوسید، دیدم که گویا روزهای خوشی هم برای خانواده من در پیش است و اندوه‌شان به پایان رسیده است.

اینها استخوان‌هایی دوست‌داشتنی بودند که پیرامون غیبت من رشد کرده بودند: این پیوندها - که بعضی وقت‌ها ظریف و شکننده بود و بعضی وقت‌ها به بهای گرانی به دست آمده بود، اما اغلب باشکوه بود - پس از آن که من رفته بودم به تحقق پیوسته بود. و کم‌کم وقایع را به شکلی دیدم که به من اجازه می‌داد جهان را بدون حضور خودم در آن بپذیرم. رویدادهایی که از مرگ من شکل گرفته بودند تنها استخوان‌های پیکری بودند که در زمانی غیر قابل پیش‌بینی در آینده می‌توانستند دوباره به هم پیوندند و کل یک وجود را تشکیل بدهند. بهایی که من برای درک این موضوع و پیش‌بینی این پیکر خارق‌العاده پرداختم زندگی خودم بود.

پدرم به دختری که آنجا مقابلش ایستاده بود نگریست. دختر دیگرش که مثل سایه‌ای بود رفته بود.

باکلی با این وعده که هال پس از شام بقیه ترفندهای نواختن طبل جاز را به او آموزش خواهد داد چوب‌های طبلش را کنار گذاشت، و آن هفت نفر پشت سر هم راه افتادند و با عبور از آشپزخانه به اتاق غذاخوری رفتند. در آنجا ساموئل و مادر بزرگ این بشقاب‌های چینی ظریف و قشنگی را مهیا کرده بودند تا خوراک ماکارونی آماده «استوفر» به همراه کیک‌های پنیر آماده «سارالی» را که از فریزر بیرون آورده و در فر داغ کرده بودند، پذیرایی کنند.

هال گفت: «کسی آن بیرون است»، او در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد جوانی را دیده بود: «او ری سینگ است!»

مادرم گفت: «به داخل دعوتش کن،»

«دارد می‌رود،»

همه آنها غیر از پدرم و مادر بزرگ که در اتاق غذاخوری ماندند، رفتند تاری سینگ را به داخل دعوت کنند.

هال گفت: «هی، ری!» در را باز کرد و تقریباً نزدیک بود یکراست روی کیک

سیب پا بگذارد. «صبر کن!»

ری برگشت. مادرش در اتومبیل با موتور روشن منتظر بود.

ری بعد از احوالپرسی به حال گفت: «نمی‌خواستیم مزاحمتان بشویم.»
لیندزی و ساموئل و باکلی و زنی که ری به عنوان خانم سالمون شناسایی کرد،
همه روی ایوان جمع شده بودند.

مادرم صدازد: «روآنادر اتومبیل است؟ خواهش می‌کنم ایشان را هم به داخل
دعوت کنید.»

ری گفت: «جدی می‌فرمایید؟ مزاحمتی نیست؟ و حرکتی برای آن که جلوتر
بیاید نکرد. او از خودش می‌پرسید، آیا سوزی این صحنه را تماشا می‌کند؟
لیندزی و ساموئل از گروه جدا شدند و به طرف او آمدند.

لحظه‌ای بعد، مادرم مسیر جلو خانه را پیاده طی کرده و به طرف گذرگاه سواره
رفته و به سوی پنجره اتومبیل خم شده بود و با روآنا صحبت می‌کرد.

ری به مادرش نگاه کرد. روآنا در اتومبیل را گشود تا پیاده شود و به داخل خانه
برود. همچنان که روآنا و مادرم مسیر را می‌پیمودند روآنا گفت: «هرچه به ما
تعارف کنید می‌خوریم غیر از کیک سیب.»

مادرم پرسید: «آقای دکتر سینگ سر کار هستند؟»

روآنا گفت: «ایشان همیشه سر کار هستند،» روآنا ناظر بود که ری همراه
لیندزی و ساموئل از آستان در گذشت و داخل خانه شد. «می‌شود باز هم نزد من
بیایید تا با هم آن سیگارهای بدبو را دود کنیم؟»
مادرم گفت: «حتماً. قرارش را همین الان می‌گذاریم.»

پدرم موقعی که ری را دید که از اتاق نشیمن عبور می‌کند و به طرف آنها در اتاق
غذاخوری می‌آید، گفت: «بفرمایید تو، ری، بفرمایید بنشینید.» او در قلبش جای
خاصی برای پسری که دخترش را دوست داشت قائل بود، اما باکلی با عجله
به طرف صندلی کنار پدرم رفت و قبل از آن که کس دیگری بتواند نزدیک او
بنشیند آنجا نشست.

لیندزی و ساموئل دو صندلی از اتاق نشیمن به اتاق غذاخوری آوردند تا

روی آنها کنار قفسه ظروف چینی بنشینند. روآنا بین مادر بزرگ لین و مادرم قرار گرفت و حال تنها در انتهای میز نشست.

در آن لحظه من پی بردم که آنها نخواهند فهمید من کی از نزدشان رفته‌ام، درست همان‌طور که بعضی وقت‌ها نمی‌توانستند بفهمند که من چطور در اتاقی به سنگینی در اطرافشان می‌پلکیدم. باکلی با من حرف زده بود و من جوابش را داده بودم. حتی اگر فکر نمی‌کردم که با او حرف زده باشم، ولی با او حرف زده بودم. به هر شیوه‌ای که آنها از من می‌خواستند نزدشان آشکار می‌شدم.

و دوباره «او» آنجا بود، تنها در مزرعه ذرت قدم می‌زد، در حالی که همه کسانی که دوستشان داشتم در یک اتاق کنار هم نشسته بودند. او همیشه مرا در کنارش احساس می‌کرد و به من می‌اندیشید. می‌توانستم این را مشاهده کنم، اما دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد. روت زمانی دختری وحشتزده و اکنون زنی وحشتزده بود. در وهله نخست به حکم تقدیر و اکنون به انتخاب خودش. همه این ماجرا، داستان زندگی و مرگ من، اگر او برمی‌گزید که آن را بازگو کند، حتی فقط به یک نفر بگوید، به او تعلق داشت.

* * *

پایان دیدار روآنا و ری از خانه‌مان بود که ساموئل شروع به صحبت درباره خانه مربوط به عهد رواج مجدد سبک گوتیک کرد، خانه‌ای که او و لیندزی در امتداد جنگل در حاشیه جاده ۳۰ پیدا کرده بودند. همچنان که به تفصیل درباره آن برای ابی گیل تعریف می‌کرد و می‌گفت چطور در آنجا متوجه شده که می‌خواهد از لیندزی خواستگار کند و با او در آن خانه زندگی کند، ری این سؤال به ذهنش رسید و پرسید: «آیا همان خانه را می‌گویی که سوراخ بزرگی در سقف اتاق عقبی‌اش دارد و پنجره‌های خوشگلی بالای در جلویی‌اش است؟»

ساموئل در حالی که متوجه شد پدرم کمی نگران شده است، گفت: «بله، اما آقای سالمون، باور کنید که خانه قابل تعمیر است. من از این بابت مطمئنم.»
ری گفت: «پدر روت صاحب آن خانه است.»

همه برای لحظه‌ای در اتاق خاموش بودند و سپس ری به صحبتش ادامه داد.
گفت: «پدر روت وام گرفته است تا خانه‌های قدیمی را که هنوز قرار نیست
تخریب شوند بخرد. او می‌خواهد این خانه‌ها را مرمت کند.»
ساموئل گفت: «خدای من،»
و من رفته بودم.

استخوان‌ها

شما رفتن مرده‌ها را هنگامی که واقعاً تصمیم می‌گیرند ترکتان کنند متوجه نمی‌شوید. اصلاً هم قرار نیست که متوجه بشوید. در نهایت شما آنها را به صورت یک نجوا یا زمزمه آرام باد احساس می‌کنید. موضوع را می‌توانم با زنی در قسمت پشتی یک تالار سخنرانی یا تماشاخانه مقایسه کنم، که بیرون رفتن آهسته‌اش را کسی متوجه نمی‌شود. سپس فقط آنهایی که خودشان نزدیک در هستند، مثل مادر بزرگ لین، متوجه می‌شوند؛ برای بقیه مثل وزش نسیمی با منشأ نامشخص در یک اتاق در بسته است.

مادر بزرگ لین چند سال بعد فوت کرد، اما هنوز باید منتظر بمانم تا او را اینجا ببینم. تصور می‌کنم در بهشتش حسابی سرش شلوغ است، با هنرپیشگان معروف هالیوود مثل خانم تنسی ویلیامز و آقای دین مارتین عرق نعناع می‌نوشد. مطمئنم که وقتش که فرا برسد او اینجا نزد من خواهد بود.

اگر قرار است که با شما صادق باشم، باید بگویم که گه‌گاه باز هم مخفیانه اعضای خانواده‌ام را تماشا می‌کنم. دست خودم نیست، دوستشان دارم، و بعضی وقت‌ها متوجه می‌شوم که آنها هم هنوز به یاد من هستند. چه کار کنند، دست خودشان که نیست.

پس از آن که لیندزی و ساموئل با هم ازدواج کردند، به خانه خالی واقع در جاده ۳۰ رفتند و آنجا شامپانی نوشیدند. شاخه‌های درختان انبوه تا پنجره‌های طبقه بالا روییده و جلوی تابش نور را گرفته بودند، و آنها زیر آن شاخه‌ها

ایستادند، می‌دانستند که شاخه‌ها باید کوتاه شوند. پدر روت قول داده بود خانه را به آنان بفروشد فقط به این شرط که ساموئل به عنوان نخستین کارمندش در امر مرمت خانه‌های قدیمی استخدام شود و در قبال خانه‌دار شدن برای او کار کند. تا پیش از پایان آن تابستان، آقای کانرز با کمک ساموئل و با کلی محوطه اطراف خانه را پاکسازی کرده و تریلری در آنجا قرار داده بود، که در طول روز محل کار آقای کانرز محسوب می‌شد و شب‌ها می‌توانست اتاق مطالعه لیندزی باشد.

در ابتدا زندگی در آن خانه ناراحت بود، آب لوله‌کشی و برق نداشت، و برای گرفتن دوش باید به خانه یکی از والدین‌شان می‌رفتند، اما لیندزی غرق تحصیل در دانشکده بود و ساموئل هم به شدت مشغول جست‌وجو و خریدن دستگیره درها و لوسترهای متعلق به دوران ساخته شدن خانه بود. موقعی که لیندزی متوجه شد حامله است همه از این خبر مسرور و خوشحال شدند.

باک تبسم‌کنان گفت: «متوجه شدم کمی چاق شده‌ای.»

لیندزی گفت: «هه، هه. ممنون که گفتی!»

پدرم به این رویا فرو رفت که روزی ممکن است دوست داشتن کشتی‌های ساخته شده در بطری را به بچه دیگری بیاموزد. می‌دانست که در این کار هم اندوه و هم شادی نهفته است، که همیشه خاطره مرا تجدید خواهد کرد.

می‌خواهم به شما بگویم که اینجا زیباست، که من و شما روزی برای همیشه در امان خواهیم بود. اما این بهشت فقط مکانی امن نیست، سخاوتمند و بزرگوار است، از واقعیت تلخ و سخت هم خبری نیست. ما در این جا خوش می‌گذرانیم. ما کارهایی می‌کنیم که آدمیان را گیج و متحیر و گاه سپاسگزار می‌سازد، مثل باغچه باکلی که یک سال کاملاً شکوفا شد، همه گیاهان کاشته شده به طرزی دیوانه‌وار یک دفعه با هم شکفتند. من این کار را برای مادرم کردم که حالا در خانه مانده بود، و دید که باز هم سر و کارش با حیاط است. مادرم از دیدن همه آن گل‌ها و گیاهان و تخم سبزی‌های در حال رشد حیرت کرد. از همه آن کارهایی که پس از بازگشتش انجام داده بود هم حیرت می‌کرد - از تغییرات ناگهانی که در زندگی

رخ می دهد در شگفت بود.

والدین من لباس ها و لوازم باقی مانده از مرا با لوازم مادر بزرگ لین به یک انجمن کمک به مستمندان دادند.

موقعی که مرا در کنار خود حس می کردند این موضوع را با هم در میان می گذاشتند. با هم بودند، اندیشیدن و صحبت کردن راجع به مردگان، به بخشی کاملاً طبیعی از زندگی آنان مبدل شد. و من همچنان که برادرم با کلی بر طبل های جاز می نواخت به نواختنش گوش می دادم.

ری به دکتر سینگ مبدل شد. «تنها دکتر واقعی در خانواده» آن طور که روآنا دوست داشت بگوید. و ری بیش از پیش از لحظاتی را پشت سر می گذاشت که مصمم بود آنها را باور کند. حتی اگر در اطرافش پزشکان و دانشمندان جدی حضور داشتند که بر جهانی متشکل از سیاه و سفید فرمانروایی می کردند، او همچنان درستی این احتمال را مد نظر داشت: که غریبه های راهنمایی که گاه بر بالین افراد در حال احتضار ظاهر می شوند خیالی و در نتیجه سکنه نیستند. باور کرده بود که روت را به نام من صدا زده و واقعاً به من عشق ورزیده بود.

اگر در این قضایا شک می کرد، به روت تلفن می زد. روت فارغ التحصیل شده و از آن کمد لباس پیرزن به آتلیه ای واقع در «لوئر ایست ساید» که آن هم به اندازه یک کمد بود نقل مکان کرده بود. روت هنوز هم سعی داشت برای نوشتن شرح حال مردگانی که دیده بود و آنچه تجربه کرده بود راهی بیابد. می خواست همه به آنچه او می دانست اعتقاد پیدا کنند: که مرده ها واقعاً با ما حرف می زنند، ارواح در فضای میان زندگان بالا و پایین می پرند و در اطراف مردم در حرکتند و با ما می خندند. آنها مثل اکسیژنی هستند که ما تنفس می کنیم.

اکنون من در مکانی هستم که آن را «بهشت پهناورِ پهناور» می نامم، زیرا در بر گیرنده ساده ترین آرزوهای من و همچنین حقیرترین و باشکوه ترین خواست های انسانی است. کلمه ای که پدر بزرگم (پدر پدرم) برای آن به کار می برد آسایش است.

کیک‌های خوشمزه و بالش‌های نرم راحت وجود دارد و دنیا زیبا و رنگارنگ است، اما در زیر این لحاف چهل تکه که آشکار به نظر می‌رسد مکان‌هایی مثل یک اتاق آرام وجود دارد که می‌توانی به آن بروی و دست کسی را بگیری اما مجبور نیستی حرفی بزنی، ماجرای تعریف کنی، ادعایی کنی. جایی که تا هر زمان که بخواهی می‌توانی در خودت فرو بروی و با کسی مرادده نداشته باشی. این «بهشتِ پهناورِ پهناور» شامل آراستن خود و لمس کرک برگ‌های لطیف و جوان، سواری‌های دلپذیر بر رولر کاسترهای سریع و حرکت در زمان و مکان مثل سواری بر تیله‌هایی غلتان است که از سرایشی به پایین رها شده باشند. سپس این‌ها شما را به جایی می‌برند که هرگز در رویاهای کوچک و محقرتان از بهشت تصورشان را نمی‌کرده‌اید.

* * *

یک روز بعد از ظهر من و پدر بزرگم در حال بررسی اوضاع و احوال «زمین» بودیم. ما داشتیم پرندگان را که بر فراز بلندترین درختان کاج در ایالت «مین» در پرواز بودند تماشا می‌کردیم، و شور و هیجان پرنده‌ها را همچنان که بر شاخساری فرود می‌آمدند و سپس پرواز می‌کردند و دوباره بر نقطه دیگری می‌نشستند، حس می‌کردیم. ما گشت و گذارمان را در منجستر به پایان رساندیم، و به سفره‌خانه‌ای رفتیم که پدر بزرگم از دورانی که به خاطر کارش به شمال و جنوب کرانه شرقی سفر می‌کرد به خاطر داشت. طی پنجاه سالی که گذشته بود آنجا کهنه و بدمنظره شده بود و ما پس از بازدید از محل آنجا را ترک کردیم. اما من یک آن برگشتم و او را دیدم: آقای هاروی که از در اتوبوسی خارج و پیاده می‌شد. او به داخل همان سفره‌خانه رفت و مقابل پیشخان نشست و یک فنجان قهوه سفارش داد. از نظر مشتری‌های قدیمی، او یک آدم معمولی مثل بقیه آدمها بود. هاروی خیلی سعی می‌کرد چنین باشد، جز آن که حالت چشم‌هایش غیر عادی بود. اما او دیگر عدسی در چشم‌هایش نمی‌گذاشت و کسی هم به خودش زحمت نمی‌داد از پشت آن شیشه‌های قطور عینکش به چشم‌های او نگاه کند. همچنان که یک خانم پیشخدمت مسن یک لیوان یک بار مصرف پر از قهوه

در حال جوشیدن به او داد، او از بالای در پشت سرش صدای زنگوله‌ای را شنید که با باز شدن در جرینگ جرینگ صدا کرد و جریان هوای سردی را حس کرد که از بیرون وزید.

تازه وارد دختر جوانی بود که در چند ساعت اخیر چند ردیف صندلی جلوتر از او در اتوبوسی که بودند نشسته بود؛ ضبط صوت کوچک دستی‌اش که گوشی آن را بر گوش‌هایش نهاده بود روشن بود و همراه ترانه‌هایی که نوار ضبط پخش می‌کرد زمزمه‌وار می‌خواند. هاروی همان‌طور پشت پیشخوان نشسته بود تا آن دختر از دستشویی بیرون آمد، و سپس او را که از رستوران خارج شد دنبال کرد. دیدم که هاروی دختر را در برف گل آلودی که همه جا را پوشانده بود، از کنار رستوران تا سرپناه ایستگاه اتوبوس تعقیب کرد. در آنجا دختر در پناه قرار داشت و از وزش باد در امان بود و می‌توانست سیگاری دود کند. در حالی که آنجا ایستاده بود، هاروی به او ملحق شد. دختر حتی تعجب هم نکرد. آن مرد برایش به منزله یک پیرمرد کسالت‌آور و بدلباس دیگر بود.

هاروی روند کار را در مغزش محاسبه کرد. برف و سرما. نهر گل آلودی که درست جلوی پای‌شان ایجاد شده بود. جنگلی خلوت در سوی دیگر. و او سعی کرد باب صحبت را با دختر بگشاید.

او گفت: «اتوبوس سواری چقدر طولانی بود،»

دختر ابتدا نگاهی به او کرد مثل آن که باورش نمی‌شد که آن پیرمرد با او صحبت می‌کند.

گفت: «او هومم،»

«تنها سفر می‌کنی؟»

در آن موقع بود که من متوجه قندیل‌ها شدم، که بالای سر آنها در ردیفی طولانی و به تعدادی زیاد قرار داشتند، قندیل‌های یخ که از سرپناه ایستگاه اتوبوس آویزان بودند.

دختر سیگارش را به زمین زیر پاشنه کفشش انداخت و له کرد و برگشت که

برود.

گفت: «نوکر عوضی»، و با سرعت دور شد.

لحظه‌ای بعد، قندیل یخ فرو افتاد. سردی سنگین آن آقای هاروی را از حالت تعادل خارج ساخت به طوری که او سکندری خورد و به جلو پرت شد. هفته‌ها باید می‌گذشت تا برف موجود در نهر گل‌آلود آب شود و جنازه هاروی بر ملا گردد.

اما اکنون اجازه بدهید در باره یک نفر که برایم بسیار عزیز است صحبت کنم: لیندزی بیرون خانه در حیاط، باغچه‌ای درست کرد. او را تماشا می‌کردم که علف‌های هرز را میان گل‌ها وجین می‌کرد. انگشتانش را داخل دستکش‌ها می‌چرخاند و حرکت می‌داد و در آن حال به بیمارانی که هر روز در مطبش می‌دید می‌اندیشید. فکر می‌کرد چگونه به آنها کمک کند با بازی‌هایی که زندگی با آنها کرده است کنار بیایند، چگونه دردشان را تسکین بدهد. به یاد آوردم که ساده‌ترین چیزها چیزهایی بودند که به آنچه که در نظر من مغز بزرگ او بود، اغلب خطور نمی‌کردند. سالها برای او طول کشید تا بفهمد که چرا من همیشه داوطلب می‌شدم پرچین شمشاد را در سمت داخل خانه‌مان کوتاه کنم؛ چون می‌توانستم در حالی که در حیاط کار می‌کردیم با هالیدی باز کنم. بعد لیندزی یاد هالیدی افتاد، و من افکارش را دنبال کردم. فکر کرد تا چند سال دیگر و قتش است که برای بچه‌اش هم سگی بیاورند تا با آن بازی کند، به محض آن که خانه از همه نظر تکمیل شد و پرچینی به دورش کشیده شد. سپس خواهرم به این اندیشید که این روزها ماشین‌های چوب‌بری تیغه‌دار وجود دارد که می‌تواند در عرض چند دقیقه پرچینی طولانی از شمشاد را کوتاه کند. کاری که برای ما ساعت‌ها طول می‌کشید و چند ساعت نق می‌زدیم تا کار به اتمام برسد.

بعد ساموئل قدم‌زنان به طرف لیندزی رفت، و آن دختر شیرین و کوچولو در آغوش ساموئل بود، کوچولوی تپلی و شیرین من، که ده سال پس از سپری شدن چهارده سال زندگی من روی زمین به دنیا آمده بود: ابی گیل سوزان. برای من سوزی کوچولو بود. ساموئل سوزی را روی پتویی نزدیک گل‌ها قرار داد. و

خواهرم، لیندزی من، مرا در خاطراتش، جایی که باید می بودم، باقی گذاشت.

* * *

و در خانه کوچکی که هشت کیلومتر دورتر از خانه لیندزی و ساموئل واقع بود، مردی دستبند آویزدار مرا که گیل رویش دلمه بسته بود بالا گرفت و به همسرش تکان داد.

او گفت: «ببین در شهرک قدیمی صنعتی چی پیدا کردم. یک نفر کارگر ساختمان به من گفت که آنها در حال حفاری و زیر و رو کردن کل محل با بولدوزر هستند. می ترسند گودال‌های عمیق بیشتری مثل آنی که اتومبیل‌ها را می بلعید در آن منطقه وجود داشته باشد.»

همسر آن مرد از شیر ظرفشویی در لیوان برایش آب ریخت، و در آن حال مرد دو چرخه کوچک و کفش باله، سید گل، و انگشترانه را که به دستبند آویزان بودند با انگشترانش لمس کرد. وقتی خانم لیوان شوهرش را آورد و روی میز نهاد، مرد دستبند گیلی را در لیوان آب رها کرد.

زن گفت: «دختر کوچولویی که صاحب آن بوده حتماً تا حالا بزرگ شده،»

تقریباً چنین بود.

نه، دقیقاً این طور نبود.

برای همه شما یک زندگانی طولانی و سعادت‌مند را آرزو می‌کنم.

□

هنگامی که برای نخستین بار سوزی سالمون را ملاقات می‌کنیم، او در بهشت به سر می‌برد. همچنان که وی از این مکان تازه و عجیب به دنیای زیر پایش می‌نگرد، با صدای پرطراوت و با صدای یک دختر چهارده ساله داستانی را برایمان بازگو می‌کند که هم رعب‌آور و هم ملامال از امید است.

در هفته‌های پس از مرگش، سوزی تماشا می‌کند که زندگی بدون او هم ادامه می‌یابد - دوستان مدرسه‌اش درباره غیبت او شایعاتی ردوبدل می‌کنند، اعضای خانواده‌اش همچنان امیدوارند که او پیدا شود، قاتلش سعی می‌کند آثار جرم را پنهان کند. ماهها بدون پیدا شدن سرنخی سپری می‌شود، سوزی می‌بیند که زناشویی والدینش بر اثر غم از دست دادن او از حالت طبیعی خارج می‌شود، خواهرش در تلاشی برای قوی ماندن سعی می‌کند از حساسیت خود نسبت به مسأله مرگ سوزی بکاهد، و برادر کوچکش سعی می‌کند معنی کلمه فوت شده را درک کند.

و سوزی شروع به گشت و گذار در مکانی می‌کند که بهشت نام دارد. بهشت خیلی شبیه زمین بازی مدرسه‌اش به نظر می‌رسد و تاب‌های خوبی دارد. در آنجا ریزن‌هایی یافت می‌شود که به تازه‌واردها کمک می‌کنند خودشان را با شرایط تازه وفق دهند و دوستانی هم هستند که فرد می‌تواند با آنها هم‌خانه شود. هر چیزی که سوزی در زندگی می‌خواسته به محض آن‌که فکرش را بکند مقابلش حاضر و آماده است - غیر از آنچه بیش از همه می‌خواسته: این‌که نزد کسانی بازگردد که در زمین دوستان داشته است.

سوزی با شفقت، آرزومندی، و درکی روبه‌رشد مشاهده می‌کند آنهایی که دوست داشته چگونه با غم دوری او سازش می‌کنند و دل‌شکستگی‌شان را بهبود می‌بخشند. پدرش اقدام به پی‌جویی پر مخاطره‌ای می‌کند تا قاتل او را به دام اندازد. خواهرش در همین راستا به تلاشی ماجراجویانه و جسورانه دست می‌زند. و پسری که سوزی دوستش داشته در مسیری گام برمی‌دارد که در نهایت او را در مرکز رویدادی اعجاب‌انگیز قرار می‌دهد.

استخوان‌های دوست‌داشتنی داستانی زیبا و قابل فهم و تکان‌دهنده است، رمانی که از اندوه، امیدوارکننده‌ترین داستان را می‌سازد. در داستان یک نویسنده تازه‌کار و بسیار با استعداد، این داستان بدترین چیزی که یک خانواده می‌تواند با آن مواجه شود به رمانی پر دلهره و حتی بانمک درباره عشق، خاطرات، لذت، بهشت، و التیام یافتن مبدل شده است.

ISBN 964-442-368-2



3 1789644 423680

بها: ۲۹۰۰ تومان